رمان درباره گذشته ام مپرس

نویسنده: KiMiYa_Sh

www.lovelyboy.blog.ir

بنام خدا

درباره گذشته ام مپرس

باسمه تعالی

..:: مقدمه::..

خسته شدم...

میخواهم در آغوش گرمت آرام گیرم...

خسته شدم بس که از سرما لرزیدم...

بس که این کوره راه ترس آور زندگی را هراسان پیمودم...

زخم پاهایم به من میخندند...

خسته شدم بس که تنها دویدم...

اشک گونه هایم را پاک کن و بر پیشانی ام ب*و*سه بزن...

میخواهم با تو گریه کنم...

خسته شدم بس که تنها گریه کردم...

میخواهم دست هایم را به گردنت بیاویزم و شانه هایت را بب*و*سم...

خسته شدم بس که تنها ایستادم...!!!

✿✿✿✿✿

ســـــــــــرآغـــــــــا ز

فصل اول

با حرص آلارم گوشی رو خاموش و پرتش کردم زیر تخت...

اوووف که چشمام ا صلا باز نمیشد، حس میکردم فقط ۵ دقیقه اس که خوابم برده . روی تختم نشـــســـتم و با خمیازه ای کش دار، کش و قوســـی به اندامم دادم... لعنت به هرچی کلاس و درسه ، اه!!!

از تخت به زیر اومدم و از اتاقم بیرون رفتم.

به محض خروج به جســم ســختی برخورد کردم. با جواب آلودگی ســرمو بالا گرفتم و چهره ی خندون برادرم پویان رو توی یک سانتیمتری صورتم دیدم.

-علیک سلام!

زیر لب چیزی مثل ســـلام زمزمه کردم و به دســـتشـــویی رفتم. بعد از انجام عملیات مربوطه و شستن د ست و صورتم دوباره به اتاقم برگشتم. آخ که دلم میخواست همون جا کف زمین دراز بکشم...!

در کمدو باز کردم تو همون حین صدای پویان رو هم از بیرون اتاق شنیدم...

-پریا اگه میخوای برسونمت یه کم عجله کن من امروز کار دارم.

"با شه"ای گفتم و لبا سامو از کمد بیرون آوردم. شلوار جین و تاپی تنم کردم و بعد از برداشتن مانتو و مقنعه و کیفم اتاقو ترک کردم.

پویان هم از اتاقش بیرون اومد و با دیدنم گفت:

-اه... اینجایی؟ دوباره میخواستم بیام صدات بزنم.

بی هیچ جوابی از پله ها سرازیر شدم و به آ شپزخونه رفتم. لیوان شیر عسلی درست کردم و یک نفس سر کشیدم.

-کبود نشی فسقلی!

لیوانو روی میز برگردوندم و گفتم :

-نترس، نمیشم!

-یه لیوان واسه منم درست کن !

-نوکرت غلام سیاه بود...

-حالا نه اینکه تو خیلی سفیدی...

-نـــه...تو خووووبی!!!

لیوان شیری واسه خودش پر کرد و گفت: نخواستم بابا!!

-مامان اینا رفتن؟

-آره، نیم ساعتی میشه!

"هوم"ی گفتم و مانتو مقنعه امو تنم کردم : ســـویچتو بده تا موقع ماشـــینو ببرم بیرون.

سویچ پرت شده از جانب پویانو رو هوا قاپیدم و از آشپزخونه خارج شدم.

برادرم پویان ۳ سال از من بزرگتره و دانشجوی مدیریت...!!!

من ۲۳ ســـال پیش توی یه خانواده ۵ نفری به دنیا اومدم. پدر و مادرم با همکاری هم شـرکت واردات صـادراتی رو اداره میکنن و خواهرم پریسـا که با پویان دوقلوئه، لندن مشغول تحصیله و خودم که از همه مهمترم(!!!) دانشجوی سال چهارم پزشکی ام.

۲۰٦ مشـــکی رنگ پویانو از پارکینگ خارج و برای بســـتن در پیاده شـــدم. با اومدن پویان هر دو سوار ماشین شدیم و به سمت بیمارستان راه افتادیم. جلوی در بیمارستان رو به پویان گفتم :

-ظهرم که میای دنبالم؟!

چپ چپ نگام کرد و گفت :

-امر دیگه؟؟!!

-امر دیگه نداریم... میای یا نه؟

ساعت چند؟

-دو...!!

-چیکار کنم دیگه؟ دل رحمم... جهنم و ضرر ، رأس دو همین جام!

نیشم باز شد و گفتم : مرسی داداشی!

-برو دیگه بچه دیرم شد.

خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم. پویان هم با تک بوقی گازشو گرفت و رفت.

وارد بیمارستان شدم و بعد از morning report (گزارش صبحگاهی) به بخش عفونی که یکی از واحد های تئوریم به حساب میومد رفتم. نیلوفر یکی از دوستای صمیمیم خودشو بهم رسوند و با هیجان گفت : پری خبر داری رئیس بیمارستان داره عوض میشه؟

-علیک سلام عزیزم، منم خوبم شما چطوری؟

-زهرمارررر... همه ش دنبال سوژه ای هاااا... خبر داری یا نه؟

-نه خیر... مگه من مثل توام؟ فضول محله...

-کوفت، بی ادب !!

-ماشالا به تو که اینقدر با ادبی... حالا چرا داره عوض میشه؟

-این یکی داره بازنشست میشه، قراره یکی دیگه بیاد... مثل اینکه بیشتر سهام بیمارستانم خریده.

-حالا به حال ما چه فرقی داره؟

نیلوفر شونه ای بالا انداخت و با اومده اتند بخش که مشغول معاینه بیمار شد بحثمون خاتمه پیدا کرد و همراه بقیه اســتاژرها و اینترن ها حواســمو به توضیحات استاد دادم...!!!

با خستگی وارد خونه شدم و کتونی هامو با فشار به ب*غ*ل پا در آوردم. مثل گاو گرســنه ام بود. از تنهایی غذا خوردن بدم میومد ولی چاره ای نداشــتم، پویان منو رسونده بود خونه و خودش رفته بود....

لباســامو عوض کردم و به آشــپزخونه رفتم تا یه چیزی واســه خوردن پیدا کنم. ظرف الویه رو از یخچال خارج کردم و روی میز وســط آشــپزخونه گذاشــتم. داشــتم نون هایی رو که از فریزر درآورده بودم توی مایکروفر میداشــتم که صدای زنگ تلفن بلند شد.

نون ها رو همونجا به امان خدا رها کردم و به نشیمن رفتم. با دیدن پیش شماره ای که روی آیدی کالر افتاده بود لبخند پت و پهنی زدم و جواب دادم:

-بله؟؟!!

صدای خش خشی به گوشم رسید و گفتم: الو پریسا تویی؟

-سلام

با هیجان جیغ زدم: پریساااا...!!!

-زهرمار... کر شدم...!!!

-پریسا خوبی؟ چه خبرا؟ چه عجب یادی از ما کردی خانوم مهندس؟

-ممنون خواهری، تو خوبی؟ مامان و بابا ، پویان ، همه خوبن؟

-آره همه خوبن ، تو چی؟ ما رو نمیبینی خوشی؟

-چه خوشی؟ دلم واسه همه تون یه ذره شده به خدا.

-ما هم همینطور... تو قرار نیست برگردی؟؟

خنده ای کرد و گفت : اتفاقا برای همین زنگ زدم... اگه خدا بخواد تا ٥-٦ ماه دیگه ...!!!

با جیغ پریدم وسط حرفش : بگو به جون مامان... جدی تا ٦ ماه دیگه برمیگردی؟

- تا چی پیش بیاد... اگه کارام ردیف بشه احتمالا تا همون ٦ ماه دیگه برمیگردم.

با ذوق گفتم : ایشالا که کارات درست بشه... اگه بدونی دلم چقدر واست تنگ شدهههه...!!!

-منم همینطور عزیزم، اینجا دلم به چهار تا عکس و فیلم که وا سم میفر ستین خوشه!

با غصه "هوم" گفتم و پریسا گفت : بابا من زنگ نزدم دلم بیشتر خون بشه که... بقیه کجان؟ گوشی رو میدی به مامان؟؟!!

-هیچکس خونه نیست،من تنهام... مامان و بابا شرکتن ، پویان هم که طبق معمول فقط خدا میدونه کجاست!

-ok، پس من شب دوباره تماس میگیرم، پریا جان شما با من کاری نداری؟

-نه، مواظب خودت باش!

-تو هم همینطور هانی... بای!!

-بای!!

تلفنو قطع کردم و نفس عمیقی ک شیدم...دقیقا ۱۰ سال بود که پریسا از ایران رفته بود... درســت از وقتی که ۱۲ ســالم بود، توی این مدت مامان و بابا چند باری بهش سر زده بودن ولی من و پویان نه... یخ بار ه چند سال پیش پریسا بهمون ســر زده لود... تنها ارتباطمون هم به دنیای مجازی چت و همین تلفن های گاه و بیگاه خلاصه میشد...

سری تکون دادم و رفتم تا یه چیزی تو خندق بلا بریزم...!!!

***

از سالن اجتماعات بیرون اومدم و نفس عمیقی کشیدم. نیلوفر با وراجی هاش رســما مخمو پوکونده بود. اینجا هم دســت از ســرم برنداشــت و شــروع کرد : میگم پریا، به نظر آدم خوبی میادا... چه فامیلی شــیکی هم داره "رهام " ... خدایی با این سنش خوش قیافه هم هست، نه؟ تو چرا هیچی نمیگی؟!

با حرص گفتم : اگه شما اجازه بدی حتما...!!!

بی توجه به طعنه م گفت : ا صلا بهش نمیخوره پسر به این بزرگی دا شته با شه ها... راستی تو پسرشو دیدی ؟؟ خدا تو خلقتش هیچی کم نذاشته ، اصن من با دیدنش یه لحظه دهنم وا موند، کلا به باباش رفته ... فقط چشــمهاش ســبزه که اون احتمالا به مامانش رفته...!!!

با دهنی باز گفتم : تو رنگ چشمهاشم تشخیص دادی به کی رفته؟؟؟؟!!!!!

با بی خیالی گفت : خوب آره !!

با حرص به پیشــونیم کوبیدم : وای نیلوفر تو کی میخوای یه ذره بزرگ شــی؟ دختر ۲۳ سالته... دست از این کارات بردار!

پشت چشمی نازک کرد و گفت : نه پس مثل تو عین مامان بزرگا باشم خوبه !!
و باز بی توجه به بحث قبلی ادامه داد : طرف هنوز هیچی نشـــده کل کس و کارشـــو ورداشـــته آورده اینجا... هم پســـرشـــو ، هم یه دختره که فک کنم خواه*ر*زاده یا برادرزاده ش با شه... خدایی این زندگیه ما داریم؟ یه پدر دکترم نداریم رئیس بیمارستان بشه، ما رو بیاره پیش خودش بعد یکی از این رزیدنت خوشگل ژیگولا عاشقمون بشه... هی...!!!

در جواب حرفاش با خنده ســر تکون دادم. از صــبح که مراســم معارفه رئیس بیمار ستان بود تا همین الان یک ثانیه هم زبونش از حرکت نایستاده بود. ولی از حق نگذریم این رئیس جدیده هم خوش قیافه بود هم اسم و فامیلی شیکی داشت "دکتر فرزین رهام"

نیلوفر دوباره میخواست شروع کنه که سریع گفتم : عزیزم من کار دادم ... فعلا !!

و به قدمهام سرعت دادم و به سمت پله ها رفتم.

با دیدن پســرخاله م امید که از پله ها بالا میومد لبخندی زدم و گفتم : به به... آقای دکتر رهسپار !

اونم متقابلا لبخندی زد و پله ها رو با ســرعت بیشــتری بالا اومد : به به ... خانوم دکتر پارسا... چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد...!!!

-دیدن من چشم بصیرت میخواد که جنابعالی نداری!!

ابرویی بالا انداخت و گفت : اه؟ این چشم بصیرتو فقط بعضی از جنس مذکر دارن که شامل فامیل نمیشه؟؟!!

مشتی به بازوش زدم و گفتم : ساکت شو ... بی ادب!!

-شوخی کردم بابا ... چه خبرا؟؟!!

-سلامتی... من امروز میام خونه تون!

-غرض از مزاحمت؟!

گیج گفتم : ها؟؟!!

-میگم غرض از مزاحمتت چیه؟

با حرص گفتم : امید میزنمتاا...!!

-باشه، چرا رم میکنی؟ من کارم ساعت ۳/۵ تموم میشه... با هم میریم!!

با غصه گفتم : من دو تموم میشم!!!

-خوب پس تو همون دو برو، منم تموم شدم میام.

از بازوش آویزون شدم و گفتم : نههه... با هم بریم.

سریع بازوشو از بین انگشتام بیرون کشید و گفت : نکن بچه... یکی میبینه میان میگیرنمون ... بعد شم مگه هرکی هرکیه که من هروقت دلم خوا ست برم خونه؟

-خوب یه کاریش بکن دیگههه...!!!

چشمهاشو ریز کرد و گفت : پسرام خر همین مظلوم نمایی هات میشن دیگه...!!!

نیشم شل شد و امید گفت : یه کاریش میکنم... حالا اجازه مرخصی صادر میفرمایین؟؟!!

سری تکون دادم و امید با خنده ازم دور شد...!!!

* * *

-خاله جون مهمون نمیخوای؟

-مامان سر خر نمیخوای؟

چپ چپی به امید که این حرفو زده بود نگاه کردم که ابرویی واســـم بالا انداخت. خاله از آشپزخونه بیرون اومد و با ذوق ب*غ*لم کرد : خوش اومدی خاله ... چه عجب از این طرفا؟؟!!

صورت تپل و مهربونشو ب*و*سیدم و گفتم : خاله من که سالی به دوازده ماه اینجام... دیگه این چه عجب از این طرفا چه صیغه ایه؟

امید گفت :. همینو بگو...!!!

پوفی کردم و ســـعی کردم جلوی خاله بهش نپرم. امید هم به خاطر اینکه برای اولین بار جوابشـــو ندادم با ســـرخوشـــی از پله ها بالا رفت. رو به خاله گفتم : خال جون غذا مذا چی داری که دارم تلف میشم!!

-من غذا خوردم عزیزم... اگه میدونســـتم امروز میای صـــبر میکردم... تا تو لباســـاتو عوض کنی واســـه تو و امید غذا داغ میکنم...قورمه ســـبزی پختم که دوس داری!!!

-قربونت برم خاله جونم!!

خاله از خنده ریسه رفت و منم از پله ها بالا رفتم.

خانواده مادری من کلا ٤ تا بچه بودن: اول همین خاله مهرانه جونم بود که ۲ تا پســـر داشـــت، یکی همین امید چلمن و یکی هم آرش که ۳ ســـالی میشـــد ازدواج کرده بود و با همسرش شبنم و دختر یک ساله ش هستی طبقه بالای خونه خاله زندگی میکردن. شوهر خاله م خیلی سال پیش بر اثر بیماری فوت میکنه و با وجودی که خاله خیلی جوون بوده تن به ازدواج مجدد نمیده. بعد

از خاله مهرانه مامان مهتاب جونمه که حاصـــل ازدواجش با بابا کامران من و پویان و پریســاییم، بعد دایی مهران که فقط یه دختر به اســم ســونیا داره که یه سال از من بزرگتره و چشم امید بدجور دنبالشه، در آخر هم خاله مژده که ٣-٤ سالی میشه ازدواج کرده و چون هنوز درس میخونه بچه نداره...

مانتو و مقنعه امو توی یکی از اتاق خواب های مهمان گذاشتم و به طبقه پایین رفتم. روی یه صندلی کنار امید نشستم. خاله بشقابی جلوم گذاشت و خودش از آشپزخونه رفت بیرون. برای خودم غذا کشیدم و گفتم : از سونی چه خبر؟

امید آهی کشید و گفت : هیچی... از روزی که تو خونه دایی ترسوندمش باهام سر سنگینه ... جواب تلفن ها و اس ام اس هامم نمیده!!!

-طفلی حق داره... خیلی بد ترسوندیش!!!

-خوب بعدش که ازش معذرت خواهی کردم... میدونی پریا، جدیدا به این نتیجه رسیدم که سونی خیلی بی جنبه و لوس و از خود راضیه...!!

-واسه همین اینقدر دوسش داری؟؟!!

لبخندی زد و با دهن پر گفتم : خوبه ، به هم میاین!

خندید و گفت : میدونی، یه تصـــمیماتی دارم... میخوام به مامان بگم بریم خواستگاریش که اینجوری تو عمل انجام شده قرار بگیره!

-خوب چرا نمیگی؟؟!

لبخند شرمگینی زد و چیزی نگفت. با خنده گفتم : الهییی... خجالت میکشی به خاله بگی؟

سری تکون داد و گفتم : میخوای من بهش بگم؟

-حالا فعلا که نه ... بذار ببینم چی پیش میاد ... سونیا از خر شیطون پایین میاد یا نه ، بعدا...

-پس رو کمک من حساب کن!

-چه یه دفعه مهربون شدی؟؟!!!!

-به خاطر تو نیس... میدونی چند وقته تو فامیل عروسی نداشتیم؟

-پس بگوووو... دلت عروسی میخواد... از لج تو هم که شده یه عقد محضری میکنیم میریم سر خونه زندگی مون!!

-یک درصد فک کن سونی بذاره... اصلا بذار اول قبولت کنه بعد واسه در آوردن لج من برنامه ریزی کن.

-سونیا از خداشم باشه... پسر به این خوبی،خوشتیپی، تحصیل کرده،دکتر... دیگه چی میخواد؟

-این همه نوشابه واسه خودت باز میکنی میتونی همه شو بخوری پسرخاله؟!

-آره دخترخاله خیالت راحت!

-باشه... تو باز کارت به من میوفته هاااا...

-که چی؟

-هیچی همینطوری گفتم که بدونی!

-اشکال نداره ... تا اون موقع خدا بزرگه... !!!

و با خنده ابروهاشو دو بار بالا داد. با حرص نگاش کردم... ای من یک حالی از تو بگیرم، فقط بشین و تماشا کن ... !!!

***

از پشت سر پاورچین پاورچین به نیلوفر که توی ایستگاه پرستاری ایستاده بود نزدیک شدم و دستهامو روی چشمهاش گذاشتم. دستهاشو روی دستام گذاشت و گفت : الان حدس بزنم کی هستی؟

با شنیدن صدای جیغ و نازکش مثل برق گرفته ها دستمو از روی چشماش بردا شتم و همین باعث شد با تعجب به سمتم برگرده. بهت زده به دختری که رو به روم ایستاده بود و با چشمای درشت قهوه ای روشنش بهم زل زده بود نگاه کردم. با لکنت گفتم : م...من... ببخشید... شما ...شبیه... اخه...!!

گیج نگام میکرد که نفس عمیقی کشیدم و گفتم : ببخشید من شما رو با دوستم اشتباه گرفتم!

لبخندی روی لبش نشست. دستی به پیشونیم کشیدم و نگاهی به سر تا پاش انداختم. مانتو و مقنعه سورمه ایش تقریبا شبیه به نیلوفر بود و حتی استایل ایستادنش هم از پشت با نیلوفر مو نمیزد. با حفظ لبخندش گفت : نیازی به عذرخواهی نیست، به هر حال پیش میاد...!!!

و دستشو به نشونه اشنایی جلو آورد : آیدا امینیان هستم.

-پریا اینجایی؟؟!!... کل بخشو دنبالت گشتم!

با صدای نیلوفر به عقب چرخیدم. خودشو به ما رسوند و رو به آیدا گفت : خوبی آیدا جون؟

آیدا با لبخند تشکر کرد و من متعجب پرسیدم : شما همدیگه رو میشناسین؟

نیلوفر گفت: آره... آیدا جون از بستگان دکتر رهامن دیگه...

-شوهرخاله م هستن.

نگاهی بهش انداختم و با دیدن دســتش که هنوز به ســمتم دراز بود لبمو گاز گرفتم و با شرمندگی دستشو فشردم: پریا پارسا هستم.

-از آشنایی باهاتون خوشوقتم.

با لبخند گفتم : منم همینطور!

-شما توی این پخش هستین؟

-نه ... من این ماه بخش عفونی ام... اومده بودم دنبال نیلوفر که متاسفانه ...!!!

-چرا متا سفانه؟؟ من خیلی خو شحالم که این اتفاق باعث آ شناییمون شد... متاســفانه من چون تازه به این بیمارســتان منتقل شــدم عده ی زیادی رو اینجا نمیشناسم!

لبخندی بهش زدم، نمیدونم باطنشــم واقعا همینطوری بود یا از اون آد مای چاپلوس و زبون باز بود. البته قیافه ی معصــوم و بامزه ای داشــت و بهش نمیخورد چاپلوس باشه...

صورت گرد و سفیدی دا شت که در وهله ی اول دوتا چ شم در شت قهوه ای روشــن توش خودنمایی میکرد و بر خلاف من که دوتا تار مژه بیشــتر نداشــتم وچون بور بود اصــلا دیده نمیشــد ، آیدا مژه های بلند و فرخورده ای داشــت. بینی متناسب و لبهایی نازک و نهایتا چونه گردی که ختم صورتش بود

موهای قهوه ایش هم کج روی پیشــونی نســبتا کوتاهش ریخته بود. قدش هم بلند بود ، یعنی نسبت به من بلند بود و فک کنم ١٦٤ تا ١٦٨ رو داشت.

با صدای نیلوفر که میگفت "پریا تو امروز چرا اینقدر گیجی؟" نگاهش کردم و گفتم: چی؟!

-آیدا ازت سوال پرسید.

نگاهی به آیدا انداختم لبخندی زد و گفت: پرسیدم شمام استاژر یکی؟

-آهان... بله منم استاژر یکم!!

با همون لبخند لاینفک صورتش به نشونه تایید سر تکون داد. یه جوری بود... همه حرکاتش آروم و با طمانینه بود... انگار رو دور کند گذاشته باشنش...!!!

با بلند شدن صدایی از بلند گو ها که اعلام میکرد"استاژر داخلی به اورژانس " آیدا ببخشید کوتاهی گفت و سریع ازمون دور شد.

بشکونی از پهلوی نیلوفر گرفتم و گفتم: تو معلومه کدوم گوری هستی؟

-چه مرگته پهلوم سوراخ شد... خودت کدوم گوری هستی؟ من دا شتم دنبال تو میگشتم.

-آره ارواح عمه ت... آبروم جلوی این دختره رفت!!!

با نیشخندی گفت : عمه ندارم... ولی دختر خوبیه ها... چطوری آشنا شدین؟

-تو توی همین یه هفته ای خوب و بدشو تشخیص دادی؟

-أه... برو بابا توام ... حالا نگفتی چطوری آشنا شدین؟

-هیچی بابا... فکر کردم تویی، بعد از پشت د ستامو گذا شتم رو چشماش... صداش که بلند شد اصن یه لحظه هنگ کردم...!!!

با خنده گفت: پس ضایع بازاری بوده اینجا...

سری تکون دادم و گفتم: خیلی بد شد...!!!

-نه بابا...تو خیلی حساسی...

-چی بگم؟؟!!

-هیچی نگو ، برو بخش ... تو چرا همیشه علافی؟-

-با تو گشتم آخه ... حالا چرا دنبال من میگشتی؟

-میخواستم بگم بری بخش...تو چرا دنبال من میگشتی؟

-از سر علافی!!! و خندیدم.

با حرص گفت: کوفت...نیشتو ببند...برو از جلو چشمم... برو نبینمت...

دستی به سر شونه ش زدم و با همون خنده حرص درار ازش دور شدم.

همونطور که از پله ها پایین میرفتم داشتم شخصیت آیدا امینیانو توی ذهنم ارزیابی میکردم که یهو حس کردم زیر پام خالی شد. طی یه عمل غیر ارادی روپوش شخص روبه رومو که داشت از پله ها بالا میومد چنگ زدم و به همون سرعت انگشتاش دور بازوم حلقه شد و نگهم داشت.

پوفی از سر آسودگی کشیدم و جا پامو محکم کردم.سرمو برای تشکر بالا آوردم که نگاهم توی یه جفت چشم درشت سبز گره خورد... همون نگاه سبز... همون نگاه سبز تیره با رگه های مشکی... که هر لحظه به صورتم نزدیک تر میشد....!!!!!

-حالتون خوبه؟!

انگار همین یه جمله برای از بهت دراوردنم کافی بود... مردمک هاش عقب و عقب تر رفتن و توی صورت برنزه ش جا خوش کردن. پوستش برنزه بود... اون سفید بود

»-تو چرا اینقدر سفیدی؟

صدای خنده ش گوشمو پر کرد: تو زیادی سیاهی خانوم کوچولو... انگار از تو بشکه قیر در اومدی.

-ساکت شو... من خیلی هم خوبم... تو مثل ماست میمونی... یا شایدم آرد «

-خانوم حالتون خوبه؟

به کف د ستی که مثل راهنما جلوی چ شمم حرکت میکرد خیره شدم : من... بله ... ببخشید...

و با یه حرکت بازومو از دستش بیرون کشیدم . چشم های درشتش رو گرد کرد : خدا ببخشه...!!!

بی اختیار دوباره به چشماش خیره شدم که گفت: دنبال چیزی میگردین؟!

با حرص نگاهمو گرفتم و ناخنهامو کف دستم فشار دادم : نه خیر !!!!!

و ادامه دادم : من متأسفم ... یه لحظه سرم گیج رفت.

با صدایی که ته مایه ی خنده داشت گفت : بله ... !!!

نمیدونم چرا حس کردم لحنش تمسخر امیزه. خصمانه نگاش کردم که تک سرفه ای زد و خیلی جدی گفت : الان خوبین؟

سعی کردم به چشماش نگاه نکنم : بله خیلی ممنون... اگه شما نبودین نمیدونم چه اتفاقی میافتاد.

دستهاشو توی جیپ روپوشش فرو کرد و گفت : خواهش میکنم.

سرمو پایین انداختم و توی دلم نالیدم : خوب منتظر چی هستی؟؟!! برو رد کارت دیگه...!!!

-رهام هستم... فرزاد رهام!!

سریع سرمو بالا آوردم . فرزاد رهام اینه؟؟؟؟!!!!! خاک تو سر نیلوفر... وا سه این خودشو کشته؟!

قیافه ش خوب بود، ولی نه در حد اون آشیلی من نیلوفر تعریف میکرد.

موهای ل*خ*ت و یه دســـت مشـــکی ، صـــورت کشـــیده با پوســـتی برنزه ، چشمهاشم که سبز بود و ابروهایی که خیلی واضح زیرشون پریده بود...!!!!

بینی معمولی و لب هایی معمولی تر و در نهایت فکی مربعی..!

با اون قد درازش... چیییییش... دیلاق ...

-شما خودتونو معرفی نمیکنین؟!

اهمی کردم و دست از ارزیابیش برداشتم. من امروز چه مرگمه؟!

-پارسا هستم!!

ابروهاشـــو بالا داد که چشـــمهاش به طرز بامزه ای درشـــت شـــد : اســـمتون پارسائه؟؟!!

تمایل عجیبی داشتم که جفت پا برم تو صورتش. با این حال خونسردیمو حفظ کردم و با احترام گفتم : خیر ، فامیلیم پارساست... پریا پارسا!!

لبخندی رد و گفت: آهان... بله ... خوشوقتم!!!

اخی... نازی... وقتی میخندید روی گونه راســـتش چال میافتاد. اســـتثنائا از همین یه ویژگیش خوشم اومد

گفتم: منم همینطور...!!!

اینبار نو بت اون بود که خیره خیره نگام کنه. پوفی کردم و گفتم : بازم ازتون ممنونم... اجازه مرخصی میدین؟!

-بله خواهش میکنم... بفرمائید...!!!

سری تکون دادم و گفتم : پس با اجازه تون!!

متقابلا سری به نشونه احترام خم کرد و منم از پله ها پایین رفتم.

همونطور که با حرص پا هامو روی زمین میکوبیدم، زیر لب خودمو به باد ناسزا گرفته بودم،

این دومین ســوتی جلوی این خانواده بود. اون از دختر خا له ش ، اینم از خودش... دفعه بعدی هم احتمالا میافتم تو ب*غ*ل باباش... والا...!!!!

تقه ای به در زدم و بازش کردم : داداشی؟!

پویان ســرشــو از روی کتاب زیر دســتش بالا آورد و با نیشــخند گفت : چی میخوای؟!

درو پشت سرم بستم و بهش تکیه دادم : کی گفته من چیزی میخوام؟!

-اخه سابقه نداشته تو قبل از ورودت در بزنی !

-میای بریم بیرون؟

سریع و قاطع گفت : نع...!!

خنده م جمع شد و گفتم : چرا ؟؟!!

خودکار شو روی کتابش رها کرد و گفت : تو خستگی میفهمی چیه ؟! ساعت سه رسیدی خونه ، بعد الان میخوای بری بیرون؟! چه جونی تو داری !!

روی تختش نشستم و گفتم : خوب حوصله م سر میره.

-تو مگه درس نداری؟؟!!

سرمو بالا انداختم و گفتم : نچ...!!!

دوباره ســرشــو رو کتابش انداخت و گفت : بدبخت اون مریضــایی که بخوان بیان زیر دست تو ...!!!

براق شدم : مگه من چمه؟

سری تکون داد و گفت : هیچی!!

و بعد از مکثی گفت: راستی...!!!

-هان؟!

-هان نه بله...!!!

-ایشششش... خوب حالا بله؟؟!!

-خبر داری امید از سونیا خواستگاری کرده؟!

چشمام ٤ تا شد : دروغ میگی... کی به تو گفت؟؟؟!!!

-خود سونیا...!!!

با حرص گفتم: سونی خاک بر سر به تو گفته ، به من نگفته ؟!

-چطور امید همه چیو به تو میگه به من هیچی نمیگه... این به اون در...!!!

چیشی کردم و گفتم : واسه من فلسفه بافی نکن ... تعریف کن ببینم سونی چی گفت ؟!

-هیچی بابا... دیروز امید بهش زنگ زده، گفته بیا بیرون کارت دارم، بعد از همون موقع که خونه دایی دعواشون شد اینا با هم سر سنگین بودن دیگه ، سونی هم ناز کرده و گفته نه و اینا...!!!

-خوب...؟؟!!

-اوووه... نمیری از فضولی !!

-پویان میزنمتا... تعریف کن ببینم..!!!

با خنده گفت : هیچی دیگه... سونی میگه امید یه دادی سرم زد که چند دقه گوشم سوت میکشید.

-کی ؟ امید؟ سونیا سر امید داد نزنه امید بدبخت سرش داد نمیزنه.

شونه ای بالا انداخت و گفت: چه میدونم، سونیا اینطوری گفت ... خلا صه رفته سر قرار و کلی غر و پس غر که مگه من برده تم سر من داد میزنی و اینا... امیدم نه گذاشـــته نه برداشـــته پریده تو حرفش که اینقدر زر نزن بابا... با من ازدواج میکنی یا نه؟؟!!

با دهنی باز گفتم: نههههههه!!!!

-به جون خودم اگه دروغ بگم... بعدش هم نشـــســـتن مثل آدم به هم اعتراف کردن و ...

جمله شو نیمه تموم گذاشت که گفتم : خوب بعدش؟؟!!

-دیگه بعدش به من و تو مربوط نیس...

-وا... یعنی چی؟

-یعنی اینکه بقیه ش خصوصی بود ... سونی هم واسه من تعریف نکرد ...!!!

تازه منظورشـــو گرفتم. بالش روی تختو به ســـمتش پرت کردم و گفتم : ای منحرف... اخه تو کافی شاپ؟

بالشـــو با خنده تو هوا قاپید و گفت: عشـــق این چیزا ســـرش نمیشـــه... حالا تو کافی شاپ نه تو دستشویی کافی شاپ... چه فرقی میکنه ؟؟!!

با جیغ گفتم: ساکت شو... بی ادب !!

خندید و چیزی نگفت . دستامو از پشت تکیه گاه بدنم کردم و گفتم : ولی همه فکر میکردن تو با ســـونیا ازدواج میکنی منم با امید ... الان دیگه همه نقشـــه هاشون نقش پر آب میشه...!!!

پویان نفسشو فوت کرد و بالش توی دستشو روی تخت انداخت : همون یه بار با فامیل وصلت کردیم برا هفت پشتمون بس بود...!!!

لبخندم با سرعتی باورنکردنی جمع شد و پویان ادامه داد : به نظر من وصلت با فامیل کلا چیز مسخره ایه... نه پریا؟

و نگاهشو به من دوخت. نمیدونم تو صورتم چی دید که از جاش پرید و گفت : پریا چی شد؟

د ستی به پیشونیم کشیدم و پویان د ستامو گرفت: پری... چه یخ کردی دختر ... ببخشید... باور کن حواسم نبود...!!!

نگاش کردم که نچی کرد و گفت : رنگشو ببین... عین گچ دیوار شده!!!

دستشو پس زدم و بلند شدم : چیزیم نیس...

آرنجمو گر فت و گ فت : پری من م عذرت میخوام... بهش فکر نکن ، خوب؟؟؟!!

ســری تکون دادم و خواســتم برم که باز گفت : پریا... اصــن بیا بریم بیرون ، هان؟

-نه حوصله ندارم ... میرم بخوابم !!!

-تو خودت الان گفتی بریم بیرون!!!

بی حوصله گفتم : نظرم عوض شد !!

دستمو رها کرد و چنگی به موهاش زد : الان از دست من ناراحتی؟!

-نه بابا پویان ولم کن برم!!

باشه ای گفت و منم به اتاق خودم رفتم .

روی تخت ولو شدم و خیلی زود اشکام بالشو خیس کرد...!!!

با صـــدای مامان از خواب بیدار شـــدم : پریا جان ... مادری نمیخوای بیدار شی؟

پتو رو بیشتر روی سرم کشیدم و گفتم : نه مامان ... ول کن میخوام بخوابم !!!

مامان با ملایمت گفت : پریا جان مامان ساعت ۹... باز شب بی خواب میشی ...!!!

با خواب آلودگی غلتی زدم و مامان گفت : مامان جان بلند شـو شـام بخور ... پاشو عموت اینام اینجان... زشته !!

پتو رو از روی ســرم کنار زدم و با حرص تو جام نشـــســـتم : این عمو اینا از خودشون کار و زندگی ندارن سالی به دوازده ماه...!!!

با دیدن چهره حیرت زده مامان گفتم : چیه؟ چی شده؟

مامان به صورتم اشاره کرد و گفت : پریا ..... مامان ...!!!

-چیه مامان؟

-صورتت چی شده؟ چرا خونیه؟

دستی به صورتم کشیدم و انگشتهام خونی شد ... به بالشم نگاه کردم که روش قطرات خون بود ... نچی کردم و گفتم : احتمالا تو خواب خون دماغ شـــدم ...!!!

و از روی تخت بلند شدم که مامان گفت : چرا باید خون دماغ بشی مامان؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم : چه میدونم ... چرا نداره دیگه.....!!!!

مامان بلند شـد و گفت : خیله خب.... دسـت و صـورتتو بشـور بیا پایین .... دیگه کم کم میخوام شامو بکشم ....!

باشه ای گفتم و مامان از اتاق بیرون رفت ... منم آبی به دست و صورتم زدم و بعد از پوشیدن لباسی مناسب اتاقو ترک کردم ....

از پله ها پایین رفتم و رو به جمع سلام بلند بالایی دادم.

عمو کاوه زن عمو فرشته از جاشون بلند شدن باهاشون دست دادم. عمو کاوه تنها فامیل نزدیک پدری من بود که ایران زندگی میکرد و بقیه همه خارج از کشـور زندگی میکردن... عمو دو تا بچه به نامهای نیما و نفس داشـت . من و نفس به فاصـله چند ماه از هم متولد شـده بودیم و رابطه خوبی با هم داشـتیم ..... نیما هم سال آخر دبیرستانو میگذروند و امسال کنکور داشت....!!!!

رو به نفس که لنگ رو لنگ انداخته بود و زل زل نگام میکرد گفتم : به تو یاد ندادن سلام کنی؟؟!!

-والا ما که هرچی دیدیم بزرگتر به کوچیکتر سلام میکنه ....!!!!

وای ببخشـــید ما مان بزرگ... حواســم نبود ..... ا جازه بدین دســتتونو بب*و*سم.....!!!!!

با پررویی تمام دســتشــو جلو آورد که زدم زیر دســتش و روی مبلی کنارش نشستم . نفس گفت : اخرشم سلام نکردیاااا....!!!!

چشم غره ای رفتم و گفتم : تو خواب ببینی..... نیما جونم کجاست؟

-نیما جونت تو خونه داره خر میزنه واسه امتحان فرداش...!!!!

هومی گفتم و همون لحظه متوجه نگاه خیره پویان روی خودم شدم.

سری تکون دادم و گفتم : هاااان؟؟؟؟!!!!

لبخندی زد و گفت : هیچی.... خوبی؟!

ابروها مو بالا د دادم : تو دوست داری بد باشم؟؟؟!!!

اخمی کرد و گفت : نه دیوونه .... این چه حرفیه؟!

-پس وقتی میبینی خوبم چیزی رو به یادم نیار.....!!!

پویان اخمش عمیق تر شد و نفس با کنجکاوی پرسید : جریان چیه؟؟!!

بیخیال گفتم : هیچی..... چه خبرا؟!

-به جز درس و دانشگاه چه خبری میتونم داشته باشم؟!

از ظرف میوه روی میز موزی برداشـــتم و حین پوســـت کندنش گفتم : واه .... مگه عکاسی هم درس خوندن میخواد؟؟!!

با حرص گفت : باز عکاسی به آمپول زنی شرف داره .....!!!!

با جیغ گفتم : آمپول زن هفت جدته نکبت .....!!!!!

و همین باعث شـــد همه ی ســـر ها به طرف من برگرده... اهمی کردم و لبخند دندون نمای مسخره ای زدم .

بابا چپ چپ نگام کرد و مامان با چشـــم غره گفت : بلند شـــو بیا آشـــپزخونه کمک من ....!!!!

مثل بچه آدم بلند شدم و سر به زیر دنبال مامان راه افتادم..... !

عمو با محبت و زن عمو با خنده نگام میکردن...!!!

وارد آشـــپزخونه شـــدم و هر لحظه منتظر فوران آتش فشـــان مامان بودم ، اما در کمال تعجب آژیر نکشید و گفت : بشین سالاد درست کن ...!!!

بازم مثل آدم چشمی گفتم و پشت میز آشپزخونه نشستم و تو همین حین از ذهنم گذشت : باز مامان چه خوابی برام دیده ؟؟!!

تقریبا یه ربع بعد میز شام چیده و همه دورش نشسته بودن...!!!

مامان لیوان دوغی پر کرد و کنار دستم گذاشت و پویان گفت : واست مرغ بذارم خواهری؟؟!!

قاشقمو توی بشقاب انداختم و گفتم : احیانا من مرضی چیزی گرفتم و خودم خبر ندارم؟؟؟!!!

مامان گفت : واه.... خدا نکنه... چه مرضی؟؟!!

نفس از اون سر میز بلند گفت : آره مرض خواستگار ...!!!

زن عمو با تحکم گفت : نفس....!!!!

و من گیج گفتم : یعنی چی؟

نفس گفت : یعنی قراره برات خواستگار بیاد...!!!!

بهت زده گفتم : چی؟؟؟!!!

مامان لبخندی مصنوعی زد و گفت : هیچی مامان جان هنوز چیزی مشخص نیست که...!!!

و رو به عمو و زن عمو گفت : بفرمائید تو رو خدا .... تعارف نکنین .....!!!!

نفس عمیقی کشیدم و با نهایت تلاش صدامو پایین نگه داشتم : مامان جریان خواستگار چیه؟؟!!

مامان تک سرفه ای کرد و گفت : یکی از آشناهای زن عموت تو عروسی آقا فرهاد داداش فرشته جون تورو دیده و واسه پسرش پسند کرده .... بعد به من زنگ زد یه قرار گذاشت بیان خونه تا بیشتر با هم آشنا بشیم...!!!

عصبی گفتم : نظر منم که این وسط اصلا مهم نیس دیگه....!!!!

-ای بابا..... تو چرا همه چیو سخت میگیری دختر؟ فقط یه جلسه میان آشنا بشیم.... همین!!!

-آشنا بشیم که چی بشه؟

مامان یه لحظه موند چی بگه... بعد چند ثانیه گفت : خب اشـــنایی برای .....برای.....

پریدم تو حرفش و گفتم : برای ازدواج؟؟!! آشنایی برای ازدواج ؟!آره؟

مامان هیچی نگفت ... همه ســکوت کرده بودن . گفتم : شـــما شـــرایط منو براشـــون گفتی و خواســتن برای آشـــنایی بیان؟ آره؟ چرا هیچی نمیگی مهتاب خانوم؟؟؟!!!

و رو به زن عمو فرشته گفتم : شما چی زن عمو ؟؟!! بهشون گفتین؟؟!!

زن عمو جوابی نداد و با بغض رو به مامان گفتم : دوســـت دارین بیان اینجا و بعد برن پشت سر شونم نگاه نکنن؟! آره؟ دو ست دارین منو کوچیک کنین؟! خار کنین؟؟؟؟!!!!

بابا با ملایمت گفت : پریا جان....!!!!

بی توجه ادامه دادم : چهار ساله...!!!

اشکی که از چشمم چکید رو با پشت دست پاک کردم و گفتم : چهار ساله دارم به هر دری میزنم تا فراموش کنم..... ولی شـــما ها..... به هر طریقی ..... گند میزنین به همه ی تلاشای من .....!!!!!

نفس عمیقی کشـــیدم و گفتم : ممنون که اینقدر به فکر منین ..... ولی بذارین خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم....!!!!

از پشت میز بلند شدم و بی توجه به صدا زدن های مامان و بابا ، راه پله ها رو در پیش گرفتم و به اتاقم رفتم .... دعا میکردم کســی دنبالم نیاد و انگار درکم کردن چون ۱۰ دقیقه ای گذشـــت و هیچ کس بالا نیومد . دری رو که به تراس مشترک اتاق من و پریسا باز میشد رو باز کردم و گذا شتم باد سرد پاییزی به صـــورتم بخوره.... رفتم تو تراس و دســتامو به نرده ها تکیه دادم .... زور میزدم که گریه نکنم ولی بازم چشمام نافرمانی میکردن و میباریدن....!!!

همونجا روی زمین سنگی تراس نشستم و به نرده ها تکیه دادم ..... زانو هامو در آغوش کشیدم و سرمو روشون گذاشتم .... از بس بی صدا گریه کرده بودم گلوم درد میکرد .... مطمئن بودم خانواده م فقط و فقط خیر و صـــلاح منو میخوان و اینم مطمئن بودم که اصلا نمیدونن با این به اصطلاح خیرخواهیشون چه عذابی رو به من دارن تحمیل میکنن ....

نمیدونم چقدر به اون حالت نشسته بودم که با صدای خداحافظی مامان اینا با خانواده عمو که از حیاط میومد به خودم اومدم .....

عطســه ای زدم و از جام بلند شــدم ..... فقط دعا میکردم توی این هوای ســرد سرما نخورده باشم که با این وضع سنگین درسها کارم در میومد .....!!!!!!

بدون عوض کردن لباسهام زیر پتوی گرم و نرمم خریدم و سعی کردم مثل همه ی اوقات هر اتفاقی که افتاده رو به فراموشی بسپرم ..... آهی کشیدم و با خودم گفتم : بیخیال پریا..... زندگی که متوقف نشده..... اصن بذار هر کی هر چی میخواد بگه....!!!!!

لبخند کمرنگی روی لبام نشست ..... چشمامو بستم سعی کردم دیگه به هیچی فکر نکنم .....

* * *

سرفه ی س*ی*ن*ه سوزی کردم متعاقبش صدای عطسه ای بلند شد ..... اتندی که مشغول معاینه بیمار بود و توضیح به استاژرا و اینترن ها و رزیدنت ها بود نگاه چپ چپی به من و بعد دکتر رهام کوچیک (!!) انداخت ...!!

با همه ی بدی حالم خنده م گرفته بود ..... از صبح که بیدار شده بودم سرفه م یه لحظه هم قطع نشـــده بود ..... ســـرمای بدی خورده بودم..... از یه طرف هم از سر صبح فس فس و عطسه های دکتر رهام کل پخشو بردا شته بود ... الانم انگار مسابقه گذاشته بودیم ..... یه سرفه من میزدم یه عطسه اون ..... !!!!

سرفه ای کردم و دماغمو بالا کشیدم که استاد با چشم غره گفت : خانوم اگه حالتون خوب نیست بفرمائید بیرون یه آبی به دست و صورتتون بزنین...!!!

تشـکری کردم و از اتاق بیمار بیرون اومدم .... هنوز ۱۰ ثانیه هم نگذشـته بود که دکتر رهام هم اومد بیرون ..... با دیدن قیافه ش لبمو گزیدم که صدای خنده م بلند نشه ..... صورتش پف داشت و چشمهای به اون در شتیش اصلا باز نمیشد.... به دستشویی رفتم و آبی به دست و صورتم زدم .... صورتمو با دســتمال خشــک کردم بیرون اومدم ، همون موقع دکتر رهام هم از ســرویس بهداشــتی آقایون بیرون اومد ..... صــورتش خیس بود و موهاش به پیشــونیش چسبیده بود .... بی اراده لبخند زدم که کلافه دست از گشتن جیباش کشید و رو به من گفت : دستمال دارین؟

ابروهامو بالا دادم و از جیب روپوش سفیدم که حالا روی دستم انداخته بودمش د ستمالی در آوردم و به د ستش دادم ..... تشکری کرد و حین خشک کردن صورتش گفت : دستمال تموم شده بود ....!!!!

سری تکون دادم و که نگاه مو شکافانه ای به صورتم انداخت و گفت : سرما خوردین؟!

دماغمو بالا کشیدم و گفتم : بله متاسفانه .... شما هم سرما خوردین ؟؟!!

-نه من آلرژی دارم ..... بهار و پائیز اینطوری .....

صدای بلند عط سه ش جمله شو نیمه تموم گذا شت. با کلافگی گفت : بازم دستمال دارین ؟!

با خنده دستمالی به دستش دادم..... دستمالو گرفت و گفت :ببخشید!!

خدا ببخشه ..!!!

یه تای ابروشو بالا داد و گفت : ادای منو در میارین؟!

اخمی کردم و گفتم : بله؟؟!!

لبخند کجی زد و گفت : هیچی ...!!!

و پس از مکثی ادامه داد : تب دارین ..... نه؟

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم : چطور؟!

-آخه صورتتون سرخه....!!!

بی اراده اخم کردم .... م*ر*ت*ی*ک*ه هییز !!!

گفت : با یه نوشیدنی داغ موافقین؟!

چیییش ..... بچه پر رو ..... حالا خوبه چند بار بیشتر با من هم کلام نشده هاااا .....!!!!!!

دهنمو باز کردم حرفی بزنم که باز گفت : الان اگه برگردین سر کلاس هم فایده ای نداره .... !

میخواستم بگم پسر جان منو با خودت که بابات رئیس بیمارستانه و پشتت به هزار جا گرمه مقایسه نکن .... ولی چیزی نگفتم ...!!!

-جواب منو ندادین ....!!!

تک سرفه ای زدم و گفتم : بله؟!

لبخندی زد و گفت : دعوت به نوشیدنی ...!!!

-آهان .... نه شـــرمنده .... من با یکی از دوســـتام کار داشـــتم ، برای همین نمیتونم دعوتتونو قبول کنم ...!!!

ابروها شو بالا انداخت و با یه لحنی که مفهومش" خر خودتی " بود گفت : بله ... متوجهم ... بفرمائید به کارتون پرسید ....!!!

به تلافی لحنش خیلی جدی و خشک گفتم : با اجازه !!

و ازش دور شدم .... ا صلا نمیتونستم بیشتر از ۱۰ دقیقه کنارش طاقت بیارم ... چشمهاش بدجوری رو نروم بود!!!

نفس عمیقی کشیدم و به سمت نیلوفر که تو استیشن با آیدا در حال پچ پچ بود رفتم .... یه جوری رفتار میکرد انگار صد ساله این آیدا امینیانو میشناسه!!!

البتو آیدا دختر خونگرمی بود و خیلی ســـریع با همه بر میخورد و بر خلاف ظاهر همیشه خندونش یه غمی توی چشمهاش بود که با من غریبه نبود ...

کنارشون ایستادم و آیدا با لبخند گفت : بهتری؟!

با لبخند سر تکون دادم . نیلوفر نیشگونی از پهلوم گرفت و زیر گوشم گفت : خوش گذشت؟؟!!

جیغ خفه ای کشیدم و گفتم : چته؟!

- خر خودتی!!!!

-نیلو چی میگی تو ؟؟!!

چشم و ابرویی برام اومد و آیدا گفت : راستی فرزاد کو؟! پشت سر تو اومد بیرون .

شونه ای بالا انداختم و گفتم : نمیدونم !

نیلوفر گفت : راستی چش بود این پسر خاله ت؟؟!! سرما خورده؟!

آیدا گفت : نه حسا سیت فصلی داره ..... از دیشب با صدای عطسه هاش خواب واسمون نذاشته .....!!!

با تعجب گفتم : مگه شما تو یه خونه زندگی میکنین؟؟!!

آیدا با من و من گفت : آره ... یعنی نه .... آخه میدونی ....!!!

نیلوفر پرید وسط حرفش و با جیغ گفت : نکنه زنشی ؟؟؟؟؟؟!!!!!!

آیدا چشمها شو گرد کرد و گفت : واه..... نه بابا ،خدا نکنه..... کی میتونه این دیوونه رو تحمل کنه؟؟؟!!!

نیلوفر باز گفت : پس نامزدشی.....!!!!

زدم به بازوش و گفتم : دیوونه وقتی میگه خدا نکنه یعنی نامزدشم نیس دیگه ....!!!

نیلوفر با انگشت اشاره سر شو خاروند و گفت : پس چطوری دیشب کنارش خوابیدی ؟؟!!

آیدا هینی کشـــید و گفت : خدا مرگم بده..... من کی گفتم دیشـــب کنارش خوابیدم؟؟؟؟!!!!

و لبشو گزید و ادامه داد : من فقط گفتم دیشب خونه شون بودم ..... بابا فرزاد مثل داداشمه.....!!!!!

نیلوفر خندید و گفت : اخه من خیلی وقته فکر میکردم شـــما نامزدی چیزی هستین ..... چون صبحا هم با هم میاین بیمارستان ....!!!

آیدا چهره شو جمع کرد و گفت : بلا به دور ..... من و فرزاد زن و شوهر ..... ایییی!!!!!

با کف دست به شونه ی نیلوفر زدم و گفتم :

-بابا تو خیلی سوژه ای ....!!!!

نیلوفر چشمهاشو برام گرد کرد و گفت :

-هر کس دیگه ای هم جای من بود همین فکرو میکرد .....!

حق به جانب گفتم :

-نه ..... من همچین فکری نکردم .....!!!

پشت چشمی نازک کرد گفت :

-تو آدمی مگه؟؟!! خدایی تو از دور و برت چیزی میفهمی اصن؟؟!

-همون تو میفهمی بسه!!!!

آیدا غش غش خندید و گفت :

-وای بســه دیگه ..... ببین به خاطر یه کلمه حرف من چه بل بشـــویی به پا شداااا....!!!!

من و نیلوفر همزمان گفتیم : تقصیر اینه خب ....!!!!

و اینبار سه نفری زدیم زیر خنده .....!!!!

* * *

با کلافگی سنگریزه جلوی پامو شوت کردم و شماره پویانو گرفتم :

-بله ؟!

با جیغ گفتم : پوییاااان !!!!

-پری ۵ دقه .... به خدا ۵ دقه دیگه اونجام.....!!!!

و بدون اینکه به من فرصت حرف زدن بده قطع کرد

پوفی کردم و گوشیمو توی جیب مانتوی پاییزه م انداختم ...

با صدای آیدا به عقب چرخیدم :

-تو هنوز نرفتی ؟!

لبخند خسته ای زدم و گفتم : نه .....!!!!

به مزدا ۳ آبی نفتی دکتر رهام که کمی جلوتر پارک شده بود ،اشاره کرد و گفت :

-اگه میخوای با ما بیا ....!!!

-نه ممنون ..... مزاحم نمیشم ..... داداشم میاد دنبالم .....!!!!

آیدا اخمی کرد و گفت:

-نه بابا چه مزاحمتی..... بیا بریم ..... داغونی داره از قیافه ت میباره.....!!!

و پشت دستشو روی پیشونیم گذاشت:

-اوه.... چه تبی هم داری .....!!!!

-چیزیم نیس ..... میرم خونه استراحت میکنم!

-تو رو خدا تعارف نکن .... داداشـــت معلوم نیســـت کی برســـه.... خوب ما میرسونیمت!!

تا اومدم جوابشو بدم پویان با صدای بلندی جلوی پامون ترمز کرد، آیدا هینی گفت و از ترس گرخید. گفتم :

-ایناهاش ... اومد....!!!

آیدا گفت : برو زودتر سوار شو تا حالت از این بدتر نشده....!!

لبخندی زدم و گفتم :

-ببخشید عزیزم..... به خاطر من معطل شدی .....!!!

و در ماشینو باز کردم . پویان سری به نشونه سلام تکون داد و آیدا هم همونجور جوابشو داد ....!!!

با آیدا خداحافظی کردم و سوار شدم ..... پویان هم با تک بوقی راه افتاد .....

با حرص کیفمو به شونه پویان کوبیدم که با داد گفت :

-دیواااانههه... چکار میکنی ؟! میخوای بکُشیمون؟؟؟؟؟!!!!!!

-خوبه بهت گفتم حالم خوب نیس.....!

-ترافیک بود خب..... صدات چرا اینجوریه؟!

سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمهامو بستم : سرما خوردم ... مگه من ازت نپرسیدم اگه نمیتونی بیای بگو با آژانس برم؟! گفتی نه .... میام.....!

-به جون خودت من سر وقت حرکت کردم .... بزرگراه قفل شده بود....!!!

سرفه خلط داری کردم و گفتم : تو که راست میگی .....!

پویان گفت : اوه..... پریا وضعت خیلی خرابه ها .....!

مسخره گفتم : نه بابا .... جدی؟

پویان دنده رو عوض کرد و گفت :

-اینهمه دکتر دور و برتن..... خوب میگفتی یه قرصـــی ، شـــربتی ، آمپولی ، چیزی .....!

با کلافگی حرفشو قطع کردم و گفتم :

-خودم خوب میشم ..... احتیاج به دکتر ندارم .....!

پویان سری تکون داد و تا رسیدن به خونه چیزی نگفت .... خونه که رسیدم ، قرصی خوردم و روی تخت دراز کشیدم .

طولی نکشید که بر اثر دارو ها چشمهام گرم شد و خوابم برد.....!!

بیدار که شدم نزدیک غروب بود.... آب دهنمو به زحمت فرو دادم و دستی به گلوی دردناکم کشیدم .... پتو رو کنار زدم و نیمخیز شدم.... گیج گیج بودم و سرم به تنم سنگینی میکرد .....!!!

سرفه ای کردم و همون موقع مامان با یه سینی تو دستش وارد شد.....!!!

با لبخند گفت : إه.... بیدار شدی مامان؟! بیا برات سوپ درست کردم ....

تشکری کردم و گفتم : دست و صورتمو بشورم ، میام!

آبی به صـــورتم زدم و کنار مامان روی تخت نشـــستم... مامان طرف ســـوپ و قاشقی به دستم داد و گفت : حالت خیلی بده ؟؟!!

ســـری به نشـــونه نفی تکون دادم و مامان گفت : به زن عموت گفتم به خانوم کامیاب زنگ بزنه قرارو یه جوری کنسل کنه ...!

به ذهنم فشار آوردم تا کامیاب نامی و قراری رو که باهاش گذا شته شده به یاد بیارم ...!

مامان انگار متوجه شـد و گفت : همون آشـنای زن عموت که میخواسـتن بیان خواستگاری ....!!!

قاشق سوپی خوردم و گفتم : کار خوبی کردین!

-هنوزم از دست من ناراحتی؟!

بـشقاب سوپو روی میز کنار تخت گذا شتم و د ستمو روی د ست مامان قرار دادم ، نگام کرد و گفتم :

-مامان من میدونم شـما هر کاری میکنین به خاطر خودمه..... ولی یه کم هم منو درک کنین.... این خواسته زیادیه؟!

مامان سر شو به نشونه نفی تکون داد و بعد برای عوض کردن فضا با تظاهر به خوشحالی گفت :

-پنجشنبه اگه خدا بخواد مراسم داریم ...!!!

دوباره ظرف سوپو برداشتم ، داغیش گلوی دردناکمو تسکین میداد .... گفتم : عروسی؟!

مامان گفت :

-نه بله برونه..... برای امید و سونیا ..!!

ابروها مو بالا دادم و گفتم : واه .... چطور یهویی بله برون؟؟؟!!!

-تعجب نکردی ؟!

با بیخیالی گفتم : نه، من و پویان خیلی وقته میدونیم!

ما مان با خنده گفت : خوب شـــما جوونا از همه جیک و پوک هم خبر دارینااا...!

و پس از مکثی ادامه داد : دیگه اینا از بچگی با هم بزرگ شـــدن ..... نیازی به تشـریفات ندارن مثل بقیه ..... با این ذوق و شـوقی که خاله و زن دائیت دارن بعید نیست تا قبل عید اینا رو بفرستن سر خونه و زندگیشون.....!!!!

با سر تایید کردم و مامان گفت : سوپتو خوردی ، آماده شو تا درمانگاه بریم...!!

نالیدم : ماماااان.... خودم خوب میشم.....!

مامان با جدیت گفت : کی خودت خوب شـــدی دفعه دومت باشـــه؟! با این سرفه هایی که تو میکنی مشخصه گلوت عفونت کرده ...!!

باز خواستم نه بیارم که مامان بلند شد و گفت :

-میرم آماده بشم....!!!

اون شـــب بر خلاف تمام اصـــرارهای من به درمانگاه رفتیم و وقتی دکتر بعد از معاینه گفت "ســـه تا آمپول جانانه " دلم میخواســـت مثل بچه ها بزنم زیر گریه .....

تا رسیدن به خونه هم فقط سر مامان غر زدم .... فقط من موندم با این وضعیتم چطوری پزشکی قبول شدم؟؟؟؟؟!!!!!

با صـــدای حرف زدن پویان چشـــمهامو باز کردم. غلتی زدم و نگاهی بهش انداختم . داشت با گوشی من حرف میزد : نه .... جای نگرانی نیست ... بله ... دیشب بردیمش دکتر ... شما لطف دارین ...!!!

و نگاهی به من انداخت و با دیدن چشمهای بازم تو گوشی گفت :

-اتفاقا خودش الان بیدار شد .... بله ... گوشی خدمتتون!

و گوشی رو به سمتم گرفت . با صدایی گرفته و خشدار گفتم :

-کیه؟!

آروم گفت : دوستته!

گوشی رو گرفتم و تک سرفه ای کردم تا صدام صاف بشه :

-بله؟؟!!

-سلام پریا جون خوبی؟!

آیدا بود . گفتم :

-سلام ممنون تو خوبی؟! چیزی شده؟!

- نه عزیزم، فقط دیدم امروز نیومدی نگرانت شـــدم... چون دیروزم حالت خوب نبود ... شماره تو از نیلوفر گرفتم!

-لطف داری آیدا جون .... یه کم حالم بد بود، امروز و فردا رو مرخصی گرفتم ... حالا شاید فردا رو اومدم....!!!

- به نظر من که اســتراحت کنی بهتره ... هیچی از ســلامتی خودت مهمتر نیست...!!!

با تک سرفه ای گفتم : تا خدا چی بخواد...!!!

-حالا اگه شـــد من عصـــر با نیلوفر یه ســـری میزنم ... خوب دیگه مزاحمت نباشم پریا جون ...!

-مراحمی عزیزم.... ممنون از احوالپرسیت!

-ایشالا بهتر بشی ... کاری با من نداری؟!

-نه خانومی ... مرسی ...!

-پس خداحافظ ...!!!

-خداحافظ ... !

تلفنو قطع کردم و به سـمت پویان گرفتمش : بیا ... این شـماره رو به اسـم آیدا save کن !

گوشی رو از دستم گرفت و با حرص گفت :

-علیک سلام ... صبح شما هم بخیر !

پوفی کردم و گفتم :

-پویان اذیت نکن ... به خدا حال ندارم ...!!

لب تخت نشست و دستشو روی پیشونیم گذاشت :

-تبت که قطع شده خدا رو شکر ... از دیروز بهتری؟

اوهومی گفتم و پویان حینی که داشت شماره آیدا رو ذخیره میکرد پرسید :

-این دوستت همونیه که دیروز دیدیمش؟!

-آره ... چطور؟!

با لبخندی محو گوشیمو به دستم داد و گفت :

-همینطوری ... خوشگله...!

سریع نیمخیز شدم که پویان عقب کشید و گفت :چته؟!

انگشت اشاره مو به نشونه تهدید بالا گرفتم و گفتم :

-پویان حواستو جمع کن ... اسم دوستای منو آوردی نیاوردیاا.... من آبرو دارم ... همون یه بار که همکلاسـیتو آوردی خونه و من هیچی به مامان و بابا نگفتم وقتی فهمیدن منم به اندازه تو دعوا کردن ... !

پویان با اخم گفت :

-اوووو ... حالا مگه من چی گفتم ؟اصلا تقصیر منه که امروز به خاطر خانوم از درس و دانشگاهم زدم ...!!!

-کسی مجبورت نکرده بود .... اصلا تو چرا تلفن منو جواب دادی؟!

با حرص گفت :

-پری میزنم ســـرویســـت میکنمااا... اومدم داروهای جنابعالی رو بدم که گوشیت زنگ خورد ، دلم نیومد بیدارت کنم ... عوض تشکرته؟!

با ملایمت گفتم :

-خب داداشی سابقه ت خرابه ... ببخشید

چپ چپ نگام کرد و گفت :

-همین مونده تو راجع به ســـابقه من نظر بدی .... بلند شـــو بیا پایین یه چیزی بخور تا بعدش داروهاتو بدم .... پاشو !

-باشه ... ساعت چنده؟!

-نمیدونم ... یازده اینا باید باشه ...!

و با نگاهی به صفحه گوشیم گفت :- یازده و سی و پنج دقه اس ... اینهمه آت و آ*ش*غ*ا*ل تو اتاقت جمع کردی ولی یه ساعت نداری !

اوووو ... حالا من یه چیزی بهش گفتما ... دیگه تا صد سال به تموم کارای من ایراد میگیره ...!

-چیه اینجوری عین چی زل زدی به من ؟! بلند شو بیا پایین دیگه ...!

آهی کشیدم و گفتم :

-باشه برو منم میام ...!

پویان از اتاق رفت بیرون و من زیر لب زمزمه کردم : اخموی بداخلاق ...!!!

کش و قوسی به اندامم دادم و بلند شدم ... فقط گلوم درد میکرد و یه کم سرم ... ببین چه مفتی مفتی از کلاس و درس و زندگیمون افتادیم؟! همه ش تقصیر این مامان خانومه که رو روز دو روز به من دستور مرخصی میده .... أه... !

طرفای ســـاعت پنج بود که زنگ خونه به صـــدا در اومد . پویان نگاهشـــو از تلویزیون گرفت و گفت :

-کیه این موقع؟!

شونه ای بالا انداختم و پویان رفت ببینه کیه ؟!

بعد چند ثانیه به سمتم برگشت و گفت :

-نیلوفره...!!!

-خوب چرا منو نگاه میکنی؟! درو باز کن دیگه ...!!

پویان سری تکون داد و دکمه ی آیفونو فشار داد و در ورودی سالنو باز کرد .... فوری به اتاقم رفتم تا لباســـامو با یه بلوز و شـــلوار ارغوانی عوض کردم . یعنی حقمه اگه دوباره سرما بخورم بیفتم گوشه خونه ... اخه کی تو آذر به این سردی با تاپ و شلوارک تو خونه میگرده ؟؟؟؟!!!!

صدای احوالپرسی از طبقه پایین میومد ... هم صدای آیدا و هم نیلوفر ...!!

از پله ها پایین رفتم و با دیدن پویان که بر خلاف همیشه که سر کلی سر به سر نیلوفر میدا شت و جیغ شو در میاورد ، حالا دا شت مثل یه جنتلمن جلوی آیدا حرف میزد ، خنده م گرفت ....

با روی خوش سلام کردم و به خاطر سرماخوردگیم فقط باهاشون دست دادم . آیدا و نیلوفرو به پذیرایی هدایت کردم و کنارشـــون نشـــســـتم . پویان هم رفت آشپزخونه تا قهوه درست کنه... ناسلامتی من بیمار بودم...!!!

نیلوفر رو به آیدا گفت :

-اینکه از من و تو بهتره... چی همش میگفتی حالش خیلی خرابه بریم دیدنش ؟!

آیدا در جوابش گفت :

-خوب بالاخره مریضه دیگه.. ببین رنگشم پریده...!!!

گفتم : بهله... من الان به احترام مهمون خودمو سر پا نگه داشتم ، وگرنه رو به موتم !!!

-بله ... بله ... اینو نگی چطوری کلاسو بپیچونی؟؟!!

چشامو گرد کردم و گفتم :

-سه تا آمپول زدم واسه هیچی؟!

آیدا با دلسوزی گفت :

-اخی ... جدی؟

با غصه سرمو تکون دادم و پویان با سینی قهوه وارد پذیرایی شد .

نیلوفر با خنده گفت : پویان قراره جای پریا رو واسه مامانت پر کنی ؟!

پو یان چشـــم غره ای رفت و چیزی نگفت . کاملا میفهمیدم الان داره چه حرصی میخوره ...!!!

سـینی رو به آشـپزخونه برد و گفت : خوب دیگه من میرم تو اتاقم شـما راحت باشین ... پریا دیگه خودت از دوستات پذیرایی کن !

سری تکون دادم و نیلوفر گفت : نمیگفتی هم ما راحت بودیم ...!

اینبار دیگه پویان طاقت نیاورد و گفت : منظورم تو نبودی ... تو که راحت ازلی هستی!!

و از پله ها بالا رفت .... !!!

رو به نیلوفر گفتم : چرا سر به سرش میذاری؟؟ باز یه چی بهت میگه ناراحت میشی...!

نیلوفر با بیخیالی گفت : ناراحت نمیشم...!!

آیدا هم خندید و بعد گفت : میگم پریا داداشت چه باحاله...!!!

ابروهامو بالا انداختم و گفتم : از چه نظر؟؟!!

به سادگی گفت : نمیدونم ... باحاله دیگه ... یعنی صمیمیه ... تو برخورد اول آدم احساس غریبی نمیکنه!!

با غیظ گفتم : والا این خ صلتهای مثلا خوب شو که وا سه ما بروز نمیده ، فقط خودشو جلوی غریبه ها خوب نشون میده!

نیلوفر از جو موجود استفاده کرد و گفت : آره بابا ظاهرشو نبین ... از اون آب زیر کاهاس ...!!!

با تشر گفتم : اوهوی ... من یه چیزی میگم داداشمه... تو حق نداری راجع بهش اظهار فضل کنی...!!!

-مگه دروغ میگم؟؟!!

و پس از مکثی با ناله گفت :

-وای پری پاشو بریم تو اتاقت... خفه شدم میخوام لباسامو در بیارم...!!!

-باشه ... شما برین بالا منم الان میام .

و از جام بلند شدم و به آشپزخونه رفتم ..!!!!

با دیدن یه مشـــما پر از کمپوت و آبمیوه که روی کابینت بود خنده ام گرفت ، همین الان داشتم با خودم میگفتم نامردا یه کمپوت با خودشون نیاوردن ...!!!
ظرف میوه و کیک خونگی مامان و چند تا پیشد ستی رو توی یه سینی پایه دار نسبتا بزرگ گذاشتم و سخت بلندش کردم. به زحمت تا طبقه بالا بردمش و با پا چند ضربه به در بسته ی اتاقم زدم، نیلوفر درو باز کرد و تند گفتم : بگیرش دستم افتاد...!!!
با هول سینی رو گرفت و گفت :
-دیوونه چرا اینهمه رو با هم آوردی خب ؟؟!!
نفس عمیقی کشیدم و گفتم : حوصله نداشتم دوبار تا پایین برم و برگردم ...!!
نیلوفر دیوونه ی دیگه ای نثارم کرد و ســینی رو روی میز وســط دو تا راحتی نارنجی رنگ گوشه ی اتاق گذاشت . روی صندلی کامپیوترم نشستم و گفتم : خب... چه خبرا؟؟!!
نیلوفر گفت :
-هیچی خبر خاصی نیس...!!
و یه تیکه از کیک پرتقالی رو تو دهنش گذاشـــت و گفت : اووومممم... کیک های خاله مهتاب حرف نداره...!
با لبخند گفتم : نوش جون...!!!
آیدا با هیجان گفت :
-راستی...!!!
نگاش کردم : هوم؟؟!!

-امروز تو بیمارستان دعوا شد ...!!!

ابروهامو بالا انداختم : جدا"؟؟

نیلوفر با دهن پر گفت :

-آره راس میگه ... حواسم نبود...!!

گفتم :خب ... حالا چرا دعوا شد؟!

آیدا گفت :

-هیچی بابا ... یکی از بیمارای دکتر شمس زیر دستش فوت شده بود ... بعد خانواده همون مریضـــه دعوا راه انداخته بودن که شـــکایت میکنیم و از این حرفا...!!!

-طرف مرد بود؟؟!!

-کی ؟

-همین که فوت شد...!!!

-هان ... اون؟! آره بنده خدا مسن بود...!!

آهی کشیدم و گفتم : خدا بیامرزتش...!!!

نیلوفر با خنده گفت :

-اووو چتونه رفتین تو فاز دپ؟! آیدا قسمت خنده دارشم بگو دیگه...!!

آیدا اخمی کرد و گفت : مگه قسمت خنده دارم داشت؟!

نیلوفر گفت :

-آره ... کتک خوردن پسر خاله ت...!!

آیدا گفت :

-آهان ... اونو میگی؟!

پرسیدم : جریان چیه ؟!

آیدا جواب داد :

-هیچی ... فرزاد مثلا رفت اینارو از هم جدا کنه ، از دو طرف کتک خورد...!!!

با صدای بلند زدم زیر خنده و گفتم : بدبخت... آش نخورده و دهن سوخته...!!!

آیدا هم خندید و گفت :

-همینو بگو... عمو هی بهش میگفت بچه اخه به تو چه ربطی داره خودتو وارد دعوا کردی؟! مگه این بیمارستان نگهبان و حراست نداره؟؟!!

با گیجی گفتم : عمو کیه؟!

آیدا پوفی کرد و گفت :

-باباش ... شوهر خاله م .... من بهش میگم عمو ...!!!

-آهان ... حالا چیزیش هم شد ؟!

-آره بابا ... مثل چی از بینیش خون میومد ...!

حیرت زده گفتم : مگه چقدر جدی بوده؟

نیلوفر گفت :

-بابا یارو میخواسته مشتش و بکوبه تو صورت دکتر مرتضوی، بعد دکتر رهام اومده بکشدش کنار مشت طرف خورده تو صورتش .... من که یه لحظه گفتم استخون دماغش خرد شد ... زیر چشمش هم بدجور کبود شد....!

از تصـــور چهره دکتر رهام با چشـــم نیمه باز کبود و بینی باد کرده پقی زدم زیر خنده ...

نیلوفر با تعجب گفت :

-واه چته تو؟ دیوونه شدی؟

میون خنده گفتم : قیافه ش باید خیلی جالب شده باشه ...!!

و با صدای بلندتری خندیدم که به سرفه افتادم ، اونقدری که اشکام سرازیر شد ... نیلوفر لیوان آبی برام پر کرد و حینی که با مشت به پشتم میزد گفت :

-زهر مارر ... یه دقه نخند خب ...!!

جرعه ای از آب نوشیدم و با انگشت اشک گوشه ی چشمم و پاک کردم...!

آیدا هم با خنده گفت :

-آره ... همون موقع باید یه عکس ازش میگرفتم میذا شتم رو wall فیسبوکش که دخترا اینقدر براش سر و دست نشکنن ... ولی اون موقع به ذهنم نرسید ... ایشالا دفعه بعدی ...!!!

نیلوفر گفت :

-دفعه بعدی وجود نداره ... عمرا دیگه خودشو درگیر دعوای مردم کنه...!!!

آیدا ابروهاش و بالا انداخت و گفت :

-فک کردی دفعه اولشه؟ نخیر ... بچه م یکی از اعضای رسمی انجمن صلح و دوستیه... چی فک کردی؟؟!!

نیلوفر با حیرت گفت :

-بابا یه تخته ش کمه ...!!

و من باز پقی زدم زیر خنده و گفتم : فرش پاتریسه...!!

که اینبار آیدا و نیلوفر هم با قهقهه همراهم شدن....!!!

طرفای ســاعت ۹ بود که آیدا و نیلوفر بعد از خوردن شــامی که مامان با زور و ا صرار براش نگهشون دا شت ، ق صد رفتن کردن و پویان هم شخ صا وظیفه رسوندنشونو به عهده گرفت ...

چون اعتقاد داشت دو تا دختر جوون این موقع شب)!!(نباید با آژانس این ور و اون ور برن ... و من هم کاملا قصــد و غرضــش از این عمل خیرخواهانه رو درک میکردم ... چشمش به شدت آیدا رو گرفته بود...

***

با هن و هن میز تحریرم و به دیوار چسبوندم و نفس عمیقی کشیدم ... با استین لباسم عرق پیشونیم و پاک کردم همونجا به میز تکیه دادم ... نگاهی به ساعت دیواری انداختم ... هنوز ۹ نشده بود ... نیشخندی زدم ... ساعتو پویان دلش برام ســوخته بود و خریده بود... پوفی کردم و به ســمت میز آرایشــم رفتم .... وسایل روش و روی زمین گذاشتم و اومدم هلش بدم که در با تقه ای باز شد و پویان با چهره ای خواب الود تو چهار چوبش ظاهر ...!!!

با صدای دو رگه ای گفت :

-چیکار داری میکنی اول صبحی.؟؟!!

لبم و گزیدم و گفتم : سر و صدای من بیدارت کرد؟!

خمیازه ای کشید و گفت :

-نه... خودم بیدار شدم بعد سر و صدای تو رو شنیدم ...!!!

و انگار تازه هشیار شده باشه با حیرت گفت :

-چیکار داری میکنی. ؟؟

نگاهی اجمالی به اتاق در هم و بر همم انداختم و گفتم : تغییر دکوراسیون .....!!!

با حرص گفت :

-دختره ی دیواانه ... خب میذاشتی من بیدار شم خبر مرگم ... سر صبح جمعه بلند شدی ....!

جمله شو نیمه تموم گذاشت و پوفی کرد :

-بذار من دست و صورتم و بشورم بیام ... دست به چیزی نزنی ها....!!

سری تکون دادم و پویان رفت ... با اینکه شب مثل بله برون امید و سونیا بود و دیر وقت خوابیده بودم ا

ما صبح رأس ساعت ۷ بیدار شدم ... به زود بیدار شدن عادت کرده بودم ... حالا اگه قرار بود برم بیمارستان اصلا چشمام باز نمیشد ...!

روی تخت به هم ریخته م نشستم و از دردی که توی کمرم پیچید لبمو به د ندون گرفتم ... حالا بکش پر یا خانوم ... میز و صندلی بلند میکنی ، هاان؟؟!!

پویان با د ست و روی شسته و موهایی که هنوز نم دا شت جلوم ظاهر شد و گفت :

-خب؟؟!!

سخت از جام بلند شدم که پویان متوجه شد و نگاه چپ چپی بهم انداخت.

به میز آرایش اشاره کردم و گفتم : اینو بیارش اینجا ...!

دستش و به کمرش زد و گفت :

-چرا ؟؟ جاش خوبه که ...!

-نه بابا ... هر دفعه میخوام موهامو سشوار بکشم در به در باید دنبال سیم رابط بگردم ... بیارش اینجا کنار پریز ...!

پویان سری تکون داد و میز آرایش رو همون جایی که میخواستم گذاشت ... به کمک هم تختم رو هم زیر پنجره ی نسبتا بزرگ اتاق گذاشتیم ...!!

حالا که میز تحریر و کنسول و ویترین شیشه ای که مجسمه ها و وسایل تزیینی فانتزیم رو توش میذا شتم توی یه را ستا بود به نظرم جا برای رفت و آمد باز تر بود ... اون دوتا راحتی تپل نارنجی رنگ اما سر جاشون بودن ...!!

نفس عمیقی کشیدم و در کمدو باز کردم ... دیگه نوبت مرتب کردن کمد بود ... اووووف... شتر با بارش گم میشد ... از لباس و کیف و کفش و جوراب گرفته تا البوم عکس و جعبه جواهرات و عروسک همه چی توش پیدا میشد ....!!

اون لباس هایی رو که نسبتا مرتب اویزون شده بود یه گوشه کمد هل دادم و بقیه وسایل همه رو ریختم بیرون .... پویان بالا سرم وایستاد و با تأسف گفت :

-این واقعا کمده؟؟!!

حق به جانب گفتم : پس چیه؟! همچین میگی انگار کمد تو کم از بازار شام داره ....!

پویان اومد چیزی بگه که نگاهش روی یه نقطه خشک شد ... رد نگاهشو دنبال کردم ... دا شت به صندوقچه ی قهوه ای - طلایی رنگی که روش نگین های درشت قرمز و سبز دا شت نگاه میکرد ... اینو موقعی که پیش دانشگاهی

بودم ازش کش رفته بودم ... یکی از دوســـت دختراش بهش داده بود ... خاک بر سرش ... اخه آدم به یه پسر همچین چیزی کادو میده؟؟!!

پویان با حرص گفت :

-کثافت ... این دست تو بوده ؟؟؟!!!

و خواست برش داره که به سمت صندوقچه خیز برداشتم و گفتم :

نههههه!!!

با اخم گفت :

-برو کنار ببینم ... خجالت نمیکشی ؟؟!!

با التماس گفتم : پویان الان نه ... بعدا بهت پس میدم ...!!

گیج نگام کرد ... اصـــلا دلم نمیخواســـت محتویاتش و پویان و حتی خودم دوباره ببینم ... بیشتر از ۳ سال بود که سراغش نرفته بودم ....!!!

چشماشو ریز کرد و گفت :

-نکنه همه ی چیزایی که از من کش رفتی رو تو این گذاشتی ، هان؟؟!!

و صـــندوقچه رو از زیر دســـتم بیرون کشـــید ... بهش چنگ انداختم و گفتم :

پویان بازش نکن ...!!

صـندوقو به سـمت خودش کشـید ... اما چون من به دسـته ش چنگ انداخته بودم ، باعث شـد از دسـت جفتمون رها بشـه و روی زمین بیفته ... به محض برخوردش با پارکت کف اتاق درش باز شـــد و محتویاتش ریخت بیرون ... گوی شیشه ای داخلش هم با صدای بلندی شکست ... زیر لب زمزمه کردم :

لعنتی ...!!!

و با بغض و صدای بلندی رو به پویان گفتم : همینو میخواستی؟؟!!

پویان با چشـمهای گرد شـده به زمین خیره شـده بود ... تعجبش کم کم جای خودشو به عصبانیت داد و با صورتی ملتهب گفت :

-اینا چیه؟؟!!

عصبی گفتم : به تو مربوط نیس ...!!!

پویان با داد گفت :

-بهبت میگم اینا چیه؟؟؟!!!

متقابلا جیغ زدم : منم گفتم به تو مربوط نیس ...!!

نعره زد :

-برا چی هنوز اینا رو نگه داشـتی؟؟!! مگه نگفتی همه شـونو ریختی دوووررر؟؟؟؟!!!!

قبل از اینکه جوابشو بدم در با ضرب باز شد و مامان با لباس خواب و بابا با یه روبدوشامبر زرشکی اومدن تو ... بابا گفت :

-چه خبرتونه شما ها؟!!

با جیغ گفتم : خبر مرگ منه ... چی میخواین از جونم ؟؟؟!!!

مامان با نگرانی گفت :

-پریا مامان چی شده ؟؟ جنی شدی صبح جمعه ای؟؟!!

داد زدم : آرررره ... جنی شـدم ... اصـن من دیوونه م ... بابا دسـت از سـر من بردارین...!

و صـندوقو جلوی پای پویان انداختم و گفتم : بیا ... مال و میراث هاتو جمع کن ...!

پویان پوفی کرد و با ملایمت گفت :

-پریا جان .....!!!

-برش دار برو ... برو بیرون از اتاق من ... همه تون برید ...!!!

پو یان قدمی جلو گذاشـــت که جیغ زدم : نشـــنیدی چی گفتم ؟؟؟!!! برو بیررروووون ....!!!

مامان و بابا هم مات و مبهوت ما رو نگاه میکردن ... پویان آروم گفت :

-خیله خب باشه ... باشه ...!!!

و به سمت در رفت ... مامان خواست چیزی بگه که پویان اشاره ای کرد و هر سه تاشون از اتاق رفتن بیرون ... با سستی بلند شدم و درو پشت سرشون قفل کردم ... صدای پچ پچ مانند مامان و شنیدم که داشت میگفت : چش شده باز ؟؟!!

و متعاقبش صدای پویان که گفت : حالا میگم بهتون ...!!!

آهی کشـــیدم و تکیه مو از در گرفتم ... مایع اکلیلی داخل گوی پارکتو خیس کرده بود ... دو زانو روی زمین نشستم و سعی کردم بدون اینکه نگاهم به بقیه محتویات صندوق بیوفته خرده شیشه ها رو جمع کنم ...

اشک نگاهمو تار کرده بود و درست نمیدیدم ... سوزش عمیقی رو روی دستم حس کردم و از درد لبمو به دندون گرفتم ... با حرص اون یه تیکه شـــیشـــه رو توی د ستم مشت کردم و خون از لای انگشتام بیرون زد ... هق هقم از اراده م خارج بود و سیل ا شک بود که از چشمهام میومد ... شیشه رو که تماما قرمز شده بود روی زمین انداختم و وسایلی رو که از صندوقچه بیرون ریخته بود به

سمت خودم کشیدم ... یه شیشه عطر ورساچه که خالی شده بود ... یه قلب نصفه با زنجیر نقره ای من نیمه ی دیگه ش ... !!!

آه عمیقی کشیدم و نگاهم روی دسته ی عکسها سر خورد ... با دست مجروحم که هنوز از بریدگی ش خون میومد برشون داشتم ... نگاهم به دختر توی عکس بود ... دختری که خود من بود و نبود ... دختری که خیلی وقت بود نگاهش این برق شیطنت توی عکس و نداشت ... که این دریاچه آبی نگاهش خیلی وقت بود که یخ زده بود ... که دست حلقه شده دور کمرش و چنگ زده بود ... دست تکیه گاهش رو ... تکیه گاهی که تکیه گاه نبود ...!!!

گریه م شدت گرفت و لبم و محکم تر گزیدم ... همراه با جیغی که به هیچ وجه تحت اراده م نبود ، عکسها رو توی هوا پخش کردم ... هر کدومشون یه گوشه اتاق فرود اومدن ...!!

همونجا روی زمین دراز کشیدم ... بازومو زیر سرم گذاشتم و زانو هام و توی شکمم جمع کردم ... صدای بالا و پایین شدن دستگیره ی در و بعد هم صدای ملتمسانه بابا که میخواست درو باز کنم شنیدم :

-پریا جان ... پریا بابا ، یه دقه این درو باز کن ... بابا جون چرا درو قفل کردی ؟ بیا درو باز کن با هم حرف بزنیم ... پریا ... بابایی ازت میخواد ها ...!

پوزخندی زدم ... هنوزم منو همون دختر بچه ی ۱۷-۱۸ ساله میدونستن ...!

به نقطه نامعلومی خیره بودم که صدای پر بعض مامان بلند شد :

- مامان جان تو رو قرآن درو باز کن ... پریا ... آخر منو دق میدی ... باز کن این لعنتی رو ...!!!

بی توجه به تمام آدم ها و اتفاقات دور و برم کمر خشـک شـده مو تکونی دادم که صدای شکستن شیشه به گوشم رسید ...!!

نگاه خســته و بی تفاوتم رو به در تراس دوختم ... برده کنار رفت و پویان وارد اتاق شد ... بهت زده گفت :

-یا خدا ... پریا چیکار کردی با خودت ؟؟؟!!!

با ضعفی که ناشی از دست دادنم بود گفتم : نیا جلو ... شیشه ریخته ...!!

بی توجه به حرفم ســریع به طرفم اومد و از روی زمین بلندم کرد... همینطور من زیر لب غر میزد منو روی تخت گذاشت و با حرص گفت :

-واقعا نمیدونم با این کارات میخوای به کجا برسی ... ببین چه به روز خودت آوردی ....!!

لبخند کم جونی زدم و گفتم : برو صندوقچه تو بردار ... گم نشه یه وقت ...!!

موهاشو به چنگ گرفت و گفت :

-وای پریا ... پریا ... پریاااا ... اخه من به تو چی بگم دختره ی دیوونه ؟؟؟!!!

م*س*تانه خندیدم و گفتم : دختر؟؟؟؟؟!!!!!!

پویان یه لحظه چشمها شو گرد کرد و بعد با حرص تو پیشونیش کوبید ... قبل از اینکه چیزی بهم بگه صدای فریاد " یا فاطمه زهرا "ی مامان بلند شد ... بدو بدو خود شو به من رسوند و کنار تختم زانو زد ... با گریه گفت : پریا ... مامان چیکار داری میکنی با خودت؟!

دســت خون الودم رو توی دســتش گرفت و باز با هق هق گفت : عزیز دلم ... ببین چه بلایی ســر خودت آوردی؟ چرا اینقدر ما و خودتو عذاب میدی؟ بس

کن دیگه ... یه اتفاقی افتاد تموم شد ، الان ٤ سال گذ شته... من از د ست تو چیکار کنم اخه؟!

با خنده گفتم : فقط دعا کن زودتر بمیرم ...!!!

مامان هینی کشید و بابا با یه بغض مردانه گفت : پریا جان ... چی میگی بابا ؟ ابروهامو بالا دادم و گفتم : واقعا نمیفهمی چی دارم میگم ؟! دارم آرزوی مرگ میکنم ...!!!

مامان فین فینی کرد و گفت : بچه م حالش خوب نیست ... داره هزیون میگه!! و دستش و روی پیشانیم گذاشت و حیرت زده گفت : خدا مرگم بده ... تو تب داره میسوزه!!

اخمی کردم و گفتم : بهت گفتم برای من آرزوی مرگ کن... نه خودت!!

مامان با شونه هایی که از شدت گریه میلرزید از جا بلند شد و به پویان گفت : پویان ، مامان ... اینجا به هم ریخت س ... خواهرت و بیار تو اتاق پریسا ... میرم به دکترش رنگ بزنم...!!

و از طریق تراس بیرون رفت ... بابا هم پشت سرش روونه شد ...!

پویان روم خم شد که با مشت زدم تو بازوش و گفتم : دست به من نزن ... پرو صندوقچه تو بردار .. دوس دخترت بهت داده...!!

پویان نفسش و فوت کرد ... چشمهاش و یه لحظه روی هم گذا شت و بعد یه دستش و زیر گردنم برد... دوباره دست مجروحم و بالا آوردم که این اینبار محکم گرفتش ... یه لحظه از شدت درد نفسم بند اومد و با تمام وجود جیغ کشیدم .... پویان هول دستم و ول کرد و تند گفت : ببخشید ... ببخشید !!!

با بغض و حرص نگاش کردم . د ستی به پیشونیش کشید و با کلافگی گفت : پریا دیونه ... داری تو تب میسوزی ...چرا لج میکنی؟؟!!

شمرده شمرده گفتم : چون ... میخوام ... بمیرم!

پویان نفس پر حر صی کشید و با یه حرکت من و ب*غ*ل زد ... آنقدر محکم که نمیدونستم تکون بخورم... خودمم دیگه توان مقاومت ندا شتم ... از تراس من و به اتاق پریسا برد و من توی اون موقعیت به این فکر میکردم که " چرا اتاق من و پریسا باید به هم راه داشته باشه؟؟؟!!!

با احساس خیسی و سپس سوزشی روی پوست دستم هشیار شدم ... چشمهام و اما باز نکردم ... صدای بم دکتر شمس رو تشخیص دادم که میگفت : مشکل خاصی نداره ... تبش عصبی بود که خوشبختانه قطع شده ... به موقع عمل کردین وگرنه تشنج میکرد ...!!!

چ شمهام هنوز ب سته بود ... حو صله ی ن صیحتای مثلا پدرانه شو که حداقل ماهی یکبار تو گوشم فرو میکرد رو نداشتم ... صدای توصیه هایی که میکرد و بعد هم خداحافظیش و شنیدم ... و در نهایت بهم خوردن در اتاق ... پوفی کشیدم و چشمهام و باز کردم ... با دیدن پویان که به میز تحریر رو به روی تخت تکیه داده بود و تیز نگام میکرد یه لحظه جا خوردم ... نگامو ازش گرفتم که گفت : میدونستم بیداری ...!!

تکونی به بدنم دادم ... احساس سستی و کرختی داشتم ... صداش از فاصله ی نزدیکتری به گوشم رسید : معذرت میخوام ...!!!

بی رمق گفتم : که چی ؟؟

نچی کرد و گفت : ببین پریا .... من قبول دارم که یه قسمتیش تقصیر من بود ، ولی تو هم نباید اونا رو نگه میداشتی ... همینجوریش که هر چند وقت یه بار وضعت اینه ... وای به حال وقتی که چشمت هم به اون آ*ش*غ*ا*لا ...!!!

دست پانسمان شده مو بالا آوردم و بی حوصله گفتم : بس کن پویان ... حوصله ی این حرفهای صد تا دو پولو ندارم ... خودم به اندازه کافی دغدغه فکری دارم...!!!

با صدایی که دلخوری پیش بیداد میکرد گفت : د ست شما درد نکنه ... حالا دیگه حرفهای ما شد صد تا دو پول؟؟!!

قبل از اینکه جوابش و بدم مامان و بابا وارد اتاق شدن ... کلافه دستی به پیشونیم کشیدم... مامان لب تخت نشست و گفت : بیدار شدی مامان؟؟!! بهتری؟!

نگاهم و بین مامان و بابا چرخوندم و با شرمندگی گفتم : معذرت میخوام ...!!

بابا لبخند مهربونی زد و حین کنار زدن موهای چسبیده به کنار شقیقه و گوشم گفت : عیب نداره مامانی...!!

و خم شد پیشونیم و ب*و* سید ... با صدای کوبیده شدن در اتاق توی دلم بیشعوری نثار پویان کردم... پرروی حسود ... فکر کردی از تو هم معذرت خواهی میکنم؟؟!!

بابا سری تکون داد نگاهش و از در اتاق گرفت : بچه های ما به نوبت دیونگی شون عود میکنه ...!!

لبخند محوی زدم و آروم گفتم : ببخشـید بابا ... باور کنین اون لحظه نمیدونم دارم چیکار میکنم ... دست خودم نیست

بابا مهربون گفت : اشـکال نداره بابا جون ... میفهمم عصـبی میشـی ... ولی پریا ، بابا ... دیگه نمیخوای بس کنی؟! چهار سـال گذشـته بابا ... تو داری پز شک میشی ... افتخار من و مادرتی ... مایه ی سربلندیمون ... خاطراتت و چال کن ... بریزشـون دور ... فراموش کن ... اینو بارها بهت گفتم ... نه تنها من، بلکه مادرت ، پویان ... ولی تو نه تنها سـعی در فراموشـی نمیکنی ، بلکه وسایلی رو که مال ...!!

جمله شـو نیمه تموم گذاشـت و لااله الاالله‌ی زیر لب گفت ... دسـتی به موهاش کشـید و با پوف بلندبالایی گفت : سـخته بابا ، میدونم ... این داغ جزئی از وجودت شـده ... ولی دیگه تا کی؟؟!! تا کی میخوای با این خاطرات خودت و اطرافیانت و عذاب بدی؟! فکر میکنی دیدن تو این حال و روز برای من و مامانت راحته؟! یا برای پویان که جونشه و تو ؟؟!!

نگاهی خیره به صـورتم انداخت و ادامه داد : گریه نکن بابا ... گریه نکن ... با مشکلات بجنگ ... نابود شون کن ... من از بچگی یادت دادم قوی با شی ... هرچی به پو یان که پسـرم بود گفتم به تو که دخترم بودی هم گفتم ... ولی نفهمیدم چی شد ، کی ، کجا اشتباه کردم که اینجوری شکستی... !!!

با کف د ست ا شکامو پاک کردم ... بابا آهی کشید و رو به مامان گفت : پا شو خانوم ... بلندشو بذار بچه استراحت کنه ... !!

مامان از لب تخت بلند شد ... آروم و خشدار گفتم : بابا ... من ...!!

دستشو به نشونه ی سکوت بالا آورد و گفت : هیچی نگو بابا ... الان نگو ... فقط یه خواهشـــی ازت دارم ... یه کم به حرفهای منم فکر کن ... جای دوری نمیره...!!

و همراه مامان از اتاق خارج شـدن ... یعنی خاک بر سـر من که اینقدر مایه ی عذابم ... نفس عمیقی کشـــیدم و به پهلو غلت زدم ... دســـت راســـتمو زیر صورتم بردم... حرفهای بابا توی ذهنم تکرار میشد ... چشمهام پر اشک شد ... لبمو گزیدم ... خدایا دیگه بسمه ... دیگه بسه ....!!!

اشـکم از گوشـه ی چشـمم سـر خورد و لای موهام کم شـد ... دماغمو بالا کشـــیدم و زیر لب زمزمه کردم : خدایا کمکم کن فراموش کنم ... خودت کمکم کن !!!!

-پریا...پری صبر کن ... وایستا دختره ی دیوونه... أه...پریا....!

از پشت به بازوم چنگ انداخت و نگهم داشت.

با اخم نگاش کردم و سعی کردم دستمو آزاد کنم... فشار بیشتری به بازوم وارد کرد و گفت : وایســتا ســر جات ببینم ... میبینی نمیتونم اینجا داد بزنم ... این حرکات یعنی چی ؟

با حرص گفتم : به تو مربوط نیس... اصن تو چیکاره ای که تو کار من دخالت میکنی؟؟!!

پرســـتاری از کنارمون در شـــد و نگاه متعجبی به من و امید انداخت... امید متوجه شد ... پوفی کشید و دستمو ول کرد!!

با این حال نگاهی بهم انداخت که یعنی :"اگه تکون بخوری من میدونم و تو ...!"

دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم: شما ها چی از جون من میخواین؟؟!!

-هه... ما چی از جون تو میخوایم

بیچاره این تویی که داری جون خودتو میگیری... تا حالا شده یک ماه... فقط یک ماه پست سر هم مثل یه آدم عادی رفتار کنی؟؟

با حرص گفتم : به تو چه مربوط؟؟!!

-به من چه مربوط؟ به من خیلی هم مربوطه... من برای در آوردن تو از اون وضعیت نکبتی کم زحمت نکشیدم ، فهمیدی؟؟!!

-نه نفهمیدم...!

و همراه با پوزخندی اضافه کردم : ببین دیگه کارم به کجا کشیده که چغولی منو به تو میکنن...!!

"تو" رو با تمسخر ادا کردم...!

با بهت گفت : تو ؟؟!!

تقریبا جیغ زدم : آره تو ... به تو هیچ ربطی نداره که من چیکار میکنم... اصن میخوام دستی دستی خودمو قبر کنم، تو رو سننه؟؟

با چشمهای گرد شده گفت : هیییسسس... صداتو بیار پایین... مثل اینکه دیگه آبرو هم برات مهم نیس...!!

-مشکلی پیش اومده؟؟

سرمو بلند کردم و با دیدن دکتر رهام دیلاق... آهی کشیدم... اینو دیگه کجای دلم بذارم؟؟!!

امید ، کلافه گفت : نه فرزاد جان ممنون.... مشکلی نیس...!

جواب امید یه چیزی تو مایه های "راهتو بکش و برو" بود... اما این دکتر رهام سمج گفت : مگه رزیدنت کشیک تو نبودی؟ نمیری سر مورنینگ؟

امید به پیشونیش کوبید و گفت : آخ... مگه واسه آدم حواس میمونه؟

و رو به من گفت : خواهشا بیشتر از این دیونه بازی در نیار تا من کلاسم تموم بشه!!

با حیرت و بغض نگاهش کردم... چطور میتونست جلوی یه غریبه اینقدر منو تحقیر کنه؟؟!!

لبمو گزیدم و ناخنامو بیشتر کف دستم فشردم که توی یه لحظه دستم سوخت و خیس شد...

دستمو بالا آوردم و از پشت پرده ی اشک به باندی که تماما قرمز شده بود نگاه کردم... امید آهی کشید و گفت : ببین چیکار کردی؟

و دستمو گرفت و گفت : بیا پانسمانشو برات عوض کنم...!!

باز دکتر رهام اظهار فضل کرد و گفت : میخوای تو برو سر مورنینگ ، من کمکشون میکنم...!

امید م*س*تأ صل نگاهش کرد و دکتر رهام لبخندی به معنای تایید زد ... امید هم با یه تشکر هول هولکی و قدمهای بلند ازمون دور شد ...!

دکتر رهام رو به من گفت : میخواین اول این باندو باز کنین، هوم؟؟

سری تکون دادم و به سمت سرویس های بهدا شتی راه افتادم... اونم مثل یه جوجه اردک دنبالم...!!

وارد سرویس بهداشتی شدم... احمق دنبال من اومد تو دستشویی زنانه...!

با ند دور دســـتمو باز کردم و شـــیر آب رو هم همینطور که یهو با داد گفت : نگیریش زیر آب...!!

با چشمهای گرد شده نگاش کردم که آروم گفت : عفونت میکنه خب...!!

پوفی کردم و شـــیر آبو بســـتم و اینبار... من مثل یه جوجه اردک دنبالش راه افتادم...!!

وارد اتاق ا ستراحت رزیدنتا شدیم ... یه جورایی معذب بودم... الان یکی منو اینجا با این میدید چی پیش خودش فکر میکرد ؟؟

روی یکی از راحتی ها نشستم و اونم با و سایل پانسمان رو به روم... د ستمو بالا گرفتم که اخمی کرد و گفت : با چی اینطوری شده؟

مختصر و مقید گفتم : شیشه...!

هومی گفت و مشغول ضد عفونی کردن زخمم شد... از درد و سوزش لبم رو به دندون گرفتم... همونطور که سرش پایین بود گفت : دکتر رهسپار نامزد داره!

بی تفاوت گفتم : خب؟!

یه رول باند برداشـــت و حین باز کردنش گفت : همینطوری... محض اطلاع گفتم!

و باند رو دور د ستم بست... اومدم بگم خودم میدونستم که یهو دوزاریم افتاد منظورش چیه و با صدای نسبتا بلندی گفتم : چی؟؟

باند رو با چسب محکم کرد و سرشو بالا گرفت: هیچی ... گفتم شاید این موضوعو نمیدونید که ...!!

پریدم تو حرفش و به تندی گفتم : شما پیش خودتون چی فکر کردین؟؟ امید پسر خاله مه...!!

به وضوح جا خورد و با تته پته گفت : چ... چی؟؟!!

عصبی گفتم : لطف کنید از این به بعد اطلاعات مفیدتونو برای خودتون نگه دارین... چطور به خودتون اجازه میدین اینقدر عجولانه راجع به آدما قضاوت کنید؟

و از جام بلند شدم که اونم فوری بلند شد و گفت : ببینند... باور کنید...!!

به تندی گفتم : لطفا ادامه ندین ... بله ... دکتر رهسپار نامزد داره ، نامزدشم دختر دایی منه... شما هم بهتره اینقدر راحت راجع به آدمای دور و برتون نظر ندین...!!!

موهاشو به چنگ گرفت و م*س*تأصل گفت : خب ... خب من فکر کردم ...!! و باقی حرفشو خورد و با شرمندگی نگام کرد...

باقی حرفشو خورد و با شرمندگی نگام کرد. حق به جانب گفتم : چی فکر کردین؟ که من دارم بهش نخ میدم؟ آره؟؟!!

تند گفت : نه ... نه ... من فقط...!!

و باز سکوت کرد!!!

ابروهامو بالا انداختم و منتظر نگاش کردم... چند لحظه خیره نگام کرد و آخر سر با پوف کلافه ای گفت : معذرت میخوام، ولی من فقط خواستم براتون

مشکلی پیش نیاد... جو بیمار ستان رو که میدونید چطوریه، تقریبا همه هم از نامزدی امید خبر دارن... با خودم گفتم شاید شما این مو ضوعو نمیدونین که دارین...!

نگاه تند و تیزمو که دید چشمهاش گرد شد و آب دهنشو با صدا فرو داد : نه ... یعنی شـما که کاری نکردین... گفتم شـاید چون نمیدونید نزدیکش... نه...نه ... یعنی منظورم اینه که ... چطور بگم ؟؟ خب همینطور که من نمیدونسـتم شاید خیلی های دیگه هم از رابطه فامیلی شما اگاه نباشن... برای همین شاید پیش خودشون فکرای ناجور بکنن...!!

-یعنی درست مثل شما...!!

پشت انگشت شستشو به پیشونیش کشید و چیزی نگفت ...!

پرسیدم: شما چند وقته به این بیمارستان منتقل شدین؟

نگاهم کرد و گفت : حدودا یک ماه و نیم...!

-بعد توی این مدت چند بار با من برخورد داشتین؟؟

-خب... ٥ یا ٦ بار..!!

-انوقت چند بار با من و امید همراه هم برخورد داشـتین که باعث ایجاد سـوء تفاهم بشه؟

آروم زمزمه کرد : فقط امروز ...!

سـرمو تکون دادم و گفتم : یعنی به نظر شـما ... توی یه برخورد یا دیدن یه صحنه میشه در مورد یه نفر یه همچین قضاوتی کرد؟؟ هوم؟؟

شرمنده گفت : من که عذرخواهی کردم...!!

به ســختی جلوی خندیدنم رو گرفتم... قیافه ش شــبیه این گربه هه تو کارتون شــرک شــده بود... یه کم دیگه ادامه میدادم به گریه می افتاد... پســره ی لوس ننر... تو مردی اخه؟؟

با تاســف گفتم: به هر حال از این به بعد اینقدر زود راجع به آدما قضـــاوت نکنید...!!!

و دست پانسمان شده مو بالا آوردم: ممنون بابت این...!!

و خواستم از اتاق خارج بشم که تند گفت: إه... کجا؟!

چپ چپ نگاش کردم و گفتم : باید به شما جواب پس بدم؟؟!!

تک سرفه ای کرد و گفت : نه خب...!!

و با نگاهی خیره به صورتم گفت : منو بخشیدین؟؟!!

ابروهامو بالا دادم و گفتم : امممم... نمیدونم... باید فکر کنم...!!

نگاهش شیطون شد و گفت : میخوای اذیت کنی؟؟!!

ابروهام مجددا بالا پریدن... این چه زود پسرخاله شد ... انگار خودش متوجه شد و گفت : آخه من اینطوری عذاب وجدان دارم...!!

خوا ستم بگم دا شته باش تا بترکی ... با اون فکر منحرفت... بیشعور فکر کرده من به امید نخ میدم... احمق... دیلاق... سیاه سوخته... إه...!!!

همینطور توی ذهنم فحش ردیف میکردم که یهو صورتش رو توی یک سانتی متری صـــورتم دیدم... هین خفه ای گفتم و از پشـــت به دیوار چســـبیدم که لبخندی شــیطون و بینهایت خبیث زد و درو باز کرد : ترســیدین؟! میخواســتم درو باز کنم... بفرمائید به کارتون برسید...!!!

نفس پر حرصی کشیدم و با عصبانیت نگاش کردم... یعنی دلم میخواست اونقدر بزنمش که مثل خر به عر زدن بیوفته... م*ر*ت*ی*ک*ه خر... بیشعوره بی فرهنگ... بی نزاکت ...!!!

با حرص از اتاق بیرون اومدم که صدا شو از پشت سرم شنیدم: نگفتین منو بخشیدین یا نه ؟؟!!

واااای که دلم میخواست همونجا کف زمین بشینم و از ته دل جیغ بزنم...!!

سری تکون داد و گفت : مثل اینکه در حال حاضر شرایط صحبت کردن ندارین... هر وقت شرایطتون مساعد شد خبر شو بهم بدین، خب ؟؟!! وگرنه این عذاب وجدان لعنتی منو میکشه...!!

ع*و*ض*یییی... به معنای واقعی کلمه منو به بازی گرفته بود... میخواستم یه جیغ فرابنفش سرش بکشم با چهار تا فحش که هم نونش بشه و هم آبش... اما با دیدن چهره و قامت اشنایی که از رو به رو میومد... حرفمو فرو خوردم و چشمهامو ریز کردم... زیر لب گفتم : سونی؟

سونیا با دیدن من قدمهاش رو تند کرد ... وقتی بهم رسید یه کم منو تو ب*غ*لش مچاله کرد و بعد از کلی تف تفی کردن صورتم با نیش باز گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟؟!!

یه کم همینجوری نگاش کردم که خندید و گفت : چه خنگم من... خب معلومه اینجا چیکار میکنی...؟؟

یه کم دیگه نگاش کردم و آخر سر با حرص گفتم : علیک سلام...!!

لبخندی زد و گفت : سلام، خوبی؟! چه خبرا؟؟!!

با صدای قهقهه ی دکتر رهام از پشت سرم شیش متر از جام پریدم!!!

سونیا نگاهی به پشت سرم انداخت و گفت : إه، سلام آقا فرزاد... خوبین؟؟!!

با چشمهای گرد شده به سونیا نگاه کردم... اینو از کجا میشناخت؟؟!!

با چشمهای گرد شده به سونیا نگاه کردم... اینو از کجا میشناخت؟؟

دکتر رهام بالاخره از پشـــت ســنگرش که بنده بودم در اومد و گفت : ســلام... ممنون شما خوبین؟

و مشغول چاق سلامتی شدن... حالا منو میگی دهنم اندازه غار باز مونده بود که این دو تا همدیگرو از کجا میشناسن؟؟؟

-پریاااا..!

جیغ خفه ای کشیدم و رو به سونیا گفتم : چرا جیغ میزنی روانی؟؟!!

با حرص گفت : دو ســاعته دارم صــدات میزنم... چی زدی امروز همه ش تو هپروتی؟

با دیدن لبخند مسخره ی روی لب دکتر رهام دلم میخواست سر دو عدد چلمن یعنی امید و سونیا رو به هم بکوبم امروز اینقدر منو جلوی این یارو فرزاده)!!(ضــایع کرده بودن...!! ولی خب... فعلا امکانش وجود نداشــت چون امید در دسترسم نبود...!!

رو به سونیا گفتم : اونجا اومدی چیکار؟

پشـــت چشـــمی نازک کرد و گفت : نه مثل اینکه واقعا یه چیزی زدی... دارم میگم چند تا مدل کارت عروسی آوردم به امید نشون بدم... کجایی تو ؟؟

چشـــمهام خود به خود گرد شـــد... این واقعا اینهمه حرف به من گفته بود؟؟ چطور من متوجه نشدم ؟ دیگه خودمم داشت باورم میشد یه چیزی مصرف کردم...!

خواســتم جواب ســونیا رو بدم که دکتر رهام پیشــدســتی کرد و گفت : من از حضورتون مرخص میشم... خوشحال شدم دوباره دیدمتون سونیا خانم...!

سونیا هم جواب داد : افتخاری بود برام...! و باز مشغول تعارف تیکه پاره کردن شدن...!

با رفتن دکتر رهام نفس راحتی کشـیدم و با آرنج تو پهلوی ســونیا کوبیدم ... با جیغ خفه ای گفت : چته وحشی؟

-تو این بابا لنگ درازو از کجا میشناسی؟؟

-واه... بابا لنگ دراز چیه ؟ پسر به این خوشگلی خوشتیپی خوش برخوردی... بی تربیت...!

با کف دست زدم تو سرش و گفتم : ماه دیگه داری شوهر میکنی... دست از این خراب بازیهات برنمیداری؟ چه خوش خوشی هم میکنه برای من...!

با حرص و عصــبانیت گفت : پری همچین میکوبونمت تو دیوار که با کارتک جمعت کنن ها... چرا امروز همه ش منو میزنی؟

بی حوصله گفتم : حرف اضافه نزن... بگو این بابا رو از کجا میشناسی ؟؟!!

-هیچی بابا ... با امید کار داشــت اومد خونه عمه، منم اونجا بودم دیگه با هم آشنا شدیم...!

و بعد از یه مکث کوتاه اضـــافه کرد : شـــنیدم باز گرد و خاک کردی... پویان خیلی از دستت شاکیه...!

پوزخندی زدم و گفتم : خبرش به تو أم رسیده؟

و بدون اینکه منتظر جوابش با شم برای عوض کردن بحث گفتم : حالا نمیشد بذاری امید بره خونه کارت هارو بهش نشــون بدی ؟ حتما باید میومدی اینجا تا همه بفهمن چقدر هولی؟؟!!

با نیش باز گفت : اخه نمیتونستم صبر کنم... خیلی ذوق داشتم ... راستی امید کو؟؟ صبح بهش زنگ زدم گفت بیا اینجا منتظرم باش...!

-الانا دیگه پیداش میشه... کو ببینم این کارت هاتو...!!

با ذوق چند تا پاکت از کیفش بیرون کشــید و داد دســتم...مشــغول دیدنشــون شدم... با دیدن یه کارت قلبی شکل با حا شیه ی طلایی... ابروهامو بالا دادم ... یعنی هنوزم این طرح کارت مد بود؟؟

آهی ک شیدم و بدون اینکه علاقه ای به دیدن بقیه شون دا شته با شم، پاکت ها رو به سونیا برگردوندم و با بهانه ی کار تنهاش گذاشتم و به بخش رفتم...

****

کفشهامو در آوردم و وارد خونه شدم... سونیا از پشت سرم گفت : هوووی بی فرهنگ... اول مهمون...!

محل به حرفش ندادم و از پله ها بالا رفتم .. ســونیا بلند گفت : عمه جون من باز اومدم سرتون خراب شم...!

به عقب چرخیدم و عاقل اندر ســفیه نگاش کردم: ســابقه داشــته مامان و بابای من این موقع خونه باشن؟؟

و باقی پله ها رو بالا رفتم ... سونیا پشت سرم وارد اتاق شد و گفت : چه هوای خونه دم کرده س...!!

و مشغول باز کردن دکمه های پالتوی پائیزه ش شد... لبا سامو با یه تیشرت و شلوار عوض کردم و سونیا حین باز کردن دکمه فلزی شلوار جینش گفت : یه دست لباسم به من بده... پوسیدم تو این شلوار جین...!!

یه بلوز و شلوار خرسی قرمز رنگ بهش دادم و گفتم : ناهار نیمرو میخوری؟!

چپ چپ نگام کرد و گفت : من چهار ساعت تو اون بیمار ستان کوفتی منتظر موندم کارت تموم بشه که بعد نیمرو به خوردم بدی؟!

شلوارو پوشید و با غر گفت : اینکه روش لکه روغنه...

بی حوصله گفتم : مهمونی که نمیخوای بری... در ضمن این پیش خودت لکه شده... من یه بارم نپوشیدمش...!!

خیره نگام کرد و گفت : چته پریا؟ هان؟ چرا اینجوری ای؟!

به میز آرایشم تکیه دادم و زیر لب گفتم : خودمم نمیدونم...!

با خنده ای که مصنوعی بودنش کاملا مشخص بود گفت : من میدونم... از گشنگیه... الان سگ وجودت گرسنشه پاچه میگیره...!!

و د ستمو گرفت و منو دنبال خودش ک شید... به محض خروج با پویان مواجه شدیم... سونیا بهش سلام کرد، اما من بی حرف از کنارش گذشتم ... صداشو از پشت سر شنیدم که گفت : جدیدا شعور و تربیت و احترام به بزرگترو خوردن و یه آبم روش...!

بدون اینکه وایستم یا حتی برگردم گفتم : اخه جدیدا کردم لایق ادب و احترام نیستن...!

به محض تموم شدن حرفم صدای جیغ کوتاه سونیا رو شنیدم که گفت : وایستا پویان... یه چیزی گفت ... ولش کن ...!

پوزخندی زدم و از پله ها پایین رفتم...!

سونیا وارد آشپزخونه شد و با حرص گفت : خیلی بی شعوری...

در یخچالو باز کردم و خونسرد گفتم : میدونم...!

و با نگاهی اجمالی به یخچال اضافه کردم: بندری میخوری خانوم وکیل ؟!!

کنارم ایستاد و گفت : به جان خودم تو زوخیسم داری پریا...!

و با ب*ا*س*نش منو کنار زد و گفت : برو اونور ببینم...!

برای حفظ تعادلم دستمو به کابینت گرفتم و گفتم : چته وحشی؟؟!!

شیشه خیارشور و سس و یه رشته سوسیس از یخچال بیرون آورد و در یخچالو بست: بخدا اگه یه ذره عقل و شعور و معرفت تو وجود به پیدا بشه... پویان پای تو جون گذاشته، میفهمی؟؟ جون... اونوقت تو ...!!

با داد گفتم : اصلا من آدم نیستم ... چی میگی ؟؟!!

بدون اینکه کم بیاره گفت : معلومه که نیستی...!!

و با اخم اضافه کرد: برو دو تا سیب زمینی پیاز بردار خرد کن ...!

با حرص گفتم : چشم قربااااان...!

چشم غره ای تحویلم داد و چیزی نگفت ... سیب زمینی و پیازو برداشتم و همینجور بلاتکلیف به میز ناهارخوری خیره شدم... سونیا حین خرد کردن سوسیس ها گفت : چیه ؟ خب دست به کار شو دیگه...!

دست پانسمان شده مو بالا آوردم و گفتم : اینجوری؟

پوفی کرد و چیزی نگفت ... کار خرد کردن سوسیس ها که تموم شد رفت شد وقت سیب زمینی پیازا و گفت : یه تابه که میتونی از کابینت دربیاری، هان؟

نگاه چپ چپی بهش ا نداختم و در کابینتو باز کردم... یعنی آدم پررو تر از سونیا تو دنیا وجود داشت؟؟!

تابه رو روی گاز گذاشتم و توش روغن ریختم ... بعد از روشن کردن روز تابه، نون ها رو از فریزر در آوردم و گذاشتم توی ماکروفر تا گرم بشن... سونیا در حالیکه محتویات تابه رو بهم میزد گفت : پریا ؟؟!!

بدون اینکه نگاش کنم گفتم : هوم؟؟

با خنده گفت : این هوم گفتنت یعنی الان خیلی از دستم شکاری؟!

-دقیقا...!

بی ربط گفت : شب بریم بیرون؟؟!!

-کجا؟

-نمیدونم... بریم یه گشتی بزنیم از این حال و هوا دربیایم... میگم امید بیاد ، با پویان چهارتایی بریم بیرون..!!

-عمرا اگه من با اون دوتا چلمن برم بیرون...!

با تشر گفت : هوووی...!

خونسرد نگاش کردم و گفتم : هوی تو کلات...!

و نون های گرم شده رو روی میز گذاشتم...!!

سونیا هم تابه رو روی میز گذاشت و گفت : میرم پویانو صدا بزنم...!

اخمی کردم و گفتم : مگه هنوز ناهار نخورده؟

-نمیدونم ... فکر نکنم خورده باشه...!

و از آشپزخونه بیرون رفت، پایین پله ها ایستاد و از همونجا داد زد: پویاااان... بیا ناهار...!

و دوباره برگشت تو آشپزخونه... نو شابه و لیوان و بشقابو روی میز گذا شتم و روی یه صندلی نشستم... سونیا هم کنارم نشست و چند دقیقه بعد پویان وارد آشپزخونه شد... بینی شو جمع کرد و گفت : بوی پیاز میاد...!

سونیا با خنده گفت : به جونه پویان توش پیاز نریختم ...!!

سریع و تو اراده گفتم : جونشو الکی قسم نخور ...!

پویان پوزخندی زد و گفت : چقدرم که واسه به مهمه...!

دستمو مشت کردم با حرص زیر لب گفتم : اصن به درک...!

مشغول خوردن غذام شدم... اما زیر چشمی حواسم به پویان بود که برای هر لقمه ش مثل بچه ها پیازاش رو حد میکرد ... از وقتی یادم میومد پویان از پیاز متنفر بود... هه... پویان و پیاز... چه به هم میان...!!

از این تشـــبیهم خنده م گرفته بود... لبمو به دندون گرفتم تا خنده م مشـــخص نشه که پویان گفت : مردم دیوونه هم بودن و ما خبر نداشتیم...!

عصبی کف دستمو به میز کوبیدم و گفتم : این مردم اگه نخوان جنابعالی راه به راه راجع بهشون نظر بدی کیو باید ببینن؟؟!!

بی تفاوت و خونسرد نگام کرد و گفت : خوده منو...!!

بی تفاوت و خونسرد نگام کرد و گفت : خوده منو...!

چیشی گفتم و دیگه ادامه ندادم...!

سونیا زیر چشمی نگام کرد و گفت :پریا؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : نع...!!

-وا...من که هنوز چیزی نگفتم...!

-واضح بود چی میخوای بگی...!

لباشو جمع کرد و گفت : مسخره...!

پویان با کنجکاوی گفت : جریان چیه ؟!

سونیا آهی ک شید و گفت : هیچی... به پریا میگم ع صر بریم بیرون یه حال و هوایی عوض کنیم ، من و تو و پریا و امید... میگه نه...!

پو یان با بی خیالی گفت : خب خودمون ۳ تا بریم... چه کار یه این برج زهرمارو دنبال خودمون بکشونیم؟!

دستم دور لیوان نوشابه م حلقه شد که بکوبمش تو سر پویان ... اما با تظاهربه خونسردی گفتم: منم همچین مشتاق به همراهی شما نیستم...!

لبخند مسخره و حرص درآری زد و گفت : دل به دل راه داره ...!

میخواستم بلند شم کل میز و محتویاتشو روی سرش خرد کنم که سونیا با صدای نسبتا بلندی گفت : أه ه... بسه دیگه شما دوتا هم... خیر سرتون خواهر و برادرین... دشمن خونی که نیستین...!!

یعنی اگر سونیا حرف نمیزد به جون خودم که نه ، ولی به جون عمه ی ندا شته م فکرمو که خرد کردنه میز روی سر پویان بود عملی میکردم...!

بعد از تموم شدن غذامون پویان از پشت میز بلند شد و بدون اینکه حتی نیم نگاهی به من بندازه رو به سونیا با لبخندی گفت : مرسی دختر دایی ... غذات حرف نداشت...!

سـونیا عین خری که بهش تی تاپی داده باشـن ذوق کرد و پویان از آشـپزخونه بیرون رفت ...!

ایشی گفتم و توی دلم غر زدم : حالا خوبه یه سوسیس بندری بودا...!

با کمک سـونیا میزو جمع و طرفارو شـسـتیم،بعد هم به اتاقم رفتیم... روی تخت ولو شدم و گفتم : اوووف... مردم از خستگی... !!

سونیا کنارم دراز کشید و گفت : آخ... منم...!

نگاهی بهش انداختم و گفتم : تو چرا ؟؟!!

-خب منم از صبح سر پام دیگه...!

هومی کردم و چشمهامو بستم...!

سونیا ضربه ی آرومی به پام زد و گفت : پری... عصر...!

سریع گفتم: نه سونی... اصرار نکن...!

-پریا خر بازی در نیار دیگه... کینه شتری داریا...!!

-همینه من هست...!

-خب اگه من از امید بخوام ازت معذرت خواهی کنه چی؟

یه حسی ته دلمو قلقلک داد... با این حال گفتم : فقط امید؟!

به شونه م کوبید و گفت: روتو کم کن بچه پررو... من حریف پویان که نمیشم دیگه...!

-حالا ببینم چی میشه...!

-پری میدونستی خیلی عقده ای هستی؟!

یه چشممو باز کردم و گفتم : نه... الان فهمیدم...!

با خنده گفت : خیلی کله خری پریا...!

با چشمهای بسته خندیدم و گفتم : این یکیو دیگه خودم میدونستم...!

یه کم سنگینی نگاهش رو حس کردم و بعد صدای خنده ش بلند شد...

****

با نفسی بریده خم شدم و دستامو روی زانوهام گذاشتم: وای ... بچه ها... چقدر تند میرین...!

سونیا چند قدمی رو که جلو رفته بود برگشت و دستشو روی شونه م گذاشت:پریا چقدر کندی... أه ه ه...!!

قدمو راست کردم و گفتم : سرم هنوز گیج میره..!!

با اخم گفت : چند بار بهت گفتم سوار وسیله های چرخشی نشو...!!!

تک سرفه ای کردم تا صدام صاف بشه... از بس تو شهربازی جیغ زده بودم صدام گرفته بود : حال میده خب...!

-إه... حال میده؟! به این سرگیجه های بعدش می ارزه؟!

و دستمو گرفت و منو دنبال خودش کشید... راه رفتن با این بوت های پاشنه بلند یه خرده سختم بود...!

امید در شیشه ای کافی شاپ رو باز کرد که صدای بادنواز نصب شده بالای در بلند شد... کنار کشید تا من و سونیا وارد بشیم و پشت سرمون هم خودش و پویان داخل شدن..!!

اوووه... چقدر شلوغ بود... باورم نمیشد اول هفته ای اینجا اینقدر شلوغ پلوغ باشه... یه پیتزا-کافی شاپ دو طبقه و جمع و جور بود با دکوراسیونی با ترکیب رنگهای سفید و مشکی و زرشکی ...!!

پاتوقی که هر وقت با بچه ها میرفتیم شهربازی بعدش اونجا شکممون رو سیر میکردیم...!

نگاهی کلی به اطرافم انداختم... به جز یه میز ۸ نفره که در واقع دو تا میز چهار نفره بود که به هم چسبونده بودن و خالی بود، بقیه میز ها همگی آ*ش*غ*ا*ل بود... پویان رو به جمع گفت : بریم بالا؟!

سونیا نچی کرد و گفت : نه بابا... بالا به آدم حس خفگی دست میده... اون میز کنار پنجره خالیه، بریم اونجا...!

پویان سری تکون داد و همگی به اون سمت رفتیم...!

به محض جا گیر شدن روی صندلی روی میز پهن شدم و گفتم : اوووف... مردم از خستگی ...!!!

به محض نشستن روی صندلی، روی میز پهن شدم و گفتم: اوووف... مردم از خستگی!

با اومدن پیشخدمت برای گرفتن سفارش یه کم خودمو جمع و جور کردم و صاف نشستم... غذامونو سفارش دادیم و پیشخدمت خیلی سریع سالاد و نوشیدنی هامونو آورد ... سلفون روی سالادمو باز کردم و پویان حینی که دلسترشو داخل لیوان خالی میکرد گفت: کاش میرفتیم طبقه ی بالا!

و جرعه ای نو شید که به ثانیه نکشیده به طرز مفتضحانه ای از دماغ و دهنش زد بیرون... !

صورتمو با چندشواری جمع کردم و سونیا با حرص گفت: الهی بمیری پویان... مثل آدم نمیتونی بخوری؟

امید هم با اخم گفت: این آدمه مگه؟!

اما پویان بی توجه به همه ی عز و جزهای ما با چشمهایی گرد شده به نقطه ای خیره بود.. زیر لب با بهت گفت: این مگه بچه داره؟

سـرمو برای دنبال کردن نگاه پویان به عقب چرخوندم که با دیدن ایدا به همراه دکتر رهام و یه دختر بچه ٤-٥ ساله ابروهام خود به خود بالا پرید... پس بگو پویان چرا یهو اینطوری شـد.. ایدا حینی که داشـت دور تا دور سـالن رو برای پیدا کردن جای خالی برانداز میکرد نگاهش روی جمع ٤ نفره ی ما که حالا همگی بهش زل زده بودیم ثابت موند.. بعد از چند ثانیه لبخندی زد و به دکتر رهام چیزی گفت که اونم توجهش به سـمت ما جلب شـد... ایدا دسـت اون دختر بچه رو گرفت و به سـمت میز ما اومد.. وای که چه هلویی بود اون بچه هه... با اون تیپ پسـر کشـش... یه کاپشـن قرمز جیغ پوشـیده بود با شـلوار حسب مشکی و بوت های پا شنه تخت براق مشکی که تا وسط ساق پاش میومد... موهای سـیاهش رو یک طرفه بافته بود و یه کلاه بافتنی تپل همرنگ کاپشنش کج روی سرش بود.. اوف، این بزرگ بشه چی میشه؟

از جام بلند شدم و با ایدا دست دادم که تا خنده گفت: به به خانوم دکتر دردسر ساز... اینجا چیکار میکنی؟

و بدون اینکه منتظر جواب من با شه مشغول احوالپرسی با بقیه شد... نگاهی به سـر تا پای دکتر رهام انداختم و زیر لب سـلام کردم که بر عکس من لبخند کجی زد و با صدای رسایی گفت:سلـام...خانـوووم!

توی دلم چیشی گفتم و نگاهمو گرفتم.. با تعارف پویان که البته با دستپاچگی بیان شد، ایدا اینام سر میز ما نشستن.. اون دختر بچه که مشخص شد اسمش

فرنازو و البته خواهر دکتر رهام(!!) کنار من نشسته بود و بدجور وسوسه میشدم که اون گونه های صورتیشو گاز بگیرم... یه چشمهای آبی نازی داشت که دلم میخواست ساعتها توشون خیره بشم..

کنارش هم دکتر رهام نشسته بود و بعد هم ایدا! با انگشت بافته ی موهاشو لمس کردم و گفتم: شما چند سالته خانوم کوچولو؟

یه نگاهی بهم انداخت و گفت: ۵سال..! و با اخم اضافه کرد کوچولوَم نیستم!

ابروهام بالا دادم و زیر لب گفتم: بـــله!

با دیدن لبخند کج دکتر رهام که شبیه پوزخند بود بی اراده تشر زدم: هـــــان؟!

و خیلی سریع از این بی پروایی لبمو به دندون گرفتم..!

یه کم خودشو جمع و جور کرد و آروم گفت: من چیزی گفتم؟؟؟!

خوا ستم معذرت خواهی کنم که پیشخدمت با سفار شهامون از راه ر سید و اونارو روی میز چید.. کلی هم به خاطر دیر شدن سفارش ما که قبلتر از ایدا اینا بود عذرخواهی کرد و بعد از سوال کلیشه ای "فرمایش دیگه ای ندارین؟" و پاسخ منفی ما رفت..!

ظرف پیتزا مخ صو صم رو به سمت خودم ک شیدم که خیلی اتفاقی نگاهم به دکتر رهام افتاد و با دیدن کارد و چنگال توی دستش.. بینیمو چین دادم.. ایـــش سوسول.. !

البته با اون ابروهای تیغ زده ش بیشتر از این ازش انتظار نمیرفت... درسته اینکه توی ابروهاش د ست برده بود زیاد مشخص نبود.. اما خب من توی اون مسائل خیلی دقیق بودم..!

همینجوری با انزجار نگاش میکردم که فرناز استین پیراهنشو کشید و خیلی آروم گفت: داداشی؟!

دکتر رهام کارد و چنگالشو توی بشقابش رها کرد و سرشو به سمت فرناز خم کرد: جان؟ چیزی میخوای؟!

فرناز نچی کرد و گفت: گرممه..!

دکتر رهام کامل به سمت فرناز چرخید و حینی که زیپ کاپشنشو پایین میکشید رو به من که خیره نگاهشون میکردم نیشخندی زد و گفت: غذا سرد شد!

و کاپشن فرنازو از تنش در آورد.. با چشم غره ای نگاهمو گرفتم... کلاه فرنازم در آورد و دستی به موهای شاخ شده ش کشید!

با خودم فکر کردم با اینهمه اختلاف سنی چطوری با خواهرش کنار میاد؟ حداقلش بیست و یکی-دو سال از فرناز بزرگتر بود.. یه لحظه چهره ی پر ابهت دکتر رهامِ پدر از پیش چشمم گذشت و خنده م گرفت... سر پیری و معرکه گیری...!!

بیشتر از نصف پیتزامو نتونستم بخورم که البته با اونهمه هله هوله ای که تو شهر بازی خورده بودم همینم زیاد بود.. به پشتی صندلیم تکیه دادم و به پویان خیره شدم که در طول شام هرچی د ستش میومد خیلی ضایع به آیدا تعارف میزد.. لبخندی زدم.. داداشم از دست رفت..!

کمی روی صندلیم جابجا شدم و سرمو برگردوندم که با نگاه خیره ی فرناز.. لبخندی روی لبم نشست.. سرمو کج کردم و گفتم: چیه؟

خندید و گفت: هیچی!

آرنجمو روی میز گذاشــتم و چونه مو به کف دســتم چســبوندم و به فرناز نگاه کردم... یه خرده نگام کرد گفت: چرا چشمهات اینطوریه؟

دماغشو با دو انگشت کشیدم که نخودی خندید: چطوریه؟

-مثل مالِ منه!

-یعنی آبیه؟

سرشو چند بار بالا ی پایین کرد و گفت: اوهوم.. مثل من و مامان!

-مگه چشمهای مامانتم آبیه؟

-آره!

یه لحظه فکر کردم پس چشــمهای دکتر رهام به کی رفته که ســبز شــده؟!... با تکون دادن ســرم اون فکرو پرت کردم بیرون و دو باره به فر ناز نگاه کردم.. برعکسِ داداشِ تفلون و چندشــش خیلی دوســت داشــتنی بود.. صــورتمو نزدیکش بردم و گفتم: یه ب*و*س به من میدی؟

خیره نگام کرد و با لبخند نازی ســرشــو به علامت مثبت جنبوند... لبامو روی لپ ِتپل و خنکش گذاشتم و یه ماچ آبدار از گونه ش برداشتم.. سرمو که عقب بردم با نارضایتی کف دستشو روی گونه ش کشید و گفت: تفی شدم!

در جوابش تنها لبخندی زدم!

با بلند شدن ِناگهانی ِبچه ها از سر میز یه لحظه گیج نگاهشون کردم.. سونیا نگام کرد و گفت: چرا بلند نمیشی؟

-چی؟!

پوفی کرد و گفت: داریم میریم..!

آهانی کردم و بعد از برداشتن کیفم از سر میز بلند شدم..!

فرناز همچنان خیره نگام میکرد.. لبخندی بهش زدم و دستمو به سمتش دراز کردم.. دستمو گرفت و از صندلیش پایین پرید.. آیدا و سونیا با هم حرف میزدن و پسرا سر اینکه کی حساب کنه بحث میکردن، که نهایتا امید حرفشو به کرسی نشوند و به سمت صندوق رفت..فرناز به دستم فشاری وارد کرد که باعث شد نگاش کنم.. با دست اشاره کرد که نزدیکش بشم.. کمی به سمتش خم شدم و صورتمو نزدیکش بردم: جانم؟

آروم گفت: اسمت چیه؟

خندیدم و گفتم: من پریام!

خندید و راست ایستادم.. دوباره گفت:با من دوست میشی؟

لبخندی زدم و با دو انگشت گونه شو کشیدم: وای چه هلویی هستی تو.. معلومه که دوست میشم..!

صدای بم و مردانه ای از پشت سرم گفت: با من چی؟!

کاملا غیر ارادی به عقب چرخیدم و با دیدن دکتر رهام و اون نیشخند مسخره ی رو لبش،اخم کردم.. لبه های اُور کت سورمه ای رنگش رو عقب داد و دستاشو توی جیبای شلوار جینش فرو برد:با منم دوست میشین؟!

نفسمو با کلافگی بیرون دادم و چیزی نگفتم. با قدمهای آهسته بهم نزدیک شد و رو به فرناز گفت:فرناز بیا کاپشنتو بپوش!

فرناز خودشو به کمرم چسبوند و با بدخلقی گفت:نمیخوام.. گرمه!

دکتر رهام اخمی کرد و گفت:الان گرمه.. میری بیرون د سرما میخوری!

فرناز سرشو بالا انداخت و گفت:نچ..!

دکتر رهام پوفِ کلافه ای کشـید و من گفتم:فرناز جان سـرما میخوری خب.. کاپشنتو بپوش!

با سرتقی، یک کلام گفت:نه!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:بیرون اگه سرد بود میپوشی؟

یه کم نگام کرد و بعد سرشو تکون داد:آره..!

با انگشتام به دستش فشار آرومی وارد کردم و گفتم:آفرین.. بیا بریم!

دکتر رهام پیشدستی کرد و قبل از من کاپشن فرنازو از پشتی صندلی برداشت و زیر گوشم گفت:سر سه سوت بچه رو از راه به در کردینا..!

از برخود نفسهای گرمش به گردن و بناگو شم مور مور شدم و تند به سمتش چرخیدم که باهاش چشـم تو چشـم شـدم.. لعنتی چرا چشـمهاش اینطوری بود؟.. برای یک ثانیه پلکهامو محکم روی هم فشـردم و نگاهمو از اون سـبز تیره با رگه های مشکی گرفتم و نفس حبس شده مو آزاد کردم..!

امید و سونیا زودتر از ما به سمت خروجی کافیشاپ راه افتادن و بعد هم آیدا و پویان، درحالیکه پویان به شـدت ایدا رو به حرف گرفته بود و یه لحظه هم امونش نمیداد!!

منم این و سط تک و تنها با یه دختر بچه پست سر شون حرکت کردم که البته دکتر رهام سیریشخیلی سریع باهام همقدم شد!!

ای خدا یعنی آویزونتر از این تو دنیا وجود داشت؟؟!

دستمو برای نگه داشتن در که درحال بسته شدن پشت سر آیدا و پویان بود دراز کردم که دستی زودتر از من درو نگه داشت.. نگاهی به دکتر رهام انداختم و آروم گفتم:ممنون!

لبخندی زد و با سر به در اشاره کرد:بفرمایید!

از کافی شاپ خارج شدم و اونم پشت سرم اومد و گفت:فرناز حالا دیگه بیا کاپشنتو بپوش..!

اینبار فرناز بی هیچ مقاومتی دستشو از دست من خارج کرد و به طرف داداشش رفت.. دکتر رهام هم جلوی فرناز روی دو پاش نشست و کاپشنو تنش داد و کلاهشم روی سرش گذاشت.. با لبخندی از جاش بلند شد و درحالیکه دست فرنازو گرفته بود به سمت من اومد.. منم کاملا بی اراده منتظرشون ایستاده بودم تا بهم برسن!!!

منم کاملا غیر ارادی منتظرشون ایستاده بودم تا بهم برسن...!

فرناز کنار من قرار گرفت... نگاهی به دکتر رهام انداختم و با تعلل دست فرنازو گرفتم... با صدای جیغ نسبتا بلند سونیا نگاهمو متوجه رو به رو کردم...

سونیا گفت: من ذرت مکزیکی میخوام!

امید اعتراض کرد: سونی یه کم به فکر جیب منم باش دیگه... ای بابا!!

و سرش رو نزدیک گوش سونیا برد و جمله ای رو زمزمه کرد که سونیا با اخم کنار کشید و گفت: خب دوس نداشته باش... مگه چیه چاق؟؟!!

یعنی فک کنم هممون به عمق جمله ای که امید تو گوش سونیا گفت پِی بردیم...!

بلند گفتم: منم میخوام!

امید به سمتم چرخید و با تظاهر به ناراحتی نالید: بابا من تا آخرین قرون پولمو دادم واســـه غذا... تا آخر ماه با با بهم پول نمیده... یه کم مراعات کنین خـــــب...!

دکتر رهام با صدا خندید و نمایشی، دستشو به سمت جیب پشت شلوارش برد: امید جان پول هستـــــــــا...!

جمع خندید و پویان هم مات به همگی نگاه میکرد... کلاً تو این دنیا نبود بَـــچـــم ...!

دقیقا ۵ دقیقه ی بعد، توی دست هر کدوممون یه لیوان پر از ذرّت مکزیکی با سُـس و آویشن فراوون بود... مهمون دکتر رهام!!!!

بچه ها اصرار داشتن دوباره برگردن شهر بازی... اما من دیگه واقعا روی پاهام بند نبودم!

در حال چونه زدن بودم که دکتر رهام تک ســرفه ای کرد و گفت: راســتش منم ترجیح میدم برم خونه... اگه پریا خانوم مایل باشن میتونم ایشونم برسونم!

اوهو ... چه لفظ قلم...!!!

امید حرف دکتر رهامو رو هوا زد و گفت: آره آره ... وَر دار ببر این ســـاز مخالفو... خدا خیرت بده!

چشم غره ای به امید رفتم و پویان گفت: چیکار میکنی پریا؟ میری خونه؟

حالا خودشـــم داشـــت از خواب میمردااا... ولی به خاطر آیدا حاظر نبود بیاد خونه... یعنی من اگه داداشمو نمیشناختم باید سرمو میذاشتم زمین میمردم...

تا یه دختر میبینه آب از لب و لوچه اش میشـــه... مگه دیگه میتونه دل بِکَـــنـــــــــــه؟؟!!

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نمیدونم... نمیخوام مزاحم دکتر بشم..!

دکتر رهام تند گفت: نه... چه مزاحمتی؟ من که دارم مسیرمو میرم...!

ای خدا ببین یه مشت دختر ندیده دور ما رو گرفتنـــــا !!!

سری به نشونه ی موافقت تکون دادم و دکتد دهام گفت: آیدا نمیای دیگه؟!

پویان به جای آیدا جواب داد: نه... بعد ما خودمون میرسونیمش!!

دکتر بی توجه به صمیمیت ِکلامِ پویا گفت: اوکِی... پس ما رفتیم!

آیدا به سلامتی گفت و ما هم از همه خداحافظی کردیم..!

هنوز ده مترم نرفته بودیم که فرناز ایســتاد و با خواب آلودگی گفت: فـــــــــرزاااد؟!

دکتر رهام سر جاش متوقف شد و منم به تبعیّت ازش ایستادم... فرناز دستاشو به دو طرف باز کرد و سرشو بالا گرفت: ب*غ*ل...!

دکتر رهام هخمی مصنوعی کرد و در حالیکه صداش ته مایه ی خنده داشت گفت: نه بابا، دیگه چـــــی؟؟!! راه بیفت ببینم دختره ی تنبل لوس!

فرناز با لج پای راستشو به زمین کوبید با بد عنقی و همون لحن کشدار گفت: ب*غ*ل...!!!

-اوه ، نخوری منو ... دختر بد... بیا ب*غ*لم!

و زیر ب*غ*ل فدنارو گرفت و با یه حرکت بلندش کرد... فرناز خمیاز ای کشـید سـرشـو تو گودی گردن دکتر رهام فرو کرد... از دیدن صـمیمیتشـون با وجود اختلاف سنی زیادشون یه لبخند روی لبم نقش بسته بود...!

دکتر رهام نگاهی به من انداخت و گفت: بریم؟!

یه "اوهوم" گفتم و راه افتادم... تا رسیدن به ماشین یه لحظه هم فَکش از حرکت نایستاد... مدام راجع به شیطنتای فرناز و اینکه چه بلاهایی سرش آورده بود حرف میزد و مفهوم کلی کلامش هم "فلفل نبین چه ریزه" بود!

و البته رسما داشت برای خودش حرف میزد... چون من فقط یک سوم حرفاشو فهمیدم و جوابشم نمیدادم... خودم میدونم... روابط اجتماعیم افتضاحه... دیگه خیلی وقت بود نمیتونستم با جنس مخالف ارتباط نزدیکی ایجاد کنم...!

با رسیدن به ماشین ، دکتر رهام ریموت ماشینو فشرد، در عقبو باز کرد با احتیاط فرنازو که تو چرت بود روی صندلی خوابوند... بعد هم در جلو رو برای نشستن من باز کرد... نه بابا، با اینکه فضوله ولی روابط اجتماعیش بد نیس...!

تشکری کردم و سوار شدم... در سمت منو بست و ما شینو برای سوار شدن دور زد... به محض سوار شدن ا ستارت زد و حینِ خوابوندن د ستی ، از من پرسید: خب... کجا بریم؟

اسم خیابونمو گفتم و حرکت کرد...!

گرمای مطبوع داخل ماشین باعث شده بود بیش از پیش خوابم بگیره... شدای بم دکتر رهام چُرت نصفه نیمه مو پاره کرد: اگه خوابت میاد صندلی رو بخوابون راحت باش... رسیدیم بیدارت میکنم...!

صاف سر جام نشستم و گفتم: نه، راحتم... ممنون!

یه کلّه ای جنبوند و نگاهشو به روبه رو دوخت!

چشمهام دوباره داشت بسته میشد که دوباره پرید وسط چرتم...

-میگم...

با عصبانیت و در نهایت ادب(!!) گفتم: چیـــــــــــه؟

نیم نگاه متعجبی بهم انداخت و آروم گفتم: چیزه...

اهمّی کردم و ادامه دادم: یعنـــــــــــی... چیزی میخواستین بگین؟

بی مقدمه گفت: چرا از من بدت میاد؟

بی اراده گفتم: نَــ مَــ نه؟؟!!

خنده ای کرد و گفت: میگم چرا از من خوشت نمیاد؟

صریح و بی پرده گفتم: فضولی...!

چند لحظه مکث کرد و خنگ پرسید: یعنی چی؟؟!!

-یعنی همین... منظورم واضـــح نیســـت؟! ... شـــما خیلی فضـــول تشـــریف داری...تو کارهای مربوط و نا مربوط دخالت میکنی... خیلی جا ها که اصـــلا بهتون ربطی نداره هم اظهار نظر میکنی...!!

خودمم نمیدونســـتم چرا با این لحن صـــمیمی و بی پروا و البته بی ادبانه دارم باهاش حرف میزنم... احتمالا به خاطر حس خواب آلودگی که داشـــتم زیاد متوجه حرفام نبودم...!

با انگشت ا شاره شقیقه ِشو خاروند و گیج گفت: من فکر میکردم دارم کمک میکنم...!

-جداً؟؟!! خب چیزی رو که شـــما اســـمشـــو کمک میذاری ما بهش میگیم دخالت... حداقل من یکی اسمشو دخالت میذارم...!

یه نفس کشید و گفت: نمیدونم چی بگم... تا حالا کسی بهم همچین حرفی نزده بود... یعنی فکر میکردم هر صفتی رو بهم نسبت بدن الّا فضولی... تو اولین نفری هستی که اینو میگی... به هر حال معذرت میخوام...!

با کمال پررویی یه خواهش میکنم گفتم و با راحتی بیشتری توی صندلیم فرو رفتم...!

با خستگی شالمو از سرم کشیدم و حینِ باز کردن دکمه های پالتوم روی تخت نشستم... برای یه لحظه دستم روی دکمه ثابت موند و با شستِ دستِ دیگه م روی چهار تا انگشتم کشیدم... هنوز گرمی انگشتای فرزادو حس میکردم... راستی چی شد که عنوانش توی ذهنم از دکتر رهام به فرزاد تغییر پیدا کرد؟؟

یه صدایی تو ذهنم اکو شد: " خب ما با هم دوست شدیم"

و من باز از خودم پرسیدم:" اصن چطوری دوست شدیم؟"

دستمو به پیشونیم کشیدم و به لحظه ای فکر کردم که با یه تشکر کوتاه و خداحافظی، دستمو به سمت دستگیره برده بودم و با شنیدن اسمم بدون هیچ پیشوند و پسوندی، با کشیدگی الفِ آخرش، دستم روی دستگیره ی ماشین خشک شده بود....

... و خانومی که توسط فرزاد، با مکث به آخر اسمم اضافه شده بود...!

فکر کردم به لحظه ای که ازم خواست چند لحظه صبر کنم و بعد با منّ من و لحن بچگانه ای پرسیده بود: « اگه من دیگه تو کارات دخالت نکنم ، دیگه از من بدت نمیاد؟!»

و من سر تکون داده بودم که یعنی "نه... بدم نمیاد"

فرزاد هم نامطمءن دستشو به سمتم دراز کرده بود: پس میتونیم دوست باشیم؟؟

و من با چرخوندن نگاهم بین صورت و د ستش که به سمتم دراز بود ، برای یه لحظه ی کوتاه نوک انگشتاشو لمس کرده بودم : میتونیم...!

خودم از اینکه اِنقدر سریع به درخواستش پاسخ مثبت داده بودم شوک شده و بی اراده به چشمهاش که برق پیروزی توش درخشیده بود، خیره شده بودم...

چ شمهاش جادویی دا شت که نمیتونستم از و سو سه ی خیره شدن بهشون بگذرم...!

با تک سرفه ی فرزاد به خودم اومده بودم و اون گفته بود: خب پریا... میتونی بری... شب خوبی بود... خوش گذشت!

و به ثانیه نکشیده با دیدن ابروهای بالا پریده ی من با لذت خندیده بود که " دوستا با هم تعارف ندارن... البته اگه دلت نمیخواد بری خونه من در خدمتم"

منم بی رودروایستی پررویی نثارش کردم و از ماشین پیاده شدم...

بازم به من خندیده بود و بعد از گفتن "خداحافظ دوستم" با تک بوقی رفته بود...

و من از خودم پرسیده بودم: « فرزاد میتونه دوست خوبی باشه؟؟!! »

پوفی کردم و پالتومو که خیلی وقت بود دکمه هاشو باز کرده بودم در آوردم...

روی یکی از راحتی های تپل نارنجی رنگ انداختمش و بی توجه به اینکه شلوار جینم ممکنه زانو بندازه، با تاپی که زیر پالتوم پوشیده بودم و همون شلوار جینِ بیرونیم، زیر پتوی گرم و نرمم خزیدم...

به پهلو غلت زدم و با خودم فکر کردم فرزاد جزء معدود کســـایی هســـت که تونســـتم طی این چهار ســـال باهاش ارتباط برقرار کنم... البته اگه از رنگ و حالت چشمهاش که گاهی اوقات واقعا معذبم میکرد، فاکتور میگرفتیم...!

بر خلاف تصورش من ازش بدم نمیومد ، فقط بعضی اوقات که زیادی فضول میشد دلم میخواست با ناخنام چشماشو از کاسه در بیارم ... که البته توی تموم برخوردامون من همین حسو نسبت بهش داشتم متاسفانه...!

اما خب در عوض چال گونه شـو دوسـت داشـتم... از بچگی یکی از آرزوهام این بود که چال گونه داشته باشم... این به اون در...!

با خودم ریز ریز خندیدم و زیر لب گفتم: روابط اجتماعیم اونقدرا هم بد نیستا... ببین به این زودی دو تا دوست پیدا کردم : فرزاد و خواهرش...!!!

خنده م شـدت گرفت و از ترس اینکه صـدام بیرون نره، دسـتمو جلوی دهنم گرفتم... خدا اموات فرزادو ببیامرزه ، موجبات شادی ما رو فراهم کرد...!

حالا دیگه اگه پویان هم بیاد منت کشـی تا کمکش کنم با آیدا طرح دوسـتی بریزه، خوشیم تکمیل میشه...!

در حالیکه از سنگینیِ نگاهِ خیره ی پویان به شدت کلافه شده بودم، لقمه ی نـون و پـنـیـر تـوی دهـنـمـو قـورت داده، نـداده، بـا دهـنِ پـر گـفـتـم: چیـــــــــــــــــه؟؟!! آدم ندیدی؟؟؟!!!

لبخند نادری زد و چیزی نگفت... چای شـیرینمو که نسـبتا سـرد شـده بود یه نفس سر کشیدم و از پشت میز بلند شدم...!

پویان شتابزده و نیم خیز گفت: پریا...

از سر شونه نگاهش کردم که تند از جاش بلند شد: وایستا من میرسونمت...!

نیشخندی زدم و گفتم: ممنون ... مزاحم شما نمیشم...!

حرصـــی گفت: تو نمیخوای از خر شـــیطون پیاده بشـــی؟ من ازت بزرگترم و جلوت کوتاه اومدم... هر کی جای من بود نگاهتم نمیکرد...!

با پوزخندی گفتم: اگه قرار باشـــه به خاطر یکی دیگه جلوم کوتاه بیای ترجیح میدم جفتمون توی موضع قبلی بمونیم...!

و از کنارش گذشتم و آشپزخونه رو ترک کردم...!

پالتومو از روی مبل نشیمن برداشتم و تنم کردم... در حال سر کردن مقنعه‌م ، پو یان از پشـــت آرنجمو گرفت و منو به ســـمت خودش برگردوند... با اخم غلیظی گفت: منظورت چیه؟؟

حینِ تلاش برای آزاد کردن دســـتم گفتم: منظورم همون چیز یه که تو کاملا میفهمیش و خودتو به نفهمیدن میزنی... و احتملا منو هم یه موجود با دو تا گوش دراز فرض کردی...!

انگشتاش از دور دستم شُل شد و ازش فاصله گرفتم...!

با تاسف گفت: بچه ای... خیلی بچه ای..!!

_من بچه م... ولی نفهم... نُچ... نفهم نیســـتم... خوب میفهمم اطرافم چی میگذره...!

_آره... خوبه میفهمی اطرافت چی میگذره و وضـــعت اینه... مشـــکل تو فکر خرابته... این که تصـــور میکنی هر کی طرفت میاد و بهت روی خوش نشـــون میده ، از روی قصد قبلی و برای سواستفاده س...!!

ســـری تکون داد و با پوفِ بلند بالا و لحن متفاوتی، طوری که انگار داره با خودش حرف میزنه گفت: اصلا چرا دارم با تو بحث میکنم؟؟!!

و رو به من با تحکم اضافه کرد: منتظر باش الان آماده میشم..!

چشـــمِ پر تمســـخری گفتم و به طرف در رفتم... گاهی اوقات زور گویی های پویان به نفعم میشـــدا... الان ســـر لجبازی باید کلی پول آژانس میدادم... پولِ مفت دارم فرت و فرت بدم واســـه تاکســـی وقتی از صـــدقه ســـری آیدا جووووون ماشینِ برادرِ گرام در رکابمه؟؟؟ والا... منم شیرین میزنمـــــــــــــا...!!

پویان کمربند شو با صدای تقی بست و با خنده گفت: اوووه حالا چه قیافه ای گرفته واس ما... بسه دیگه... نمیخوای آشتی کنی؟؟

صـــورتمو به ســـمت پنجره برگردوندم و چیزی نگفتم... آخی داداشـــیِ نازم... هیچی تو دلش نمیمونه... سر سه سوت همه چیو فراموش میکنه.. با تمام خر بودنش، من عاشق یه دونه داداشیمم...!!

دستشو از دنده جدا کرد و با مشت به پهلوم کوبید: اوی ... با توام...!!

با اخم و دلخوری نمایشـــی به ســـمتش متمایل شـــدم و بی هوا گفتم: اوی ننه ته...!

ابروهاش توی کسری از ثانیه بالا پرید و گفت: جووون؟؟!!

با هینِ کشداری دستمو جلوی دهنم گذاشتم و قهقهه ی پویان فضای کوچیک ماشینو پر کرد...!

اخم آلود، کوفتِ زیر لبی نثارش کردم و مجددا توی پوزیشـــن قبلیم قرار گرفتم...!

پویان با سرخوشی گفت: دیگه چه خبر؟؟

-خبرا که پیش شماست... دیشب خوب مخ زنی کردی؟؟

با صدا خندید و گفت: نه خوبه داری راه می افتی... شما چی؟ دیشب خوش گذشت خدمت آقای دکتـــــر؟؟

- اگه خوش هم نمیگذشت بهتر از موندن تو شهر بازی و دیدن نیشِ چاکیده و آب دهن راه افتاده ی جنابعالی و لاو ترکوندنای امید و سونی بود...!

-نه بابا... حواستم که به همه چی هست...!

-پس چی؟؟ تازه داشتم فکر میکردم امروز یه صحبتی با آیدا داشته باشم..!

نیش پویان تا حلزونی گوشش باز شد و منم راست زدم وسط برجکش...

-دختر مردم یه وقت خرِ حرفای تو نشه دستی دستی زنگیشو به آتیش بکشه...!

لبخند روی لبش ماسید و مات گفت: چی؟؟

نا محسوس شونه ای بالا انداختم : نخود چی..!

با حرص بارزی گفت: هه... واقعا که... خیلی ممنون از اینکه انقدر هوای داداشتو داری...!

و خنده ای عصبی سر داد...

لبخند خبیثمو پنهان کردم و با جدیت گفتم: جناب پویان خان... آیدا با بقیه ی دخترا فرق داره... من اگه سر بقیه ی دو ست دخترات باهات همکاری میکردم ، مطمئن بودم دیگه هیچ وقت باهاشـــون چشـــم تو چشـــم نمیشـــم... اما آیدا دو ستمه... مهم تر از اون فامیل رئیس بیمار ستانه... تو اگه بلاهایی رو که سر بقیه دوست دخترات آوردی سر آیدا بیاری که من کلا باید ترک تحصیل کنم...!

پویان حرص زده گفت: تو یه جوری میگی انگار من با اونا چیکار کردم... یه مدت دوست بودیم بعدشم هر کی میرفت سی خودش...

-هوم... پس من بودم که دوست دخترامو میاوردم خونه دیگه...

- من جز یه بار که همچین غلطی کردم که اونم بابا سـر رسـید خونه رو روی سرمون خراب کرد، دیگه چیکار کردم... یه حرفایی میزنی آدم دلش میخواد با همین ماشین از روت ٦٠ بار رد شه...

با یاد آوری روزی که پویان ازش حرف میزد خنده م گرفت... هنوز صـدای فریادای حرصی بابا که سر پویان عربده میکشید " من و مادرت توی این خونه نمـــــــــاز میخونیـــــــــــم... تو دختر ورداشتی اوردیییییی؟؟؟؟!!!!

" توی گوشم بود...!

د ست به س*ی*ن*ه به پشتی صندلی تکیه زدم: تو مختاری به جای ٦٠ بار، ٦٠٠ بار از روی من رد شی... ولی فکر آیدا رو از سرت بیرون کن...!

آروم گفت: نمیتونم...!

لحنش طوری بود که باعث شـد متعجب بهش خیره بشـم... نیم نگاهی بهم انداخت و دنده رو عوض کرد: من ازش خوشـم اومده پریا... حس میکنم با همه ی دخترایی که باها شون سر و کار دا شتم فرق داره... شیطون ه ست... بازیگوش هست... ولی سبُک نیست...!

-پـــویـــــــان... از عشق در یک نگاه حرف نزن که من یکی تو رو خوب میشناسم... این حرفا هیچ رقمه بهت نمیاد...!

کلافه از تجمع ماشین ها و بزرگراهی که قفل شده بود، کف دستشو روی بوق فشرد و گفت: منم نگفتم عاشق س*ی*ن*ه چاک دو ست تحفه ی جنابعالی شـــدم... فقط گفتم حس میکنم با بقیه فرق داره... بقیه رو برای ســرگرمی میخواستم... ولی...!

مسخره گفتم: لابد آیدا رو برای ازدواج میخوای...!

حق به جانب گفت: چرا که نه... اگه به جاهای خوب برسیم...

توی حرفش پریدم و با صدای نسبتا بلندی گفتم: اگه نرسیدین چی؟؟ اگه آیدا هم بعد از یه مدت دلتو زد چی؟؟

- اصلا حرف حساب تو چیو؟ نگران جریحه دار شدن احساساتِ دوستتی؟؟

- من نگـــران آبـــــرو و موقعـیـــــتِ خـــودمـــــم... !

- من موقعیت تو رو به خطر میندازم؟؟

- وقتی به فکر خوشـی خودت باشـی.. آره... موقعیت منو به خطر میندازی... اصلا شاید اون از تو خوشش نیاد...

- خب اینجا دیگه تو باید دســت به کار بشـی... شـما ها دخترین حرف همو بهتر میفهمین... تازه دوستم که هستین... بشین باهاش حرف بزن، ببین مزه ی دهنش چیه؟

- هه ... خیلی جالبه... من میگم نره تو میگی بدوش...!

جلوی سر در بیمارستان توقف کرد و گفت: یه کار ازت خواستما...!

- خواسته های تو که تمومی نداره... نه که خیلی دل خوشی ازت دارم...

- حالا ایندفعه هم...

تو حرفش پریدم: چه حلال زاده هم هست...!

متعجب پرسید: چی؟؟!!

در حالیکه با نگاهم مسیر حرکت آیدا رو دنبال میکردم گفتم: آیدا رو میگم...

پو یان رد نگاهمو گر فت و با نیش باز گفت: همین الان با هاش حرف بزن پس...

توی یه تصمیم ناگهانی ، د ستمو به سمت د ستگیره ی ما شین بردم و به پویان گفتم: یه دقه همینجا بمون...!

و از ماشین پیاده شدم و با عجله به سمت آیدا رفتم و بلند صداش زدم...

سـر جاش متوقف شـد و به طرفم چرخید... لبخندی زد و من نرسـیده بهش، دستشو گرفتم و دنبال خودم کشیدم...!

شوک زده گفت: اِ... چیکار میکنی پریا؟ چی شده؟

-یه دقه صبر کن الان میفهمی...!

در ۲۰۶ پویانو باز کردم و رو به آیدا گفتم: آیدایی پویان میخواد یه چیزی بهت بگه...!

به پویان متحیر و بی حرکت گفتم: هر چی میخوای خودت بهش بگو...!

و در مقابل نگاه بهت زده ش که رو به عصـبانیت میرفت، ابروهامو دو بار بالا انداختم و به سـمت بیمارسـتان راه افتادم... در حالیکه لبخند پهنی روی لبم نقش بسته بود....!!!

بشکون ریزی که آیدا از پهلوم گرفت، نفسمو بند آورد... لبمو به دندون گرفتم تا جیغ نزنم و یه نگاه خصمانه نثارش کردم... خصمانه تَرِشو تحویلم داد و با چشمهاش برام خط و نشون کشید...!

با دستم پهلومو ماساژ دادم و زیر لب گفتم: وحشی...!

با غیض پچ پچ کرد: هنوز مونده تا وحشـــی شـــدن منو ببینی... یه حالی ازت بگـــــــــــیرم... بیشعور...!

_ به من چی خب؟؟ پویان گفت باهات حرف بزنم، منم که حال این کارا رو ندارم... خواستم رو در رو با هم حرف بزنین...!

_ پویان غلط کرد با تو... ببین دهن منو باز نکنـــــا...!

_ غلط کرد با خودت... تقصیر منه که خواستم سبب خیر بشم!

آیدا با حرص دهنشو باز کرد یه دونه از اون فحش های خوشکلشو نثارم کنه که صدای مدیر گروه بلند شد: اون آخر... چه خبره خانما؟؟!!

جفتمون یه ببخ شیدِ زیر لب گفتیم و دیگه تا آخر کلاس ر سما خفه شدیم... در حالیکه میدونستم آیدا مثل یه بمبه که هر لحظه ممکنه منفجر بشه و دنیا رو روی سرم خراب کنه...!

==========

خو شبختانه تا آخر وقت اونقدر کار روی سرمون ریخت که آیدا فر صتی پیدا نکرد تا بهم بپره...

ساعت طرفای سه و نیم این حدودا بود که خسته و کوفته رفتم تا لباسامو عوض کنم، اما با شـنیدن صـدای قدمهای شـتابانی که هر لحظه بهم نزدیک میشـد، کمی مکث کردم و سرمو برگردوندم... با دیدن آیدا که عینهو یه گوله آتیش شده بودکه روپوش و مقنعه تنش داده باشـن، و به طرفم میومد، ناخوداگاه مسـیرمو تغییر دادم و به قدمهام سرعت بخشیدم... آیدا هم متقابلا به سرعت قدمهاش افزود...

با اینکه نمیدویدیم، اما هرکی ما رو میدید کاملا متوجه میشد که دارم از دست آیدا فرار میکنم... ای خدا ببین آبرو نذاشـــت واســـمون دختره بی جنبه... عمرا بذارم این زن پویان بـشه... خدا لعنتت کنه پویان که هرچی میک شم از د ست توئه دختربازه...!

د ست آیدا رو که از پ شت روی شونه م حس کردم، یه آهِ از ته دل ک شیدم و به ســمتش چرخیدم... یه لبخند زوری روی لبش نشـوند و از لای دندونای کلید شده ش، حینی که با چ شم و ابرو به پر سنلِ در حال رفت و آمد ا شاره میکرد گفت: پریا جان کار دارم باهات عزیزم... چرا اینقدر تند راه میری؟

و بازومو گرفت و منو به ســمت محوطه کشــوند... تقریبا وســط حیاط بزرگ بیمارســتان بودیم که بی هوا بازومو ول کرد و با حرص گفت: تو خجا لت نمیکشی؟؟؟؟

لبخندی زدمو مظلومانه نگاش کردم... نفس عمیق پرحرصــی کشــید و من گفتم: خب من فقط خواستم یه کار خوب انجام بدم... !!

_ تو به این میگی کار خـــــوب؟؟؟!!!

_ آره خب به نفع تو کار کردم... !!!

با صدای نسبتا بلندی گفت: به نفع من کار کردی که رفتی به داداش تحفه ت گفتی دوستم از تو خوشش اومده؟؟

یه لحظه هنگ کردم... آیدا همچنان دا شت غر میزد اما من هنوز تو کف جمله ی اولش بودم... من به پویان چی گفته بودم؟؟!!

فکرمو به زبون آوردم و گفتم: من چی به پویان گفتم؟؟!!

آیدا، حرصـــی گفت: من صـــد ســـال پیش اومدم خونتون، فقط یه کلمه گفتم داداشت چه باحاله... آدم باهاش احساس راحتی میکنه... تو از همین یه کلمه حرف من عشق افلاطونی ساختی گذاشتی کف دست داداشت؟؟؟

با اخم گفتم: آیدا... پویان دقیقا بهت چی گفت؟

نگاهی به اخم عمیق روی پیشـــونیم انداخت و آروم گفت: خب... گفتش پریا به من گفته تو از من خوشـــت اومده... راســـتشـــو بخوای منم بهت بی میل نیستم... بعدشم...!!

وسط حرفش پریدم و گفتم: میکشمش... به خدا میکشمش...!!

آیدا با سردر گمی پرسید: چی میگی؟؟

زیر لب گفتم: پسره ی دیوونه... بلایی به سرت بیارم...!

آیدا مجددا پرسید: پریا با تواَم... چی داری میگی...!

د ستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: هر چی پویان بهت گفته رو فراموش کن... همه شو زر زده..!

_ هان؟؟

_ ببین من یه کلمه هم راجع به تو با پویان حرف نزدم... همه رو از خودش در آورده...!!

_ یعنی سرکارم گذاشته؟؟ خب چرا؟؟

با کلافگی گفتم: نه... سر کارت نذاشته... استثنائا تیکه ی آخر حرفاشو راست گفته... پویان واقعا از تو خوشـــش اومده.. از منم خواســـت تا باهات حرف بزنم... ولی حالا چرا اون حرفا رو از زبون من به تو گفته، فقط خدا میدونه..!

_ راست میگی؟؟

متعجب از صـــدای ســـرخوش و ذوق زده ی آیدا، ســـرمو بالا آوردم و نگاش کردم... بر خلاف عصـــبانیت چند لحظه قبلش، لبخند عریضـــی که تموم دندوناشو به نمایش گذاشته بود روی لبش بود...!

ابروهامو بالا انداختم و گفتم: تو خوبی؟؟

هیجان زده گفت: حالا داداشت واقعا از من خوشش اومده؟؟!

دو تا دستمو روی صورتم گذاشتم و از ته دل نالیدم:

« خدایا من چه گ*ن*ا*هی به درگاهت کردم که با قرار دادن این انســـان نماهای خل و چل سر راهم، مجازاتم مـــیـــکـــنـــــــــی؟؟؟؟!! !!»

با انزجار نگاهمو از نیش چاکیده ی پویان که در حال پچ پچ توی گوشی تلفن بود گرفتم و از جام بلند شـــدم... پســـره ی چندش یه ذره مراعات نمیکرد... آیدای پســـر ندیده هم از پویان بدتر... من موندم این لیلی و مجنون چطوری این بیست و چند سال زندگیشونو بدون هم طاقت آوردن... البته دو ستی این دو تا به نفع منم بود... زیادی توی این یه هفته ده روزی که از دوستی رسمی !! پویان و آیدا میگذشت، از پویان باج گرفته بودم...!

وارد آشپزخونه شدم و رو به مامان که تند تند مشغول آماده کردن غذا بود گفتم: کمک نمیخواین؟؟

مامان در قابلمه رو گذاشت و گفت: نه دیگه کارم تموم شد...!

و دستاشو زیر شیر ظرفشویی گرفت...

برعکس روی صندلی آشپزخونه نشستم و ناخونکی به ظرف سالاد روی میز زدم... مامان حین خشک کردن دستاش، روبه روم نشست و آروم گفت: پریا؟!

سرمو بالا گرفتم... مامان هر وقت توی گفتن حرفی مردد بود اینطوری صدام میزد... انگشتاشو توی هم قفل کرد و گفتم: چی شده مامان؟

یه نفس ک شید و گفت: این دختره که جدیدا با پویان دو ست شده... دو ستِ توئه، نه؟؟

سری تکون دادم و گفتم: متاسفانه...!

مامان با نگرانی گفت: خیلی وا سه پویان میتر سم... با این کاراش آخر سر شو به باد میده... کم نیســتن دخترایی که زود دل میبندن و بعد که طرف ولشــون میکنه یا به هر دلیلی از هم جدا میشن، افسردگی میگیرن و حتی بعضیا شون دســت به خودکشــی میزنن... میترســم یکی از همین دخترا ســر راه پویان قرار بگیره... پویانم که اهل موندن با ک سی نی ست... آخر یه کاری د ست خودش میده...!

_ منم با رابطه ی پو یان و آیدا خیلی مخالف بودم... به خاطر همین د مدمی مزاج بودن پویان... نمیخواستم اگه مشکلی بینشون بوجود اومد یا به هر دلیلی ارتباطشونو قطع کردن، برای من مشکلی پیش بیاد.. اینو به هردوشونم گفتم... آیدا مطمئنم کرد هر اتفاقی بیفته از چشم من نمیبینه... دختر بدی نیست...!

سرمو نزدیک صورت مامان بردم و آهسته با لبخند گفتم: تازه فکر میکنم رابطه شون قراره به جاهای خوبی بر سه... هیچکدوم نسبت به هم بی میل نیستن... پویان هم فقط به چشم دوست دخترش آیدا رو نمیبینه... اینو به وضوح میتونم ببینم...!

مامان با شـعف گفت: خدا کنه... من که آرزومه این بچه سـر و سـامون بگیره بلکه دست از این سبک سری هاش برداره... دختره رو هم که تو میشناسی... تو که تاییدش میکنی دیگه خیالم راحته...!

به این همه نگرانی مادرانه ی مامان زدم و گفتم: در این که آیدا دختر خوبیه شکی نیست... ولی به پویان نمیخوره... پویان خرده شیشه زیاد داره... اونطور که من آیدا شناختم خیلی صاف و ساده س... واسه همینم پویان به این زودی مخشو زده!

مامان پشت چشمی نازک کرد و با اخمی مصلحتی گفت: راجع به دادا شت درسـت صـحبت کن... بچه م ماهه... هر جا براش بریم خواسـتگاری رو هوا میزننش... دوستت باید خداشو شکر کنه همچین جواهری نصیبش شده...!

عجبا... همین الان مامان داشت میگفت پویان سرشو با کاراش به باد میده... حالا یه دفعه شد جواهر؟؟!!

صـــدای قهقه ی پویان ار تو هال بلند شـــد ومامان بلند گفت: آقا پویان ذغال تلفن سوخت...!

و سـری از روی تاسـف روی تکون داد و از جا بلند شـد... منم با قصـد ترک آشـپزخونه از روی صـندلی بلند شـدم که مامان ناگهانی به سـمتم چرخید و گفت: راستی...!

مجددا نشستم و گفتم: بله؟؟!!

مامان تو چشام خیره شد و گفت: اون پسره که پریروز باهاش اومدی خونه...

با خونسردی گفتم: پسرخاله ی آیدا؟

-همون چشم سبزه...!

تاکیدش روی کلمه ی "چشـــم ســـبزه" باعث بُهتم شـــد... با گنگی گفتم: همکارمه... گفتم که... پسرخاله ی آیداست... چون دیدبه خاطر راحتی پویان و آیدا باهاشون نرفتم، خواست برسونَدَم... منم مخالفتی نکردم...!

مامان آهانی گفت و دیگه پِیِ ماجرا رو نگرفت... دســـتمو زیر چونه م زدم و بهش خیره شـــدم... با حواس پرتی قاشـــقو چند بار به لبه ی قابمه زد و بعد هم روی کابینت گذاشـــتش... از مامانِ وســـواســـی من این کارا بعید بود... مگر وقتایی که فکرش زیادی مشـــغول بود... که البته با کمی فکر دلیل حواس پرتیشو فهمیدم... وهمینطور اینکه لحظاتی پیش بر خلاف همیشه، ازم پرسیده بود که چرا فرزاد منو به خونه رســـونده... چون مامان بهم اعتماد داشـــت و معمولا بازخواستم نمیکرد... نمیدونستم از افکاری که تو سرش بود بخندم یا گریه کنم... هـــــــه... چشم سبـــــز؟؟؟!!! فرضیه ی مامان واقعا مزخرف بود...!!!

پویان وارد آشپزخونه شد و گفت: چی شده مادر من انقدر دادو بیداد میکنی... تو این خونه نمیشه پنج دِقه با تلفن حرف زد؟؟

مامان چشـــمهاشـــو گرد کرد و گفت: پنج دقه؟؟ تو فقط پنج دقیقه پای تلفن بودی؟؟

پویان به ظرف ســـالاد حمله کرد و بی تفاوت گفت: حالا ده دقیقه... چه فرقی میکنه؟؟

مامان نفس پر حرصی کشید و گفت: بچه هم بچه های قدیم...!

و دوباره برگشـــت ســـر غذاش... پویان یه وری روی میز نشـــســـت و رو به من گفت: چته بزغاله؟!

چپ چپی نگاش کردم و پویان با دهن پر از کاهو گفت: چی شده تو فکری؟؟

دستامو روی میز دراز کردم و چونه مو روی دستم گذاشتم: چیزی نشده...!

پویان هومی کشید و گفت: تو که راست میگی...!

و مشتی خیارو کاهو تو دهنش جا داد...

زدم زیر دســـتش و گفتم: اَه... حالمو به هم زدی... صـــبر کن الان غذا آماده میشه دیگه... چندش...!

پو یان نچ نچی کرد و گفت: همینه که آمار دخترای ترشـــیده روز به روز داره بالاتر میره دیگه... به خاطر همین سوسول بازیاتونه کسی نمیاد نمیگیرتتون...!

شـــکلکی براش در آوردم و پو یان چینی به بینیش ا ندا خت: نه که خیلی خوشکلی... قیافه تم کج و کوله کن...!

با حرص گفتم: پـــویـــــــــــــان...!

و مامان بلند گفت: پویان انقدر ســـر به ســـر خواهرت نذار... بیا برو یه زنگ به بابات بزن ببین کجا مونده؟ میخوام شامو بکشم...!

پویان از میز پایین پرید و با طعنه گفت: چـــــشـــــم... کی جرئت داره سر به سر پریا خانوم بذاره؟؟!!

و گوشی تلفنو که روی اپن گذاشته بود، برداشت تا به بابا زنگ بزنه..!

با چ شم م سیر رفتن شو دنبال کردم و نگاهمو روی مامان برگردوندم... با حسِ لرزشِ گو شیم توی جیب سوئیِ شرتم، از جام بلند شدم و آ شپزخونه رو ترک

کردم... گوشی رو از جیبم در آوردم و انگشت شستمو افقی روی صفحه ش کشیدم...

با خوندن پیام نفس ابروهام از تعجب بالا پرید: "بابا و عمه خانوم دارن میرن کانادا... حال خان عمو خوب نیست..."

پله ها رو با دو بالا رفتم و حینی که شماره ی نفسو میگرفتم تو اتاقم چپیدم و تکیه مو به در دادم...

نفس با پچ پچ توی گوشی گفت: احمق چرا زنگ زدی؟؟

با نفسی بریده از شدت دو تا یکی کردن پله ها گفتم: منبع موثقه؟؟

نفس با کلافگی پوفی کرد و بلند گفت: مامان من تو اتاقمم... کاری داشتی صدام کن...!

و کمی بعد صدای تق کوبیدن در به گوشم رسید...

با حرص گفت: من خر اگه میتونستم خودم بهت زنگ میزدم خو نفله...!

تند گفتم: از کجا فهمیدی؟؟!!

_ ابله میگم بابام داره میره... تو میپرسی از کجا فهمیدم؟

_ حالا خان عمو چشه؟

_ چه میدونم بابا... مَرَضاش که یکی دو تا نیس... دوباره سکته کرده... اینجور که من شنیدم مردنیه... فکر نکنم به یه سال بکشه...!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: حالا بابات اینا میرن اونجا چیکار؟؟

نفس یه مکث طولانی کرد و من بی صبرانه صدا زدم: نـــفـــس؟؟!!

پوفی کرد و گفت: فکر میکنم میخوان خان عمو رو بیارن ایران...

با استرس پرسیدم: تنها؟؟

نفس بی حواس گفت: چی تنها؟؟

_ خان عمو تنها میاد؟؟ یعنی...

تند گفت: فکر نمیکنم...!

و سریع ادامه داد: اصلا شایدم تنها بیاد، هوم؟؟ از کجا معلوم؟

سکوتم که طولانی شد گفت: پریا جون من به کسی چیزی نگیـــا... بابا اگه بفهمه به تو گفتم منو میکشـــه... تازه مثل اینکه عمه خانوم اول از بابای تو خوا سته همراش بره... ولی وقتی دیده بابات همچین یه خرده بی میله، دیگه به بابا گفته... هر چی با شه بابای تو پسر ار شده... عمه خانومم چه انتظارایی از آدم داره ها... نه که خیلی دل خوشـی از خان عمو اینا داریم، پاشـیم بریم اون سر دنیا آقا رو ا سکورتش کنیم... انگاری عتیقه س که باید صحیح و سالم به مقصد برسه... نه پریا؟؟... الو پریا ... هستی؟

آروم گفتم: آره هستم... حالا کی میرن؟؟

_ سه هفته دیگه... بابا برای بیست روز دیگه بلیت گرفته... وایـــی الان اونجا خیلی سرده حتما... نه؟؟

_ فکر کنم... آره...!

نفس هومی کشید و با صدای بلند به شخصی پشت خط گفت: اومدم...!

و تند توی گوشـــی گفت: پریا مامان داره صـــدام میزنه... جان من کســـی از حرفایی که بهت زدم چیزی نفهمه ها... اگر هم خواسـتی ته و توشـو در بیاری نگی اطلاعاتتو از من گرفتی خب؟؟

یه با شه ی ضعیف بلغور کردم و ادامه دادم: فقط اگه چیز تازه ای فهمیدی منو بی خبر نذار...!

با خنده گفت: باشــه بابا یه دختر عموی چشــم انتظار که بیشــتر ندارم... فعلا کاری با من نداری؟

_ نه مرسی خبر دادی...

_ پس فعلا خدافظ...

_ قربانت... خدافظ...!

گوشی رو پایین آوردم و به چونه ِم چسبوندم...

یعنی بدبختی های من تموم نشده، باید شروع میشد؟؟

با شــنیدن صــدای مامان که ازم میپرســید کجام، گوشــی رو پایین آوردم و بلند گفتم: تو اتاقمم... الان میام...!

کف د ستامو برای چند ثانیه روی صورتم فـ شردم و بازدمم رو پر شتاب بیرون دادم.... با یه نفس عمیق از اتاقم خارج شدم... با دیدن بابا که تازه رسیده بود، فوری سلام کردم و برای گرفتن خریدای توی دستش جلو رفتم...

جواب ســلاممو با محبت داد و دســتشــو عقب کشــید: نمیخواد بابا... خودم میبرمشون... سنگینه...!

لبخندی روی لبم نشوندم و زمزمه کردم: باشه...!

و پشت سرش وارد آشپزخونه شدم...!

مامان دیس برنجو به دستم داد و گفت: کجا غیبت زد یه دفعه؟؟

_ تو اتاقم بودم...!

مامان آهانی گفت و منم دیس برنج رو بی هوا روی میز گذاشـــتم که صـــدای بدی داد...

ما مان نیم نگاهی بهم ا نداخت و وقتی دید ظرف محبوبش آســـیبی ندیده، چیزی بهم نگفت..!

چند دقیقه ی بعد همگی دور میز نشسته بودیم...

ظرف سالادو به پویان دادم و در حالیکه نگاهم به بشقابم بود گفتم: را سته که عمو داره میره کانادا؟

صدای برخورد قاشق و چنگال به بشقاب ها ناگهانی متوقف شد...!

با خونسردی لیوانمو از آب پر کردم و بالاخره سرمو بالا گرفتم...

نگاهم از چهره ی مضطرب مامان روی بابا و در نهایت پویان سُر خورد... ابرو هامو بالا انداختم و گفتم: چیه؟؟ چرا اینطوری نگام میکنین؟؟!!

بابا پرسید: از کجا فهمیدی؟

خونسرد، لبخند زدم: فکر کنین کلاغه خبر آورده...!

مامان نگاهی بین من وبابا رد و بدل کرد و بابا چنگال شو تقریبا!! توی بشقابش پرت کرد: همچین چیزی نیست...!

با تظاهر به شگفتی گفتم: جدی؟؟ که اینطور...

با با پوفی کرد و با کلافگی گفت: یعنی قرار بود بره... ولی فعلا منصـــرف شدن...!

اوهومی گفتم و دیگه پِیِ شو نگرفتم... صدای نفس راحتی که مامان ک شیدو شنیدم و نگاه موشکافانه ی بابا که با تکون دادن محسوسِ سرش از روم برداشته شد، از چشمم دور نمونند...!

خب... مثل اینکه فعلا آرامش قبل از طوفان بود... دور دهنمو با دستمال پاک کردم و عقب کشیدم: مرسی مامان... مثل همیشه عالی بود...

مامان با نگرانی به این خونسردی و بی تفاوتی ظاهریم که زور میزدم حفظش کنم نگاه کرد و لب زد: نوش جان...!

بعد از کمک کردن به مامان توی جمع و جور کردن میز و شستن ظرفا، برای حفظ ظاهر هم که شده چند دقیقه ای توی محفل گرم (!!) خانواده که ا ضطراب از سر و رو شون میریخت و منتظر بودن من برم تا برای این م شکل جدید یه راه حل پیدا کنن، ترجیح دادم بیشتر از این اذیتشون نکنم و به بهانه ی اینکه صبح زود کلاس دارم جمعشونو ترک کردم...

همزمان با ورودم به اتاق، صفحه ی گوشیم هم یه دور روشن و خاموش شد... روی تخت نشستم و اس ام اس رسیده از نفس رو باز کردم...

« سفرِ کانادا مالیده... فعلا کسی نمیره »

انگشت شستم روی صفحه ی گوشی لغزید و جواب دادم: " اطلاعاتت سوخته س دختر عمو "

گوشی رو روی پا تختی انداختم و روی تخت دراز کشیدم.... در حالیکه سرم از هجوم افکار مختلف در شُرُفِ ترکیدن بود...!!!

انگشتامو تو هم پیچیدم و دنبال مامان راه افتادم... قدم برداشتن توی اون راهروی سفید و طو یل که انعکاس قدمهامون توش میپیچید، به شدت

مضطربم کرده بود... نفس کشیدن برام سخت شده بود... حس میکردم همه ی آدمای دور و برم دارن با تمسخر و بعضی هم ترحم نگام میکنن... مامان در ورودی رو عقب کشید و با ملایمت گفت: برو تو...!

نفس بریده ای کشیدم و با ترس گفتم: مامان تو رو خدا...!

دستمو از مچ گرفت و گفت: بیا پریا... طوری نیس مامان...!

همراهش وارد اون ا تاق خوفناک شـــدم... یه لحظه حس کردم دنیا جلوی چشـمام سـیاه شـد و بعد یه فشـار قوی کل بدنمو در بر گرفت... با جیغی که کشیدم حس کردم سرب داغ تو گلوم ریختن...

_نـــــــــه... تو رو خداااا...!

فشار روی تنم چند برابر شد و با درد نالیدم: بســـــــــــــــــه... به خدا نمیتونم...!

ولی انگار تنها چیزی که توی اون لحظه هیچ اهمیتی نداشت رنجی بود که من میکشیدم...

با تمام وجود و از ته دل فریاد زدم: خـــــــــــــــــدا...!

و خروج توده ای رو از بدنم حس کردم...

خواسـتم نفسِ حبس شـده مو بیرون بدم که چیزی مثل برق از سـرم رد شد و صورتمو سوزوند....

نفسـم تو گلو گیر کرد و حس خفگی ای که داشـتم از شـرش خلاص میشـدم شدید تر از قبل به سراغم اومد...

_پریا.... پری نفس بکش...

جسمی روی قفسه ی س*ی*ن*ه م کوبیده شد و صدایی با عجز گفت: لعنتی نفس بکش...!

نفس حبس شده م با یه سرفه ی س*ی*ن*ه سوز آزادشد.... دستی زیر گردنم قرار گرفت و منو بالا کشید....

هوا رو به وســعت حجم ریه هام به س*ی*ن*ه کشــیدم و دوباره زمزمه ی "خدایا شکرت" همون صدا فضا رو پر کرد... احساس آرامشی توی وجودم سرازیر شد و صدا زدم:پویان؟!

_جانم؟! من اینجام... خوبی؟

پوفی کردم و توی تاریکی بهش زل زدم...

موهای چســبیده به گوش و گردنمو کنار زد و گفت: صــدای جیغتو شــنیدم و اومدم.... هرچی صدات زدم بیدار نشدی... خواستم با سیلی بیدارت کنم که یهو کبود شدی...

دستمو روی گونه م گذاشتم و از دردش نالیدم: آخ...!

پویان لبخند تلخی زد و گفت: شرمنده خوابت خیلی سنگین بود...!

با سر آستین لباسم عرق نشسته روی صورتمو پاک کردم و گفتم: حاضر بودم صد تا سیلی دیگه مثل این بخورم ولی خوابم ادامه پیدا نکنه...!

با دلسوزی گفت: بازم داشتی خوابِ...!

تند پریدم تو حرفش: مهم نیست... تو دیگه برو بخواب...!

با دست شونه مو فشرد و مجبورم کرد دراز بکشم: میمونم تا خوابت ببره...!

به پهلو غلت زدم و دستمو زیر صورتم بردم: نیازی نیست... تو برو...!

_مطمئن؟؟!!

به روش لبخند زدم: مطمئن...!

از لبه ی تختم بلندشـــد و به طرف در رفت... درو باز کرد و قبل از این که بره بیرون به سمتم چرخید: چیزی خواستی صدام کن...!

باشه ای گفتم و پویان درو پشت سرش بست...!

هوفی کردم... لعنتی... کاش بتونم فکرمو از هـ مه چی خالی کنم... ولی حیف...!

آیدا با دیدنم جیغ خفه ای کشید و گفت: صورتت چی شـــــــــــــده؟؟

با خنده گفتم: ضرب دست داداشمه...!

چشماش تا آخرین حدی که امکان داشت گشاد شد: دروووووغ...!

شونه هامو بالا انداختم: تازه این که چیزی نیست... الان فقط نوازشم کرده...!

با انگشت شستش گوشه ی لبمو که کمی زخم شده بود لمس کرد: به پویان نمیاد اینقدر وحشی باشه...!

_ظاهرش با باطنش زمین تا آسمون فرق داره...!

با ناراحتی گفت: حالا سر چی دعواتون شد؟

توی دلم از این خباثتم خندیدم و گفتم: سرِ تو...!

بهت زده گفت: سر من؟؟

_اوهوم... بهش گفتم باید هر چی تو گذشته ت بوده رو به آیدا بگی... سرم داد زد گفت به تو مربوط نیس... بعدشم...!

با یه آه جمله مو نیمه تموم گذاشتم...!

آیدا در حالیکه دیگه داشـت اشـکش در میومد فت: بعدشـم کُتکت زد، آره؟؟ الهی دستش بشکنه...!

لبمو به دندون گرفتم و یه خدا نکنه ی تو دلی گفتم... آیدا انگار تازه متوجه عمق جمله م شده باشه، با بهت گفت: حالا مگه تو گذشته ش چی بوده که به من نگفته؟؟

یه نگاه به قیافه ی وا رفته ش انداختم و دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم... از خنده پوکیدم...!!!

آیدا، کلافه از خنده ی بی وقفه م، با مشت به شونه م کوبید و گفت: کوفت ... چه مرگته... تو مطمئنی کتک خوردی؟؟

میون خنده سرمو به طرفین تکون دادم...

پوفی کرد و گفت: یه دِقه آروم بگیر خب... اَه... پریا...!

با چند تا نفس عمیق سعی کردم خنده مو کنترل کنم و آیدا با حرص گفت: منو دست انداختی؟؟

ابرو هامو بالا انداختم: مشخص نیس؟؟

_ درد بگیری... میگم پویان طفلی دست بزن نداره که... حالا جدی صورتت چی شده؟

_گفتم که... ضرب دست پویانه...!

_منو مسخره نکنا... میزنم چش و چارتو در میارم...!

_وا... توام دیوونه ای ها... به خدا دارم راست میگم... دیشب خواب بد دیدم، پویان خیر سرش اومده بیدارم کنه زارپ کوبیده تو گوشم... محبتاشم خرکیه..!

_نخیرم... تو محبت سرت نمیشه... خوب بود بیدارت نمیکرد تو خواب سکته میکردی میمردی؟؟

_دور از جونم البته...!

تابی به گردنش داد و گفت: حالا...!

نفســمو فوت کردم و گفتم: داشــتم میرفتم یه چای بخورما... چشــم نداشــتی ببینی...!

تو صورتم براق شد: من چشم نداشتم؟؟ تو شیش ساعته منو اینجا نگه داشتی چرت و پرت تحویلم میدی...!

_ببین ببین... هنوزم نمیذاری برم... حسود...

بازومو گرفت و منو دنبال خودش کشــید: بیا بریم یه چای به تو بدم تا منو جا چایی نخوردی... تحفه...!

_نه دیگه الان فایده نداره... ده دقیقه دیگه باید بریم سر کلاس... چایی خوردن هول هولکی بهم نمیچسبه...!

یه نگاه غضــبناک از اون مدلایی که مفهوم کلیش "خفه شــو تا خودم خفه ت نکردم" بود بهم انداخت و منم دیگه چیزی نگفتم...

بعد از خوردن یا به عبارتی همون نوشــیدنِ یه کافی میکسِ ســر پایی به جای چای، با عجله به بیمارســتان برگشــتم... با دیدن شــلوغی و همهمه ی بخش، نگاه پرسشگری به آیدا انداختم و اونم سرشو به معنی ندونستن تکون داد... از یکی از پرستارا پرسیدم: چی شده؟؟

با کلافگی سر تکون داد: چند تا بیمار اورژانسی داریم... تصادفی...!

و با عجله از کنارم گذشت...!

خب ... خدا رو شکر به من مربوط نمیشد... از شانسم این ماه بخش اطفال بودم...!

با دیدن فرزاد که با اون وضـــع فجیع از انتهای راهرو میومد، در حالیکه یه دستش توی آستین روپوشش بود و با بدبختی سعی داشت دست دیگه ش رو هم داخل آســتینش فرو ببره، نتونســتم از لبخند زدن خودداری کنم... آیدا با خنده گفت:الهی بمیرم... طفلک حتما خواب بوده... دیشب کشیک داشته...!

در حالیکه نگاهم رو هنوز از روی فرزاد که موفق شــده بود عملیات پوشــیدن روپوشــش رو با موفقیت به پایان برســونه برنداشــته بودم، در جواب آیدا هومی گفتم...!

به ما که رسید، سری به نشونه ی سلام تکون داد و با عجله و قدمهای بلندی از کنارمون گذشت...

به ثانیه نکشــیده، عقب گرد کرد و دقیقا با همون لحنی که چند دقیقه ی پیش آیدا ازم پرسیده بود گفت: صورتت چی شده؟

با خنده نگاهی به آیدا انداختم و گفتم: داداشم کتکم زده...!

آیدا آرنجشو توی پهلوم فرود آورد و فرزاد چشمها شو گرد کرد: همین پویان؟؟ بهش نمیاد...!

آیدا بهش توپید : هوی... همین پویان یعنی چی؟؟ درست صحبت کن...

و رو به من با غر ادامه داد: خوشت میاد مردمو سرکار بذاری؟؟ مردم آزار؟؟

فرزاد با گنگی نگاهشــو بین من و آیدا چرخوند و گفت: میگین جریان چیه یا نه؟؟

آیدا بی اعصاب گفت: تو مگه فضولی؟؟ برو سر کارت دیگه.. همین الان از شـــدت عجله داشـــتی دســـتتو به جای آســـتینت میکردی تو پاچه ت... خاله زنک...!

فرزاد با چشم غره بی ادبی نثار آیدا کرد و در حالیکه ازمون فاصله میگرفت، رو به من گفت: بعدا برام تعریف کن...

و با اشاره به آیدا اضافه کرد: بی سرخر...!

با خنده سر تکون دادم و فرزاد دور شد...

قبل از اینکه جیغ خونه خراب کنِ آیدا، به خاطر سر خری که فرزاد نثار روح پر فتوحش کرده بود، پرده ی گوشـــمو پاره کنه تند گفتم: من از طرف اون معذرت میخوام... فقط جیغ نزن جان عزیزت...!

با یه نفس عمیق یقه ی پالتومو بالاتر دادم... د ستای یَخَمو توی جیبام و سرمو توی یقه ی پالتوم فرو بردم و به بخار دهنم خیره شدم...!

با صـــدای تک بوقی ســـرمو بالا گرفتم و مزدا ۳ فرزاد توی تیررس نگاهم قرار گرفت...!

شیشه ی سمت شاگردو پایین داد و گفت: سوار شو میرسونمت...!

قدمی به سمت ماشین برداشتم و کمی خم شدم: مرسی... پویان میاد دنبالم... الآنا میرسه...!

_تا پویان برسه که تو میچایی دختر... بپر بالا...!

با نق و نوق ســـوار ماشـــین شـــدم و گفتم: خب الان من به پویان بگم نیاد کلی سرم غر میزنه که منو علاف کردی...!

و همزمان با بستن کمربندم نفس عمیقی کشیدم: وویـــــــــــــی... چه گرمه اینجا...!

شیشه ی سمت منو بالا داد و با اخم گفت: برادری که رو خواهر کوچیکترش دست بلند کنه حقشه که علاف بشه...!

حینی که گوشـــیمو از کیفم دد می آوردم لبخندی زدم و فرزاد ادامه داد: اصـــن نمیخواد بهش زنگ بزنی... بذار بیاد معطل شه حالش جا بیاد...

گوشی رو به گوشم چسبوندم و گفتم: نـــازی... گ*ن*ا*ه داره داداشم...!

صـــدای الو گفتن پویان توی گوشـــم پیچید و گفتم: ســـلام... پویان اگه هنوز حرکت نکردی نیا... خودم دارم میام...!

_جان من راســـت میگی؟؟ خدایا کاش یه چیز دیگه ازت خواســـته بودم... باشه... زود بیا... زیاد تو بازار نچرخی...!

_باشه... پس فعلا...!

_مواظب خودت باش... فعلا...!

گوشی رو توی کیفم انداختم و با خنده گفتم: از خدا خواست...!

فرزاد با همون اخمش گفت: من جای تو بودم دیگه باهاش حرف نمیزدم...!

غش غش خندیدم و گفتم: بابا من چاخان کردم... اصـــلا به داداش حیوونکی من میاد دست بزن داشته باشه؟؟

_بهش که نمیاد... ولی خب ظاهر آدما با باطنشـــون فرق داره... حالا خدایی کی زدتت؟

پوفی کردم و عینا جملاتی رو که برای آیدا گفته بودم تکرار کردم: دیشب خواب بد دیدم خواسته بیدارم کنه زده تو گوشم...!

نچی کرد و گفت: چه خواب سنگینی داری بابا...!

نیم نگاهی به صورتم انداخت و ادامه داد: خیلی بد زده ها...!

لبخندی زدم و به رو به رو خیره شدم... با دیدن مسیری که داشت میرفت سیخ نشستم و با جیغ خفه ای گفتم: هـــــــــیـــــــــــــــن... من خونه نمیرم که...!

ناگهانی ترمز گرفت و منم یه دور رفتم تو داشـبورد و به واسـطه ی کمربندم به صندلی کوبیده شدم...!

صدای بوق ممتد ماشینا از پشت سرمون بلند شد و با ترس گفتم: چرا همچین میکنی؟؟!!

پوفی کرد و ماشـینو به راه انداخت: یه دفعه جیغ میزنی آدم هول میشـه خب... کجا میری؟؟

با شرمندگی گفتم: ببخشید... دیدم داری مسیرو اشتباه میری خب...!

_ خیله خب حالا قیافه تو کجکی نکن... کجا برم؟؟

با مظلومیت گفتم: ولیعصر...!

برای دور زدن راهنما زد و گفت: اونجا میری چیکار؟؟

کوتاه و آروم گفتم: خرید دارم... واسه مراسم امید...!

هومی کشید و گفت: خسته نیستی؟؟

نچی کردم و فرزاد با خنده گفت: اووووه... حالا تریپ شـرمندگی برندار... انگار چی شده...!

سرمو بالا گرفتم و با پررویی گفتم: برا چی شرمنده با شم؟؟ خودت یهو زدی رو ترمز...!

ابروهاشو بالا انداخت: بله... شما به بزرگی خودتون ببخشید....!

_می بخشم... اصولا من آدم بخشنده ای اَم...!

غش غش خندید و گفت: وای پریا... تو خیلی با حالی دختر...!

با اعتماد به نفس گفتم: میدونم...!

نگاه خندونشو به نیمرخم دوخت و دیگه چیزی نگفت...!

با رسـیدن به خیابون مورد نظرم دسـتور توقف دادم و حینی که کمربندمو باز میکردم گفتم: مرسی که رسوندیم...!

لبخندی زد و گفت: کاری نکردم... اگه خسـته نبودم تو خر ید همراهیت میکرم...!

به چشمای سرخش که سبز تیره ش خیلی کم مشخص بود اشاره کردم و گفتم: هوم... از چشمات معلومه... خون افتاده...!

دستی به صورتش کشید و گفت: سی و شیش ساعته نخوابیدم... صبح اومدم یه ده دقیقه چشم رو هم بذارم که خودت دیدی چی شد...!

با یادآوری وضعیت صبحش، خنده ی عمیقمو پشت لبام پنهون کردم و گفتم: الان برو خونه تا صبح بخواب...!

یه آه کشـید که دل من کباب شـد: خدا از دهنت بشـنوه... خواب کجا بود؟؟ الان یه اعجوبه ای مثل فرناز منتظره پام برسه خونه پدرمو دربیاره...!

_آخی... دلم براش تنگ شده...!

_اونم دلش تنگ شده... یه روز میارمش یه دیداری تازه کنین...!

دستمو به سمت دستگیره بردم و گفتم: باشه... بازم ممنون که رسوندیم...!

_دوستا از هم تشکر نمیکنن که...!

سری تکون دادم و گفتم: به هر حـــــال...!

_به هر حال خواهش میکنم...!

خندیدم و از ماشین پیاده شدم...!

جلوی پنجره خم شدم و گفتم: برو تا پشت فرمون خوابت نبرده...!

_ احتمالش زیاده... بازم شرمنده که نمیتونم همراهیت کنم...!

با لحنی مشابه خودش گفتم: دوستا از هم عذرخواهی نمیکنن که...!

با صدا خندید و گفتم: برو دیگه...!

_رفتم بابا... رفتم... فعلا...!

راست ایستادم و از ماشین فاصله گرفتم: به سلامت...!

شیشه رو بالا کشید و با تک بوقی راه افتاد...!

نا محسوس، سری تکون دادم و در حالیکه لبخند عمیقی روی لبام جا خوش کرده بود وارد پاساژ شدم...!

نا محسوس، سری تکون دادم و در حالیکه لبخند عمیقی روی لبام جا خوش کرده بود وارد پاساژ شدم...!

گوشیمو در آوردم و شماره ی سونیا رو گرفتم... بوق دوم به سوم نرسیده جواب داد: رسیدی؟؟!!

_علیک سلام... آره الان تو پاساژم... شما کجایین؟؟

_خب... بیا طبقه ی دوم... یه مانتو فروشی بزرگ هست اسمش... صبر کن...!

مکثی کرد و ادامه داد: اسمش (...) ما الان اونجاییم...!

با حرص گفتم: تو الان مانتو نیاز داری آخه؟؟

_پریا حرف اضافه نزن بیا بالا...!

و بی معطلی قطع کرد... رو به گوشـــی توپیدم: بی ادب..! و برای پیوســـتن به عروس خانوم!! راه افتادم...!

با یه کم جســـتجو مغازه رو پیدا کردم و واردش شـــدم... ماشـــالا فامیل ما کل مغازه رو گرفته بودن... وقتی عقد و عروســـی و حنابندون و پاتختی رو یکی میکنن معلومه میمونن چی بخرن چی نخرن... نه خدایی ســـونیا مانتو برا چی میخواد آخه؟؟

خاله با دیدنم چشمهاش گرد شد که سریع گفتم: خاله به خدا من نه با کسی دعوام شده، نه از کسی کتک خوردم... پویان خواسته از خواب بیدارم کنه زده تو گوشم... خب؟؟

خاله خندید و گفت: وا... من که چیزی نگفتم..!

-دیگه من حرفاتو از چشمات میخونم خوشگل من...!

خاله د ستی به بازوم کشید و با زندایی نسرین و شبنم و ناهید خانوم، خاله ی سونیا سرسری احوالپرسی کردم... کنار شبنم ایستادم و گفتم: خوب هستی رو انداختی سر پسر خاله ی ما، خودت اومدی گردش...!

شبنم آهی کشید و گفت: نه بابا.. آرش مگه عرضه ی بچه داری داره؟؟ هستی رو گذاشتم خونه ی مامانم...!

لبخندی و زدم و با ا شاره به سونیا که در حال بحث با امید سر رنگ مانتو بود گفتم: این جاریت بشه بیچاره ت میکنه... از الان گفته باشم...!

-نه بابا... سونیا دختر خوبیه...!

-بله... نمردیم و معنی خوب بودنم فهمیدیم...!

شبنم خندید و با نگاهی به اطرافم گفتم: خاله مژده چرا نیومده؟؟!!

شبنم سری به نشونه ی ندونستن تکون داد و سوالمو مجددا برای خاله مهرانه تکرار کردم...

_نمیاد پریا جان... فامیلای شوهرش آخر هفته از شهرستان میان کلی کار ریخته سرش...!

هومی گفتم و نهایتا با به کرسی نشستن حرف سونیا و خریدن مانتوی دلخواهش از بوتیک خارج شدیم...!

سونیا پاکت مانتوشو تو دستش جا به جا کرد و گفت: خب... حالا کجا بریم؟؟

امید نیشش شل شد: حلقه..!

سونیا ذوق زده تایید کرد و منم نگاهم رفت پی اون دکلته کوتاه سورمه ای رنگی که توی ویترین بوتیک رو به رو داشت بهم چشمک میزد...!

بی توجه به بحث جمع حاضر راجع به اینکه خرید بعدی چی باشه، گفتم: شما برید من الان میام...!

و به سمت بوتیک قدم برداشتم...!

یه دختر و پسر جوون پشت پیشخون نشسته بودن... سرشون تو گوشی بود و ریز ریز میخندیدن...!

اهمی کردم و گفتم: ببخشید...!

پسره از جاش پرید و تند گفت: بفرمایید...!

-اون پیرهن سورمه ای توی ویترینـــــــ...!

صبر نکرد حرفم تموم بشه و سر سه سوت پیراهنو جلوم گذا شت...! بدبخت هول کرده بود...!

زبونمو روی لبم کشیدم و گفتم: سایز اسمالشو میخـــــ...!

بازم صبر نکرد جمله مو کامل کنم و سریع گفت: اینا تک سایزه...!

آهانی کردم و پیراهنو از روی پیشخون بردا شتم که امید و سونیا و هیئت همراه وارد مغازه شدن...!

پوفی کردم و زیر لب غر زدم: گفتم خودم میام...!

[B]پوفی کردم و زیر لب غر زدم: گفتم خودم میام...!

سونیا با نار ضایتی نگاهی به پیراهن توی د ستم انداخت و گفت: تیره نگیر... رنگ دیگه شو نداره؟؟

نچی کردم و گفتم: همین قشنگه...!

و برای جلوگیری از بحث های احتمالی توی اتاق پرو چپیدم...!

لباسـامو تند تند در آوردم و پیراهنو پوشـیدم... بندشـو پشـت گردنم گره زدم و دامنشو که تا روی زانوم بود صاف کردم...!

تقه ای به در خورد و صدای سونیا اومد: پوشیدی؟؟

آره ای گفتم و سونیا سرشو از لای در آورد تو: ببینمت... !

_قشنگه؟؟

_آرررره... بذار ببینم رنگ دیگه شو نداره برای من؟؟

و درو با تلقّی بست...!

لبامو با نارضایتی جمع کردم... یعنی چی که میخواد مثل من بخره...!

یه خرده خلوی آینه چپ و را ست شدم و از سلیقه م خرکیف شدم و نهایتا از پیراهن دل کندم...!

از اتاق پرو بیرون اومدم و پیراهنو روی پیشـــخون گذاشـــتم... اینبار دختره هم صحبتم قرار گرفت: پسندیدین؟؟

ســـری تکون دادم و دختره با لبخند پیراهنو تا کرد و توی یه ســـاک مقوایی خو شگل مو شگل گذا شت... از دیدن ساکه بیشتر از خریدن لباس ذوق زده شدم و سریع کارت کشیدم...!

خاله و زندایی هم جفتشون یه مدل کت و دامن پسندیده بودن و سر این بحث میکردن که کی، چه رنگی برداره...

ســونیا هم از پرو بیرون اومد و اعلام کرد که لباســو نپســندیده... خب معلومه این رنگ صورتیِ ضایعی که برداشته به پوست برنزش نمیاد...!

تا اونا چک و چونه میزدن، از بوتیک خارج شدم و از سر سه سوت از یه بوتیک دیگه تو همون راســتا یه جفت صــندل پاشــنه بلند همرنگ لباســم که بند های بلندش تا زیر زانوم ضربدری گره میخورد خریدم...!

خاله اینا با دست پر از بوتیک بیرون اومدن و زندایی پرسید: کجا رفتی پریا؟؟

ساک کفشمو بالا گرفتم: کفش خریدم...!

امید به سونیا طعنه زد: یاد بگیر... میره تو یه مغازه همه خریداشو میکنه...!

و سونیا هم با حرص توپید: دوست داری برو پریا رو بگیر واسه خودت...!

زندایی به خاطر لحن حرف زدن سونیا بهش تشر زد و من با صدای بلند خندیدم...!

بعد از یه خرید طولانی و خسته کننده، به یه فست فود همون نزدیکی ها رفتیم تا هم خستگی در کنیم و هم یه چیزی بزنیم به بدن...!

با خستگی کمر دردناکمو به پشتی صندلی تکیه دادم و دستامو از دو طرف کشیدم... ساعت یه ربع به نه بود و خریدمون چهار ساعت و چهل و پنج دقیقه طول کشیده بود...!

ناهید خانوم نگاهی به چهره ی خسته م انداخت و گفت: خسته شدی؟؟!!

صاف سر جام نشستم: خیلی... از صبح بیمارستان بودم... بعدم که یه راست اومدم اینجا...!

لبخندی زد و با مهربونی گفت: ایشالا برای مراسم خودت بریم خرید... سونیا جبران میکنه...!

سونیا به سرفه افتاد... خاله ناگهانی سرشو بالا گرفت... نگاه نگران زندایی ماتِ صورتم شد... امید دستشو بندِ بازوم کرد...

... و من، سر به زیر لبخند تلخی زدم و گذاشتم ناهید خانوم خجالت تعبیرش کنه...!

با صدای بوق ممتد ماشین پویان که نشون از کلافگیش داشت به کارام سرعت دادم ... مانتو و روسریمو از روی مبل چنگ زدم و حین پایین اومدن از پله های ساختمون که منتهی به حیاط میشد تنم کردم شون... با حداکثر سرعت مسیر ساختمون تا در حیاطو طی کردم و درو پشت سرم بستم... پویان دستشو

روی بوق فشرد و بلند گفت: بیا سوار شو دیگه... با این تیپ محشرت وسط کوچه وایستادی...!

اخم کردم و سوار ماشین شدم... پویان با اخم گفت: این چه وضع بیرون اومدنه؟؟

دامن پیراهنمو پایین تر کشیدم و گفتم: خب کسی که نمیبیندمون... از اینجا یه راست میریم باغ...!

حرکت کرد و گفت: حالا هرچی... میمردی یه شلواری دامنی چیزی تنت کنی؟؟!!

پوفی کردم و گفتم: حالا که چی؟؟ دیگه نمیتونیم برگردیم که... زودتر برو دیر شد...!

با نا ر ضایتی نگاهی به ساق پاهای برهنه م انداخت و نفسشو بیرون داد: بار آخرت باشه اینطوری میای از خونه بیرون....!

_اولا که تو برای من تصمیم نمیگیری چطوری میرم بیرون... ثانیا من هر دفعه که از خونه میام بیرون قرار نیست برم عروسی که اینطوری لباس بپوشم...!

_پریا با من دهن به دهن نذارا...!

برو بابایی نثارش کردم و نگاهمو از پنجره ی ماشین به بیرون دوختم...! بی اعصاب بداخلاق... باز معلوم نیس از کجا عقده داره سر من خالی میکنه...!

تا باغ مورد نظر که مراسم عروسی امید و سونیا توش برگزلر میشد حدودا یک ساعتی راه بود... توی این مدت هم من هم پویان رسما خفه خون گرفته

بودیم... علت سکوت پویانو نمیدونم... اما من میترسیدم صدام در بیاد این پویان خل و چل از ماشین پرتم کنه پایین... با این اخلاق یز مرغی قشنگش...!

با رسیدن به مقصد به سرعت از ماشین پیاده شدم... چون مطمئن بودم تا نگاه پویان به پاهام بیوفته باز یه چیزی بارم میکنه...!

در حالیکه با اون صندلای پا شنه بلند به سختی روی شن های کف باغ قدم برمیداشتم ، امیدو دیدم ...!

فرو رفته توی اون کت و شلوار اسپرت نوک مدادی و پیراهن سفید که سلیقه ی شخص خودم بود، در حالیکه د ستش را ستشو پشت گردنش گذا شته بود و د ست چپش توی جیب شلوارش بود، با کلافگی قدم میزد... ا سترس از تک تک حرکاتش میبارید... نزدیکش شدم و بلند گفتم: به به... آقای داماد...!

لبخندی زد و قدمی به سمتم برداشت: به به... خواهر آقای داماد...!

_خوبی خوشی چه خبرا؟؟ چرا تنهایی؟ بقیه کوشن؟؟ سونی کوش؟؟

_داخل ساختمونه... داره عکسای تکیشو میگیره... بابا این عکاسه دهن ما رو سرویس کرده...!

دستمو به سمت گره کراواتش بردم و کمی شلش کردم: اینو چرا اینطوری بستی؟؟ داری خفه میشی...

و قدمی به عقب برداشتم و حینِ برانداز کردن امید گفتم: چیکار کرده این عکاس بخت برگشته که پسر خاله ی سرخوش و همیشه خونسرد منو اینطوری آتیشی کرده؟؟

از شل شدن گره ی خفه کننده ی کراواتش نفس راحتی کشید و گفت: بابا پدرمونو در آورد... هی اینکارو بکن اون کارو نکن... دستتو کج کن... سرتو

راســت کن... الانم که دو ســاعته ســونی رو برده اون تو معلوم نی داره چیکار میکنه... مگه یه عکس گرفتن چقدر طول میکشه؟؟

_ســخت نگیر پســر خاله... اینا بعدا همه شــون برات خاطره میشــه... من برم ببینم بقیه چیکار میکنن...!

_آره برو... یه ســری هم به ســونی بزن ببین در چه حاله... هنوز از دســت این یارو عکاسه زنده س یا نه؟؟!!

خندیدم و ازش فاصــله گرفتم... به ســمت ســاختمون قدم برداشــتم... داخل ساختمون، یه سری با ارگ و آلات موسیقی مشغول بودن و یه سری خدمتکار هم ظرفهای میوه و شیرینی رو روی میزها میچیدن...!

به طرف ا تاقی که برای ع قد تزئین شـــده بود رفتم و درو باز کردم:

سلـــــــــــــــــــامـــــ...!

با دیدن ســونیا که بی حال روی مبلی نشــســته بود و بقیه دورشــو گرفته بودن ، حرف تو دهنم ماسید و هول گفتم: چی شده؟؟

و به سمتش هجوم بردم...!

با دیدن ســونیا که بی حال روی مبلی نشــســته بود و بقیه دورشــو گرفته بودن ، حرف تو دهنم ماسید و هول گفتم: چی شده؟؟

و به سمتش هجوم بردم...!

خاله از جلوی پای سونیا بلند شد و گفت: سلام خاله... کی اومدی؟

بدون اینکه نگاهمو از صورت رنگ پریده ی سونیا بگیرم گفتم: بیـ ست دقیقه ای میشه... سونیا چش شده؟؟

خاله پوفی کرد و گفت: طوری نیست... ضعف کرده فشارش افتاده...!

آهانی گفتم و به سونیا نزدیک شدم... روی د سته ی مبلش نشستم و با خنده گفتم: احوال عروس وارفته...!

با بی حالی نگام کرد و زندایی شـیرینی کوچیکی رو به سـمتش گرفت: بیا مامان... بخور حالت بیاد سر جاش...!

سـونیا دسـت زندایی رو پس زد و نالید: نمیخوام مامان... یهو لباس تو تنم میترکه بیا و درستش کن...!

پق زدم زیر خنده و گفتم: مجبوری لباس به این تنگی انتخاب کنی آخه؟؟

با بغض گفت: میخواستم وزن کم کنم خب...!

چشمهامو گرد کردم: دیوونه گریه نکنیـــــا... آرایشت خراب میشه... بیا این شیرینی رو بخور طوری نمیشه...!

و از روی میز کنار پام شیرینی کوچیکی برداشتم: بیا...!

شیرینی رو از دستم گرفت و با احتیاط بدون اینکه تماسی با لباش داشته باشه توی دهنش گذاشت...

جمع نفس راحتی کشید و در با تقه ای باز شد... خاله مژده نیم تنه شو از لای در آورد تو و با خنده گفت: به به... جمعتون جمعه فقط گلتون کمه...!

مامان با لبخند به سمتش رفت و سونیا هم از جاش بلند شد: من برم پیش امید واسه بقیه عکسامون... الان صدای این فیلمبرداره در میاد...!

خاله مهرانه با نگرانی نگاهِ سونیا کرد و گفت: بهتری عمه؟؟

سونیا سری تکون داد و منم کمکش کردم تا شنلشو بپوشه...!

بعد هم با همراهی شـبنم و زندایی از اتاق بیرون رفت تا بقیه ی عکسـاشـو با امید بگیره...!

از جام بلند شدم و مامان گفت: با پویان اومدی؟؟!!

_اوهوم... منو رسـوند رفت دنبال عاقد...! و با نیشـخند اضـافه کردم: فکر میکردم همون سر عقد میای...!

مامان با تعجب ابروها شو بالا انداخت و گفتم: خوبه حداقل برای خواهر زاده و برادر زاده ت وقت داری...!

اینو گفتم و بی توجه به نگاه های سنگین اطرافیانم اتاقو ترک کردم...!

تا ساعت سه که امید و سونیا سر سفره ی عقد نشستن عملا علاف بودیم... اکثرا اقوام درجه یک برای عقد اومده بودن... با ورود عاقد که با یاالله بلندی همراه بود، سر و صدا ها کمی خوابید و عاقد که مرد مسنی بود روی یه صندلی نشست و اون دفتر بزرگی رو که همراهش بود باز کرد...!

به سفره ی عقد خیره شدم... با صدای عاقد، جمع صلوات بلندی فر ستاد و دیگه یه سـکوت مطلق برقرار شـد... صـدای عاقد توی گوشـم پیچید: قال الرسول الله(ص): النِّكَاحُ سُنَّتِي فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِي فَلَيْسَ مِنِّي...

حضور شخصی رو کنارم حس کردم و سرمو بالا گرفتم... پویان لبخندی زد و دستشو به بازوم رسوند... انگار از اون فاز بد عنقیش خارج شده بود... از خدا خواسته خودمو بهش چسبوندم و نگاهمو دادم به امیدی که پاشو عصبی تکون میداد... صـدای نازک شـبنم بلند شـد که: "عروس رفته گل بچینه" و من فکر کردم به همین زودی خطبه یه دور خونده شـد؟؟ تا جایی که یادم میومد

طولانی تر بود... پوفی کردم و سرمو نامحسوس تکون دادم تا افکار مزخرفمو از ذهنم بیرون بریزم...!

عاقد تکرار کرد: دوشـــیزه خانم ســـونیا راد، برای بار دوم عرض میکنم... آیا به بنده وکالت میدهید با مهر و صداق معین، شما را به عقد دائم جناب اقای امید رهسپار در آورم؟

اینبار صدای خاله مژگان بلند شد: عروس رفته گلاب بیاره...!

امید عرق پیشونیشو پاک کرد...

نفسمو طوفانی بیرون فرستادم... فلسفه ی سه بار خوندن خطبه چی بود؟؟ یعنی ممکن بود کسی توی فاصله ای که بین خونده شدن دور اول و دوم خطبه میوفتاد پشیمون بشه؟؟ یا شایدم فاصله ی بین دور دوم و سوم؟؟!! اما در هر صورت جوابشونو نگه میداشتن دفعه ی سوم اعلام میکردن... چرا واقعا؟؟

صدای عاقد منو از افکارم بیرون کشید: برای بار سوم عرض میکنم ... عروس خانم، دو شیزه سونیا راد ،آیا به بنده وکالت میدهید شما را با مهریه و صداق معلوم به عقد دائمی آقا داماد، امید رهسپار در بیاورم ؟! عروس خانم وکیلم؟؟!!

شـــادی، دختر خاله ی ســـونیا با اون صـــدای نازک و جیغش گفت: عروس زیر لفظی میخواد...!

خاله جعبه ی کوچیک و مربعی شکلی که رویه ی مخمل سرمه ای داشت به دست امید داد و امید هم دستبند ظریفی رو از داخلش در آورد و دور مچ سونیا بست...!

لبهای سونیا رو دیدم که تکون خورد... زمزمه ش به بسم الله گفتن شبیه بود... قرآنو بست و بعد از یه نفس عمیق، با صدای رسایی گفت: با اجازه ی پدر و مادرم بـــــــلـــــــــه...!

جمع از صدای دست و جیغ و سوت منفجر شد و صدای بله ی هول هولکی ای که امید گفت توی اون هیاهو گم شد...!

فشـــار دســـت پویان روی بازوم بیشـــتر شـــد... نگاهش کردم... نگاهم کرد... نگاهش طوری بود که میدونســـتم میتونه تا ته مغزمو بخونه... لبخندی به اون همه نگرانی صورتش پاشیدم و لب زدم: آیدا میاد...!

چشمهاش برقی زد و زمزمه کرد: جدی؟! به من گفت نمیاد...!

_برای همین اعصابت خرد بود اومدنی اونطوری به من توپیدی؟

اخم کرد: نخیر... یه لا پارچه که هیچ جاتو نمیپوشـــونه پوشـــیدی، یه مانتو هم که بود و نبودش فرقی نداره تنت کردی وســـط کوچه وایســـتادی میخوای عین سیب زمینی برو بر نگات کنم؟

با حرص نیشگونی از بازوش گرفتم: تو... کوچه... کسی... نبود...!

_حالا اگه کسی بود تو چادر سر میکردی؟؟

عین ببر نگاهش کردم و پویانم دیگه بی خیال سر به سر گذاشتنم شد...!

بعد از دادن هدایا به عروس و داماد، از اتاق عقد بیرون اومدیم و صـــدای موزیک بالا رفت... مهمونا هم کم کم میومدن... شبنم بدو بدو خودشو به من رسوند و تلفن همراه مامانو به دستم داد: پریساست...!

با ذوق گوشی رو از دستش گرفتم و بلند گفتم: پریسا؟؟!!

به خاطر بالا بودن صدای موزیک اصلا صداشو نمیشنیدم... کف دستمو روی گوشم گذاشتم و گفتم: الو پریســـــــــــا؟!

صـــدای خش خشـــی به گوشـــم رســـید و کلا فه ســـالنو ترک کردم: الـــــــــــــــو؟؟؟؟؟؟ ؟؟؟

_هوی... چرا داد میزنی؟؟!!

پوفی کردم و گفتم و گفتم: صـــدات نمیومد خو... خوبی خوشـــی چه خبر؟ راستی سلام...!

با خنده گفت: علیک سلام... تو خوبی؟؟ خوش میگذره اونجا؟

_اوهوم... کاش بودی پریسا... جات خیلی خالیه...

صدای آهش توی گوشم پیچید: منم خیلی دلم میخواست اونجا باشم... ولی دیگه این سختی ها هم تموم میشه... دارم کارامو را ست و ریس میکنم... ول کن بابا این آه و ناله ها رو... امید نزدیکت هست؟ میخوام بهش تبریک بگم...

_اوهوم...گوشی رو میدم بهش... از من خدافظ....!

خدافظ عزیزم...!

مجددا وارد ســـالن شـــدم و به ســـمت جایگاه عروس و داماد رفتم... ســـونیا اخماش تو هم بود و امید هم بق کرده نشـــســـته بود... گوشـــی ره به طرف امید گرفتم و گفت: بیا... پریسا میخواد باهات حرف بزنه...!

اخماشو تو هم کشید و گفت: بهش بگو من با بی معرفتا کاری ندارم..!

با چشم غره گوشی رو تو دستم تکون دادم: اِ... بگیر خواهرم منتظره...

و گوشی رو تو ب*غ*لش انداختم... برش داشت و کمی ازمون فاصله گرفت تا صحبت کنه...!

کنار سونیا نشستم و گفتم: چته باز؟؟ شما ها دو دقه نمیتونید کنار هم بشینید، چطوری میخواین یه عمر با هم زندگی کنین؟؟

با بغض گفت: به خدا من کاریش ندارم... فقط بهش گفتم من نمیتونم چیزی بخورم تو چطوری دلت میاد جلوی من هی میوه شیرینی بخوری؟ به من میگه تو خیلی خودخواهی...!

حرص زده گفتم: سونـــــی... خره عروسیته... حالیته؟ دم به دیقه بغض نکن برا چیزای الکی... تو این امیدِ شکم پرستِ چُلمنو نمیشناسی که دین و دنیاشو فدا شـــکمش میکنه؟ با چه جرئتی بهش گفتی میوه شـــیرینی نخور خدا میدونه...!

سونیا محو خندید و صدای امید از بیخ گوشم بلند شد: جا خواستیم جانشین نخواستیم...!

سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم: بذارم اینجا بشینی که باز این بیچاره رو جز بدی؟

گوشیمو به دستم داد و گفت: زنمه اختیارشو دارم... پاشو بچه بذار به کارمون برسیم...!

پشت چشمی نازک کردم و از روی صندلی بلند شدم... امید سر جاش نشست و دستشو دور شونه ی سونیا انداخت: عزیزم شیرینی بذارم دهنت؟!

سونیا با حرص به شونه ی امید کوبید و گفت: گمشو خودتو مسخره کن...!

لبخندی به این بچه بازی هاشــون زدم و امید گفت: چیه وایســتادی ما رو نگاه میکنی؟؟ بابا شاید من بخوام زنمو یه ماچ بکنم... دِهـــــــــه... برو مهمونات اومدن...!

_ مهمونام؟!

با سر به پشت سرم ا شاره کرد... سرمو برگردوندم و با دیدن آیدا و فرزاد با یه دسته گل بزرگ، ابروهامو بالا انداختم: نکنه انتظار داری برم بهشون خیر مقدم بگم؟؟!!

و دو باره به ســمتش چرخیدم... با بی تفاوتی گفت: لطف میکنی... من به خاطر تو دعوتشون کردم... میدونی خرج هر مهمون اضافه چقدره؟؟

دستمو به کمرم زدم: هه... فرزاد همکار توئه به خاطر من دعوتش کردی؟

_ این دختره امینیان که زن داداش توئه...!

با کلافگی دســتمو تو هوا تکون دادم: اصــن چرا دارم با تو بحث میکنم؟؟ من رفتم... خل و چل...!

_منم که از اول همینو گفتم... به سلامت...!

چپ چپی نگاش کردم و به ســمت آیدا اینا رفتم... البته فقط و فقط به خاطر آیدا که دو ستم بود حا ضر شدم این خفّت رو به جون بخرم و برای خوش امد گویی برم... وگرنه فرزاد به من چی؟؟

پویان مثل جت از کنارم رد شد و خودشو به آیدا اینا رسوند... دسته گلی رو که دســت آیدا بود شــوت کرد تو ب*غ*ل فرزاد و دســتشــو گرفت برد... بابا یه مراعاتی چیزی... انگار نه انگار نگاه تموم دخترای مجرد مجلس روشـــه... خب مراعات کن برادر من دیگه... ای بابا...!

آیدا از دور سری به نشونه ی سلام برام تکون داد و از همراه پویان رفت... این از پویان بی رگ تره بابا...!

خب حالا که آیدا با پویان رفت، دیگه من چرا باید وا سه خو شامد گویی برم؟ ولی دیگه از وسط راه که نمیتونستم برگردم... خیلی سه میشد... نه؟

اهمی کردم و گفتم: سلام...!

فرزاد سبد گلو توی دستش جا به جا کرد و با لبخندی از جنس نمایش چال گونه ش گفت: سلام عرض شد خانوم... چه عجب چ شم ما به جمال شما روشن شد... خوبی؟؟

سری تکون دادم: خوبم... تو خوبی؟؟ درگیر خرید و اینا بودم دیگه... !

و سکوت کردم... سعی میکردم به چشمهاش نگاه نکنم... لعنتی رنگ منحصر به فردش بیشتر از هر وقت دیگه ای تو چشم بود و من اصلا اینو دوست نداشتم... بیش از حد معذبم میکرد... سکوتم که طولانی شد، با تک سرفه ای گفت: من برم پیش امید... یه سلامی بدم و...!

تند از سر راهش کنار رفتم و گفتم: آره... برو... ببخشید حواسم نبود...!

لبخندی زد و از کنارم گذشت... پوفی کردم و به خودم تشر زدم: چه مرگته پریا... اَه...!!

دستی از پشت با تمام قدرت روی شونه م فرود اومد: چطّوری؟؟

جیغ خفه ای کشیدم و بلند گفتم: مرگ بگیری نیلوفر...!

غش غش خندید و گفت: دیدم خیلی محو تماشایی گفتم یه حالی بهت بدم...!

لبمو گزیدم و گفتم: کی اومدی؟؟

_همین الان... راستی سلام...!

پوفی کردم: علیک سلام... خوش اومدی... بیا بچه ها اون طرف ایستادن...!

نیلوفرو تا میزی که بچه های بیمارستان -که اکثرا همکار های امید بودن و منم با چند تاییشون آ شنایی دا شتم- دورش حلقه زده بودن، همراهی کردم و چند ثانیه بعد فرزاد هم بهمون ملحق شد...!

نیلوفر در حالیکه نگاهش روی آیدا و پویان متمرکز بود گفت: میگم این آیدائه ناکس بدجوری قاپ داداشتو دزدیده ها...

مکثی کرد و با هیجان ادامه داد: اوه اوه پریا... مامانت داره میره سمتشون... میخواد کار آیدا رو بسازه...!

_نه اتفاقا... مامانم از آیدا خوشش میاد...

نیلوفر با خنده گفت: یادته چند وقت پیشا میخواست منو واسه پویان بگیره؟؟

_کلا مامانم هر دختری رو میبینه میخواد برا پویان بگیرتش.... !

نیلوفر خندید و همون موقع صدای ارکست که ر*ق*ص دو نفره ی عروس و دامادو اعلام میکرد بلند شد و مجلس از صدای دست و سوت ترکید.

با پخش شدن موزیک از بلندگوهایی که چهار طرف سالن کار گذا شته شده بود آه از نهادم بلند شد... عروس مهتاب؟؟ آهنگ بهتر پیدا نکردن؟؟ یعنی ده ساله من هر مجلسی از عروسی و عقد و حنابندون و نامزدی و خیره میرم همین یه آهنگو پخش میکنن... اَه...!

_ چرا اخمات تو همه؟؟

هینی کشـیدم و رو به فرزاد که این جمله رو ب*غ*ل گوشـم گفته بود غریدم: ترسوندیم...!

_ ببخشید... خیلی تو فکر بودی آخه... حس میکنم ناراحتی... طوری شده؟؟ و بشـقاب میوه شـو به سـمتم گرفت... بی تعارف پر پرتقالی برداشـتم و توی دهنم گذاشتم:نه... یه خرده خستَم فقط... !

_ خسته چرا؟؟ این دو روزی که مرخصی گرفته بودی رو استراحت نکردی؟؟ اممم... پرتقاله چه مزه داد... د ستمو دراز کردم و یه پر پرتقال دیگه از بشقاب فرزاد برداشتم: نه بابا استراحتِ چی؟؟ مثل خر داشتن ازم کار میکشیدن...!

_ بلا نسبت البته...!

اینبار خودم دسـت به کار شـدم و یه پرتقال برای خودم پوسـت گرفتم... پرتقالاش خوشمزه بود... یه مزه ی ترش و شیرین و ملسی داشت...!

_جـیـــــــــــغغغ... تو چه خوشگل شدی نکـبـــــــت.... لباستو از کجا خریدی؟؟

دستمو روی گوش چپم فشردم و با حرص گفتم: مـــــــــــــــــررگ... آیدا خر... کر شدم...!

آیدا رو به روم قرار گرفت و با اخم گفت: ازت تعریف کردما... بی فرهنگ...!

_ گوشـمو کر کردی... تعریف بخوره تو سـرم... چه عجب دل کندی از پویان...!

لباش کش اومد و نیشش تا بناگوش باز شد: سخت بود... ولی دل کندم...!

فرزاد تک سرفه ای کرد و با انگشت اشاره به شونه ی آیدا زد... آیدا به سمتش چرخید و گفت: ها؟؟

_ آیدا جان در اینکه گل پشت و رو نداره شکّی نیست... ولی من داشتم حرف میزدم خدایی کرده...

_خب که چی؟؟

_ هیچی... فقط اگه این هیکل مبارکو یه کم بکشی اونورتر خدا رو قهر نمیاد...!

آیدا از جلوی فرزاد کنار کشید و گفت: بیا.. الان راحتی؟ مشکلی نداری...!

_ نه... منو شرمنده ی دنیا و آخرتت کردی اصن با این حرکتت...!

آیدا چینی به بینیش انداخت و رو به من گفت: این چه احساس خوشمزگی بهش دست داده امروز... نه پریا؟؟

با سر تایید کردم: یه خرده... یعنی یه کم بیشتر از یه خرده...!

فرزاد حرص زده گفت: نظر لطفتونه...!

سرمو به نشونه ی احترام خم کردم: خواهش میکنم...!

آیدا خندید و فرزاد چشمهاشو برام گرد کرد... اوووفـــــــــــــــدلم میخواست چ شمها شو از کا سه در بیارم... چرا چ شمهاتو این شکلی میکنی آخه عزیز من؟؟!! اِهِم... یعنی برادر من؟؟ خودشون کم دُرُشتَن؟؟ ای بابا...!

آیدا خندید و فرزاد چشمهاشو برام گرد کرد... اوووفـــــــــــــــدلم میخواست چ شمها شو از کا سه در بیارم... چرا چ شمهاتو این شکلی میکنی آخه عزیز من؟؟!! اِهِم... یعنی برادر من؟؟ خودشون کم دُرُشتَن؟؟ ای بابا...!

آیدا دســتمو گرفت و گفت: بیا بریم بر*ق*صــیم... من دیگه نمیتونم تحمل کنم... این قره عجیب تو کمرم خشک شده...

و من نگاه متعجبمو دوختم به فرزادی که چشــمهاشــو ریز کرده بود و نگاهش جایی حوالی بالای شــقیقه مو میکاوید که تا به حال توی همه ی برخوردامون زیر مقنعه و روسری پنهون بود...

آیدا دستمو کشید و گفت: بیا دیگه...!

فرزاد انگشتشو به سمت صورتم گرفت و با کنجکاوی پرسید: این... رد چیه؟؟

آیدا زیر لب غر زد: به تو چه اخه؟!

در جواب فرزاد گفتم: خورده به لبه ی پله...!

_هوم... افتادی؟؟

سرمو به نشونه ی منفی بودن جواب سوالش تکون دادم: نه...!

ابروهاشو بالا انداخت و گفت: نه؟؟

آیدا باز به جونم غر زد و من ناخوا سته و ندونسته، چیزی رو که تا به حال برای هیچ کس به زبون نیاورده بودم، به فرزاد گفتم و دوباره مســبب گشــاد شــدن چ شمهاش شدم و د ست آیدای در حال نق زدن که بعید میدونستم جمله ی نجوا گونه مو شــنیده باشــه رو گرفتم و توی پیوســتن به جمع ر*ق*صــنده ها همراهیش کردم...

_نیفتادم... خودمو انداختم...!

==========

بشقاب غذایی که پویان از خوردنی های مورد علاقم پر کرده بود رو از دستش گرفتم و برای رفتن پیش مامان که از اول مجلس عجیب تو نخم بود، از جمع جوونا فاصله گرفتم... نرسیده به مقصد مورد نظرم، بازوم کشیده شد و رخ به رخ امید قرار گرفتم... ابرویی بالا انداختم و پرسیدم: چرا همچین میکنی؟؟

منو به گوشه ای کشوند و گفت: پریا یه چیزی میگم به رو خودت نیار... اون پسر قد بلنده هست، یه لیوان آبمیوه دستشه کنار دایی وایستاده... اِ نگاه نکن پریا...!

سرمو که برای دید زدن سوژه ی مورد نظر چرخونده بودم، مجددا به سمت امید برگردوندم و گفتم: خب؟؟

_پسر دکتر آریانه... تازه از آلمان برگشته... از اول مجلس هر کسو میبینه از تو سوال میکنه... که این خواهر آقا داماد چند سالشه و مجرده یا نه؟؟

متعجب گفتم: خواهر داماد؟؟

_آره دیگه... به خاطر شباهتمون فکر کرده تو خواهر منی...!

بشقابمو دست به دست کردم: خب؟؟ حالا من باید چیکار کنم؟؟

اخمی بین ابروهاش نشست و گفت: اینارو گفتم که اگه دورو برت پیداش شد تو رودروایسی نمونی و به حساب آشنایی هم کلامش بشی ... از اون هفت خطاس... منم الان میرم مثل یه داداش خوب خدمتش برسم...

لبام به لبخندی کش اومد و گفتم: فکر کنم اگه تا یه دقیقه ی دیگه پیش سونی نباشی اونه که حسابتو میرسه...

خندید و با خنده و شوخی از کنارش گذشتم و به طرف مامان اینا رفتم...

بشقاب به دست، خودمو تو ب*غ*ل بابا که کنار دایی و روبه روی سوژه ی از آلمان برگشته ایستاده بود جا کردم و بابا دستشو درو کمرم انداخت: به دختر بابا خوش میگذره؟؟

اوهومی گفتم و سوژه اظهار فضل کرد: دخترتون هستن؟؟

دســـت بابا دور کمرم محکم تر شـــد و من قبل از جواب دادن بابا گفتم: بله... دخترشون هستم... داماد خواهر نداره...!

نگاه دایی رنگ تعجب گرفت و با با "چی؟؟" زیر لبی زمزمه کرد و ســـوژه خودشو جمع جور کرد...

یه لبخند زیر پوستی زدم و تکه ای از ژیگوی توی بشقابمو به دهان بردم...!

دایی بالاخره طاقت نیاورد و پرسید: موضوع چیه؟؟

نیشخندمو نثار چهره ی م*س*تا صل سوژه کردم و گفتم: ظاهرا ایشون در به در دنبال خواهر داماد میگشتن...!

دایی سریع مطلبو گرفت و لبخنشو کنترل کرد و بابا به پهلوم فشار خفیفی وارد کرد که یعنی حواست باشه آبرو ریزی نکنی...!

دایی سریع مطلبو گرفت و لبخنشو کنترل کرد و بابا به پهلوم فشار خفیفی وارد کرد که یعنی حواست باشه آبرو ریزی نکنی...!

مامان صدام زد که : پریا یه دقیقه میای؟؟!!

و من باز نیشـــخندی نثار ســـوژه کردم و خودمو از حصـــار دســـت بابا بیرون کشیدم...

مامان لبخندی زد و گفت: سورن رو دیدی؟؟

گیج گفتم: سورن چه خَـــ... سورن کیه باز؟؟

مامان چشم غره ای رفت که متاثر از اون "خـــ" نیمه کاره بود... و گفت: همین پسره که کنار بابات ایستاده... پسر دکتر آریـــ...

با کلافگی تو حرفش پریدم: پسر دکتر آریانه... تازه از آلمان برگشته... از همه هم راجع به من پرسیده... همه ی اینارو خودم میدونم...!

بر خلاف انتظارم مامان لبخند معنی داری زد و گفت: دیگه چی میدونی؟؟!!

پوفی کردم و گفتم: مامان دوباره شروع نکن لطفا....!

_ یعنی چی دو باره شـــروع نکن؟؟ مگه من چی گفتم؟! فقط میگم یه چند لحظه...!

با پرخاش گفتم: مامان تو رو خدا دســـت از ســـر من بردار... دیگه اونقدر بدبخت نشدم که هر کیو دیدم خودمو بچسبونم بهش...!

_ خدا مرگم بده... تو چرا انقدر بد دهن شدی؟؟!!

_ من همینم... بد دهن و دیوونه... برین دنبال یه آدم درســـت درمون برای سورن جونتون بگردین...!

و بشقاب غذامو روی میز کوبیدم و از مامان فاصله گرفتم... خاک بر سر من که میخواستم اون حرفی رو که توی اتاق عقد بهش زدم از دلش در بیارم... !

لیوان آب میوه ای برداشـــتم و به ســـتونی تکیه دادم... برن و بر*ق*ص دوباره شـــروع شـــده بود... پویان همراه آیدا که عین چی از بازوش اویزون بود کنارم اومد و گفت: مامان چی میگفت؟؟

نگاهی به ایدا انداختم و اهی کشیدم: هیچی... حرفای همیشگی...!

_ زیاد به حرفاش توجه نکن... میشناسیش که...!

آیدا با کنجکاوی پرسید: جریان چیه؟؟

و پویان با حرص بازوشو از حصار انگشتای ایدا بیرون کشید: آیدا ول کن این دست لامصبو.. ببین آستینمو تا کجا کشیدی پایین؟؟!!

آیدا دست پویانو با یه "دِلِتَم بخواد" ول کرد و پویان بعد از صاف و صوف کردن آستین پیراهنش که تا ساعد تا خورده بود به من نگاه کرد...

لبخندی به روش پاشـــیدم و گفتم: به حرفای ما مان توجه نمیکنم... اگه میخواستم توجه کنم که...

نفسمو بیرون فرستادم و ادامه دادم: بی خیال... غذامم نخوردم....!

پویان خندید و بینیمو بین دو انگشت اشاره و وسطش فشار داد: اوخی... برم برات بیارم؟؟

نچی کردم و پویان دســـتمو گرفت: بیا بریم با خواهرم یه کم قر بریزم از این حال و هوا در بیاد...

_ ول کن پویان حال ندارم...!

_ یعنی چی حال ندارم... بیا بریم...!

آیدا با غر زد: خدا شانس بده...

خندیدم و رو کردم به پویان که: بیا برو با آیدا قر بریز... از خداشه...!

آیدا حرص زده گفت: هیچم از خدام نیست...!

با چشم و ابرو به پویان ا شاره زدم و اونم سری تکون داد و با خنده د ست آیدا رو که زیر لب غرولند میکرد گرفت و ازم دور شـــد... پویان هم یه دیوونه مثل بقیه... نه به اون اخلاق چیز مرغی صبحش...نه این محبتای خرکی الانش...!

تکیه مو از ستون پشت سرم گرفتم و با دیدن فرزاد که یه دفعه عینهو چنار جلوم سبز شد جیغ خفه ای کشیدم... م*ر*ت*ی*ک*ه روانی آویزون... اینو کجای دلم بذارم؟؟!!

لبخندی زد و گفت: ببخشید... ترسوندمت؟؟

نگاهی به سـر تا پاش انداختم و گردنمو متمایل به شـونه ی راسـتم خم کردم: فکر کنم...!

دوباره خندید و یه وری به ستون تکیه داد... ایـــــــش... خوش خنده.....!

نگاهمو معطوف ســونیا کردم که عینهو خری که بهش تی تاپی داده باشـــن، با سرخوشی جلوی امید عشوه میریخت...!

_ پریا؟؟!!

بی اینکه نگاهمو از جمعیت رو به روم بگیرم گفتم: هوم؟؟!!

تک سرفه ای کرد و گفت: مـیــگـــم... یه سوالی داره عین مته مُخ منو سوراخ میکنه...!

_چه سوالی؟؟!!

_ اممم... تو چرا خواتو از پله ها انداختی پایین؟؟!!

به چشـمهای منتظرش زل زدم و کلافه و حرص زده گفتم: اَ برو بابا توام دیوونه م کردی... فضول...!

چشمهاش به عادت همیشه گرد شد و من با یه چشم غره ای که به قول پویان لباس زیر آدمو نجس میکرد ازش فاصـــله گرفتم و فکر کردم کجا برم که از دست این جماعت آسایش داشته باشم؟ ... هر جا میرفتم یه وکیل وصی برام پیدا میشد... اَه...!!!

با آهی عمیق، انگشت اشاره مو روی صفحه گوشیم کشیدم ... صفحه ش روشن شد و عدم وجود حتی یه پیام یا میسکال بهم دهن کجی کرد... مجددا آه کشیدم... هیچکی سراغی از ما نمیگیره... ای بابا...

اون فرزاد بی جنبه ی لوسو بگو... م*ر*ت*ی*ک*ه خر با ۱۰۰ سال سن و دو متر قد عین بچه ها رفتار میکنه... بله دیگه آدم روز و شبشو با یه جغله ی لوس پنج ساله مثل فرناز بگذرونه از این بهتر نمیشه دیگه...

مگه من چی بهش گفتم؟؟ گفتم دیوونه م کردی... نگفتم که تو دیوونه ای بنده ی خدا... که اگه میگفتم هم بیراه نگفته بودم... برای چی با من قهر کرده؟؟... بعدشم گفتم فضول... خب فضوله دیگه... به کار عالم و آدم کار داره... تازه یه بار دیگه هم بهش گفته بودم فضول... چرا اون موقع اینطوری نکرد... خاک بر سرم عین بچه های دو ساله اینجا نشستم با خودم غر میزنم...

آخه این چه زندگیه ما داریم؟؟ نه تنوعی، نه هیجانی... هیچی... سال به سال یه عروســی دعوت میشــیم که اونم به لطف مامان جونمون رســما کوفتمون میشه... هر کیو میبینه میخواد ما رو ببنده به ریشش... هـــــعـــــی...!

ســری تکون دادم و از روی تختم بلند شــدم که در با تقی باز شــد و پویان تو چارچوب در ظاهر...!

گوشیمو روی میز تحریرم انداختم و گفتم: چی شده تو در میزنی؟؟

نگاهشو دور تا دور اتاق چرخوند و گفت: با کی داشتی حرف میزدی؟؟؟!!!

لبمو گزیدم و انگشـــت اشـــاره مو به دندون گرفتم... باز داشـــتم بلند بلند فکر میکردم؟؟!!

پوفی کردم و از کمر به میز تحریر تکیه دادم : با خودم...!

پو یان درو ا تاقو بســـت و حینی که به ســـمت تختم میرفت گفت: منم باور کردم...!

سریع جبهه گرفتم: من مسئول باور تو نیستم... میخوای باور کن... نمیخوای نکن...!

روی تخت نشست و چشمهاشو گرد کرد: اعصاب نداریا...!

خودمو از میز بالا کشیدم: همینه که هست...!

چند ثانیه تو سکوت نگام کرد و نهایتا با سر به تخت ا شاره زد: بیا بشین اینجا میخوام باهات حرف بزنم...!

دســـت راســـتمو تکیه گاه بدنم کردم و وزنمو روش انداختم: من جام راحته... بزن حرفتو...!

نفســـشـــو طوفانی از س*ی*ن*ه خارج کرد و کف دســـتاشـــو چند بار روی صـــورتش کشـــید... ابرو هامو بالا انداختم... این حرکتش یعنی بیش از حد آشفته بود... با دو انگشت شست و اشاره دور دهنش رو از هیچ پاک کرد و بهم خیره شد... با پاشنه ی پام به بدنه ی چوبی میز ضربه ی ارومی زدم و حرکاتشو زیر نظر گرفتم... از این کار خوشم میومد... صدای برخورد پامو با بدنه ی میز

دو ست دا شتم... از بچگی عا شق این بودم که روی میز بشینم و پاهامو به تنه ش بکوبم... به ترتیب، اول پای چپ بعد پای راست...!

_ نکن این کارو پریا...!

حرکات زیگزاکی پاهام با صـدای نسـبتا بلند پویان متوقف شـد و گفتم: چی شده پویان؟؟ چی میخوای بهم بگی؟؟!!

با چهار تا انگشـتش محکم پیشـونیشـو فشـار داد... انگار ماجرا خیلی جدی بود... از میز پایین پریدم و به سـمتش قدم برداشـتم... کنارش روی تخت نشستم و سرمو به طرف صورتش خم کردم...

_ چیزی شده پویان؟؟ با آیدا به مشکل برخوردی؟؟

با اخم گفت: نه... ولی فکر کنم به زودی به مشکل بر بخوریم...!

با کلافگی گفتم: خب چرا نصفه نیمه حرف میزنی؟؟!! در ست بگو جریان از چه قراره؟

_ پریا من آیدا رو دوست دارم...!

_ خب؟؟!!

_ وقتی ادم یکیو دوسـت داشـته باشـه دلش میخواد اونو کنار خودش داشـته باشه...!

با خنده گفتم: اوووه... چقدر مقدمه چینی میکنی... یه کلام بگو زن میخوام دیگه...!

_ به این سادگیا که فکر میکنی نیست...!

_ چرا؟؟ مشکل آیداست؟؟

_ یه قسمتی از مشکل... آره آیداست...!

_ اوف... گیجم نکن پویان... مثل آدم حرف بزن ببینم حرف حسابت چیه؟؟!!

_ من و آیدا همدیگه رو دوست داریم...!

_ خب الان مشکلت دقیقا کجا ست؟؟ دو نفر که همدیگه رو دو ست دارن با هم ازدواج میکنن دیگه... به مامان و بابا جریانو بگو... هرچند خودشـــون از همه چی خبر دارن... بگو آیدا هم با خانواده ش جریانو در میون بذاره... یا اگه بخوای من بهش میگم... بعدشـــم میگی مامان زنگ بزنه به مامان آیدا که بریم خواستگاری... به همین راحتی...

خندیدم و ادامه دادم: دقت کردی امســـال چقدر مراســـم عروســـی و نامزدی داشتیم؟؟

پویان ســـری تکون داد و گفت: مشـــکل ما هم دقیقا همینه.. همینی که تو الان گفتی...!

پرسشگرانه نگاهش کردم و پویان خفه گفت: آیدا اصلا خونواده ای نداره...!

مات شدم تو صورتش... پویان چی میگفت؟؟ آیدا خونواده نداشت؟؟ آیدایی که فرزاد براش جون میداد خونواده نداشـــت؟؟ آیدایی که فرناز اونهمه بهش وابسته بود؟؟ خونواده نداشت؟؟!!

تن سنگین شده مو تکونی دادم و به پویان نزدیکتر شدم... از ته حلقش زمزمه کرد: مامان اجازه نمیده پریا... مامان کلاس و پرســـتیژش تو فامیلو فدای علاقه ی پســـرش نمیکنه که فردایی پس فردایی پشـــت ســـرش بگن عروس مهتاب خانـــــوم بی کس و کاره...!

با انگشـــت پشـــت پلکامو فشـــردم و گفتم: پویان من اصـــلا نمیفهمم تو چی میگی... یعنی چی که آیدا خانواده نداره؟؟ پس فرزاد... دکتر رهام... این آدما این وسط چیکاره ن؟؟ نکنه به فرزندی قبولش کردن؟ آره؟!

پویان سری به نشونه ی منفی بودن جوابم تکون داد... لبخند تلخی زد و شروع کرد به حل کردن اونهمه معمایی که توی سرم رژه میرفت و گیجم میکرد...!

==== ==========

دو ساعت گذ شته بود... پویان همه چیزو گفت و نهایتا با کلافگی از خونه زد بیرون... از ایدا گفت که توی ۱۸ سالگی پدر و ماد شو توی تصادف از د ست داده بود... و منو به این باور رســـونده بود که ۱۸ ســـالگی برای اکثر دخترا نحسه... آیدایی که از اون موقع تو خونه ی خاله ش زندگی میکرد و هزاران بار آرزو کرده که ای کاش همراه پدر و مادرش توی اون تصـــادف از بین میرفت... و حتی دو بار هم تا پای از بین بردن خودش پیش رفته بود... از دکتر رهام گفت که حق پدری به گردن آیدا داره و فرزاد که بیشـتر از یه برادر براش برادرانه خرج کرده...

پویان که رفت گوشـــی رو برداشـــتم و به آیدا زنگ زدم... فرزاد جواب داد و از حال بد آیدا گفت... صدای آیدا از فا صله ی دور تری می اومد که ادعا میکرد و حالش خوبه و نهایتا با زور گوشـــی رو از فرزاد گرفت... فین فین میکرد... صـــداش گرفته بود و همه ی اینا نشـــون از یه گریه ی بی وقفه ی چند ســـاعته داشت... گریه ای که مشخص بود از صبح شروع شده بود... از وقتی که پویان

پیشنهاد ازدواجشو مطرح کرده بود و آیدا هم تمام ریز و درشت زندگیشو کف دست پویان گذاشته بود...

دلداریش دادم... گفتم عزیز من چرا پیش از مرگ واویلا؟؟ گفتم من با مامانم حرف میزنم... پویان حرف میزنه... مامانم منطقیه... عروس بهتر از تو کجا میخواد پیدا کنه؟؟ وقتی پویان میخوادت بقیه چیکار میخوان بکنن؟؟ هر کسی خودش برای زندگیش تصمیم میگیره...

اینارو گفتم در حالیکه به حرفام زیاد اعتقاد نداشتم... البته اون قسمتیشو که راجع بع مامان بود... مامان من اصلا آدم منطقی ای نبود... به هیچ وجه...!

آیدا که کمی آروم شد قطع کردم... با مطرح شدن پیشنهاد پویان غوغایی به پا میشد... اینو خوب میدونستم... امیدوار بودم مامان برای اولین بار یه کم... فقط یه کم منطقی و با فکر عمل کنه...

اما وقتی شب شد و مامان همراه بابا از شرکت برگشت... وقتی پویان تمام حرفایی رو که به من گفته بود، برای مامان و بابا هم بازگو کرد فهمیدم زیاد هم نباید امیدوار باشم... پویان از علاقه ش گفت... از حسی که به آیدا داشت و تا این سن تجربه ش نکرده بود... لبخندی که بابت سر و سامون گرفتن پویان روی لب مامان نشسته بود، با توضیحات پویان کم کم محو شد و جای اون لبخندو یه اخم عمیق گرفت...

مامان یه کلام میگفت "نه"... میگفت "نمیذارم خودتو بدبخت کنی..."

بابا مثل همیشه منطقی برخورد کرده بود که پویان بچه ی دو ساله نیست و صلاح کار خودشو میدونه... من با هر تصمیمی بگیره موافقم...!

مامان شوکه شده بود... از اولین مخالفت بابا باهاش شوکه شده بود... زد به در ناله و نفرین که شـیرمو حلالت نمیکنم... کاری که اکثر مادرا موقعی که راهی برای عوض کردن نظر بچه هاشـون ندارن انجام میدن... میگفت اینهمه زحمتتو نکشـیدم که آخر سـر دسـت یه دختره بی کس و کارو بگیری به عنوان عروس من بیاری تو تین خونه...!

از این همه بی منطقی مامان کلافه شده بودم... پویان کلافه شده بود... بابا هم کلافه شـده بود... و در آخر هم بابا بود که لب به اعتراض باز کرد و گفت: خانوم بی کس و کار یعنی چی؟؟ بی کس و کار به کسـی میگن که نه پدرش معلوم باشـه نه مادرش... نه هیچ فک و فامیلی داشـته باشـه... این دختر گ*ن*ا*ه نکرده که پدر و مادرشـو از دسـت داده... این دختر کی و کارش معلومه... اونطوری که من دیدم از خانومی و کمالات هم چیزی کم نداره... تو نبودی میگفتی آرزومه پویان سر به راه بشه دست از این کاراش برداره؟ حالا چرا جلوی پاش سنگ میندازی؟؟!!

پویان از این حمایت بابا لبخند زده بود و مامان باز زد به در کولی بازی... پویان هم با تموم عشقی که به مامان داشت... با وجودی که همه میدونستیم نفسـش به نفس مامان بسـته سـت و چقدر ناراحتی و دلخوری مامان آزارش میده، اما با قاطعیت گفت: "من کاریو که میخوام انجام میدم... ولی مامان.. بذار پسرت با دل خوش سر و سامون بگیره..."

و باز از خونه زد بیرون... بابا مسیر رفتن پویانو و با چشم دنبال کرد و با صدای کوبیده شدن در چوبی سالن، نگاه متاسفشو به روی مامان پاشید...!

مامان جلوی بابا جبهه گرفت که چیه منو اینطوری نگاه میکنی... پســره داره خوشو بدبخت میکنه...!

و من به جای بابا جواب دادم: تویی که بچه هاتو بدبخت میکنی... با این رفتارات... اگه پویان هم مثل من بدبخت بشه بدون مسببش تویی مامان... نه به قول تو بی کس و کار بودن آیدا... و نه هیچ چیز دیگه...!

مامان چشمها شو گرد کرد و بغض کرد و چونه لرزوند و چشمهاش به اشک نشست و من بدون داشتن هیچ عذاب وجدانی بابت حقیقتی که به زبون آورده بودم، جمع سنگین خانواده (!!) رو ترک کردم و به اتاقم رفتم...

هر بلایی که ســر زندگی من اومد، حداقل توی یک چهارم اتفاقاتش مامان مقصر بود...

هر بلایی هم که ســر زندگی پویان بیاد، بازم یه بخشــی از تقصــیرا به گردن مامانه...

همزمان با ســر کردن شــالم، تقه ای به در خورد و صــدای پویانو از پشــت در شنیدم: پریا جان؟!

یه "اومدم" گفتم و کیف و گوشــیمو از روی میز چنگ زدم... درو باز کردم و پویان گفت: دایی و زندایی هم اومدن...!

صــدای دایی از پایین میشــنیدم که میگفت خاله مهرانه ســر درد داشــته و عذرخواهی کرده که نمیتونه بیاد...!

نگاهمو روی چهره ی آشفته ی پویان سر دادم و دستی به صورت شیش تیغه ش کشیدم: چیه شادوماد... چرا اخم کردی؟؟

لبخند تلخی زد و گفت: دیدی مامان چه قیافه ای به خودش گرفته؟! با یه من عسلم نمیشه خوردش...!

یقه ی پیراهن سفیدشو مرتب کردم و گفتم: همین که بالاخره راضی شده خودش کلیه... تو هم اخماتو باز کن... فکر کردی خودتو میشه با یه من عسل خورد؟!

یه نیمچه لبخندی زد و از پله ها پایین رفتیم... با اومدن عمو کاوه و زن عمو فرشته، دیگه کم کم عزم رفتن کردیم...

همزمان با نشستن توی ماشین، مامان با بی تفاوتی رو به پویان گفت: هدیه ها رو برداشتی؟؟

پویان سری تکون داد و اروم گفت: تو صندوق عقبه...!

مامان نفسشو با حرص بیرون داد و از پنجره به بیرون خیره شد... با اینهمه حرصی که مامان میخورد من موندم چطور راضی شد به خانواده ی آیدا زنگ بزنه و قرار خواستگاری بذاره... با این همه، توی هر فرصتی که پیش میومد، مخالفتشو ابراز میکرد و یه نیشی به پویان بدبخت میزد...!

با رسیدن به خونه ی آیدا اینا... یا بهتر بگم خونه ی فرزاد، که توی یه کوچه ی پر دار و درخت قرار داشت، مامان نیم نگاهی به ساختمون انداخت و پرسید: اینجاست؟!

پویان با ملایم ترین لحن ممکن جواب داد: اره مامان جان ... همینجاست...!

در به وسیله ی سرایدار خونه باز شد و سه تا ماشین پشت سر هم وارد حیاط بزرگ خونه شدن...!

پویان سبد گلو به دست گرفت و منم جعبه ی شیرینی رو برداشتم... دکتر رهام همراه یه خانم جوون که حس میزدم سنش بین ۲۸ تا ۳۲ باشه، بالای پله هایی که حیاط رو به ساختمون وصل میکرد ایستاده بود... پویان نفس عمیقی کشید و آروم بازوشو لمس کردم... نگاهم کرد و آهسته گفتم: جای نگرانی نیست...! لبخند کج و کوله ای زد و پشت سر بقیه از ٤ تا پله ی نیم دایره شکل و سنگی جلوی در بالا رفتیم...!

بعد و از سلام و احوالپرسی و معرفی و کوفت و زهر مار که به شدت کسل کننده بود و حوصلمو سر میبرد به سالن پذیرایی راهنمایی شدیم... بر خلاف ما که لشکر کشی کرده بودیم، از خانواده ی آیدا، به جز فرزاد و پدر و مادرش و مادربزرگ آیدا کسی حضور نداشت... که اونم کرمان زندگی میکرد و فقط به خاطر مراسم خواستگاری اومده بود...

وقتی فهمیدم زن جوونی که جلوی در ایستاده بود، همسر دکتر رهامه کم مونده بود از تعجب شاخ در بیارم... خداییش خیلی جوون بود... یهنی حتی اگه فرزادو تو پونزده سالگی هم زاییده باشه الان چهل و یکی دو سال سنشه که.... نچ... اصلا بهش نمیاد... یادم باشه بعدا راز جووونیشو ازش بپرسم... جلل خالق...!

راستی... خودِ فرزاد کجا بود اصلا؟؟!!

حینی که به سمت پذیرایی میرفتیم آیدا کنار گوشم گفت: وایی پریا... مامانت چه بد نگام میکنه... فکر کنم آماده س بپره سرم خفه م کنه...

لبخندی زدم و به آهستگیِ خودش گفتم: نه... مامان من اهل این کارا نیست... با پنبه سر میبره...

آیدا نچ نچی کرد و ازم جدا شد... روی یه مبل دو نفره کنار زن عمو نشستم و مامان روی مبل تک نفره ی کنارم جا گرفت... با صـــدای ســـلامی، ســـرمو به عقب چرخوندم... فرزاد تند تند از پله ها پایین میومد... دو باره همگی قیام کردن و مراسم سلام و احوالپرسی از سر گرفته شد... اووفـــــــــــ...!

فرزاد کنار پدرش نشست و پای چپشو روی پای راستش انداخت... یه لحظه نگاهش به من افتاد که پشت چشمی نازک کردم و رومو برگردوندم...

مجلس خیلی زود از اون جو خشک و رسمی دراومد و حالت صمیمیانه ای گرفت... بعد پذیرایی های مرسوم، انگار

بابا اینا تازه متوجه شدن که برای خواستگاری اومدن، نه برای صحبت از قیمت طلا و سکه و ارز و اوضاع نابسامان کشور!!!

بابا بعد از مقدمه چینی های که مختلف، آیدا رو برای پویان خواســتگاری کرد و دکتر رهام هم همه چیزو به عهده ی خود آیدا گذاشـــت... در حالیکه توی تمام این مدت، مامان عصا قورت داده نشسته بود و حتی برای ظاهر سازی هم که شده، به لبخند خشک و خالی نمیزد...!

پوفی کردم و حواسمو دادم به پویان که به آرومی داشت توضیح میداد درسش حداکثر تا پنج شیش ماه دیگه تموم میشه و سربازی هم رفته و البته یه نیمچه پس اندازی هم داره....!

به پیشـــنهاد دایی قرار شـــد که آیدا و پویان برای زدن حرف های آخر و نهایی به حیاط برن... یعنی حرفی هم مونده بود که اینا به هم نگفته باشن؟؟

پویان از جاش بلند شد و آیدا هم با اشاره ی غزاله خوشگل جوونه که من هنوز تو کفِش بودم ایستاد... با "نـــــــه" بلندی که فرزاد گفت، نگاه ها رو معطوف خودش کرد...

فرزاد اهمی کرد و گفت: خب بیرون هوا ســرده... میچان عروســی عقب میوفته...!

عمو بلند خندید و صدای خنده ی بقیه هم بلند شد و نهایتا عروس و داماد!! به اتاقی که دقیقا زیر پله ها قرار دا شت رفتن... به فرزاد که انگار خیلی احساس خوشمزگی بهش دست داده بود خیره شدم... انگار سنگینی نگاهمو حس کرد که سرشو بالا گرفت و ابروهاشو به معنی "چیه؟!" دو بار بالا انداخت...

دوباره بحث سر سیاست و اقتصاد بالا گرفت و آهم در اومد... موضوع بهتر پیدا نمیکنن راجع بهش حرف بزنن که منم حوصله م سر نره؟؟!!

بشقابمو روی پام گذاشتم و مشغول حلقه کردن موزم شدم... با صدای ضعیف و بچگانه ای که گفت: مامان...

جمع ناگهانی ساکت شد و سر ها به عقب چرخید... فرناز با یه تاپ و شلوارک نانجی و چهره ای خواب آلود، در حالیکه یه خرس عروســکی پولیشــی رو به خودش چسبونده بود، پایین پله ها ایستاده بود...

غزاله زیر لب خاک بر سرم آرومی گفت و با عذرخواهی از جاش بلند شد... به طرف فرناز رفت و با یه حرکت ب*غ*لش کرد و با اون کفشــای پاشــنه ۷ ســانتی تلق تلق از پله ها بالا رفت... در حالیکه به ســختی خنده مو کنترل میکردم سرمو برگردوندم و با یه نگاه کلی متوجه شدم همه ی افراد حاضر، در شرف ترکیدن هستن... که البته مامان هم جزوشون بود... چه عجب...

زن عمو سرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت: بچه کوچیکم مگه دارن؟؟

سرمو به سمتش خم کردم و گفتم: اره بابا... مردم سرخوشن دیگه...

زن عمو ریز ریز خندید و دقیقا همون جمله ای رو به زبون آورد که وقتی من برای اولین بار فرنازو دیدم از ذهنم گذشته بود: سر پیری و معرکه گیری...!

با سر تایید کردم و زن عمو باز زیر گوشم گفت: این غزل چه خوب مونده ها... اصلا بهش نمیخوره پسر به این بزرگی داشته باشه...

اروم گفتم: غزاله زن عمو... اسمش غزاله س...!

زن عمو آهانی گفت و همون موقع آیدا و پویان از اتاق بیرون اومدن در حالیکه نیش جفتشون تا حلزونی گوششون باز بود...

همزمان، غزاله هم همراه فرناز از پله ها پایین اومد، درحالیکه به جای اون تاپ و شلوارک خواب، یه پیراهن کوتاه و پر چین کاهویی تن فرناز داده بود... با ورود پویان اینا به پذیرایی، صدای کف زدن بلند شد و فرزاد هم انگشت شست و اشاره شو توی دهنش فرو برد و سوت بلند بالایی کشید...!

غزاله هم همه رو برای صرف شام دور میز دعوت کرد...!

بعد از صرف شام، بحث برای گرفتن مراسم نامزدی بالا گرفت که پویان با من و من و خجالت، در حالیکه شر شر عرق میریخت، پیشنهاد داد که یه عقد محضری و جمع و جور بگیرن تا وقتی که درسش تموم بشه و اون موقع یه مراسم آبرومند بگیرن... آخـــــی... داداشیم چه فشاری بهش اومده که با این عجله میخواد آیدا رو عقد کنه...!

با یه کم مشورت، تقریبا همه با پیشنهاد پویان موافق بودن... البته به جز مامان که همچنان اخماش تو هم بود و برای هر مسـئله ای، یه ایرادی میگرفت... طوری که فکر کنم دیگه دکتر رهام و غزاله و مادربزرگ آیدا هم انگار متوجه شده بودن مامان با این وصلت مخالفه...

نهایتا پنجشنبه ی دو هفته بعد که با میلاد حضرت محمد (ص) مصادف بود رو برای عقد انتخاب کردن... فکر میکنم ساعت حول و حوش یک - یک و نیم نیمه شـب بود که بالاخره عزم رفتن کردیم که البته اگه به پویان بود و خجالت میکشید شب رو هم همونجا میموند... همچین به آیدا چسبیده بود که انگار دزد میبرتش... از الان که نه باره نه به داره، اینقدر زن ذلیل بازی در میاره دیگه وای به حال وقتی که آیدا زنش بشه...

همه دم در منتظر پویان خان ایسـتاده بودیم تا لاو ترکوندن هاشـو تموم بشـه و تشریفشو بیاره... تا خواستم دهنمو باز کنم و یه چیزی بهش بگم، صدایی از بیخ گوشن بلند شد که : چیه پریا خانوم؟؟!! تحویل نمیگیری...!

پوفی کردم و گفتم و تو دلم غر زدم: خدا لعنتت کنه فرزاد که هر دفعه به یه طریقی منو میترسونی...!

به سمتش چرخیدم و رو به روش ایستادم... ابرو ها شو بالا انداخت و گفت: چیه؟؟ چرا اینطوری نگاه میکنی؟!

یه کم دیگه از بالا به پایین نگاش کردم که گفت: چیه خـــب؟؟!!

_میدونی چیه؟؟ به نظرم تو علاوه بر فضول بودن به شدت پررو هم هستی...!

_جـــــــــــــان؟؟؟!!!

_جان و .... ببینم تو خجالت نمیکشـــی؟؟!! جنابعالی یه هفته س که هر وقت منو میبینی راهتو کج میکنی... بعد به من میگی تحو یل نمیگیری؟! واقعا که روت زیاده...!

_نه پس... تو همه ش منو ضایع کن بعد من ا صلا به روم نیارم... من برای هر برخوردی که باهام بشه، یه برخورد متقابل دارم... جزای حرفی هم که تو به من زدی پنج روز بی محلی بود... تو چطوری حساب کردی که یه هفته شده؟!

دهنم به اندازه ی غار باز مونده بود... این شخ صی که رو به روی من ای ستاده واقعا بی ست و شیش سال شه؟؟ نه واقعا من میخوام بدونم... فرزاد واقعا چند سالشه؟؟!!

با نوک انگشت ا شاره ش زد زیر چونه مو دهنمو بست: نمیخواد انقدر تعجب کنی حالا... طول میکشه با اخلاق من آشنا بشی...!

آب دهنمو قورت دادم و فرزاد دســتاشــو توی جیبای شــلوارش فرو برد: خب دیگه حالا بی حســـاب شـــدیم... گرچه تو هر چی از دهنت در اومد بار من کردی... اما خب من آدم بخشنده ایَم... حالا بیا آشتی...!

آب دهنمو قورت دادم و فرزاد دســتاشــو توی جیبای شــلوارش فرو برد: خب دیگه حالا بی حســـاب شـــدیم... گرچه تو هر چی از دهنت در اومد بار من کردی... اما خب من آدم بخشنده ایَم... حالا بیا آشتی...!

چند ثانیه خیره نگاش کردم در نهایت، فقط یه "هـــــه" پر صدا از گلوم خارج شـــد... پوفی کردم و نگاهمو گرفتم... فرزاد اما با ســماجت گفت: جواب منو ندادی... آشتی؟!

_ آره آشتی... هر چند من قهر نبودم...!

صدای خنده ی بلند بابا، نگاهمو به آ ستانه ی در ک شوند... جایی که همه ی اعضـــای خانواده منهای آیدا و پو یان جمع شـــده بودن... نفهمیدم چه حرفی بینشون رد و بدل شد که صدای خنده شون دومرتبه بلند شد...!

نگاهم روی لبخند ملیحی که رو لب غزاله بود ثابت موند و ناخواســـته گفتم: مامانت خیلی جوونه...!

فرزاد انگار حواسش نبود که با گیجی پرسید: هوم؟!

نگاهمو از غزاله گرفتم و تا چشـــمهای پرســـشـــگر فرزاد بالا کشـــیدم: میگم مامانت خیلی جوونه... یعنی خیلی خیلی بیشتر از خیلی جوونه...!

ل باش به لبخ ندی کش او مد... لبخ ندی که حس کردم تلخ بود: خدا بیامرزتش...!

اینبار نو بت من بود که با گیجی بپرسم: چی؟!

یه قدم به عقب برداشت و به درخت پشت سرش تکیه داد: نخود چی...!

بی اراده بهش نزدیک شدم و گفتم: منظورت چی بود؟!

بی تفاوت گفت: منظورخاصـــی نداشـــتم... غزاله زن بابامه نه مامانم... مامان من هفت ساله که فوت شده... که البته دو ماه دیگه میشه هشت سال...!

مات به صـــورتش نگاه کردم... یه لبخند کجکی که به نظر من کمی هم زورکی بود زد...

لبمو گزیدم و با شرمندگی، از ته حلقم زمزمه کردم: ببخشید....

ببخ شیدی که فکر کنم فقط خ و شینـــــــِـــش از گلوم خارج شد... فرزاد با خونسردی گفت:چرا؟!

مثل اینکه بر خلاف تصـــورم حرفمو شـــنیده بود... لُپمو از داخل گاز گرفتم و گفتم: خب ... من واقعا... یعنی در واقع من... میدونی خب...!

لعنتی... تمام جمله ای که میخواستم به کار ببرم شد کنار هم قرار گرفتن "من" و "خب" و "واقعا" به صورتهای مختلف!!!

نیشگونی از رون پام گرفتم و سرمو بالا آوردم... یه تای ابروشو بالا انداخته بود و بدون هیچ حس خاصی توی صورتش نگاهم میکرد...

نفس عمیقی کشیدم و با نهایت شرمندگی لب زدم: معذرت میخوام...!

بی خیال شونه هاشو بالا انداخت و گفت: عذرخواهی لازم نیست...

و با لبخندی اضافه کرد: فقط حواست باشه به این نظریهَ تو جلوی غزاله عنوان نکنی...که اگه بفهمه فکر میکردی مامانمه، همونجا به صلیب مـیکـِشَـتِـت...!

با هر ضرب و زوری بود به لبام زاویه دادم و مثلا لبخند زدم...

_پریا؟!

با صدای مامان که از فاصله ی کمی به گوشم رسید، سرمو به عقب چرخوندم ... مامان فا صله مونو به صفر ر سوند و کنارم قرار گرفت... فرزاد هم به احترام مامان تکیه شو از درخت گرفت و صاف وایستاد...

ما مان نگاه مشـــکوکی بین من و فرزاد رد و بدل کرد که مطمئنا فرزاد هم متوجهش شد... گوشه ی لبمو محکم گزیدم... مامان چرا اینطوری میکرد؟؟!!

نفســـمو با حرص بیرون دادم و ما مان گفت: پر یا پو یانو صـــدا بزن... داریم میریم...!

از لای دندونای کلید شده م باشه ای گفتم و مامان یه نگاه دیگه بین من و فرزاد چرخوند و ازمون فاصـله گرفت... نفسـمو با آسـودگی بیرون دادم... از مامان بعید نبود یه تیکه ای چیزی به فرزاد بندازه...!

با ببخشید آرومی از فرزاد جدا شدم و به سمت پویان که نیشش تا بناگوشش باز بود رفتم... به آیدا لبخندی زدم و رو به پویان گفتم: پویان خان اگه صـلاح میدونید تشریف بیارید... داریم میریم...

پویان با بی حواسـی باشـه ای گفت و دوباره مشـغول صـحبت با آیدا شـد... نیشـگونی از پهلوش رفتم و گفتم: پویان مامان الان صـداش در میاد... بیا دیگه...!

با کلافگی گفت: خیله خب... تو برو منم الان میام...!

با جیغ خفه ای صداش زدم: پـــویـــان...!!!

آیدا تند گفت: بیا بریم پویان... راست میگه پریا... بهانه دست مامانت ندیم...

پویان با اخم گفت: راجع به مامان من درست صحبت کـــنـــا...!

آیدا با دلخوری لب ورچید: من که چیزی نگفتم...!

_حالا هر چی...!

آیدا چیشی کرد و با کلافگی گفتم: همین الان دعواتون گرفته؟!

پویان غر زد: بیا بریم بابا... دهن ما رو سرویس کردی تو...!

یه بی ادب نثارش کردم و جلوتر از اونا راه افتادم... کنار دایی وایستادم و پویان کنارم قرار گرفت... آیدا هم به خاطر اینکه از چشم غره های گاه و بیگاه مامان در امان باشـه، ترجیح داد درد فراق و جدایی از پویانو تحمل کنه و کنار فرزاد ایستاد...

یعنی با بدبختی خداحافظی کردیم و سوار ماشینامون شدیما... تا میخواستیم اعمال خداحافظی رو به جا بیاریم، یکی یه چیزی میگفت و دوباره بحششـــون گل مینداخت...

دیگه وقتی خمیازه ها کم کم شـــروع شـــد بزرگترا رضـــایت دادن تا از هم دل بکنن... اما تا آخرین لحظه که توی ماشـین نشـســتیم هم داشـتن با هم حرف میزدن...

پیدا بود خانواده ها از هم خوشـــشـــون او مده... البته اگه ما مانو فاکتور میگرفتیم... ولی با رفتار گرمی که آیدا داشـــت مطمئن بودم خیلی زود دل مامانو به دست میاره...

اینبار پویان پشت فرمون نشست ، دنده عقب گرفت و از پارکینگ خارج شد... سمت راست صورتمو به شیشه ی خنک ماشین چسبوندم و به بیرون خیره شدم... فرزاد کنار آیدا وایستاده بود و دست به س*ی*ن*ه نگاهم میکرد...

کف دستم رو برای واضح تر شدنِ دیدم روی شیشه ی بخار گرفته کشیدم... آیدا برام بای بای کرد... بی صدا خندیدم و دستمو براش تکون دادم...

همیشه فکر میکردم از کسی که زن پویان میشه متنفر میشم... اما آیدا رو خیلی دوست داشتم... شاید به خاطر این بود که آیدا اول دوستم بود و بعد عروسمون شد...

پویان خداحافظ بلندی گفت و با تک بوقی راه افتاد... کی فکرشـــو میرد پویانِ لوده، که تمام فکر و ذکرش سر کار گذاشتن دخترا بود به این زودی عاشق بشه و زن بگیره؟!

خوش به حالش که اینقدر خوش بود... بی مشـکل درس خوند... بی مشـکل عاشـق شـد و اگه مخالفت های مامانو در نظر نگیریم تقریبا بی مشـکل داره ازدواج میکنه...

دسـت راسـتم رو جلوی صـورتم گرفتم و با رضـایت نگاهی به ناخن هام ا نداختم... چند بار روی دسـتم فوت کردم و گفتم:فعلا که آرامش قبل از طوفانه... مامان آتش بس اعلام کرده انگار... تا ببینیم چی پیش میاد...

صدای پریسا با تاخیر به گوشم رسید: دیگه فکر نکنم مامان کاری به کارشون دا شته با شه... هرکاری که از د ستش بر میومدو باید قبل از خوا ستگاری انجام میداد... دیگه فردا دارن عقد میکنن... به مامان بگو از خر شیطون بیاد پایین...

گوشی تلفن رو با شونه م نگه داشتم و پای راستمو از مبل بالا کشیدم: بابا من روزی صد بار اینو بهش میگم... ولی کو گوش شنوا... دیروز آیدا اومده بود که از اینجا با پویان برن خرید برای مرا سم... یعنی مامان انقدر خشک رفتار کرد که من به جاش خجالت کشیدم... پویان هم فقط حرص میخورد...

در لاک قرمزم رو باز کردم و قلم موشـو روی انگشـت شـست پام کشـیدم...

پریسـا با نفس عمیقی گفت:حالا پویان هم نمیتونسـت بره دختر بهتر پیدا کنه که انقدر جنگ اعصاب نداشته باشیم؟!

_بابا آیدا دختر خوبیه... مامان زیادی سخت میگیره...!

_حالا خوشگلم هست؟!

_زیبایی آنچنانی که نداره... ولی بانمکه... صورت نازی هم داره...

پریسا هومی کشید و منم پای راستمو پایین گذاشتم و پای چپمو بالا آوردم...

-میگم... پریا یه کاری میتونی بکنی؟!

_چیکار؟!

_لپ تاپتو میتونی فردا با خودت ببری محضر؟! دوس دارم مراسمو ببینم...

_بی خیال بابا... فیلمشو بعدا برات میفرستم...

_نه میخوام م*س*تقیم ببینم... فیلمشـــو یه ده - دوازده روزدیگه خودم میام میبینم...!

بی حواس گفتم: هان... باشه...!

صدایی از اون طرف خط نیومد و با جیغ گفتم: چی گفتـــــی؟؟؟؟!!!

پریسا فقط خندید و منم با هول گوشی تلفن رو که به خاطر عرق کردن گوشم داشت از بین گوش و شونه م سر میخورد رو گرفتم و همین باعث شد در لاک از دستم روی مبل بیوفته و یه کوچولو از تشک کرم رنگ مبلو قرمز کنه...

هینی کشـیدم و گفتم: خاک بر سـرم... و با انگشـتم روی اون لکه ی کوچیک قرمز کشیدم... لکه که پاک نشد هیچ، تازه پخش شد و سطح و سیع تری از تشک مبلو رنگی کرد...

آهی کشیدم و گوشی تلفن رو که بین دو تا پام افتاده بود برداشتم: خدا نکشتت پریسا...!

غش غش خندید و گفت: چـــــی شد؟!

_مبل لاکی شد... مامان پوست از سرم میکنه...

_داشتی لاک میزدی مگه؟؟!!

هومی کردم و یه دفعه مثل فنر سر جام سیخ شدم: راستی تو الان چی گفتی؟!

_پرسیدم داشتی لاک میزدی؟!

با هیجان گفتم: نه... قبلش چی گفتی...

_چیزی نگفتم... فقط خندیدم...

با حرص و جیغ گفتم: پریـــــســـــــــاااا...

_جـــــونـــــم؟؟!! هیچی عزیزم... گفتم تا ده دوازده روز دیگه میام فیلم پویانو میبینم...

با بهت گفتم: دروووووووغ...!

_دروغم چیه؟!

_تو که گفتی حداقل تا سه ماه دیگه برنمیگردی!!

_خب کارام زودتر از اون چیزی که فکرشـــو میکردم تموم شـــد... حالا اگه ناراحتی من میتونم سه ماه اضافه تر اینجا بمونم...!

_واه... چی میگی تو دیوونه؟! من فقط شوکه شدم...!

صدای خنده ی ملیحش گو شمو پر کرد: قربونت برم خواهرم... فقط به مامان اینا چیزی نگو... میخوم سورپرایزشون کنم...!

با ذوق با شه ای گفتم و صدای پایی که پله ها رو پایین میومد از پشت سر به گوشم رسید...

با ذوق با شه ای گفتم و صدای پایی که پله ها رو پایین میومد از پشت سر به گوشم رسید...

با هول تو گوشی زمزمه کردم: وویـــــــی پریسا... مامان اومد... من برم یه فکری به حال این لکه هه بکنم که اگه مامان ببینتش منو همین وسـط سـالن به صلیب میکشه... فعلا خدافظ...

و با یه تاخیر دو ثانیه ای، فقط صدای "خ" خداحافظِ پریسا رو شنیدم و تماسو قطع کردم...

گوشـــی رو یه جا همون نزدیکی ها انداختم و لک شـــدن لباســـم رو به جون خریدم و دقیقا روی اون لکه ی قرمز رنگ نشستم...

مامان رو به روم ایستاد و گفت: کجایی تو شیش ساعته دارم صدات میزنم؟!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: داشتم با پریسا حرف میزدم... نشنیدم...

مامان چشمها شو گرد کرد: از یک چهل دقیقه ی پیش تا الان داشتی با پریسا حرف میزدی؟!

_آره... میه چیه خـــو؟؟!!

مامان اخمی کرد و گفت: هزار بار بهت گفتم در حد سنت رفتار کن... این چه طرز حرف زدنه؟؟؟

با کلافگی پوفی کردم و مامان با نارضـــایتی نگاهی به بندو بســـاط لا کام انداخت: اینجا جای لاک زدنه آخه؟؟!! میزنی مبلا رو کثیف میکنی...!!

لبمو گزیدم و آهسته گفتم: حواسم هست...

واقعا چقدر هم که حواسم بود...

ســـرمو تکونِ محســـوســـی دادم و گفتم: همینا رو میخواســـتین بگین که شـــیش ساعت صدام میزدین؟؟!!

مامان یه نیمچه اخمی بهم کرد و جعبه ی مخمل قرمز رنگی رو که تقریبا اندازه ی یه کف دســـت بود، به شـــمتم گرفت: بیا ببین این خوبه؟ برای کادوی سر عقد؟؟!!

جعبه رو از دســـت مامان گرفتم و بازش کردم... یه ســـرویس طلای پروانه ی ظریف بود...

مامان کنارم نشست و گفت: دستبندش از طرف تو... گردنبند و گوشواره ش هم از طرف من وبابات... چطوره؟؟!!

در جعبه رو با تقّی بســـتم و پلک زدم: مامان با این کارات میخوای به کجا برسی؟!

مامان با اخم نگاهم کرد و ادامه دادم: آیـــــــدا... طلای زرد... دوس نداره... این صد بار...

مامان جعبه رو از دستم گرفت و گفت: اولا من ازت نپرسیدم آیدا چی دوست داره چی دوست نداره... ثانیا این طلا سفیده... فقط یه کم طلای زرد هم توش کار شده... ثالثا وقتی هدیه میدن نگاه به علایق طرف که نمیکنن...

شمرده گفتم: مادر مـــن... وقتی یکی از یه چیزی خوشش نیاد نمیاد دیگه... حالا چه یه ذره اش باشـــه، چه صـــد خروارش... فرقی نمیکنه که... آیدا هم طلای زرد دوست نداره... مامان آیدا فردا عروست میشه... میشه زن عقدی پسرت... میشه عضو این خانواده... بخوای نخوای باید باهاش سر کنی... با این رفتارات هم خودتو آزار میدی هم اونو و هم پســـرتو... بیا و دســـت از این رفتار هات بردار...!

مامان عصبی از جاش بلند شو گفت: آفرین... فقط همینم مونده بود تو یه الف بچه ای که من خودم بزرگش کردم منو نصـــیحت کنه که کدوم کارم درســـته و کدوم یکی غلط...

پوفی کردم و صدای دینگ دینگ آیفون بلند شد... بدون شک پویان بود که آز آخرین خرید قبل از عقدش با آیدا برگشته بود...

مامان پوزخندی زد و گفت: چه حلال زاده هم هست این زن داداشت...!

به قصد باز کردن در از جام بلند شدم و گفتم: مامان جان... به زور نمیشه کسی رو دوست داشت... من یا پویان هم نمیتونیم تو رو مجبور کنیم آیدا رو دوست داشته باشی... اما خواهشا همه چی رو تو دلت نگه دار... برای حفظ ظاهر هم که شده یه کم تو رفتارت تجدید نظر کن...

نگاهی به مانیتور آیفون انداختم و دکمه شو فشردم...

یک و نیم دقیقه ی بعد، پویان با بسته های خرید روبه روم بود... سلامم رو با نفسی بریده جواب داد و وارد خونه شد... پشت سرش هم آیدا...

در ورودی رو بستم و پشت سر شون راه افتادم... پویان، متعجب از حضور مامان توی خونه، اونم این وقت روز سلام کرد...

مامان جوابشو داد و برای اولین بار سلامِ آهسته ی آیدارو بدونِ اخم جواب داد: علیک سلام... خسته نباشین...!

آیدا زیر لب تشکری کرد... ابروهامو بالا انداختم.... مثل اینکه حرفایی که به مامان زدم زیاد هم بی نتیجه نبود...

مامان به آشپزخونه رفت و پویان آروم گفت: مامان خونه چیکار میکنه؟!

شونه هامو بالا انداختم: نمیدونم... امروز نرفت شرکت...

پویان هومی کرد و با خنده گفت: چند ساعت رو مخ مامان راه رفتی که رفتارش اینهمه تغییر کرده؟؟!!

با تعجب فتم: اینهمه؟؟!!

مردمک هاشو تو کاسه ی چشم چرخوند: به هر حال همینم خودش کُـلّـیه...!

لبخندی زدم و پویان رفت تا وسایلی رو که خریده بود جا به جا کنه...

وارد آشپزخونه شدم... مامان ظرف ماستو روی کانتر گذاشت و گفت: بیا این خیار هارو توی ماست رنده کن..!

یه چاقو برداشتم و روی صندلی نشستم... مامان اروم پرسید: ناهار میمونه؟!

سر و ته خیار هارو زدم و گفتم: نمیدونم...

مامان نفسشو فوت کرد... سرمو بالا گرفتم و گفتم: چیه مامان... چرا اینقدر پیشونی؟!

بدون حرف سرشو تکون داد و آیدا وارد آشپزخونه شد... نگاهی به من انداخت و رو به مامان گفت:کمک نمیخواین.... مامان؟!

برای یه لحظه دســت مامان از حرکت ایســتاد... اما خیلی زود کار خرد کردن کاهو ها برای سالاد رو از سر گرفت و آروم گفت: نه...

دست آیدا بالا رفت و عرق پشت لبشو پاک کرد... چه جو سنگین مسخره ای بود... مامان چاقو رو توی ظرف سالاد رها کرد و رو به آیدا که م*س*تا صل تو درگاه آشپز خونه ایستاده بود گفت: نمیشینی؟؟!!

آیدا لبخندی زد و از خدا خوسته روی صندلی بین من و مامان نشست....

سر به زیر لبخندی زدم... خب... مامان داشت از موضعش پایین میومد... این عملیات صلح آمیز رو هم با موفقیت به پایان رسوندم.... من به این کلام تاثیر گذار خودم افتخار میکنم...

از جام بلند شدم و نگاه آیدا رو با خودم بالا کشوندم...

با خنده بشـــقاب محتوی خیار هارو به ســـمتش هول دادم و گفتم: کمک میخو ستی بکنی؟؟ ... بیا فعلا علی الحـ ساب اینا رو پو ست بکن تا برم برات کار پیدا کنم...

نگران نگاهم کرد... چشـــمهاش التماس میکرد که همونجا کنارش بمونم... با لبخند دلگرم کننده ای شونه شو فشردم و از کنارش گذشتم...

پویان با لباس راحتی از پله ها پایین اومد و پرسید: آیدا کوش؟؟!!

با سر به آشپزخونه اشاره کردم: با مامان تو آشپزخونهَ ن...

پویان پوفِ کلافه ای کرد و گفت: ای بابا... !

و خوا ست به آ شپزخونه بره که بازو شو گرفتم و گفتم: وایستا پویان... نرو بذار حرف بزنن...

_چه حرفی پریا... مامان از هر ده کلمه حرفش، نه تاش نیش و کنایه س...

بازو شو ک شیدم و آز آ شپزخونه دورش کردم: نی ست پویان... امروز اینطوری نیست... مامان داره کوتاه میاد... بذار یه کم تنها باشن با هم حرف بزنن...!

پویان چشمهاش برقی زد و با خوشحالی گفت: آره؟؟!!

لبخندی به روش پاشیدم و به آرومی پلک زدم: آره...!!!

با خستگی روی مبلی ولو شدم و با بد بختی کفشای پاشنه بلندمو در آوردم... سایه ای روی تنم افتاد و سرمو بالا گرفتم...

با دیدن پویان که قیافه شـــو عینهو گربه ی چکمه پوش تو کارتون شـــرک مظلوم کرده بود، کفشـــمو بالا گرفتم و با حرص گفتم: پو یان به قران یه کلمه حرف

بزنی با همین کفشـم طوری میکوبونم تو سـرت که یه ملت از شـرت خلاص بشن... برو پی کارت...!

لبخندی زد و نیم خیز شدم: مگه با تو نیستم؟؟!!

گردنشـــو با مظلومیت کج کرد... نفســـمو با حرص فوت کردم... آروم گفت: خواهری؟؟!!

حرص زده گفتم: تو عقل تو کله ت هست؟؟!!

فقط عینهو بز بهم زل زد... با عصبانیت غریدم: چیه؟؟!!

نیشش شل شد: عزیزمی...!

کفشـــامو کنار مبل انداختم و بلند شـــدم... عین اردک دنبالم راه افتاد و گفت: داری میری به مامان بگی؟؟!!

_مگه جور دیگه ای هم میتونم از دستت خلاص شم؟؟!!

به سمتم هجوم آورد که دستمو برای حفظ فاصله به س*ی*ن*ه ش چسبوندم: احساساتی نشو حالا... یه ذره آدم باش فقط...!

مثل مُنگُلا تو روم خندید و منم به طرف مامان که در حال صحبت با غزاله بود رفتم...

از موقعی که از محضر برگشته بودیم تا همین الان که جشن جشن مختصرمون تموم شده بود پویان مثل آدامس خر سی بهم چسبیده بود و یه ریز عین مگس کنار گوشم وز وز میکرد که به مامان بگم با غزاله صحبت کنه تا آیدا شبو پیش ما بمونه...

دســـتمو روی بازوی مامان گذاشـــتم و با عذر خواهی از غزاله به مامان گفتم: مامان یه لحظه میای؟!

مامان از غزاله جدا شد و گفت: چی شده؟!

پوفی کردم و گفتم: پویان میگه آیدا شبو بمونه...

مامان بی تفاوت گفت: خب بمونه...

_ یعنی به غزاله میگی؟!

_چی بگم؟!

_همین که آیدا بمونه دیگه...!

_برای چی من بگم؟! پویان که هر کاریو سـرخود انجام میده اجازه ی آیدا رو هم خودش بگیره...

و بدون اینکه مهلت حرف زدن به من بده ازم دور شـد... پوفِ کلافه ای کشیدم... جورِ لج و لجبازی مامان و پویانو هم من باید بکشم...

حرفای مامانو به پویان منتقل کردم و در جوابِ حالا من چیکار کنمِش، نمیدونمی گفتم...

بابا وفرزاد و فرزن خان بحششـون گل انداخته بود و مثل اینکه به این زودی ها قصد رفتن نداشتن...

پویان هم معلوم نبود با آیدا کجا غیبشون زده... منم اون وسط نشسته بودم مثل بدبختا به هِر و کِر بقیه نگاه میکردم...

حداقل کاش فرناز بود با اون سـرگرم میشـدم... ولی اونم هنوز یه سـاعت از شروع مجلس نگذشته بود که خوابش برد...

آهی کشیدم و از جام بلند شدم تا به اتاقم برم... ساعت دوازده شب بود...

پیراهنمو با یه جین و تیشرت عوض کردم ... روی تختم نشستم و به چهره ی غرقِ خواب فرناز زل زدم... با نوک انگشت پوست خنک و لطیف صورتشو لمس کردم و لبخند زدم...

داشتن یه خواهر یا برادر هم سن و سال فرناز زیاد هم بد نبود...

تقه ای به در خورد... نگااهمو از صورت فرناز گرفتم و گفتم: بفرمایید...

فرزاد تو چهارچوب در ظاهر شد...

تقه ای به در خورد... نگاهمو از صورت فرناز گرفتم و گفتم: بفرمایید...

فرزاد تو چهارچوب در ظاهر شد...

لبخندی زدم و گفتم: بیا تو...!

وارد شد و درو کامل باز گذاشت: نمی گفتی هم میومدم...

پشـــت چشـــمی نازک کردم و فرزاد بی تعارف روی صـــندلی میز تحریرم نشست... البته برعکس...

نگاهشو دور تا دور اتاقم چرخوند و گفت: اتاق قشنگی داری...

هومی کردم و به عادت همیشه م گفتم: قشنگی از خودمونه...

نگاهش روی صورتم ثابت موند و ابرو هاشو بالا انداخت: اعتماد به نفسِـــتم بالاس...

دستامو از پشت تکیه گاه تنم کردم و به عقب متمایل شدم: میدونم...!

با صدای بلندی خندید و گفت: بابا تو خیلی باحالی...

نگاهی به فرناز که تکون خفیفی خوره بود انداختم و گفتم: هـــیـــس... بچه بیدار میشه...

چونه شو روی پشتی صندلی گذاشت و گفت: بچه هارو دوس داری؟!

_ همه شونو نه...

_ پس فرناز استثناست...

_ اوهوم... بعضـی از بچه ها به قدری اعصـاب خوردکُنَن که دلت میخواد در حد مرگ بزنیشون...

_ چه خشن...

نگاهش کردم و بی حرف شونه هامو بالا انداختم...

چشمهاشو ریز کرد و گفت: تو تیکِ عصبی داری؟!

اخم کردم: چی؟!

_ خب... آخه از هر پنج تا حرکتت، دو تاش شونه بالا انداختنه...

_ بی مزه...

_ من جدی گفتم...

_ منم جدی نگرفتم... چون ممکن بود به سـرنوشـت یکی از همون بچه های هعصاب خرد کن دچار بشی...

با خنده گفت: یعنی در حد مرگ کتکم بزنی؟!

شونه هامو بالا انداختم: احتمالاً...!

انگ شت ا شاره شو به سمتم گرفت و با هیجان گفت: دیدی؟! دیدی بازم این حرکتت رو تکرار کردی؟! پریا باور کن تو تیک عصبی داری...

حرص زده گفتم: نخیرم... ندارم....

_ چرا داری...

_ ندارم...

_ من به عنوان یه پزشک بهت میگم تو تیک عصبی داری....

_ منم به عنوان یه انسان که حالت های خودمو از هر کسی بهتر میشناسم بهت میگم ندارم...!

_ شاید خودت متوجه نباشی... ولی یه نفر که از روبه رو میبینَـتِـت اینو کاملا متوجه میشه...

مات نگاهش کردم... جمله ش تکراری بود... صداها تو سرم تکرار میشد...

" پریا جان... تو مشکل اعصاب داری... میخوای از یه روانپز شک برات وقت بگیرم؟! هوم؟! ببین اگه به موقع اقدام نکنیم ممکنه اتفاقات جبران نا پذیری بیوفته... تو خودت متوجه نیستی... اما طرف مقابلت خوب میفهمه که اکثر حرکاتت عصبیه... میبرمت پیش یه روانپزشک خوب... باشه خوشگلم؟! باشه عزیز من؟!"

دستامو روی گوشام فشردم و با جیغ گفتم: خفه شو...من عصبی نیستم...!

صدای بهت زده ش از فاصله ی نزدیکتری به گوشم رسید: پریا؟!

لبمو بین دندونام فشار دادم... د ستش شونه مو لمس کرد... توی یه عمل غیر ارادی خودمو کنار کشیدم... دستام هنوز روی گوشام بود...

از ته چاه گفتم: چند ثانیه بهم وقت بده...

باشه ی پر استرسش رو شنیدم و دستامو پایین آوردم... تو وهله ی اول نگاهم به فرناز افتاد که با ترس روی تخت نشسته بود و نگاهم میکرد...

نگاهمو بالاتر کشیدم و روی فرزاد زوم کردم... م*س*تاصل گفت: چت شد؟!

با کف د ست به شقیقه هام فشار آوردم:ببین... من در حالت عادی نه عصبی ام... نه تیک دارم... ولی اگه یکی بهم انگ عصبی بودن بچسبونه، اونوقته که هم عصبی میشم... هم ناراحت...!

_ خب... خب من فقط میخوا ستم سر به سرت بذارم... ق صد اذیت کردنتو نداشتم...!

_ لطفا... توی این یه مورد... هیچ وقت سر به سر من نذار...!

انگار که با یه موجود فضایی روبه رو شده با شه،با تعجب نگاهم کرد و با شه ای گفت...

نگاهمو به فرناز دوختم که با چشمهای درشتش بهم زل زده بود... لبخندی زورکی زدم... اروم پرسید: چرا جیغ زدی؟!

نگاه م*س*تاصلمو به فرزاد دوختم.... دستی به موهای فرناز کشید گفت: خب... ما داشتیم بازی میکردیم...

فرناز چشمهاشو گرد کرد: گازش گرفتی؟!

فرزاد به خنده افتاد: چی؟!

فرناز دستاشو تو هوا تکون داد و با لحن بچه گانه ی شیرینش گفت: تو همیشه منو گاز میگیری... بعد که من جیغ میزنم به ما مان میگی داشتیم بازی میکردیم...!

لبخندی روی لبم نشست از صمیمیتشون... و فرزاد... انگار دلش بدجوری برای این خواهر کوچولوی شیرینش ضعف رفت که با یه حرکت ب*غ*لش زد و گونه ی تپلِ صورتیشو بین دندوناش گرفت...

فرناز جیغی کشـید و من جای اون دردم گرفت... فرزاد دماغشـو به دماغ فرناز مالید و با بدجنسی گفت: داریم بازی میکنیم...

اینبار... بی توجه به حال و روز چند دقیقه پیشـم، از ته دل خندیدم... و دلم یه گاز آبدار از گونه ی صورتی فرنازو خواست... فرزاد چه لذت بزرگی رو تجربه میکرد واقعا...

تقه ای به در خورد و نگاه هر سه نفرمون رو به سمت در کشوند...

غزاله لبخندی زد و گفت: داریم میریم...

از جا بلند شدم و غزاله نگاهی به فرناز انداخت که از آغوش فرزاد پایین پریده بود و به سمتش هجوم میبرد...

فرناز دسـتاشـو دور پاهای غزاله حلقه کرد و صـورتشـو به دامنش فشـرد: مـــامـــان... فرزاد گازم گرفت...

غزاله با حرص نگاهِ فرزاد کرد: فـــــرزاد...

فرزاد ابروهاشو بالا انداخت و هومِ خونسرد و بی تفاوتی گفت...

غزاله آهی کشـید و رو به من گفت: تموم تن بچه رو سـیاه و کبود کرده بس که گازش میگیره...

لبخندی زدم و غزاله سر فرنازو از دامنش جدا کرد: ببینمت مامان... کجاتو گاز گرفت؟!

لبخندی زدم و غزاله سر فرنازو از دامنش جدا کرد: ببینمت مامان... کجاتو گاز گرفت؟!

دســتشــو زیر چونه ی فرناز برد و با دیدن رد دندونای فرزاد که روی گونه ش مونده بود، هینی کشید و گفت: خب حداقل یه جاشو گاز بگیر ردش اینطوری نمونه... اَه...!

و دســت فرنازو گرفت و حینی که از اتاق بیرون میرفت رو به فرزاد گفت: بیا پایین... داریم میریم...!

فرزاد از پشــت شــکلکی برای غزاله در آورد و به محض خارج شــدن غزاله از محدوده ی دیدمون زیر لب گفت: غرغرو...

با چش غره گفتم: اِ... بی ادب... راســت میگه خب... بچه رو اینطوری گاز میگیری ردش میمونه...!

_آخه تو که نمیدونی چه حالی میده...!

خندیدم و خندید و با هم به طبقه ی پایین رفتیم...

از لب و لوچه ی آویزون پویان مشخص بود که موفق نشده آیدا رو نگه داره... قیافه ش شده بود ناله...

بــهــتــــــر... چه معنی میده هنوز مهر عقدشون خشک نشده دیگه برن دنبال کارای خاک بر سری... والا...

پویان با نگاهش التماســم میکرد یه بار دیگه مخ مامانو به کار بگیرم و منم رسما تو کوچه ی علی چپ سیر میکردم...

فرزاد آروم گفت: پو یان چه حیوونی شــده... چی میخواد که داره اینطوری نگات میکنه؟!

_ هیچی بابا... یه چیزی میخواد که انجام دادنش از عهده ی من خارجه...

با صدای فرزین خان که بلند گفت: خـــــب... و انگار این خب گفتنش آماده شـــدن برای رفتن یا به قول خودشـــون رفع زحمت بود، فرزاد پوفی کرد و با خودش غر زد: حالا تا یه ســـاعت دیگه هی میگه خب اما از جاش تکون نمیخوره...

یه لبخند زیر پوســـتی زدم و با اخم رو به فرزاد گفتم: چه بی ادبی تو... این چه طرز حرف زدن راجع به بزرگترته؟!

_ به جان خودم را ست میگم... از همین الان بشمار ببین بابام چند تا خب تا دم رفتن میگه...

سری به ن شونه ی تا سف تکون دادم و نگاهمو گرفتم... فرناز به طرفم دوید و خودشو به پام چسبوند... بچه خوابشو زده سر حال شده...

دستامو روی شونه هاش گذاشتم و سرشو بالا گرفت... با انگشت اشاره روی گونه ش کشیدم... هنوز رد دندونای فرزاد روش خونمایی میکرد... هـــه... چه دندونای مرتبی داره ...

فرزاد دستشو کنار دست من روی شونه ی فرناز گذاشت و گفت: بیا اینجا ببینم کلوچه...

فرناز با اخم نگاهِ فرزاد کرد و زبونشو براش در آورد...

فرزاد چشمهاشو گرد کرد و با بهت گفت: فـــرنـــــاز؟؟؟!!!

فرناز سرشو به کمرم چسبوند و آروم گفت: باهات قهرم...!

با صدا خندیدم: ای جـــــانم... تحویل بگیر فرزاد خان...

فرزاد با حرص گفت: ببین تو رو خدا بچه چهار نفرو دور و ورش دیده برا من ناز میاد... وگر نه من روزی صـــد بار اینو گاز میگیرم جیکش در نمیاد... عـــجـــبـــــا...

ابرو هامو دو بار بالا انداختم و گفتم: دیگه دیگه...!

همون موقع صدای فرزین خان بلند شد که گفت: خـــــب...!

بلند زدم زیر خنده و فرزاد هم همپای من خندید: نگفتم؟؟!!

با صدای بلند خنده م همه ی نگاه ها به سمت مت چرخید... د ستمو جلوی دهنم گرفتم و میون خنده ی بی وقفه م به زور گفتم: ببخشید ببخشید...

مامان چشـــم غره ای بهم رفت و بابا با لبخند مهربونی نگاهم کرد... پویان هم که کلا تو این دنیا سیر نمیکرد...

کف دستامو روی صورتم فشردم و به سمت شکمم خم شدم...

فرزاد با صـــدایی که هنوز آثار خنده توش مشـــخص بود گفت: خب حالا... اونقدرا هم خنده نداشت ... پریـــــا...!

ســـرمو بلند کردم و ناخودا گاه و کاملا بی اراده مشـــتی به بازوش زدم: بـــمـــیـــــری...!

ابرو ها شو که بالا انداخت... نگاهش که معنی دار شد... خنده از روی لبم پر کشید و دستِ مشت شدهَ م رو پایین انداختم: ببخـ... شید...!

***

تمام قدرتمو توی دستم ریختم و با حرص پس کله ی آیدا کوبیدم... جیغ خفه ای کشید و با چشمهای گرد شده به سمتم چرخید: چه مرگته روانـــی... چرا میزنی؟!

دندونامو روی هم ســاییدم: دو ســاعته منو اینجا علاف کردی هی اینور اونور میری که چی؟! دارم از خستگی میمیرم...

آیدا با شرمندگی لب گزید و رو به نیلوفر که با خنده شاهد سر و کله زدنای ما بود گفت: خب نیلو... پس قرارمون شــد ســاعت چهار، ورودی الماس... باشه؟!

نیلوفر ســری تکون داد و من ســریع گفتم: من بازار بیا نیســتما... از الان گفته باشم...

_غلط کردی... تو به من قول دادی... دیگه نمیتونی زیرش بزنی...

_ قول من مال کی بود؟ مال وقتی که راس دوازده خونه باشـیم... الان ســاعت چنده؟! دو... من کی برســم خونه... کی اســتراحت کنم... از صــدقه ســرس جابعالی نهارم نخوردم...

آیدا با خونسردی شونه هاشو بالا انداخت: به من مربوط نیست... باید بیای... مجبوریه...

_ اِ ؟! خیله خب... اصـــن من نمیام ببینم کی میتونه مجبورم کنه... نیلوفر خدافظ...

و راهمو کشیدم و به طرف پله ها راه افتادم...

آیدا با عجله از نیلوفر خدافظی کرد... خودشو به من رسوند و از پشت آرنجمو گرفت: اوووه... چه نازی میکنه واسه من...!

_ اگر ناز میکردم که اسمتم دیگه نباید میاوردم...

حق به جانب گفت: چرا اونوقت؟!

چشـــمهامو ریز کردم که تند گفت: هان... به خاطر اون؟! خب باید یه جوری خودمو تو دل مادر شوهریم جا میکردم دیگه...

_ با خبر چینی؟!

_ من خبر چینی نکردم... فقط خبر اومدن دخترشو بهش دادم...

_ د آخه مگه من خودم لالم یا چلاغم؟! اگه میخواســتم خودم خبر اومدن پریسا رو بهش میدادم... پریسا میخوا ست مامان اینا رو سورپرایز کنه... منم فکر کردم تو آدمی که بهت گفتم... فکر نمیکردم انقدر خود شیرین و چاپلوس باشی...

حرص زده گفت: چاپلوس خودتی.. حالا که چی؟! گفتم تموم شـد... پریسـا هم فردا میاد... حالا میخوای چیکار کنی؟!

_ کاری نمیکنم... فقط یادم میمونه دیگه هیچ حرفی رو با تو در میون نذارم... باهات بازارم نمیام... خودت تنهایی برو برای پویان هدیه تولد بخر...!

_ به درک...

_ به درک که به درک... من رفتم خدافظ...

پای راستشو به زمین کوبید و نالید: پریـــا...

_ هان؟!

_ اذیت نکن دیگه...

_ مگه نگفتی به درک؟!

_ غلط کردم... خوب شد؟! آخه آدم انقدر عقده ای؟!

ابروهامو بالا انداختم که سریع گفت: ببخشید ببخشید... بیا بریم تا پشیمون نشدی...

و دستمو گرفت و دنبال خودش کشید...

نگهش داشتم و گفتم: باز کجا داری میری؟!

_ برم به عمو خبر بدم امروز خونه نمیرم...

کلافه و عصبی دستمو روی پیشونیم گذاشتم و نالیدم: وای آیدا... آیدا... آیـــــــدا...

_ اه... مرگ و آیدا... غرغرو... راه بیفت ببینم...!

پوفی کردم و دنبالش راه افتادم... وارد اتاق مدیریت شدیم...

گوشیم برای هزارمین بار توی جیب مانتوم لرزید و حرصمو در آورد... این نَفَسم امروز ما رو اسکل کرده ها...

گوشیمو از جیبم در آوردم و آیدا با کنجکاوی گفت: کیه؟!

به آرومی لب زدم: نفسه...

_ چه خبره امروز هر نیم ساعت یه بار بهت زنگ میزنه؟!

و بدون ایمکه منتظر جواب من باشه رو به منشی گفت: دکتر تو اتاقشونن؟!

دیگه نگاه نکردم تا بفهمم منشی چه جوابی داد... گوشی رو به گوشم چسبوندم و با حرص گفتم: نفس به خدا اگه دم دستم بودی زنده ت نمیذاشتم... معلوم هست امروز چته؟!

نالید: پریـــا...!!!

از میز منشی فاصله گرفتم و به گوشه ی اتاق رفتم: چـــی شـــده؟!

با تشویش گفت: ببین پریا... از من نشنیده بگیر... به خدا چون خودت گفتی هر خبری شد بهم بگو دارم بهت میگما...

کم کم دا شتم ا سترس میگرفتم... د ستمو به پیشونیم ر سوندم و نگران گفتم: داری نگرانم میکنی...کسی طوریش شده؟!

_ نه نه... کسی طوریش نشده...

یه نفس گرفت و ادامه داد: بهروز برگشته...

دنیا رو سرم خراب شد...

برای یه لحظه زمان وایستاد...

نفس هنوز داشت حرف میزد... جملاتش رو یکی در میون میشنیدم...

_ پریا... ببین ا صلا بهش فکر نکن... هیچ اتفاق مهمی نیفتاده... من گفتم که اگه باهاش رو به رو شـــدی شـــوکه نشـــی... پریا؟! صـــدامو میشـــنوی؟! ... الـــــــو... خدا مرگم بده... پریا...

لرزش زانو هامو به وضوح حس میکردم... حرکت ریتمیکش رو... کف دستم خیسِ خیس بود... گوشیم از دستم لیز خورد و با صدای بدی به زمین برخورد کرد... خانم منشـی ناگهانی سـرشـو بالا آورد... دیدمش که با نگرانی نیمخیز شد...

لبمو گزیدم... لرزش زانو هام عصبیم کرده بود...برای حفظ تعادلم به گلدونی که توی سه کنج دیوار قرار داشت چنگ انداختم... حالا لرزش دستامم اضافه شده بود...

صدای مهیب افتادن گلدون با جیغ منشی یکی شد... با یه قدم بلند خود شو بهم رسوند و با گرفتن بازوم از افتادنم جلوگیری کرد... به طور وحشتناکی احساس سنگینی داشتم...

منو روی مبلی نشوند و در اتاق فرزین خان با ضرب باز شد...

آیدا هینی کشید و به سمتم هجوم آورد: چی شدی تو؟؟؟!!!

سر سنگینمو به عقب تکیه دادم... صدای توضیحات دستپاچه ی منشی توی سرم اکو وار تکرار میشد...

_ مـ... من نفهمیدم چی شد... داشتن با تلفن حرف میزدن...!!

آیدا دستشو به دستم رسوند و با جیغ خفه ای گفت: خاک بر سرم... تو چرا اینقدر یخی؟!

از پشت پرده ی اشک به صورت نگرانش خیره شدم... چشمهامو بستم و چند لحظه بعد جسم سردی بین لب هام قرار گرفت یه مایع شیرین غلیظ بود که به حلقم سرازیر میشد...

با صدای آیدا که ازم میپرسید : نفس چی بهت گفت؟!... چشمهامو باز کردم...

فرزین خان آیدا رو کنار زد و رو به روم، روی دو پاش نشست...

با ملایمت گفت: پریا جان... چی شده بابا؟! اتفاق بدی افتاده؟! کسی طوریش شده؟!

بغضمو به سختی مهار کردم و تنها سری به نشونه ی نه تکون دادم...

راه گلو به گوشم از شدت بغض سوخت...

آیدا با کلافگی دستشو به کمرش زد و گفت: ای بابا خب بگو چی شده دقمون دادی... اصلا بذار خودم به نفس زنگ میزنم ازش میپرسم...

به زحمت بین لب هام فاصله انداختم و خشدار، ار ته حلقم گفتم: نه...

آیدا نگاهشـــو از روی صـــفحه ی گوشـــیش به من دوخت و گفتم: بهش زنگ نزن...!

_ خب تو بگو چیکار کنم؟! نه حرف میزنی... نه میگی چی شده...

دستمو به گلوی دردناکم کشیدم... یه توده ی بزرگ راه نفسمو بسته بود...

نفهمیدم چطوری بغضـــمو پس زدم و اون چرت و پرت ها رو برای آیدا بلغور کردم... به هر حال باعث شد دیگه پاپیچم نشه...

_ نفس گفت یکی از دوستای دوران دبیرستانمون تصادف کرده... خیلی با هم صمیمی بودیم... برای همینه....

آیدا با دلسوزی گفت: آخی... الان حالش چطوره؟!

آب دهنمو فرو دادم: تو کماست...!

آیدا هینی کشید و فرزین خان گفت: کدوم بیمار ستانه؟! میخوای یه خبر ازش بگیرم؟!

سرمو به طرفین تکون دادم: نمیدونم...

فرزین خان لبخند پدرانه ای زد و گفت: ایشالا که خوب میشه...

و از جلوی پام بلند شد...

به سختی به لبام زاویه دادم و مثلا لبخند زدم...

آیدا گفت: بریم خونه... امروز نمیریم بازار... میذاریم برای وقتی که حالت بهتر شد، خب؟!

خفه گفتم: خب...

فرزین خان نگاه دقیقی به صورتم انداخت: قبل رفتن بیا فشارتو بگیرم... شاید به سرم نیاز داشته باشی...

تمام قدرتمو توی پاهام جمع کردم تا بتونم بلند بشم... که خدا رو شکر موفق بودم...

_ من خوبم... یعنی الان خوبم... فقط شوکه شده بودم... همین...

آیدا نزدیکم شد: دیوونه پاهات داره میلرزه... فشارت افتاده

چهار تا انگشت دستمو افقی روی پیشونیم کشیدم و نالیدم: میخوام برم خونه...

آیدا پوف کلافه ای کشید و فرزین خان گفت: پس من میرسونمتون... اینطوری خیالم راحت تره...

حوصله ی تعارف تیکه پاره کردن نداشتم... سری تکون دادم و بی مخالفت گفتم: مرسی...!

برای بعضی درد ها نه می توان گریه کرد، نه می توان فریاد زد...

برای بعضی درد ها فقط می توان نگاه کرد...

لبخند زد..

وبی صدا شکستم...!

تکون های نا محسوس ماشین که متوقف شد، سر چسبیده به شیشه م رو بلند کردم و دستمو به دستگیره رسوندم که صدای فرزین خان متوقفم کرد: پریا جان... اسم بیمارستانو بپرس من پی گیری میکنم... بد به دلت راه نده... ایشالا که دوستت خوب میشه...

یه مر سی بلغور کردم و یه خداحافظی تنگش چ سبوندم و تن از پرادوی فرزین خان پایین کشیدم...

اعصابم که خرد بود... ناراحت و آشفته که بودم... به حدی بی ادب میشدم که از خودم بدم میومد... والان هم دقیقا یکی ار همون موقع ها بود...

آیدا هول هولکی خدافظی کرد و پیاده شد و با ملایمت کلید رو که به زور و با اعصابی خراب سعی دا شتم توی قفل جا بدم رو گرفت و درو باز کرد... پوفی کردم و جلوتر ازش وارد حیاط شدم...

و اینم یه نمونه ی دیگه از بی ادبی هام موقع عصبانیت و آشفتگی بود...

صدای ب سته شدن در حیاط و بعدش هم ک شیده شدن لا ستیکهای ما شین فرزین خان روی آسفالت رو شنیدم و پاهای بی جونمو رو سنگفرش حیاط حرکت دادم... مسیر در تا ساختمون همیشه انقدر طولانی بود؟!

با بدبختی خودمو از پله هایی که حیاط رو به ساختمون وصل میکرد بالا کشیدم و صدای بلند کوبیده شدن در حیاط تموم تنم رو لرزوند...

سرم زودتر از آیدا به عقب چرخید و پویان رو دیدم و که با عجله به سمتمون میومد... سرخی صورتش رو از همون فاصله هم میتونستم تشخیص بدم...

نرسیده به منِ گیج و آیدای نگران و سردر گم، عربده زد: تو معلوم هست کدوم گوری هستی؟! گوشیتو چرا جواب نمیدی؟!

و کاملا مشخص بود که مخاطب خاص فریاداش کیه...

آیدا بازوی پو یان رو فشـــرد و به آرامش دعوتش کرد: پو یان... یواش... چه خبرته؟!... گوشی پریا از دستش خورد زمین... برای همینـــــــ..

هوار پویان حرف آیدا رو نیمه تموم گذاشت: تو خودت چـــــی؟! میدونی از یک ساعت پیش تا الان چند ابر بهت زنگ زدم؟!

آیدا چشمهاش گرد شد و از ترس قدمی به عقب گذاشت و با هول گوشیش رو از جیب پالتوش بیرون آورد...

با انگشت صفحه ش رو لمس کرد و لب گزید و با صدایی تحلیل رفته گفت: یادم رفته از سایلنت درش بیارم... صداشو نشنیدم...

_ اگه قراره سایلنتش کنی برای چی گوشی با خوت میبری اصلا؟! هـــــــان؟! چند میلیون پول گوشـی دادی دسـتت بگیری باهاش پز بدی... گوشـی گرفتی سایلنتش کنی؟! آرررره؟؟؟؟؟؟!!!!!!!!

ابروهامو بالا انداختم... پویان بود که اینطوری سر آیدا هوار هوار میکرد؟!

آیدا بغض کرد و چونه ی ظریفش لرزید و از ته چاه گفت: حالا مگه چی شده که سّـ سر من اینطوری داد میزنی؟!

پوفی کردم و وارد خونه دا شتم... حال و حو صله ی گوش کردن به جر و بحث آیدا و پویانو دیگه نداشتم...

کشون کشون به اتاقم رفتم و صدای پویان رو هم میشنیدم که بلند بلند آیدا رو صدا میزد و انگار میخواست مانع رفتنش بشه...

بغضـی که تو گلوم بود داشـت خفه م میکرد و دیگه گنجایش تحلیل و تفسـیر روابط حسـنه ی برادرم و زن عقدی برادرم رو حقیقتا نداشـتم... خودشـون یه جوری با هم کنار مبومدن...

پالتو و شلوار جینم رو با یه تیشرت و شلوار ساده ی نخی عوض کردم...

دسـتمو به پیشـونی دردناکم کشـیدم... با انگشـت شـسـت پشـت پلکمو خاروندم... یه نفس عمیق بریده و مقطع کشیدم...

حجم توده ی خفه کننده ی توی گلوم بیشتر شد... دستامو لای موهام فرستادم و حینی که طول و عرض اتاقو متر میکردم از

دو طرف محکم کشـیدمشـون... سـر در گم بودم... حیرون... شـوکه... حال خودمو نمیفهمیدم...

اون توده ی خفه کننده بزرگ و بزرگ تر شـد و در نهایت مقاومتم رو در هم شکست...

بغضم با صدا ترکید...

]بغضم با صدا ترکید... لب تختم نشستم...

کف د ستامو روی صورتم ف شردم... صدای باز و ب سته شدن در ورودی رو شنیدم...

_ حالا هر چی... پویان تو حق نداشتی سر و هیچ و پوچ اینطوری به جون من بیفتی؟!

_ من؟ من به جون تو افتادم؟!

_ پس چی؟! مگه من چیکارت کرده بودم که اونجوری سرم داد کشیدی؟! من حتی هنوز نمیدونم که چه اتفاقی افتاده...

صدای فریاد پویان عصبانیتم رو به اوج خودش رسوند: مـــن غـــلـــــط کـــردم... چیز خـــوردم... خـــوب شـــد؟! همـــینـــو میخـــواســـتـــی؟! دلـــت خـــنـــک شـــد؟!

_ سر من داد نزن پویان... ســـر... مـــن ...داد ... نـــزن...

با عصبانیت از جا بلند شدم و اتاقو ترک کردم... درو پشت سرم به هم کوبیدم و از بالای پله ها جیغ زدم: چرا خفه نمیشـین؟! چه مرگتونه شـماها؟! خوشـی زده زیر دلتون؟! آرررره؟! انقدر سـرخوشـین که تنها دغدغه ی زندگیتون شـده دلیل داد زدنتون سر همدیگه؟! اگه اینطوریه که خوش به حالتون... واقعا خوش به حالتون...

آیدا با چشمهای گرد شده نگاهم میکرد و پویان مات زمزمه کرد: پریا...

با سستی روی پله نشستم... با کف دست تا جایی که امکان داشت شقیقه هام رو فشردم...

صدای کوبیده شدن پایی رو روی زمین شنیدم و چند لحظه بعد د ستی روی شونه م قرار گرفت...

چشمهامو باز کردم...

پویان با ملایمت گفت: چرا اینطوری میکنی؟!

با پر خاش گفتم: چطوری میکنم؟! چیکار کردم؟! من چیکار کردم که م*س*تحق اینهمه عذابم؟!

آیدا آروم گفت: چه عذابی؟!

پوزخندی زدم: مطمئنا از عذابی که تو میکشی کمتره... خوش به حالت آیدا... خیلی خوشبختی... خیلی خیلی خوشبختی که تنها مشکلت اینه که دلیل داد زدن پویانو بدونی... اگه بفهمی به چه دلیلی سرت داد زده دیگه مشکلت حل میشه...

به پو یان نگاه کردم ادا مه دادم: دعواتون سـر همین بود دیگه نه؟! آیدا هی میگفت چرا سـر من داد میزنی و تو هم به جای اینکه جوابشـو بدی، میگفتی من غلط کردم سـرت داد زدم... یه کلمه نمیگی دلیلش فلان چیزه... اینا همه از خوشی زیاده... از بی غَمیه... از بی مشکلیه...

پویان با نگرانی گفت: پریا داری چرت و پرت میگی...

آهی کشـیدم و میون هق هقم بر یده بر یده گفتم: آره چرت و پرت... هـّـی...میگم... چرت و پرت میگم... دارم دیوونه میشم... خسته شدم از این زندگی نکبتی که چهار ساله روزای خوشم به اندازه ی انگشتای دستمم نبوده... همش ترس... همش ا سترس... همش سرگردونی... تا کی باید این و ضعیتو تحمل کنم پویان؟! تا کـ... هـّی...کی؟!

پویان یه پله بالاتر اومد و دسـتاشـو به طرف صـورتم دراز کرد... با انگشـتای شستش اشکامو پاک کرد و سرمو تو ب*غ*لش گرفت...

صورتمو به شکمش فشردم ... هق هقم شدت گرفت و با سکسکه قاطی شد... صـدای پر بغض آیدا رو انگار از فاصـله ی خیلی دوری میشـنیدم: پویان چی شده؟! چرا شما ها اینطوری شدین؟!

پو یان خشـــدار گفت: چیزی نیســـت... یه جعبه حصـــیری تو کابینت کنار یخچاله. مال کمک های اولیه س... میاریش بی زحمت؟!

آیدا باشه ای گفت و با دو از پله ها پایین رفت...

پویان نفسشو با آه بیرون داد و یه دستشو از پشت گردنم آزاد کرد و زیز زانو هام انداخت...

با مکث بلندم کرد و سه پله ای رو که پایین اومده بودم بالا رفت... منو به اتاقم برد... روی تخت گذاشت و دو دستی اشکامو پاک کرد...

با اخم گفت: فکر کنم تب داری...

مســـکوت نگاش کردم... پوفی کرد و با یه یغض مردونه که کمتر تو صـــداش شنیده بودم گفت: درست میشه...

با بغض نالیدم: کِـــــی؟!

روی صورتم خم شد و دوباره گفت: درست میشه... خودم درستش میکنم...

و یه لبخند نیم بندی زد... در با تقه ای باز شد... پویان نگاهشو ازم گرفت...

آیدا جعبه ی توی دستشو بالا گرفت و پرسید: همینه؟!

پو یان هومی گفت و آیدا کا مل وارد ا تاق شـــد... جعبه رو روی پاتختی گذا شت... پویان خود شو روی صندلی جلو کشید و از داخل جعبه یه سرنگ بیرون آورد...

پوفی کردم و رومو برگردوندم: بهش احتیاجی ندارم...

پو یان با تحکم گفت: احتیاج داری... آیدا میتونی اینو آ ماده کنی؟! من بلد نیستم...

_ آره بدش به من...

به پویان نگاه کردم که از روی صندلی بلند شد و جاشو به آیدا داد...

_ نشنیدی چی گفتم؟!

_ شنیدم و جوابتم دادم...!

آیدا مایع بی رنگو داخل سرنگ فرستاد و بلاتکلیف به من خیره شد...

پویان لب تخت نشســـت و موهامو نوازش کرد: این آرومت میکنه... یه کم میخوابی بعد که بیدار شدی با هم حرف میزنیم... باشه؟

نالیدم: فردا پریسا میاد...

_ خب؟!

_ میخوام بیام فرودگاه...

پویان با کلافگی تکرار کرد: خب؟!

_ با این تا دو روز منگم... سنگین می شم... کرخت می شم... نمیخوام پریسا منو اینطوری ببینه...

_ اینطوری نمیبینتت... فقط چند ســـاعت با آرامش میخوابی تا حالت بهتر بشـــه... کدوم دارویی آدمو دو روز خواب میکنه آخه خانوم دکتر؟! اصـــلا من همینجا بالای سرت میشینم، راسِ دو ساعت که شد بیدارت میکنم... قبول؟!

_ قول میدی؟!

_ قول میدم...

با بی حالی انگشت کوچیکه ی دست راستمو به طرفش گرفتم: قول مردونه... یه آهی از ته دل کشـــید... انگشـــت کوچیکه شـــو توی انگشـــت من گره زد و شستش رو به انگشت شستم چسبوند: قول مردونه...

لبخند زدم... لبخند زد... خم شـــد پیشـــونیمو ب*و*ســـید و با یه اشـــاره ی نامحسوس به آیدا، از جاش بلند شد...

آیدا جاش رو گرفت... از لای پلک های نیمه بازم بهش خیره شـــدم... آســـتین لبا سم رو بالا داد... تلنگری به سرنگ زد و پدالشو فشرد... چند قطره از سر سوزن بیرون ریخت و تا پایین سرنگ راه گرفت...

آروم گفت: پریا دستتو مشت کن...

انگشتامو مشت کردم... ضربه ای به حد فاصل آرنج و بازوم زد و پَد رو روی دستم کشید... اخم داشت... کم و بیش با حالتاش آشنا بودم... این اخم روی پیشـــونیش یعنی داره تمرکز میکنه... دوباره ضـــربه ای به دســـتم زد و ســـوزن رو وارد رگم کرد... آخ آرومی گفتم... اخمش عمیق تر شـــد و گفت: الان تموم میشه...

و با مکث سوزنو بیرون کشید و پَد رو جای تزریق فشرد...

از ته حلقم گفتم: ببخشید...!

آیدا سرش رو بالا گرفت و با تعجب گفت: چی؟!

به صـــورت مهربون و تا حدی نگرانش خیره شـــدم: حالم خوب نبود آیدا... نفهمیدم چی دارم میگم...

دستمو فشار خفیفی داد: من اصلا ناراحت نشدم... من درکت میکنم پریا...!

لبخندی زد و با گفتن "میرم اینو بندازم" و منظورش سرنگ استفاده شده ی توی دستش بود، اتاقو ترک کرد...

پویان دست به س*ی*ن*ه و تکیه زده به دیوار نگام میکرد...

استفهامی پرسیدم: چیه؟!

تکیه شو از دیوار گرفت و به طرفم اومد... صندلی گردون کامپیوترم رو که کنار تخت گذاشته بود آ*ش*غ*ا*ل کرد و گفت: طاقت ندارم اینطوری ببینمت...

نیشخندی زدم: کم منو اینطوری دیدی؟!

سری تکون داد و چیزی نگفت...

و من تو سکوت، اونقدر نگاش کردم تا از تاثیر آرامبخش خوابم برد...

_ به خداوندی خدا نفس... به جون خودش اگه طوریش بشه زنده ت نمیذارم... برای من دلیل و برهان نیار... یعنی چی که میخواستی شوکه نشه؟!... بیا حال و روزشو ببین اونوقت میفهمی شوکه یعنی چی...

غلتی زدم و بالش کناریمو ب*غ*ل گرفتم... سرم به طرز وحشتناکی درد میکرد و داد و بیداد های پویان دردشو تشدید میکرد...

دستی به چشمهام کشیدم و صدای فریاد پویان دومرتبه بلند شد: هـــه... آره خب تو که از همه بیشتر میفهمی... آیدا برو اونطرف ببینم... چی؟!... نه بابا... جدا؟! آفرین به تو... یک هفته ست تموم وجودم چشم و گوش شده که از کسی، جایی، از یه گورستونی خبری به پریا نرسه... اونوقت تو بی مقدمه هر چی میدونستی و نمیدونستی رو ریختی کف دستش؟!... همه ی رشته هامو پنبه کردی نفس... مطمئن باش تلافی میکنم...

وای خدا... خودم کمک بدبختی دارم که حالا دعوای پویان و نفس هم بهش اضافه شده؟! کاش پویان ساکت میشد... کاش...

_آژیر نکش... برای من اینطوری آژیر نکش... آیدا چی میگی تو؟! مگه نمیبینی دارم حرف میزنم؟!... بله بله... همینطوری برای من دلیل ردیف کن

ببینم کدومشـــون میتونه حال خراب پریا رو درســـت کنه... بدبخت پریا عین خواهرته چطوری تونستی این کارو باهاش بکنی؟!...

روی تخت نشستم و کف پاهامو به زمین سرد چسبوندم... چهار تا انگشتم رو دورانی روی شقیقه هام حرکت دادم . چند بار پلک زدم تا دیدم وا ضح بشه... پویان همچنان در حال دادو بیداد و تهدید بود... موهامو از روی صـــورتم کنار زدم و به قصد ترک کردن اتاق از جام بلند شدم... سلانه سلانه از پله ها پایین رفتم... پویان د ست به کمر و سط سالن ایستاده بود و احتمالا دا شت به زجه موره های نفس گوش میداد... آیدا متوجهم شـــد و نگاه خیره ش به من باعث شـــد پویان با مکث به عقب بچرخه... یه لحظه مات نگام کرد و بلافاصـــله تو گوشـــی گفت: من حتما باید یه صـــحبتی با عمو داشـــته باشـــم... بعدا حرف میزنیم... فعلا...

و تماسو فطع کرد...

با صدایی که از تاثیر خواب زیاد دورگه شده بود گفتم: چیه خونه رو گذا شتی رو سرت؟!

پویان به آرومی و با چشـــمهایی که کمی از حالت عادی گشـــاد تر بودن زمزمه کرد: پریا...

باقی پله ها رو طی کردم و طلبکارا نه گفتم: هان؟ چیه؟ جن د یدی؟! چرا اینطوری نگام میکنی؟!

و راهمو به ســـمت آشـــپزخونه کج کردم... پویان مثل یه جوجه اردک دنبالم راه افتاد... یه لیوان از کابینت بالای ظرفشویی بردا شتم و از آب سرد کن یخچال

پرش کردم... لیوانو که تا لب هام بالا برده بودم با کلافگی پایین آوردم و رو به پویان تشر زدم: چته؟! آدم ندیدی؟!

لبخند یه طرفه ای زد و نامطمئن پرسید: خوبی؟!

آبو یه نفس سر کشیدم و لیوانو با تقـــی روی میز گذاشتم: آره خوبم... خیالت راحت... دیوونه هم نشدم... و دارم از گرسنگی تلف میشم... از صدقه سری زنت نهارم نتونستم بخورم...

در حالیکه هر آن منتظر در اومدن صـــدای جیغ آیدا برای دفاع از خودش بودم در یخچالو باز کردم... بر خلاف تصـورم هیچ صـدایی ازش در نیومد... دو تا تخم مرغ بیرون آوردم و حین گذاشتنشون روی میز به آیدا نگاه کردم... با ترحم نگام میکرد...

خب... اینجور از نگاهش برمیومد که پویان همه چی رو بهش گفته بود... به سلامتی... مبارکه...

دلم میخواســت ســرش جیغ بزنم و بگم اینطوری نگام نکن... دلم نمیخواد تو نظر کسی ترحم برانگیز جلوه کنم...

اما خفه خون گرفتم و گذاشـــتم هم آیدا و هم پویان فکر کنن که تموم ماجرا های صبح رو فراموش کردم...

توی تابه ای که از کابینت بیرون کشـیده و روی گاز گذاشـته بودم به حد کافی روغن ریختم و منتظر موندم تا داغ بشـــه... ســـنگینی نگاه پویان رو به خوبی حس میکردم و رسما خودم رو به کوچه علی چپ زده بودم...

با داغ شدن روغن، تخم مرغ ها رو شکستم و پوستشون رو توی سطل زباله ی داخل کابینت زیر ظرفشویی انداختم...

تابه ی تخم مرغ های عسلی رو روی میز گذاشتم و به آیدا نگاه کردم... با دیدن نگاه خیره ش، بازم جلوی جیغ زدنم رو گرفتم و با تظاهر به شـــرمندگی گفتم: ای وای ببخشید... یادم رفت تعارف کنم... میخوری آیدا؟! بازم درست کنم؟! آیدا نفس عمیقی کشید و خود شو روی صندلی ولو کرد: نه مرسی... من نهار خوردم...

یه آهان گفتم و مشـغول شـدم... پویان صـندلی کنارم رو آ*ش*غ*ا*ل کرد... میفهمیدم داره با خودش کلنجار میره... و نهایتا هم پوفی کشید و گفت: پریا؟! با دهن پر گفتم: هوم...

_ منو ببین...

سـرمو بالا گرفتم... نگاهشـو یه دور توی صـورتم گردوند و همزمان با بیرون دادن نفسش گفت: هیچی...

لقمه م رو قورت دادم و با اخم گفتم: برای چی سـر نفس اونطوری دادو هوار میکردی؟!

چند لحظه بهت زده نگام کرد و بعد با حرص گفت: حقش بود...

_ این حقو من باید تعیین کنم، نه تو... اتفاقا اون بهترین کارو در حق من انجام داد... تا کی میخواستی ازم مخفیش کنی؟! هان؟! به عمو هم حق نداری هیچی بگی... میفهمی چی میگم؟! هیچیِ هیچی... اصـلا دوسـت ندارم بزرگترا تو مسال مربوط به ما دخالت کنن...

پویان با اخم عمیقی بهم زل زده بود... لباش برای گفتن حرفی از هم فاصله گرفتن که با نگاهی به ساعت میوه ای آشپزخونه گفتم: ساعت شش و نیم شد که... مامان مگه نگفت امروز شیش میاد خونه؟! مثلا فردا دخترش بعد از ده سال داره برمیگرده ها... همیشه بچه هاشو فدای کارش کرده... اَه...

پویان طوری نگام میکرد که بی اراده زدم زیر خنده... میون خنده هام گفتم: چیه پویان؟! امروز چت میزنیا...

موهاشو به چنگ گرفت... پیشونیشو مالید... نفسشو طوفانی از بینیش بیرون داد و در نهایت با یه نگاه نگران لب زد: تو دیوونه شدی پریا...!!!

لبخند یه طرفه ای زدم: نه بابا... اینو خودت تنهایی کشف کردی؟!

پویان اوهِ کلافه ای گفت: فکر کنم منم که دارم دیوونه میشم...

مسخره گفتم: مگه قبلا عاقل بودی؟!

پویان چیزی نگفت... از جام بلند شدم که باعث شد صندلی کمی عقب بره... از صدای کشیده شدن پایه های صندلی روی سرامیک کف آشپزخونه تموم موهای بدنم سیخ شد... متنفر بودم از این صدا...

تابه ی کثیفو توی سینک گذاشتم تا بعدا بشورمش... فعلا حس ظرف شستن نداشتم...

از کمر به سینک تکیه دادم و گفتم: چتونه شما ها؟! تا دیروز که باید به زور از اتاق بیرون میکشیدنتون... حالا بست نشستین بیخ دل من که چی؟!

پویان با حرص از جاش بلند شد و گفت: آخرش از دست تو خل میشم...

و عصبی از آشپزخونه بیرون رفت... شونه هامو بالا انداختم و زیر لب گفتم: خل و چل... تازه به من میگه دیوونه...

حینی که از آشپزخونه خارج میشدم گفتم: آیدا نشین اینجا... بیا برو ببین این پویان چش شده...

آیدا و نگاه نگرانش رو توی آشپزخونه جا گذاشتم و به اتاقم رفتم... جنازه ی گوشی بدبختم روی میز تحریرم بود... سیم کارتمو از توش در آوردم... از کشوی میز توالت گوشی قبلیمو بردا شتم... به نوکیای کشویی درب و داغون بود... سیم کارتمو توش انداختم و روشنش کردم...

دو تا پیام داشتم... یکیش تبلیغاتی بود و یکی دیگه هم از فرزاد...

" سلام... از بابا شنیدم حالت بد شده... بهتری؟ "

بدون هیچ هدف خاصی شماره شو گرفتم... بوق اول به دوم نرسیده تماس برقرار شد و صدای بچه گانه ی فرناز تو گوشی پیچید: الـــو؟!

بی اراده لبخند زدم... قبل از اینکه چیزی بگم صدای فرزاد به گوشم رسید: فرنـــاز... باز به گوشی من دست زدی؟!

صدای خش خشی اومد و صدای فرناز دور شد: من دست نزدم خودش زنگ زد...

_ زنگ زد نه... زنگ خورد... بده ببینم کیه... الو؟!

_سلام...

_ تویی پریا؟! سلام... خوبی؟!

_ اوهوم... تو خوبی؟! اس ام اس داده بودی...

_ آره... میخواستم حالتو بپرسم...

_ خوبم بابا... بقیه الکی شلوغش کردن...

_ آهان... خب خدا رو شکر... خیالم راحت شد...

_ مگه خیالت ناراحت بود؟

خندید و چیزی نگفت...

_ فرزاد؟!

_ جانم؟!

چیزی تو دلم تکون خورد... اهمی کردم و گفتم: میخوام از خونه برم بیرون...

_ خب...

سکوت کردم... بعد از چند ثانیه فرزاد گفت: میخوای بیام دنبالت؟

امیدوارانه گفتم: میتونی؟!

_ آره بیکارم الان...

زمزمه کردم: باشه...

_ پس تا یه ساعت دیگه میبینمت...

_ فرزاد؟

_ هوم؟!

نفهمیدم چرا تموم ذوقم یهو فروکش کرد... انتظار داشـــتم بازم بگه جانم... یا حداقلش بله بگه... نه هوم...

_ فرنازم میاری؟!

_ فکر نکنم غزاله بذاره... میخوان برم خونه ی عموم...

_ آهان باشه...

_ من برم لباس بپوشم دیگه...

_ خب...

_ فعلا کاری نداری؟!

_ نه...

_ پس تا یه ساعت دیگه...

تند گفتم: فرزاد؟!

_ بله؟!

نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم: هیچی... میبینمت... فعلا...

یه فعلا گفت و تماسو فطع کردم... اینم از تماسبی هدفم که هدفدار شد...

آبی به دست و صورتم زدم و به اتاقم برگشتم تا لباس بپوشم... شلوار جین مشکی و پالتوی قهوه ای کمر دارمو تنم کردم و به شال بافت کرم-شکلاتی هم روی سرم انداختم و به زدن یه برق لب اکتفا کردم...

کیفمو بردا شتم و حینی که گوشیمو توی جیب پالتوم سر میدادم از اتاق بیرون رفتم... با شنیدن صدای مامان که از پایین می اومد، آهی کشیدم... حالا باید کلی بهش جواب پس میدادم...

از پله ها پایین رفتم و سلام بلندی دادم... مامان با خستگی جوابمو داد و یه ثانیه نکشیده، سرشو که به سمت مخالفم چرخونده بود، به طرفم برگردوند...

یه تای ابروشو بالا انداخت: کجا؟!

آب دهنمو قورت دادم: بیرون...

_ اینو که دارم میبینم... پرسیدم کجا میخوا بری؟!

مثل اینکه پویان به مامان چیزی نگفته بود... و الّا با من اینطوری رفتار نمیکرد...

مامان از جاش پا شد و دست به کمر جلوم ایستاد: این موقع کجا داری میری تک و تنها؟! هوا هم تاریک شده...

آروم گفتم: تنها نیستم... میرم یه دوری بزنم یه بادی به کله م بخوره...

_ با کی میری؟!

پوفی کردم و شمرده شمرده گفتم: با فرزاد...

پویان که تا اون لحظه ساکت سر جاش نشسته بود، سیخ وایستاد و مامان اخمش غلیظ تر شد: با کی؟!

قبل از اینکه من دهن باز کنم، پویان گفت: باشـــه برو... خوش بگذره بهت... فقط زود برگرد...

و نگاه تند و تیز مامانو به جون خرید.... احتمالا میترســـید مامان یه چیزی جلوی آیدا بگه و... دلم برای پویان میســـوخت... غصـــه ی همه چی رو باید میخورد... نگاش کردم و با چشم و ابرو بهم اشاره کرد تا زودتر از جلوی چشم مامان جیم شم...

خداحافظ بلندی گفتم و فقط از آیدا و پویان جواب گرفتم... چون مامان قصد داشت تا دم در همراهیم کنه...

نیم ســـاقهای جیر قهوه ای ســـوخته مو از کمد جاکفشـــی بیرون آوردم و لبه ی کمد نشتم تا اونا رو پام کنم...

مامان آروم گفت: لااقل یه چیزی به اون صورتت میزدی مثل روح شدی...

زیپ ب*غ*ل کفشمو بالا کشیدم و سرمو بلند کردم: جـــان؟!

ما مان ســـری تکون دادو گفت: هیچی... تا دیر و قت بیرون نمونی... زود برگرد...

با شه ای گفتم و وایستادم...مامان تو صورتم دنبال چی میگشت که اونطوری بهم خیره شده بود؟! هـــه... لابد به عشق تازه...

_ کاری با من نداری؟!

مامان تکونی خورد و دست از کنکاش صورتم برداشت: نه... برو به سلامت...

لبخندی زدم و گفتم: هر چی تو ذهنت میگذره، از دم غلطه... زیاد روشـــون حساب باز نکن... خدافظ...

در مقابل نگاه مبهوت مامان هیچ عکس العملی نشـــون ندادم و از خونه بیرون اومدم... حینی که مســـیر ســـاختمون تا در حیاطو طی میکردم، گوشـــیم توی جیبم لرزید... پیام فرزادو که گفته بود من دم در خونتونم بی جواب گذاشتم... چرا که به در حیاط رسیده بودم...

درو باز کردم و نگاهم به ماشـــین فرزاد افتاد... در ســـمت شـــاگردو از داخل باز کرد و تند گفت: سوار شو یخ کردی...

بیخندی زدم و ســـوار شـــدم... توی آخرین لحظه که میخواســـتم درو ببندم، بی ساختمون نگاه کردم...

پرده ی ســـالن طبقه ی دوم تکونی خورد و ســـایه ی مامانو دیدم که از پنجره فاصله میگرفت... لبخندی زدم و رو به فرزاد گفتم: سلام...

ماشینو راه انداخت و گفت: سلام... خوبی؟! خیلی منتظر موندی؟!

سری تکون دادم و گفتم: نه اصلا...

نیم نگاهی بهم انداخت و پرسید: چه خبرا؟! ما رو نمیبینی خوش میگذره؟!

کمی روی صندلی جا به جا شدم: اِی... بد نمیگذره...

خندید و فت: دســـت شـــما درد نکنه... حالا چی شـــد ه*و*س بیرون رفتن کردی؟!

_ حوصله م سر رفته بود...

_ ای بابا... زیرشو کم میکردی خب...

با تعجب گفتم: هـــــان...

_ حوصله تو میگم... زیرشو کم میکردی سر نره...

چیشی کردم: هه هه با مزه...

با صـــدا خندید و گفت: خب حالا کجا بریم که هم شـــما راضـــی باشـــی هم حوصله ت راضی باشه هم من و هم خدای من؟!

با هیجان گفتم: امممم... اول بریم یه چیز ترش و یخ بخوریم... من آب انار میخوام با گلپر فراوون...

_ دختر تو دیوونه ای؟!

به نیم رخش نگاه کردم: فکر کنم آره... یعنی میدونی، اگر دیوونه نبودم هم به خودم شک میکردم... فکر میکنم این دهمین باری باشه که از ظهر تا الان این جمله رو شنیدم... "تو دیوونه ای؟!"

گوشه ی چشمش از خنده چین افتاد و گفت: حتما هستی دیگه... وگرنه اینهمه آدم عاقل و بالغ بهت اینو نمیگفتن...

دست به س*ی*ن*ه نشستم و به رو به رو چشم دوختم... با حرص گفتم: البته اگر از تو فاکتور بگیریم...

_چـــی؟!

_ آدمای عاقل و بالغو میگم... باید از تو فاکتور بگیریم...

_ هان... آره... راست میگی... من که اصلا آدم نیستم...

یه لبخند زیر پوستی زدم و گفتم: خوبه خودت میدونی...

_ بله دیگه... خودمو که میشناسم... من آدم نیستم فرشته م...

_ هـــه... ریـــ....

هینی کشیدم و سکوت کردم... به موقع جلوی زبونمو گرفتم... اوف... چه آبرو ریزی میشدا...

فرزاد ماشینو گوشه ای متوقف کرد و گفت: پیاده شو...

و با مکث و اخم بامزه ای زیر لب غر زد: بی تربیت...

لبخند دندون نمایی تحویلش دادم و از ماشین پیاده شدم...

عرض خیابونو برای رسیدن به مغازه که نه، دکه ی آبمیوه فروشی طی کردیم...

روی صندلی پلاستیکی و سفت بیرون مغازه نشستم و فرزاد رفت تا سفارش بده...

گوشیمو از جیبم بیرون آوردم و کنار کیفم روی میز گذاشتم... فرزاد با یه سینی محتوی دوتا لیوان آب انار که یکیش پر از گلپر بود و یکی دیگه بدون گلپر از راه رسید...

صندلی رو به رومو آ*ش*غ*ا*ل کرد و لیوان آبمبوه مو جلوم گذاشت.. تشکری کردم و لیوانو به سمت خودم کشیدم...

فرزاد نگاهی به گوشیم انداخت و با خنده گفت: اِ... از این گوشیا...

و بی اجازه گوشـــیمو به طرف خودش کشـــید... اخمی کردم و فرزاد دکمه ی قرمز گوشی رو فشار داد و با دیدن اسکرین گوشی از خنده منفجر شد...

حرص زده گوشیمو از زیر دستش بیرون کشیدم و گفتم: بی تربیت... به تو یاد ندادن بی اجازه دست به وسایل دیگران نزنی؟!

را ست ن ش ست و در حالیکه هنوز آثار خنده روی صورتش خودنمایی میکرد گفت: باب اسفنجی؟!... چند سالته شما عمو جووون؟!

و دومرتبه پقی زد زیر خنده...

حینی که خودمم خنده م گرفته بود اما مُصر بودم اخم بین ابرو هامو حفظ کنم گفتم: هیش... ســـاکت بی ادب... این مال دوران جاهلیتمه... امروز گوشـــیم خورد زمین دل و روده ش ریخت بیرون ســـیممو ا نداختم تو این یکی دیگه حوصله نداشتم تصویرشو عوض کنم...

اشـــک چکیده از گوشـــه ی چشـــمشـــو پاک کرد و مســـخره گفت: صـــحیح... صحیح...

چ شم غره ای رفتم و نی آبمیوه مو از لیوان در آوردم و توی سینی گذا شتم: من به نی عادت ندارم... ترجیح میرم نوشیدنیمو سر بکشم...

فوری نی آبمیوه شـــو برداشـــت و با نیش باز گفت: اتفاقا منم عادت ندارم... داشتم فکر میکردم چطوری آبمیوه مو سر بکشم که جلوی یه خانوم متشخص که همین الان فهمیدم کودک درونش زنده س بی ادبی به نظر نیاد... به نظر من آبمیوه رو باید هورت کشید...

چینی به بینیم انداختم و گفتم: دیگه نه در اون حد...

لبخندی زد و آبمیوه ی به اون ترشی و یخی رو یه نفس بالا رفت...

نگاه بهت زده مو ازش گرفتم و با آبمیوه م مشغول شدم...

آبمیوه مو تموم کردم و فرزاد لیوانهای یک بار مصـــرفو توی ســـطل مکانیزه انداخت و سینی رو برد تا تحویل بده... هنوز برای خوردن به آب انار دیگه جا داشتم... اما خب دیگه روم نمیشد اینو جلوی فرزاد عنوان کنم...

توی ماشین نشستم و حین بستن کمربندم گاهم به ساعت ماشین افتاد که عدد ۸:۵۵ رو نشون میداد...

آهسته گفتم: اوه اوه... ساعت نه شد...

فرزاد استارت زد و پرسید: چیزی گفتی؟!

_ میگم ساعت نه شد...

_ دیرت شده؟!

از شونه به در ماشین تکیه دادم: نه زیاد...

با تعجب گفت: یعنی شب اگه دیر بری خونه کسی چیزی بهت نمیگه؟!

_ الان که میدونن با توام نه... وگرنه روزای دیگه تا ســـاعت هفت دیگه دیرِ دیرش هشت باید خونه باشم...

آهانی کرد و گفت: حوصله ت برگشت سر جاش؟!

_ اوهوم... مرسی خیلی حالم بهتره...

_ مگه حالت بد بود؟!!

_بگی نگی آره...

_به خاطر همون دوستت؟!

متعجب پرسیدم: کدوم دوستم؟!

_چه میدونم... بابا میگفت یکی از دوستات تو کماست... به خاطر همونم امروز حالت بد شده...

راست میگن دروغ گو فراموش کاره ها... الان شده حکایت من..

_ آره خب... یه بخشیش به خاطر دوستمه...

_ و یه بخش دیگه ش؟!

_ ای بابا تو چقدر سوال میپر سی... بعد بهت میگم فضول ناراحت میشی یه هفته با من قهر میکنی...!

_ خیله خب ببخشید... تو چقدر زود عصبی میشی...

خندیدم و چیزی نگفتم... چند ثانیه سکوت برقرار شد و بعد فرزاد پرسید: خب... حالا کجا بریم؟!

_ اگه زحمتی نیست منو برسون خونه...

لب و لوچه ش آویزون شد: یه کم دیگه نگردیم؟!

به این حالت بامزه ی صورتش لبخند زدم: من فردا باید صبح زود بیدار شم... خواهرم بعد از ده سال داره برمیگرده... کلی کار دارم...

لبخند مهربونی زد و گفت: آهان... آره از آیدا شنیده بودم... چشمت روشن...

_ مرسی...

_پس برسونمت خونه دیگه؟!

_ لطف میکنی...

چشمهاشو ریز کرد و گفت: بیشین بینیم باو... چه لفظ قلم حرف میزنه...

و با دهن کجی تکرار کرد: لطف میکنی...

بلند بلند خندیدم و گفتم: لیاقت نداری...

و فرزاد هم با خنده های مردونه و از ته دلش همراهم شد...

توی اون لحظه به معنی واقعی کلمه شاد بودم ... و انکار من اون پریایی نبودم که تا چند ساعت پیش داشتم از زور بغض خفه میشدم و به مدد آرامبخش تونسته بودم یکی دو ساعتی رو چشم روی هم بذارم تا از شر افکار آزار دهنده م خلاص بشم... چقدر خوب که یه دو ستی مثل فرزاد کنارم دا شتم و کنارش برای چند دقیقه هم شده میتونستم همه ی غم هامو فراموش کنم... دیدگاهم زمین تا آسمون نسبت بهش تغییر کرده بود... فرزادی که توی اون لحظه کنارم نشست بود، یه دوست خوب و قابل احترام بود... و اگر منم یه آدم عادی و بدون مشکل بودم، شاید تا الان مثل اکثر دخترای بیمارستان عاشقش میشدم...

تقریبا ٤٥ دقیقه ی بعد، به خونه رسیدیم...

برای هزارمین بار از فرزاد به خاطر شب خوبی که برام رقم زده بود تشکر کردم و از ماشین پیاده شدم...

درو بستم و به سمت پنجره خم شدم... قبل از اینکه حرفی بزنم فرزاد پوفی کرد و با کلافگی گفت: ببین اگر میخوای باز تشکر کنی همین الان گازشو بگیرم و برم...

بلند و از ته دل خندیدم و گفتم: نه دیگه الان میخواستم خدافظی کنم فقط...

آهانِ پر خنده ای گفت و نور ما شینی کوچه رو روشن کرد... یه قدم از ما شین فاصله گرفتم و همون موقع صدای جیغ وحشتناک لاستیکهای اون ماشین بلند

شد... با هول خواستم از وسط کوچه کنار برم که ماشین مشکی رنگ با شتاب و فاصله ی کمی، وحشیانه از کنارم رد شد... صدای جیغ من و داد فرزاد و جیغ لاستیک های ماشین مشکی که تو پیچ کوچه ناپدید شد، تو هم پیچید و دیگه نتونستم تعادلمو حفظ کنم و از سمت آرنج چپم به زمین خوردم...

صدای جیغ من و داد فرزاد و جیغ لاستیک های ماشین مشکی که تو پیچ کوچه ناپدید شد، تو هم پیچید و دیگه نتونستم تعادلمو حفظ کنم و از سمت آرنج چپم به زمین خوردم...

یه درد و سوزش وحشتناکی توی دستم پیچید و نفسمو بند آورد... با بغض نالیدم: آیی...

_پریا؟!

سرمو بلند کردم و نگاه پر ا شکمو تا صورت نگران فرزاد بالا کشیدم... کنارم روی دو پا نشست و دستشو به بازوم رسوند:ببینمت... چی شدی؟!

از شدت درد جبغ کشیدم: دست نزن...

با هول دستمو رها کرد و تند گفت: ببخشید... ببخشید...

و دست راستمو گرفت و کمکم کرد تا روی پا بایستم...

حینی که لنگون لنگون به سمت در خونه قدم برمیدا شتم غریدم: این از کدوم جهنم دره ای پیداش شد؟!

فرزاد با اخم نگاهی به انتهای کوچه انداخت: این از اول همینجا پارک کرده بود... نمیدونم چرا اینطوری کرد...

حرص زده گفتم: کدوم احمقی به این وحشـــی گواهینامه داده؟! روانی خر... داشت متو میکشت... فک کنم م*س*ت بود...

فرزاد چشمهاشو گرد کرد: خیله خب... آرومتر... چرا داد میزنی وسط کوچه؟!

و با مکث اضافه کرد: کلید داری؟!

حالا به در خونه رسیده بودیم...

نچی کردم و فرزاد زنگو فشرد... صدای پویان به گوشم رسید: سلام بیا بالا...

فرزاد اهمی کرد و گفت: سلام... پویان یه دیقه میای دم در؟!

_ طوری شده؟!

_ حالا بیا میفهمی...

پویان باشه ای گفت و سه دقیقه بعد جلوی در بود...

با دیدن من که با اون وضع آشفته و خاکی آویزون فرزاد شده بودم، چشمهاش گرد شد و هول پرسید: چـــی شـــــده؟؟!!

_ چیزی نیست... خورده زمین...

پویان زیر بازومو گرفت و حینی که منو به خودش تکیه میداد غر زد: تو کی میخوا راه رفتن یاد بگیری آخه بچه؟!

و رو به فرزاد گفت: بیا تو...

با جیغ گفتم: من راه رفتن بلدم... ماشین زده بهم...

_ چـــــــی؟؟!!

فرزاد خندید و گفت: نه بابا اینقدرام شور نبود دیگه...

با بغض گفتم: اتفاقا به همین شوری بود... اگه خودمو کنار نکشیده بودم الان جنازه م رو دست پویان بود...

فرزاد "اِ... خدانکنه"ای گفت و پو یان فشـــاری به پهلوم وارد کرد تا دهنمو ببندم... و دو مرتبه رو به فرزاد گفت: بیا تو...

فرزاد تشکری کرد و گفت: نه دیگه... میرم خونه دیروقته...

پو یان چشـــمهاشـــو ریز کرد و گفت: الان مثلا داری تعارف میکنی؟! بیا تو ببینم... دیر وقت کدومه... هنوز ساعت ده نشده...

و با اصرار فرزادو به خونه دعوت کرد...

پو یان چشـــمهاشـــو ریز کرد و گفت: الان مثلا داری تعارف میکنی؟! بیا تو ببینم... دیر وقت کدومه... هنوز ساعت ده نشده...

و با اصرار فرزادو به خونه دعوت کرد...

ما مان با دیدنم محکم به گونه ش کوبید و گفت: خدا مرگم بده... این چه وضعیه...

پویان جواب داد: ما شین زده بهش... و غش غش خندید و صدای خنده هاش با سلام فرزاد قاطی شد...

ما مان نگاهشـــو از من و پو یان گرفت و به فرزاد دوخت: اوا... ســـلام فرزاد جان... خوبی؟! شرمنده من حواسم نبود...

فرزاد تشکری کرد گفت: اختیار دارین... شرمنده من دیروقت مزاحم شدم...

و مامان با گفتن "این چه حرفیه خوش اومدی..." فرزادو دعوت به نسشتن کرد و به سمت من اومد... نچ نچی کرد و گفت: چیکار کردی با خودت... ببینش تو رو خدا... این چه سر و وضعیه؟!

و نگاهشو به بازوم دوخت... و تازه اون موقع بود که متوجه پارگی آستین پالتوم شدم...

با کمک مامان پالتومو در آوردم... از بالای آرنجم تا اواسط بازوم خراشیده شده بود و به شدت میسوخت... و علاوه بر اون کتفم هم به طرز وحشتناکی درد میکرد... حالا این درد و سوزشش به درک... مگه رد این زخم لعنتی محو میشد دیگه... خدا لعنت کنه اون راننده هه رو الهی... م*ر*ت*ی*ک*ه خر وحشی...

دستمو به کتفم کشیدم و از درد ناله کردم: آیی... فک کنم دستم شکسته...

مامان چشمهاشو گرد کرد: اوا خدا نکنه...

و رو به فرزاد ادامه داد: یه نگاهی به دستش میندازی بی زحمت؟!

فرزاد سری تکون داد و از جاش بلند شد... روی مبل کنارم نشست و همزمان که دستشو به سمت بازوم میاورد پرسید: اجازه هست؟!

سرمو تکون دادم و چشمهامو بستم... یه کم دستمو حرکت داد و جلو عقب برد و در نهایت رو به مامان گفت: نه نشکسته... وگرنه اصلا نمیتونست دستشو تکون بده... فقط کوفته شده...

مامان نفس راحتی کشید و برای آوردن وسایل پذیرایی به آشپزخونه رفت...

نگاهی به اطراف انداختم و تازه متوجه نبود آیدا شدم... رو به پویان گفتم: آیا کوش؟!

پویان اخمی کرد و خودشو روی مبلی ولو کرد: سرش درد میکرد... قرص خورد خوابید...

ابرو هامو بالا انداختم... احتمالا باز مامان یه چیزی بهش پرونده بود...

فرزاد نگاهی به پویان که با اخم به تلویزیون خیره شده بود انداخت و آروم زیر گوشم پچ پچ کرد: میگم تو مطمئنی باب اسفنجی مال دوران جاهلیتت بوده؟! و با خنده به لباسم اشاره کرد...

د ستمو به گو شم که از گرمای نف سش مور مور شده بود ک شیدم و نگاهی به لباسم انداختم... یه تیشرت کاهویی تنم بود باعکس باب اسفنجی... ریز ریز خندیدم به فرزاد نگاه کردم... ابرویی بالا انداخت و با شـــنیدن صـــدای پای مامان که از آشپزخونه میومد، تندی ازم فاصله گرفت...

چیکار کنم خـــو... باب اسفنجی دوس دارم...

نفسمو با کلافگی بیرون دادم و به ساعت نگاه کردم... از جام بلند شدم... یه دور دور خودم چرخیدم و دوباره به ساعت نگاه کردم...

لعنتی پس چرا نمیان؟!

دســتی به کتف دردناکم کشــیدم... به خراشــیدگی بازوم یه کبودی بزرگ هم اضافه شده بود...

و همین زخم و کبودی لعنتی باعث شده بود تا مامان اجازه نده همراهشون به فرودگاه برم... ضـــمن اینکه یخرده میلنگیدم و کتفم رو هم به ســـختی تکون میدادم...

در یک کلام نابود بودم...

با صدای باز شدن در حیاط و کشیده شدن لاستیک ها روی سنگفرش،

مثل فنر از جا پریدم و از خونه بیرون زدم...

پویان ماشینشو داخل آورده بود و دایی هم در حال وارد شدن بود...

با همون دمپایی های روفرشی یه حیاط دویدم و به طرف ماشین پویان حمله کردم...

در عقبو باز کردم و خودمو تو ب*غ*ل پریسا انداختم... دستامو رود گردنش حلقه کردم و با بغض نالیدم: پـریـســـــاااا...

دستاش روی کمرم نشست و صداش از جایی نزدیک گوشم بلند شد: جـــانم؟!

دماغمو بالا کشیدم... این اشک های مزاحم از کجا پیداشون شد؟!

چشمهامو یه شونه ش فشردم و پریسا خندید.... دلم برای این خنده های ملیح... بدون خش خش تلفن و بُعد مسافت تنگ شده بود...

ده سال از این خنده ها محروم بودم... ده سال کم نیست... صدو بیست ماه... صدو بیست تا سی روز... وای خدا...

با یه حالت معذبی، از کمر داخل ماشین فرورفته بودم و پایین تنه م بیرون ماشین بود... کتفم درد میکرد... روی زخم بازومم میسوخت...

حاضر بودم ده برابر این دردا رو تحمل کنم و ساعتها تو ب*غ*ل پریسا بمونم و دلتنگیامو رفع کنم... به اندازه ی ده سال دلم براش تنگ بود...

پویان از پشت کمرمو گرفت و حینی که سعی میکرد منو از ماشین بیرون بکشه گفت: بیا بیرون پر یا... دختره رو نرسیده خفه کردی... ولش کن بچه... دلتنگیاتو بذار رفتیم تو خونه رفع کن... پـریـــا...

و بالاخره موفق شد منو از ماشین بیرون بکشه که سرم محکم به جداره ی بالای در خورد و جیغمو در آورد: آخ سرم... چته تو؟!

پویان با خنده سرمو ما ساژداد: اوخ... ببخشید... تقصیر خودته خب... ببینم چی شدی...

و ســـرمو خم کرد و نگاهی بهش انداخت: بادمجون بم آفت نداره... بیا برو هیچیت نشده...

با کله به س*ی*ن*ه ش کوبیدم و ازش فاصله گرفتم...

پریســا که از ماشــین پیاده شــد، بهت زده به تیپ مانتو دامنیش خیره شــدم...

ســـوت کشـــداری زدم و گفتم: به به... میبینم که بعضـــیا از این رو به اون رو شدن...

با ناز خندید و نگاهمو روی شال نیم وجبیش که هیچ جای سر شو نگرفته بود گردو ندم... با دیدن نگاه خیره م، ابرو های نخش رو بالا انداخت: چیه؟! میذاری بریم تو خونه یا نه؟!

ناگهانی به سمتش هجوم بردم و دوباره محکم ب*غ*لش کردم: دلم برات تنگ شده بود...

به طرف پنجره های قدی سالن قدم بر میدارم و حالم از بوی سیگار قاطی عطر های مختلف داره به هم میخوره...

پنجره رو باز میکنم و سرمو از پنجره بیرون میبرم... حس خفقانم کم میشه و با خودم غر میزنم: بی فرهنگا نمیفهمن تو فضای بسته نباید سیگار کشید...

شونه م داغ میشه و از این داغی لبخند میزنم: چرا پیش مهمونات نیستی؟! این مهمونی برای برگشتن توئه..

با غر غر پنجره رو میبنده: هوا سرده...

به اینهمه بزرگتریش لبخند میزنم و چشـمهاشـو چپ میکنه: مهمونی مزخرف تر از این ندیدم... یه گله پسر تو فامیل ریخته یکی از یکی بدتر... چندشا...

بلند تر میخنندم و پریسا از خنده م کلافه س...

_ اون پسره از اول مهمونی رو اعصابمه... هر چی نگاش میکنم خاک بر سر روشـــم بر نمیگردونه... خبر مرگش کی اومد که افتخار آشـــنایی با منو پیدا نکرد؟!

رد نگاهشـــو میزنم و میرســـم به فرزاد که یه وری به ســـتون تکیه زده و با لیوان آبمیوه ش درگیره...

_ راجع بهش چی فکر میکنی؟!

پریسا چشمهاشو ریز میکنه و نگاه آنالیز گرش به طرف فرزاد پرتاب میشه...

_خب... چهارشونه... قد صدو نود تا صدو نود و سه در آستانه ی شکستن... چشـــم رنگی... اممم... به نظرم مهندســـه و از اون بچه مایه داراس... بهش میخوره اسمش آرش باشه... سیاه سوخته س ولی خب نسبت به بقیه بهتره...

به فرزاد خیره میشم: فرزاد رُهام... چهار شونه... قد صد و نود و یک در ا ستانه ی شکستن... چشم سبز با رگه های مشکی... رزیدنت داخلی... اونقدرا بچه مایه دار نیس اما و ضعشون از ما بهتره... ا سم آرش ا صلا بهش نمیاد... سیاه سوخته س و تو این مجلس خیلی بهتر از این دیلاق سیاه سوخته میتونی پیدا کنی...

نگاهمو از فرزاد میدم به پریســـا و مردمک های گشـــاد شـــده ش لبخند به لبم میاره: از کجا انقدر خوب میشناسیش؟!

_دوستمه... همکارمه... پسر خاله ی آیداس...

با کلمه ی اولم ابروهاش بالا میپره، با دومی لبخند میزنه و کلمه ی سومم به لبخندش خباثت میبخشه...

سوتی میزنه و کشدار میگه: خب پس... طرف تو مشتمونه... ایول...

و ذهن من فقط حول یه محور میچرخه... " این لحن چاله میدونی مناسب دختریه که ده سال از عمرشو اون ور آب زندگی کرده؟! "

پریسا روی فرزاد زوم میکنه و منم به تبعیت ازش خیره ی فرزاد میشم که مدام لبخند ژکوند خرج دختری که آویزونش شده میکنه... و این دختر کیه که من نمیشناسمش؟!

انگار دو تا نگاه خیلی سنگینن که فرزاد با تردید نگاهشو دور تا دور سالن میگردونه و در نهایت روی من فیکس میکنه...

لبخند شو از اون فاصله میبینم و دستی بالا میاره و اون دخترو وادار به سکوت میکنه... یه چیزی مثل عذرخواهی زیر لب بلغور میکنه و لبای دختر آویزون میشه و فرزاد به سمتم قدم برمیداره...

پریسا به بازوم چنگ میزنه و فرو رفتن ناخن های بلندش توی گوشتم آخمو در میاره...

_ وایی... پریا... داره میاد اینوری... بگیر منو...

فرزاد رو به رومون می ایسته و پریسا از اون حالت شل و ول و در شرف غش کردن در میاد و تو قالب مغرورش فرو میره...

فرزاد لبخندش محو نمیشه و با پریسا دست میده و خودشو معرفی میکنه...

پریسا با ناز و البته غرور همیشگیش اظهار خوشوقتی میکنه و فرزاد سر تکون میده و پریســـا رو عملا نادیده میگیره و به من پیشـــنهاد ر*ق*ص میده...

چشمهام گرد میشه و نیشگون پریسا از پهلوم نفسمو بند میاره و هول میگم:

_ من بیشتر ترجیح میدم بیننده باشم... پریسا ر*ق*صو بیشتر دوس داره...

و نفسمو آراد میکنم... فرزاد تک خنده ای میزنه و دستشو به سمت پریسا دراز میکنه...

_ افتخار میدی؟!

پریسا تظاهر به بی میلی میکنه و با مکث دستشو به فرزاد که امشب عجیب جنتلمن به نظر میاد میده و به سمت پیست ر*ق*ص میرن...

دوباره به سمت پنجره پنجره برمیگردم و به حیاط خیره میشم...

این قسمت از سالن بوی سیگار و ادوکلن های مختلف کمتره... نفس عمیقی میکشم و با انگشت روی شیشه ی بخار گرفته خط میندازم...

_ چرا تنهایی؟!

به تصویرش توی شیشه لبخند میزنم...

_ اینجا هواش بهتره... از بوی عطر و سیگار سردرد گرفتم...

انگشـــتشـــو روی رد صـــورتی کمرنگی که یادگار زمین خوردن دو شـــب پیشـــه حرکت میده...

پیشونیمو به شیشه ی یخ میچسبونم: امیـــــــد؟!

دست روی بازوم میذاره و به سمتش میچرخم...

حرفی رو که تا نوک زبونم اومده پس میزنم و لبم به لبخندی کج میشـــه: هیچی...

_ چه خبرا؟!

_ من که انگشت تو دماغم میکنم خبرش به تو میرسه... دیگه پرسیدن نداره...

نگاهش مات صورتم میشه و بحثو میپیچونم: سونی کجاست؟!

_ حالش خوب نبود رفت بالا تو اتاقت دراز بکشـــه... از صـــبحه حالت تهوع داره...

چشـــمهام برق میزنه و لبخندم واقعی میشـــه و امید پاتک میزنه: حامله نیس... خیالت تخت خواب...

به همون ســـرعت لبام آویزون میشـــه و پریســـا نفس نفس زنون خودشـــو تو ب*غ*لم ول میده: وایـی... گرمه گرمه...

لیوان آبمیوه مو از لب پنجره برمیداره و یه نفس بالا میره...

انرژی میگیره و مشتش رو شونه ی امید فرود میاد: چه خبرا پیرمرد...

امید حرص میخوره از این لفظی که از بچگی پریســـا به ریشـــش میبنده: بی خبری پیر زن...

غش غش خنده ی از ته دل پریســـا بلند میشـــه: پیرزن که اون زن لاجونیته از وقتی اومده یا تو م*س*تراح نشسته... یا داره عق میزنه... سر دو ماه کاد دست خودتون دادین؟؟!!

پریســـا همچنان میگه و من همچنان تو کف لحن حرف زدن این دختر فرنگ رفته م و امید همچنان حرص میخوره...

_ نخـــیـــــــــر... مسموم شده... شما دو تا خواهر چرا انقد ذهن منحرفی دارین؟!

_ خواهرا شبیه همن...

با سر حرف پریسا رو تایید میکنم...

کف دست داغی شونه مو لمس میکنه و صدای فرزادو میشنوم...

_ پریا جان؟!

قبل از برگردوندن سرم کنارم قرار میگیره:

من دارم میرم... یه کار فوری پیش اومده... از طرف من از مامانت عذر خواهی کن... من پیداشون نمیکنم...

باشه ای میگم و فرزاد بالاخره سرشو به طرف پریسای در حال بال بال زدن میچرخونه...

_ خوشحال شدم از آشناییت پریسا جان... شب خوبی بود...

نگاه من و امید روی هم میفته و جفتمون ابرو بالا میندازیم از این جانِ بسته شده به ریش پریسا...

پریسا مثل جت تغییر حالت میده و با بی تفاوتی و کمی هم خونسردی تشکر میکنه...

فرزاد د ست تک تکمون رو به نشونه ی خداحافظی فشار میده و به سمت در سالن میره و اون موقع است که پریسا با جیغ خفه ای تو ب*غ*لم ولو میشه...

با بی حالی توی راهروی سفید و طویل بیمارستان قدم برمیدارم و کمر درد امونمو بریده و لحظه شماری میکنم برای تموم شدن این دو ساعت باقی مونده...

به سـیسـتم بدنی مزخرفم لعنت میفرسـتم و فکر میکنم چطوری میتونم قرار گردشم با پریسا و نفس رو کنسل کنم...

عرق سردی روی پیشونیم نشسته و هنوز تا پذیرش کلی راه مونده...

لاک پشت وار قدم برمیدارم برای رسیدن به پذیرش و خانوم کمالیِ مسئولش و کیفش که مثل کمد آقای وویی میمونه ... و ممکنه چیزی رو که من میخوام توی کیفش داشته باشه؟!

پرسـتاری از روبه رو میاد و قد راسـت میکنم تا عالم و آدم متوجه وضـعیت بحرانیم نشن... سری برام تکون میده و وقتی با قدمهای بلند ازم فاصله میگیره، کمرم اتوماتیک وار خم میشه و به پوزیشن قبلی برمیگردم...

به پذیرش نزدیک میشم و لبخند کم جونی میزنم... قدمهام تند میشه...

با رد شـدن از پیچ راهرو و دیدن یه قامت آشـنا، که از پیشـخون آویزون شـده لبخندم با سرعتی باور نکرنی محو میشه...

روی پیشخون خم شده و برق زنجیرش از همون فاصله چشممو میزنه...

قدم اول...

قلبم با ضرب به قفسه ی سینم میکوبه...

_ خانوم یه لحظه اون تلفنو بذار کنار به من گوش بده...

قدم دوم...

عرق سردی کل بدنمو میپوشونه...

_ من که چیز غیر معقولی از شما نمیخوام...

قدم سوم...

نفسم به شماره میفته...

_ من فقط میخوام بدونم پزشکی، پرستاری، چه میدونم بیماری به این اسم اینجا دارین یا نه؟!

قدم سوم به چهارم نمیرسه...

خانوم کمالی کلافه س و اینو از حرکات عصبی سر و دستش میفهمم...

دو تا تلفن روی پیشخون مدام زنگ میخوره و آشنای گذ شته و غریبه ی امروزِ من به عادت همیشه ش موهاشو تا جایی که میتونه میکشه...

_ خانوم من دارم با شما حرف میزنم...

_ آقای محترم من همون اول خدمتتون عرض کردم... من که نمیتونم اطلاعات همکارمو همینطوری در اختیار شما قرار بدم...

یه قدم به عقب برمیدارم...

_ پس یعنی همکارتونه؟!

سر جا میخکوب میشم...

_ دارین از من حرف میکشین؟! بفر مائید... بفر مائید بذار ید من به کارام برسم... میبینید که سرم چقدر شلوغه...

نفس راحتی میکشم و کف دستای عرق کرده مو بهم میمالم...

_ پریا... تو هنوز نرفتی؟! حالت خوب شـــــ...

جمله ش ناتموم میمونه وقتی من مثل جت به سمتش میچرخم و دست رو دهنش میذارم و پشت دیوار پیچ راهرو پنهون میشیم...

زیر لب می غرّم: تو روحت...

و خودم از این سرعت عمل و نیروی بدنیم تو کفم که چطور تونستم فرزاد رو با اون هیبت به این سرعت جابجا کنم...

یه دستم روی دهنشه و یه دستم شونه شونه شو به دیوار پشت سرش فشار میده و فقط کافیه یه نفر مارو تو این حالت ببینه تا شرفم به باد بره...

از پشت دیوار کله میکشم و اون هنوز آویزون پیشخونه و از خانم کمالی خبری نیست و جرقه ای توی ذهنم زده میشه...

رو به فرزاد میکنم و با آروم ترین لحن ممکن میگم: ببین من میخوام یه کاری بکنم... کمکم میکنی؟!

چیزی نمیگه و کلافه و سریع تکرار میکنم: کمکم میکنی؟! آره؟! ببین اصلا لازم نیس تو کاری بکنی... فقط همراه من بیا و هیچی نگو... باشه؟!

همچنان بی حرف نگام میکنه... وقتی نباید حرف بزنه، فکش یه ریز حرکت میکنه و دقیقا همین الان لالمونی گرفته...

_ چیه؟! لال شدی؟!

کف دستم به شدت میسوزه و بی اراده خودمو یه قدم عقب میکشم... حیرت زد نگاش میکنم: تو منو گاز گرفتی؟!

نفسش رو آزاد میکنه: وقتی به این شدت دستتو رو دهنم فشار میدی چطوری انتظار داری جوابتو بدم؟! چیکار باید بکنم؟!

خنده م میگیره... برای اولین بار کاملا حق با فرزاده...

_ خب... دقیقا تو هیچ کاری نباید بکنی... فقط تابع من باش...

و قبل از اینکه بهش فرصتی بدم تا موافقت و عدم موافقتشو اعلام کنه، آستین رو پوشـــشـــش رو میکشـــم و دســـتمو دور بازوش حلقه میکنم... هر چی به پیشخون نزدیک تر میشم، تپش قلبم شدید تر میشه...

آب دهنمو به سختی قورت میدم و بالاخره صدام از ته حلق خشک شده م بالا میاد و کم کم اوج میگیره...

_ خب عزیزم درکم کن... من که نمیتونم همه ش پیش تو باشـــم... خودت که میدونی این روزا سرم چقدر شلوغه...

پذیرش رو رد میکنیم و بوی Boss زیر بینیم میزنه و شـــقیقه م نبض میگیره و قلبم توی گلوم میزنه... اما مکث نمیکنم و همچنان ادامه میدم:

_ تازه دیشـــب خانوم مظفری تماس گرفت... گفت لباســـم آماده س امروز بعد از ظهر برم برای پرو... تو رو هم نمیبرم تو کَفِش بمونی تا روز عروسی...

رو به روی آسانسور می ایستیم... دستی که به سمت دکمه ی آسانسور میبرم میلرزه و حالم بهم میخوره از اینهمه ضعفی که دارم...

گردنم به یه چرخش ۱۸۰ درجه ای احتیاج داره و دلم میخواد ببینم پشت سرم چه خبره... اما در مقابل این وسوسه مقاومت میکنم...

حواسم نیست و با کشیده شدن دستم توسط فرزاد به خودم میام و وارد اسانسور میشیم...

فرزاد با ریز بینی زیر نظرم گرفته و در همون حالت دکمه ی همکف رومیزنه...

در آسانسور که بسته میشه، با سستی روی دیواره ی فلزیش سر میخورم و بازم دست فرزاد مانع افتادنم میشه...

_ خب؟!

نگاش میکنم: خب چی؟!

_ هه... خب چی؟! برای چی این نمایش مسخره رو راه انداختی؟!

آسانسور از حرکت میایسته و همزمان با صدای ملایم زنی که طبقه رو اعلام میکنه، در های اسانسور هم باز میشن...

_ میشه بعدا حرف بزنیم؟!

تو نگام چی میبینه که رنگ نگاش عوض میشه؟!

آروم میگم: اون مزاحممه... خب... من فقط میخواستم دست از سرم برداره... و ... همین...

نگاهشو دوست ندارم وقتی میپرسه: مطمئنی؟!

البته که مطمئن نیستم... با این حال سرمو به نشونه ی مثبت تکون میدم...

از آسانسور که خیلی وقته متوقف شده خارج میشیم... درد کمرم هر لحظه بیشتر میشه... وانگار فرزاد متوجه میشه که میپرسه: خوبی؟! چیزی رو که میخواستی پیدا کردی؟!

و لعنت به شیطنت چشمهاش وقتی این سوالو میپرسه...

تنم خیس عرق میشه و تو کف میمونم که این بشر اینهمه تجربه رو از کجا آورده... که یک ساعت پیش وقتی منو دید به دقیقه نکشیده متوجه وضعیتم شد...

_ میگم... خانوما وقتی سیستم بدنشون بهم میریزه هر کاری ازشون بر میادا... وقتی یهو اونجوری پریدی سرم و کنج دیوار خفتم کردی فکر کردم میخوای بب*و*سیم...

چشمهام گرد میشه و با نوک کفشم به ساق پاش میکویم: ساکت شو... بی ادب...

_ چه خشن... بیا برو... بیا برو تا نکشتیم...

_ میرم... اگه اجازه بدی میرم...

_ بفرما ع ـ ـ ـزی ـ ـ ـ ـرم... بعد از ظهر میام دنبالت بریم لباس عروستو پرو کنی...

دستمو مشت میکنم و با حرص میتوپم: فـــــرزااد...

بلند میخنده... موجی از درد زیر دلم منتشر میشه و چهره م تو هم میره...

سریع به فرزاد نگاه میکنم... چهره ش اثری از شیطنت نداره و با جدیت خیره م شده...

دستمو جلوی صورتش تکون میدم: چیه؟!

نفسشو بیرون میده: میدونم ماجرا اون چیزی که گفتی نیست... منتظر میمونم تا خودت جریانو برام تعریف کنی....

چشـــمهاشـــو برای دیدن تاثیر حرفش توی صـــورتم میگردونه و ادامه میده: دوستیم... مگه نه؟!

با مکثی طولانی، چشم به مردمک های سبزش میدوزم : دوستیم...

لبخند میزنه: خوبه... میری خونه؟!

بی خیال دو ساعت باقی مونده میشم و سر تکون میدم: اره... حالم زیاد خوب نیست...

باز نگاش برق شـــیطنت میگیره و من دلم میخواد از خجالت توی زمین فرو برم...

بابت نقشی که بازی کرد ازش تشکر میکنم و با یه خداحافظی سر سری برای برداشتن وسایلم میرم...

وسایلم رو برمیدارم و از نگهبانی میخوام تا برام یه آژانش خبر کنه...

نفس عمیقی میکشم و قلبم هنوز تند میزنه...

دیدنش بعد از حدودا چهار سال اونقدرا هم که فکر میکردم بد نبود... خبر برگشتنش رو که از نفس شنیدم بیشتر شوکه شدم تا الان که دیدمش...

از محوطه ی بزرگ بیمارستان خارج میشم... آژانس هنوز نیومده وقتی در آهنی و نرده نرده ی بیمارستان رو رد میکنم...

دو قدم برمیدارم و قدم دومم به سوم نرسیده از کمر به دیواری کوبیده میشم و ولوم آشنایی زیر گوشم میگه:

_ کیو میخوای گول بزنی بچه؟! منی رو که بزرگت کردم؟!

ضربان قلبم به هزار میرسه و راه نفسم بسته میشه و سر عقب میکشم...

ضربان قلبم به هزار رسید و راه نفسم بسته شد و سر عقب کشیدم...

نگاهم از آشفتگی عمدی موهاش که طبق مد روزه به پیشونی بلندش و از خطوط در هم پیشونیش روی چشمهاش سر خورد...

و لعنت به این چشمها که سبزی تموم جهانو تو خودش جمع کرده...

حس خفقان داشتم وقتی بین لب هام فاصله افتاد و نه خفیفی از ته حلقم بیرون پرید...

دستش از دیوار پشت سرم به روی شونه م نشست...

روی دیوار سر خوردم و سر خوردنمو گذاشتم پای سنگین بودن دستش...

زانوهام مماس زمین شد که دستش منو بالا کشید و باز از تماس دستش سست شدم...

تنمو توی یه عمل غیر ارادی عقب کشیدم و به دیوار پشت سرم چسبیدم...

چشمهاش انا تغییر حالت داد و صداش طوری بود که میتونستم حس کنم اون لحظه چقدر بهت زده س...

_ پریا؟! چرا اینطوری میکنی؟! از من میترسی؟! آره؟!

لبمو به دندون گرفتم و شوری اشکو حس کردم؟! اشک؟؟!! اشکم کی سرازیر شد؟!

ناباور گفت: تو از من میترسی؟!

هق زدم و تکرار کرد: از مـــــن؟!

کلمات سریعا توی ذهنم شکل گرفت و به همون سرعت هم به زبونم جاری شد...

_ من دارم ازدواج میکنم...

لبخندش مثل همیشه یه وری بود: توقع داری باور کنم؟!

ملتمسانه گفتم: خرابش نکن...

لبخندش محو شدو نالیدم: من دوسش دارم...

_ بیشتر از من؟!

_ بیشتر از جونم...

_ دروغ میگی...

سکوت کردم... غرّید: داری دروغ میگی... چرا دروغ میگی؟! میخوای دیوونم کنی؟!

دستش از روی شونه م سر خورد و دست راستم بلافاصله توی جیب پالتوم فرو رفت... گوشـیمو لمس کردم و به زور جلوی لبخندی رو که داشـت روی لبم نقش میبست گرفتم: عید عروسیمه... نمیخوام به هم بخوره... دوباره زندگیمو خراب نکن...

با شست و کمترین سر و صدا، صفحه ی کشویی گوشی رو به بالا هل دادم و با کمی جابه جا کردن انگشت شستم، دکمه ی شماره ۲ رو پیدا کردم...

_ هه... واقعا؟! چطوری حاضـر شـده باهات ازدواج کنه؟! همه چی رو بهش گفتی؟!

شستم رو برای چند ثانیه روی شماره ی ۲ نگه دا شتم... تموم امیدم به همون شماره بود که مطمئن نبودم شماره ی پویان هنوز روش ذخیره هست یا نه...

_ همه ی شرایطمو قبول کرده... اونقدری همدیگه رو دوست داریم که...

_ دهنتو ببند...

چ شمهام از صدای بلندش گرد شد... با هول نگاهی به اطرافم انداختم... از بهروز دیوونه ای که من میشـناختم بعید نبود جلو بیمارسـتان ابرو ریزی راه بندازه... بیمار ستانی که از هر ۱۰ نفری که واردش میشدن حداقل ٤ نفر شون منو میشناختن...

گوشیمو توی جیبم رها کردم و با دو دست به تخت س*ی*ن*ه ش کوبیدم...

_ خودت دهنتو ببند... اصلا اومدی اینجا که چی؟! حرف حسابت چیه؟! بعد از چهار سـال برگشـتی برای چی؟! چی از جون من میخوای؟! کم از صـدقه سری تو و بابا جونت بدبختی کشیدم ؟! آره؟!

_ برای رجوع اومدم...

برای یه لحظه نفس کشیدم فراموشم شد... برای چی اومده بود؟!

_ چـ... چی؟!

پوفی کرد و گفت: خب... ببخشـــید... نبا ید اینطوری عنوانش میکردم... منظورم این بود که... یعنی من میخوام دوباره...

جمله شو نیمه تموم گذاشت و م*س*تاصل به چشمهام خیره شد...

با مشـــت به شـــونه اش کوبیدم: تو پیش خودت چه فکر کردی؟! هان؟! تو واقعا... باورم نمیشه...

_ بهتره باورت بشه...

_ خدا لعنتت کنه بهروز... لعنت خدا به تو... من آدم کینه ای نیستم... ولی تا آخر عمرم لعنتت میکنم... لعنتی از زندگی من چی میخوای؟! چرا دســـت از سرم برنمیداری؟! به خدا ازت نمیگذرم... نه از تو... نه از بابات...

نفســـی گرفتم و ادامه دادم: خبرش بهم رســـیده که مردنیه... امیدوارم با زجر بمیره... با درد و بدبختی بمیره... از آه دل من که اینطوری افتاده تو رختخواب... از خدا میخوام زجر کش بشه... تو هم همینطور...

پنجه ش دور گلوم پیچید و از بین دندونای کلید شـــده ش غرید: حرف دهنتو بفهم پر یا... فکر نکن چون نمیتونم چیزی بهت نمیگم... دارم ملاحظه تو میکنم...

به ساعدش چنگ انداختم و با خر خر گفتم: هیچ غلطی نمیتونی بکنی...

ناگهانی دستشو پس کشید و مچمو چسبید...

به خودم که اومدم، وسط خیابون بودم و دنبالش کشیده میشدم...

حینی که برای آزاد کردن دســتم تلاش میکردم گفتم: ولم کن ع*و*ض*ی... منو کجا داری میبری؟!

ریموت و فشرد و جلوی ماشین مشکی رنگی ایستاد...

و چرا این ماشین تا این حد آشنا میزنه؟!

ریموتو فشرد و من دستمو روی جیبم مشت کردم...

تموم امیدم به برقراری تماس بود و پویانی که صدامو بشنوه...

با د ست چپش مچ منو چ سبیده بود و د ست را ستش در سمت راننده رو باز میکرد...

دری که باز کردو با لگد بستم و گفتم: معلوم هست چه غلطی داری میکنی؟!

کف دستش رو کنار سرم به بدنه ی ماشین کوبوند...

_ اون روی منو بالا نیارا... میریم خونه... میخوام باهات حرف بزنم...

پویان بیا... بیا...

_کدوم رو؟! روی سگیت؟! الان آدمی مثلا؟! اصلا تو کی از سگ بودن استعفا دادی؟!

_ پریـــــــاااا...

_ پریا و مرگ... برو کنار ببینم... ع*و*ض*ی آ*ش*غ*ا*ل..

با مشت به س*ی*ن*ه ش کوبیدم و برای بیرون اومدن از حصار دستش کمی از ماشین فاصله گرفتم...

چهره ش برزخی شد و دوباره به ما شین کوبیدم و صدای جیغ لا ستیک هایی از کنار گوشم بلند شد...

با آرامش لبخند زدم و انگار تمام توانم یکجا گرفته شد...

صدای ترمز گرفتن های عجله ای پویان رو خوب میشناختم...

صدای کوبیده شدن در ماشین رو شنیدم و سایه ی بهروز از روم کنار رفت...

_ تو چـــی میـــخوای از زنـدگـــی مـــــــا؟؟؟!!!

سست و بی حال به ماشین تکیه زدم...

_ بعد از چهار سـال... برگشـتی که چی؟! که آرامشـی رو که ذره ذره به د ست آورده ازش بگیری؟؟!!

پویان هوار هوار میکرد و بهروز تو سکوت با اخم نگاش میکرد...

_ بهت گفته بودم دور و برش پیدات بشه خونتو میریزم... نگفته بودم؟؟؟!!!

_ گنده تر از دهنت حرف نزن پویان... من نیومدم آرامش کســی رو بگیرم... میخوام حقیقتو بدونه... همه ی شما ها به اندازه ی من مقصر بودین... درست نیست که همه ی تقصیرا گردن من بیفته...

قدرت حلاجی حرف های بهروزو نداشـــتم... دســـتمو به کمر درد ناکم رسوندم... کمری که از صبح دردش امونمو بریده بود... کمری که با وجود درد وحشتناکی که داشت بهروز به دیوار کوبونده بودش...

به دستهای پویان روی یقه ی بهروز خیره شدم...

ســـایش دندونای پویان رو هم رو میتونســـتم حس کنم... و حرصـــی رو که از خونسردی ذاتی بهروز میخورد...

عجیب دوست داشتم بهروز ضرب دست پویانو بچشه... ولی تمام زور پویان روی یقه ی اور کت بهروز خالی میشد...

پویان محکم به تخت س*ی*ن*ه ش کوبید و بهروز اپسیلونی از جاش تکون نخورد...

پویان به طرفم اومد...

میخواســتم ازش تشــکر کنم... به خاطر بودنش... به خاطر وجودش... ولی تموم توانم شــد یه لبخند نصــفه نیمه که نفهمیدم به چشــمهای خون افتاده ی پویان اومد یا نه...

دستشو به طرفم دراز کرد... حرکتی نکردم و پویان نزدیک تر شد و دستشو به بازوم رسوند...

پیشونیمو به سر شونه ش چشبوندم...

دستشو چند بار پشت کتف و کمرم کشید: تموم شد... تموم شد ... بریم...

قدم های سست و بی حالمو موازی با قدمهای محکم و استوارش برداشتم...

در سمت شاگردو باز کرد...

با صدای بهروز برای چند ثانیه متوقف شد و بعد از سوار شدنم درو محکم کوبید...

_ همیشه تو سر نمیرسی پویان... به زودی همه چی رو بهش میگم...

پویان کنارم روی صندلی راننده جا گرفت و با حرص دستی رو خوابوند...

فرمون بین انگشت هاش فشرده می شد...

حین استارت زدن با اخم از آینه نگاهی به عقب انداخت...

اخمش عمیق تر شد... پا شو روی گاز فشرد و ماشین با صدای جیغی از جا کنده شد...

پویان به شدت عصبانی بود اینو از حرکات عصبی دستاش میفهمیدم... اول آرنجشـــو لبه ی پنجره گذاشـــت... کف دســـتش رو چند بار محکم روی لب پایینش کشید و نهایتا با حرص به فرمون کوبید و بلند گفت: من اینو میکشم... مـــن آخـــرش ایـــنـــو مـــیکـشـــم...!!!

دستمو دراز کردم و روی ساعدش گذاشتم... با مکث کوتاهی مبهوت سرشو به طرفم چرخوند...

دستمو دراز کردم و روی ساعدش گذاشتم... با مکث کوتاهی مبهوت سرشو به طرفم چرخوند...

_ تو چرا انقد داغـــی؟؟!!

روی صندلی به پهلو شدم و زانوهامو تو ب*غ*لم گرفتم... درد کمرم غیر قابل تحمل شده بود...

_ زیر نور م*س*تقیم خورشید بودم...

چشمهاش ثانیه ای گرد شد و مبهوت گفت:

_ چرا چرت میگی بچه... خورشید میبینی تو این روزا؟! همه ش سایه س...

_ نـــه.. آفتاب میخورد وسط فرق سرم... داغیشو حس میکردم...

پویان م*س*تاصل نگام کرد...

چشمهاش بین صورت من و مسیر پیش روش در گردش بود وقتی دستشو به پیشونیم رسوند...

انگشتاشو مشت کرد و از صورت من پایین انداخت و با فریاد گفت: خـــدا لعنـــتـــش کنـــه...

و دنده رو عوض کردو با حرص و عصبانیت برای دور زدن راهنما زد...

_ کجا میخوای بری؟!

_ برمیگردم بیمارستان...

_ برای دعوا؟!

_ نخیـــر... برمیگردم جنابعالی رو به یه دکتر نشون بدم...

سیخ نشستم: نـــــه...

_ حرف نزن پریا...

صـــدای تیک تیک راهنما تو ســـرم میپیچید و نگاهم به بریدگی ای بود که هر لحظه بهش نزدیکتر میشدیم....

_ پویان نه... تو رو خدا بریم خونه...

_ نمیشه...

دو دستیشو بازوشو گرفتم: پویان من میخوام برم خونه...

متعجب از لحن مرتعش و پر بغضم سرشو به سمتم چرخوند...

_ داری تو تب میسوزی احمق... حالیته؟!

پویان نگران تب کردنم بود و من نگران روکش صندلی ماشینش که احتمالاکه نه... مطمئنا تا الان به گند کشیده شده بود...

ملتمس گفتم: تو رو خدا...

پوفی کرد و فرمون رو که برای دور زدن به چپ چرخونده بود، به ســـمت مخالف چرخوند....

صدای بوق کر کننده ی ماشین های پشت سر از این حرکت ناگهانی پویان بلند شد و تک و توک صدای اعتراض بعضیاشون هم میشنیدم...

مجددا به صندلی تکیه زدم...

سی و پنج دقیقه ی بعد به خونه رسیدیم..

پویان تو سکوت رانندگی کرد و گه گاه صدای نفس های عمیقش رو که از سر عصبانیت بود میشنیدم...

ما شین رو وارد پارکینگ کرد... درو باز کرد و حین پیاده شدن رو به من گفت: برو پایین...

لبمو گزیدم و آرزو کردم ای کاش هیچ وقت به خونه نمیرسیدیم...

پویان در سمت منو باز کرد و گفت: چرا پیاده نمیشی؟!

چرخیدم و پاهامو از ماشین بیرون گذاشتم...

پویان دستشو به طرفم دراز کرد...

سرمو بالا گرفتم و با چشمهای پر اشکم بهش نگاه کردم...

دستی رو که به سمتم دراز کرده بود کلافه تو هوا تکون داد...

_ پریا تو معلوم هست چته؟! تا الان اصرار داشتی که بیایم خونه... حالا پیاده نمیشی؟! چرا اینجوری میکنی؟!

_ پـــــویـــــان...

_ جان... بگو چی شده؟!

برای بار هزارم لبمو گزیدم و از روی صندلی بلند شدم... بلافا صله سرمو به عقب چرخوندم و به صندلی ماشین نگاه کردم...

با دیدن روکش خاکســـتری که روش یه دایره ی قرمز رنگ خودنمایی میکرد... نفسم به شماره افتاد و بغضم ترکید...

پویان بازومو گرفت و گفت: وای پریا داری دیوونه م میکنی... خب بگو چته...

و سعی کرد با فشار دستش منو از جلوی ماشین کنار بکشه...

پاهامو روی زمین محکم کردم و گذاشتم اشکام روی صورتم غلت بخورن...

پویان فشـــار محکمتری به بازوم وارد کرد و منو با یه حرکت از جلوی ماشـــین کنار زد...

شوری خون رو تو دهنم حس میکنم... بس که لبمو بین دندونام فشار دادم...

پویان چند لحظه بهت زده به صندلی ماشین چشم دوخت و بعد هم سرش رو به ســـمت من که دو طرف پالتوم رو توی مشـــتم فشـــا میدادم و خودمو لعنت میکردم که چرا همین امروز لباس رنگ روشن پوشیدم برگردوند...

در ماشینو با ارامشی غیر طبیعی بست و دستشو به کمرم رسوند...

_ عیب نداره... گریه نکن... بیا بریم تو خونه...

_ ببخـ.. شـیـ. یـــ.. یـــ... یـــد...

هق هقم شدت گرفت و پویان سرمو روی شونه ش گذاشت...

مثل یه بچه ی خطاکار که از عذاب وجدان کارخرابی ای کرده رو به مرگه تو ب*غ*لش میلرزیدم و پویان با حرکت دورانی دســـتش ســـعی داشـــت منو به آرامش دعوت کنه...

_ پریا گریه نکن دیگه... گفتم اشکالی نداره دیگه... پریا جان...

دماغمو بالا کشیدم و پویان تا ساختمون همراهیم کرد...

در سالنو باز کرد و پشت سر من وارد شد...

باد زد و در قبل از حرکت دست پویان با صدای بلندی بسته شد...

_ پریـــســـا... پریـــســـــــــــــا...

از صدای بلند پویان چشمهامو بستم و گفتم: پویان داد نزن...

دستی به پیشونیش کشید و آروم گفت: باشه... ببخشید... برو بشین...

دوباره بغض کردم و اشکایی که چند ثانیه ای میشد روی صوذتم حشک شده بودن دوباره روون شد...

_ نمیخوام... مامان روی مبلاش حساسه...

پویان موهاشـو با تمام قدرت بین انگشـتاش کشـید و بی توجه به داد نزنی که همین چند ثانیه ی پیش بهش گفته بودم عصـبی رو به پله ها فر یاد زد: پریـســـــــا...

پریسا با عجله و تلفن بدست از پله ها پایین اومد وبا غر غر گفت:

_ چیه خونه رو گذاشتی رو سرت؟! هـــان چیکارداری؟!

پویان عصبی غرید: مـُـــردی؟! یک ساعته دارم صدا ت میزنم...

پریسا برو بابایی گفت و با نیش چاکیده نگاهشو به من داد...

_ چه زود اومدی پریا... کاش قبلش میگفتی... الان میرم آماده بشم...!

و خواست عقبگرد کنه که با صدای پویان متوقف شد...

_ کسی جایی نمیره... بیا پریا رو ببر اتاقش بعد بیا کارت دارم...

نگاه پریسا روی من زوم شد و با هول پله هارو پایین اومد...

_ وای پریا تو چرا انقدر زار و نزاری؟! ... هـــیـــن... این خـــ

_ پریســـــا...

پریسا به پویان که اسمشو عصبی به زبون آورده بود نگاه کرد... آهانی گفت و خودشو به من رسوند...

با پریسا به اتاقم رفتم... لباسامو عوض کردم و با حرص توی حموم پرتشون کردم...

پریسا دستمو گرفت و اونم مثل پویان از داغی تنم وحشت کرد...

به پیشنهادش به حموم رفتم... آب گرم و سردو تا انتها باز کردم و زیر دوش نشستم...

زانوهامو ب*غ*ل کردم و گذاشتم آبی که از دوش میریخت و سر ماش به گرمیش غلبه داشت روی تن تبدارم بشینه...

لبامو به کاسه ی زانوم فشردم و اشک ریختم و اشک ریختم...

اونقدر بی حرکت نشستم تا دست و پام بی حس شد... کف دست و پام خواب رفت و چشمهام از زور گریه رو به بسته شدن رفت...

با تقه ای که به در حموم خورد سرمو از روی زانوهام بلند کردم...

صدای تق دیگه ای هم اومد و صدای پریسا میون شر شر اب به گوشم رسی...

_ پریا خوبی؟! چیکار داری میکنه یک ساعته؟!

زیر لب زمزمه کردم: یک ساعت؟؟!! و گرفته و از ته چاه گفتم: الان میام...

شیر آبو بستم... حوله ای رو که پریسا پشت در گذاشته بود پوشیدم و از حمام بیرون اومدم...

پریسا لبخندی زد و به اتاقم رفتیم...

روی تختم نشستم... تقه ای به در خورد... پریسا از کنارم بلند شد و چند ثانیه بعد صدای بسته شدن درو شنیدم...

پریسا روبه روم نشست و بسته ی سفید و صورتی رو کنار د ستم روی تخت گذاشت...

لبمو به دندون گرفتم... پـــویـــان...

همزمان که بند حوله مو باز میکردم از روی تخت بلند شدم...

در برابر نگاه پرت پریسا لباس پوشیدم و به پهلو روی تخت دراز کشیدم...

پریسا دستشو به موهای خیسم رسوند...

_ کاش موهاتو خشک میکردی... همینجوریشم تب داری...

از لای پلک های نیمه بازم نگاش کردم...

_ امروز بهروزو دیدم...

آروم گفت: میدونم...

اشک از لای پلک راستم بیرون ریخت و پریسا نچی کرد...

_ گریه ت مال چیه الان؟!

_ هیچی... اشک شوقه...

_ پریا... من... من واقعا باورم نمیشـــه تو انقدر ار بهروز متنفر شـــده باشـــی...

اونقدری که با دیدنش به این حال بیفتی...

زانوهامو به طرف شکمم جمع کردم و جنین وار تو خودم جمع شدم...

_ ازش متنفر نیستم...

چشمهامو بستم... اشکام با سرعت بیشتری از گوشه ی چشمهام به بیرون راه گرفتن...

_ از خودم متنفرم...

_____ _____ _____ _____ _____

==========

دو روز تموم توی تب میسوختم...

دو روز تموم فقط با تزریق های درناک دارو، برای ثانیه ای هشـــیار میشـــدم... ناله ای میکردم و دوباره میخوابیدم...

دو روز تموم بین گذشته و حال در گردش بودم...

گاهی با بهروز تو ســـر و کله ی هم میزدیم و گاهی هم بین خواب و بیداری، پویان و پریســـا، و گاهی هم مامان و آیدا رو میدیدم که حوله ی خیس روی پیشونیم میذارن...

دو روز بین چهارده تا هجده سالگی هام چرخ خوردم...

من از چهارده سالگی عاشق بهروز شدم...

از همون موقع هایی که تازه معنی حرف های خان عمو -بابای بهروز- رو مبنی بر ناف بر بودن فهمیدم...

همون موقع هایی که رژ لب های مامان رو توی زیپ مخفی کیفم جا میدادم و به بهانه ی درس خوندن از مدرسه راهی باغ خان عمو میشدم...

خونه باغی که درخت های بلند و قطورش شـــاهد تک تک خاطرات کودکی و نوجوونی من بود...

شاهد بزرگ شدن و عاشق شدنم بود...

همون موقع هایی که بابا با اینکه میدونســـت من برای درس خونده نمیرم، به احترام، یا شـــاید هم به خاطر ترســـی که از عموی بزرگش، پدر بهروز که بزرگ همه ی فامیل بود، داشت بهم خرده نمیگرفت...

همون موقع هایی که با خنده های بلندم توی جمع داد بهروزو در می آوردم...
همون موقع هایی که بهروز از اینکه همیشــه آویزون امید بودم شــاکی میشــد غافل از اینکه چشم های کور من پونزده ساله به جز اون کسی رو نمیبینه...
چرخ میخوردم توی روزهایی که از سر و کول بهروز بالا میرفتم و اون با وجود ۸ سال اختلاف سنی همراهم بچه میشد...
میرسیدم به روزهای شونزده سالگی که بهروز اصرار داشت منِ خنگ المپیاد قبول شم و من به خاطر کنار اون بودن تن به درس خوندن میدادم...
وقتی اون با حوصله ریز ترین نکته های زیست شناسی رو برام توضیح میداد و من محو حرف زدنش میشدم...
وقتی متوجه حواس پرتیم میشــد و دود از دماغش بیرون میزد و ســرم هوار میکشید "پاشو برو از جلو چشمم نبینمت... تو هیچ خری نمیشی... "
و من قهر میکردم و بهروز نازم رو نمیکشید و من مجبور بودم خودم برای آشتی پیشقدم بشم...
بهروز ناز کشی بلد نبود... و هیچ وقت هم یاد نگرفت...
همه ی حرکاش با جدیت بود... حتی اعتراف به عشقش...
من یه دختر بچه ی هفده ســاله بودم و بهروز یه مرد بیســت و پنج ســاله وقتی برای اولین بار احساسش رو به زبون آورد...
همون موقعی که من با کمک پسر همسایه ب*غ*لی برای چیدن خرمالو های نارنجی ای که بدجور بهم چشمک میزد بالای درخت خونه باغ عمو خان رفته بودم و بهروز سر رسیده بود...

با فریادش پ سر هم سایه رو با دو پای قرض کرده فراری داده بود و من از هولم از روی درخت افتاده بودم ...

و بهروز بی توجه به منی که از درد به خودم میپیچیدم هوار زده بود: تو کی میخوای بزرگ شی آخه؟!

منم کم نیاورده بودم و بلند تر از خودش جیغ زده بودم: تو چرا همه ش سر من داد میزنی؟!

بهروز هم طوری فر یاد زده بود که پاره شـــدن پرده ی گوشـــم رو حتمی میدونستم...

_ چون دوست دارم دیوونه...

تموم دردی که تو وجودم پیچیده بود رو فراموش کرده بودم و مات یه جفت مردمک سبز تیره ی شناور توی یه دریای خون شده بودم...

و دقیقا چهار ماه بعد از اون اعتراف... وقتی در آســتانه ی هجده ســالگی قرار داشتم...

با بهروز پای سفره عقد نشستم...

دست گرمی روی پیشونیم نشست...

_ پریا جان؟!

اخم کردم و تمام زور و توانم سعی کردم سنگینی دستش رو کنار بزنم...

_ پریا... چشماتو باز کن... منم پویان...

چشمهام باز نمیشه... اما اخمم عمیق تر میشه... پویان نیست... پویان بوی Boss نمیده....

دستای سستم رو بالا میارم و دستش رو از روی پیشونیم به بالا هل میدم...

بالاخره سنگینیش برداشته میشه و به نفس راحت میکشم و همزمان حجم ریه هام مملو از رایحه ی Boss میشه...

لعنتی... بغض میکنم... اشک از گوشه ی چشمم میجوشه...

همون دست گرم اشکامو پاک میکنه...

_ پریا... یه دقیقه چشمهاتو باز کن خواهرم... پریا جان...

صدا، صدای پویانه و هر نفس من سرشار از عطر Boss پخش شده توی فضا...

بالاخره پلک های به هم چسبیده مو باز میکنم... وبلافاصله از نور شدیدی که چشممو میزنه میبندمشون...

صدای خِرِچ کشیده شدن پرده ی اتاقو میشنوم... و باز سعی میکنم چشمهامو باز کنم...

اتاق تاریک تر شده و خبری از اون نور شدید نیست...

تصویر چهره ی مات و نا واضح پویان کم کم شفاف شد...

انگشت گنده شو روی پوست صورتم کشید و لبخند زد...

زبون خشکمو روی لب های خشک ترم کشیدم... روبه روم پویانه و بوی Boss هنوز زیر بینیم میزنه... چرا؟!

فکری که از مغزم میزنه موهای بدنمو سیخ میکنه... گردن خشک شده مو به راست میچرخونم و نفسم بند میاد...

خدا... اون اینجا چیکار میکنه؟؟!!

چشـــمهامو یه بار محکم بســـتم و باز کزدم... احتمالا توهم زدم... آره توهم زدم...

پویان نمیتونه با بهروز توی یه اتاق بمونه... نمیتونه خودشـو کنترل کنه... میزنه یه بلایی سرش میاره...

لعنتی .... ولی اون اینجاســـت... با من و پویان توی یه اتاق بیســـت متری... صحیح و سالم...

نگاهمو از بهروزِ تکیه زده به جداره ی پنجره ی قدی اتاق گرفتم و به پویان دوختم...

_ اون اینجا چیکار میکنه؟!

پویان چشم های خون افتاده شو به هم فشرد...

_ برای چی راهش دادی؟!

دستمو گرفت... بغض کردم...

_ بهش بگو بره...

_ ....

_ پویان؟!

_ جانم؟! باشه بهش میگم...

و نگاهشو به بهروز داد...

بهروز پوفی کرد و تکیه شو از پنجره گرفت...

_ منو اینجوری نگاه نکن... من تا باهاش حرف نزنم جایی نمیرم...

به آستین پیراهن پویان چنگ انداختم و نیم خیز شدم... از دردی که توی کمر خشک شده م پیچید آخی گفتم...

_ من حرفی باهاش ندارم... بگو بره...

_ باشه باشه... تو آروم بـــ

صدای تق باز شدن در حرف پویانو نیمه کاره گذاشت...

آیدا لبخند خسته ای زد و کامل وارد اتاق شد...

_ بیدار شدی؟؟!!

با التماس به چشم هاش خیره شدم...

_ آیدا... تو بهش بگو بره... تو رو خدا...

آیدا به سمت بهروز سر برگردوند...

_ مگه حال و روزشو نمیبینید؟! دوست دارین عذابش بدین؟!

بهروز چشمهاشو گرد کرد و قدمی به جلو برداشت...

_ شما دقیقا اینجا چیکاره ای برای من تعیین تکلیف میکنی؟!

آیدا اخم کرد و پویان نیم خیز شد و غرید: حرف دهنتو بفهم...

_ تو حرف دهنتو بفهم... قبلنا با ادب تر بودی... حداقل بزرگ کوچیکی سرت میشد...

_ بزرگ کوچیکی به سن نیست به عقله...

پوزخند روی لب بهروز اعصـــابمو متشـــنج میکرد و جمله ای که به زبون آورد روح و روانمو به هم ریخت...

_ آره واقعا... عقل تو خیلی زیاده که باعث شدی تو هجده سالگی مهر طلاق بخوره تو شناسنامه ی خواهرت...

پویان عصـــبی از جا پرید و آیدا با دوقدم بلند خودشـــو بهش رســـوند... کف دستشو روی س*ی*ن*ه ی پویان فشرد و زمزمه کرد...

_ پویان... آروم... ولش کن ارزش نداره...

پویان با حرص موهاشو به چنگ گرفت...

_ من اگه یه روزم به آخر عمرم مونده با شه دهن تو یکی رو سرویس میکنم... گه زدی به زندگی ما طلبکارم هستی؟!

و سهم پویان از اینهمه جلز و لز کردن فقط نیشخند یه وری بهروز بود...

بهروز اینهمه خونسردی حرص درآر رو از کجا میاره؟!

پویان حرص زده از نگاه تمســخر آمیز باز قدمی جلو گذاشــت که آیدا مانعش شد...

با کف دستم دو طرف سرمو فشردم و گفتم:

_ بسه دیگه...

نگاه هر سه نفرشون روی من زوم شد...

_ بـــیـــــرون...

سرمو بالا آوردم و به چشمهای بهروز خیره شدم...

_ برو بیرون...

صـدای نفش راحتی که پویان کشـید زیادی بلند بود... یه لبخند تو دلی از این نفس راحتش کشیدم... حرفایی که بهروز به پویان زد جای تامل دا شت... اما من مطمئنا برادرم رو جلوی بهروز خرد نمیکردم....

بهروز ابروهاشو بالا انداخت...

_ تا کی میخوای فرار کنی... بالاخره که باید حرف های منو بشنوی...

محکم گفتم: تو هیچ و باید و نبایدی رو از زندگی من تعیین نمیکنی...

_ قبلنا فقط چشمت به دهن من بود... حالا من هیچی رو تعیین نمیکنم؟!

به پیشونی تبدارم دست کشیدم... صداشو بم و کشدار میشنیدم.. مثل هوهوی باد...

زمزمه کردم: قبلنا...

و بلافاصله کلی تصویر از خاطرات خوب و بد جلوی چشمم ر*ق*صید...

نفسمو فوت کردم...

_ مهم نیست قبلنا... همون قبلا هایی که تو به گند کشیدیشون... چه.. چه اتفاقی...

لعنتی... برای حرف زدن نفس کم میاوردم...

_ چه اتقاقی افتاده یا من چیکار میکردم... مهم الا نه که حتی یه لحظه هم نمیتونم وجودتو تحمل کنم...

بلافاصله بعد از اتمام جمله م نفس عمیقی کشیدم و هوا رو وارد حجم ریه هام کردم...

آیدا ابروهاشو بالا انداخت... پویان لبخند پیروز مندانه ای زد و بهروز همچنان خونسردیشو حفظ کرد....

موهای بالای گوشمو مشت کردم و از دو طرف محکم کشیدمشون...

چرا انقدر خونسرد بود؟!

چرا عصبی نمیشد؟!

چرا حرص نمیخورد از حرف هام؟!

مثل من که اسپند رو آتیش جلز و ولز میکردم از حضورش... از وجودش... از پررو‌ییش... از حق به جانبیش...

برای ایستادن کف دستمو به تشک تخت فشردم... پوبان و آیدا همزمان به سمتم اومدن...

دست پویان دور بازوم حلقه شد و منو بالا کشید...

برای ایستادن یه شونه ش چنگ انداختم و وقتی سرگیجه م متوقف شد دستمو پس کشیدم....

دست پویان برای جلوگیری از افتادنم با فاصله ی کمی پشت کتفم قرار داشت...

به گردنم حرکتی دادم... کشیده شدن رگ هاشو حس کردم...

چشمهامو یه بار باز و بسته کردم... سرمو بالا گرفتم و به بهروز نگاه کردم...

- میخوام دوش بگیرم... وقتی از حموم اومدم...

مکث کردم...

بهروز تکونی خورد... لبخندی زد و قدمی جلو اومد...

نفس عمیقی کشیدم...

_ نمیخوام اینجا ببینمت...

لبخندش پر کشید و لباش مثل یه خط صاف بهم چسبید...

_ واقعا دلم نمیخواد اینجا باشی... اگه برگردم و هنوز اینجا باشی... واقعا نمیدونم چه رفتاری ممکنه نشون بدم...

قدم اولم رو با احتیاط به سمت کمدم بردا شتم و وقتی از عدم سرگیجه ای که ممکن بود سراغم بیاد مطمئن شدم، قدمهای بعدی رو با سرعت بیشتری برداشتم...

از کشوی دراورم حوله ی روبدوشامبری لیمویی رو بیرون آوردم...

پویان همچنان اسکورتم میکرد و آیدا هم ساکت بود...

راست ایستادم و کشورو با زانوم بستم... که کامل هم بسته نشد...

حوله رو روی ساعدم انداختم... نیم نگاهی به بهروزِ مات انداختم و با سرعتی که از پاهای بی حس و لرزونم بعید بود اتاقو ترک کردم...

به حموم رفتم...

تکیه مو به در دادم و پس سرمو چند بار محکم بهش کوبیدم...

خونسردی بهروز روم تاثیر میذا شت که منِ در معرض فوران انقدر ریلکس در برابرش برخورد میکردم...

لباسامو با چندشواری از تنم کندم و یه گوشه انداختمشون... لک شده بودن...

از فکر اینکه توی تمام این چند روز پویان منو با این وضعیت افتضاح دیده لبمو گزیدم...

همون به ذره شرم و حیایی هم که بینمون بود از بین رفت...

طبق عادتم شیر آب گرم و سردو تا آخر باز کردم...

تنمو تا جایی که میتونستم ساییدم طوری که پوست بدنم قرمز و ملتهب شد.../

حرصی که از بهروز داشتمو سر بدنم خالی میکردم...

با شنیدن صدای فریادی، تند شیر آبو بستم و گوشمو به در چسبوندم...

صدای پویان واضح نمیومد و فقط تونستم بشنوم که داد زد:

_ تو آخرش همه ی ما رو با این کارات بدبخت میکنی مامان...

پوزخندی زدم... حدسم درست بود...

مامان بهروزو به خونه آورده بود... اونقدری که بهروزو دوست داشت پویانو دوست نداشت... البته این نظر من بود...

حوله مو با ضعف پوشیدم و با تکیه به دیوار خودمو تا اتاقم رسوندم...

لباسای روی تخت رو که مطمئن بودم قبل از خروجم از اتاق اونجا نبودن پوشیدم و خودمو روی تخت انداختم...

از خیسی موهام که به بالشم منتقل میشد بدم میومد... اما حوصله ی خشک کردن موهامو نداشتم...

در با تقی باز شد و نگاهمو به رو به روم کشوند...

پویان با یه سینی وارد اتاق شد... نیم خیز شدم و پویان روی تخت نشست...

بشقاب سوپ و قاشق و لیوان آب توی سینی رو از نظر گذروندم...

پویان سینی رو روی تخت گذاشت و انگشتاشو دور بازوم حلقه کرد...

_ بیا اینو بخور... دو روزه جز سرم هیچی وارد بدنت نشده...

مایع غلیظ و نارنجی داخل ظرفو از نظر گذروندم و شکمم به صدا افتاد...

خودمو روی تخت جلو کشیدم و قاشقو به دست گرفتم...

پویان با لبخند محوی گفت: دستپخت آیداست... ترشی نخوره یه چیزی میشه...

قاشق پر رو به دهن بردم و ابروهامو بالا انداختم... خوشمزه بود...

قاشق دومو پر کردم و گفتم: رفت؟!

پویان یه لحظه مات نگام کرد...

_ کی؟!

تو سکوت بهش خیره شدم... چند ثانیه بهم نگاه کرد و گفت:

_ هان... چیز؟! آره رفت...

_ مامان آورده بودش؟!

پویان نفسشو بیرون داد...

_ آره... توی این دو روز ا سمش ورد زبونت بود... من میدونستم چون دیدیش به این روز افتادی... ولی مامان نه... میگفت اینکه همه ش اسمشو صدا میزنی از روی علاقه س... میدونی که چقدر دوســـش داره... و هنوزم تو رو مقصـــر میدونه...

_ همه منو مقصر میدونن...

پویان سرشو بالا گرفت و تند گفت: نـــــــه... من همیشه طرف توام... پریسا هم که کلا بی طرفه... یعنی اونقدر در جریان اتفاقات نبوده که بخواد ق ضاوت کنه...

_ بابا چی؟!

انگشتشو با کلافگی روی تیغه ی بینیش کشید: بابا ا صلا از اتفاقات این چند روزه خبر نداره... مامان گفت توی سفر نگرانش نکنیم... ولی خب موضع بابا مشخصه... طرف توئه اما جفتتون رو به یه اندازه مقصر میدونه...

مات به پویان نگاه کردم و تازه اون موقع به خاطر آوردم که بابا از شـنبه برای یه سفر کاری به ارومیه رفته بود و تا اخر هفته هم برنمیگ شت... چقدر از دنیای اطرافم بی خبر بودم...

قاشق رو توی ظرف نیمه پر رها کردم و آروم گفتم: مرسی...

پویان لیوان آب رو به دستم داد و پرسید: دیگه نمیخوری؟!

سرمو به طرفین تکون دادم و پویان با کمی من و من گفت:

_ پریا؟!

_ هوم؟!

_ میگم بین تو و ... یعنی منظورم اینه که شما دو تا...

پوفی کرد و تند و یک نفس گفت: تو با فرزاد دوستی؟!

به سـر فه افتادم و آب توی دهنم به تی شـرتش پاشـید و مبهوت گفتم: چـــــــی؟؟!!

پویان چینی به بینیش انداخت و با دو انگ شت تی شرتش رو از بدنش فا صله داد...

_ چی و ... اَه ... ببین گند زد به لباسم...

_ چی گفتی الان؟!

_ هیچی فراموشش کن...

غریدم: پـــویـــان...

با حرص گفت: هان بابا... فقط کنجکاو شـــدم... این چند روز خیلی نگرانت بود... همه ش جویای احوالت بود... یه بارم با باباش اینا اومدن بهت سر بزنن تو خواب بودی...

_ خب؟!

خب چی؟!

_ به خاطر همینا به این نتیجه رسیدی که من با فرزاد دوستم؟!

چشمهاشو گرد کرد: همینا چیز کمیه؟!

پوفی کردم و سینی رو کنار زدم تا دراز بکشم...

_ نه کم نیســـت... ولی فرزاد برای هر جنس مونثی که باهاش برخورددداشـــته باشه همینطوری نگران میشه...

_ جدا؟!

دراز کشیدم و دستمو زیر لپم بردم...

_ اوهوم...

پویان ســـینی رو برداشـــت و روی میز کنار تخت گذاشـــت تا راحت تر دراز بکشم...

کش و قوسی به بدنم دادم...

پویان به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود...

صدای زنگ معروف نوکیا نگاهمو از پویان جدا کرد...

پویان دســـت برد و کوشـــیمو از روی پاتختی برداشـــت و بلافاصـــله اخمی بین ابروهاش نشست...

قلبم به تپش افتاد و با استرس پرسیدم: کیه؟!

نگاهشو از صفحه ی گوشی به من دوخت: فرزاده...

نفس راحتی کشیدم و نیم خیز شدم...

_ خدا بگم چیکارت کنه... چرا اینطوری اخم کردی خب؟! چه حلال زاده هم هست...

پویان دستشو عقب کشید...

_ ولش کن نمیخواد جوابشو بدی...

_ اِ... چرا؟!

_ مگه نمیگی مشکل داره؟!

_ هـــیـــــن... پویان... من کی گفتم مشکل داره بدبخت... عجب آدمی هستی.. بده ببینم گوشیمو... آه... ببین قطع کرد...

پویان چشمهاشو ریز کرد و گفت: خب قطع کنه... انقدر برات مهمه؟!

با زانوم محکم به کمرش کوبیدم که دادشو در آورد...

_ میزنم تو سرت ها... بی ادب... بده گوشیمو...

_ ببین تازه دو ساعته از رختخواب بلند شدی ها... برای من زبون وا کردی؟!

با کلافگی جیغ کشیدم و گفتم: گوشیمو بـــده...

گوشـــی رو جایی کنار ســرم انداخت و فت: بیا بابا... نزن منو... بی ادب جیغ جیغو...

با دوباره به صدا در اومدن زنگ گوشی، برو بابایی نثار پویان کردم و گوشی رو به گوشم چسبوندم...

_ الـــــو؟!

_ چه عصبانی... سلام...

پوفی کردم و آروم گفتم: سلام... !!

پویان دست به س*ی*ن*ه و با ریز بینی نگام کردم... اخمی به اخمش کردم و با چشم و ابرو به در اتاق اشاره کردم...

_ خوبی؟!

پویان ابروهاشو بالا انداخت و توی گوشی زمزمه کردم: مرسی...

و با مشت به بازوی پویان کوبیدم...

_ مثل اینکه بد موقع زنگ زدم...

تند و بلند گفتم: نـــــه...

و موهامو به چنگ گرفتم.... پویان بلند خندید و از جا بلند شد... نفس راحتی کشیدم و فرزاد گفت: کسی پیشته؟! میخوای من بعدا زنـــــ

_ نه نه... نیست... یعنی پویان پیشم بود الان رفت...

با صدای بسته شدن در اتاق هین آرومی گفتم...

فرزاد دوباره پرسید: خوبی؟!

بی اعصاب گفتم: نـــه...

آروم گفت: مشخصه...

با کلافگی توی جام نشـــســـتم: من اصـــن حال و روز خوبی ندارم فرزاد... ببخشید...

_ اگه میخوای من بعدا تماس میگیرم...

چرا اینطوری حرف میزد؟! آروم و نسبتا سرد... فرزاد همیشگی نبود که تند حرف زدنش باعث میشد یک سوم حرفا شو نفهمم... فرزادی که مسخره ترین چیزا رو به قدری با مزه تعریف میکرد که اشک از چشمهام سرازیر میشد...

_ الـــو؟!

تکونی خوردم و گفتم: بله؟!

_ کجایی؟!

_ من؟! همین جا... و با مکث کوتاهی ادامه دادم: تو خوبی؟!

اهی کشید و گفت: خوب؟؟!!... نه...!

با احتیاط پرسیدم: اتفاقی افتاده؟!

_ اون پسره... دیروز اومده بود بیمارستان...

سیخ نشستم: کدوم پسره؟!

حس کردم موقع ادای جمله ش پوزخند داره: بهروزِ پارســا... پســر عموی پدرت... هـــه... شوهر سابقت...!!

دستمو به سرم گرفتم و نالیدم: وای...

_ گفت قراره دوباره با هم... بیخیال مهم نیست... فقط خواستم بهت تبریک بگم... انتظار داشتم به منی که ادعا میکنی دوستتم جریانو بگی... یا حداقل به خاطر نقشی که اون روز مجبورم کردی بازی کنم... که بعد طرف نیاد ادعا کنه دارم زندگیشو به هم میریزم...

با کلافگی ایستادم... گوشیم توی دستم عرق کرده بود...

_ نه نه... فرزاد اصــلا اون طوری که تو فکر میکنی نیســت... اون فقط میخواد اذیتم کنه... من ازش متنفرم... اصــلا امکان همچین چیزی... ببین فرزاد حرفای اون ع*و*ض*ی رو اصلا جدی نگیر...

لعنتی... اصلا چرا داشتم اینارو بهش توضیح میدادم...

_ باشه... گفتم که مهم نیست... فقط میخواستم...

با جیغ بین حرفش پریدم : فقط میخوا ستی چی؟! اگه مهم نیست غلط کردی زنگ زدی که منو اینطوری بهم بریزی...

_ برای چی جیغ میزنی؟!

به گریه افتادم: دلم میخواد جیغ بزنم... مگه تو همینو نمیخواســتی؟! مگه هدفت آزار من نبود؟! همه تون... همه ی شــما مرد ها قصــد آزار منو دارین... حالا خوشــحال باش... دارم زجر میکشــم... عذاب میکشــم... اونقدری که آرزوی مرگ میکنم... الان خوبی؟! ناراحتیت برطرف شد؟!

میون جیغ جیغ و هق زدنای من با آرامش گفت: من هیچ وقت عذاب کشــیدن کسی رو نخواستم... مخصوصا که اون کس... تو باشی...

میون جیغ جیغ و هق زدنای من با آرامش گفت: من هیچ وقت عذاب کشــیدن کسی رو نخواستم... مخصوصا که اون کس... تو باشی...

با جیغ گفتم: برو به درک... از همتون متنفرم...

و گوشیمو با حرص پرت کردم... با صدای بلندی به پایه ی میز برخورد کرد و باتریش بیرون افتاد...

همونجا وسط اتاق نشستم و موهامو به چنگ گرفتم...

_ پریا؟!

سرمو بالا گرفتم که و به پویان که نگران توی چهار چوب در ایستاده بود نگاه کردم...

پریسا پویانو از سر راهش کنار زد و به طرفم اومد...

سرمو به زانوهام چسبوندم و از ته دل زار زدم...

_ چی شده پویان؟!

به مامان که تازه به جمعمون اضافه شده بودنگاه کردم...

با جیغ گفتم: چی شده؟! تاره میپرسی چی شده مامان؟! هیچی... فقط داری بدبختم میکنی... میفهمی؟! چه وعده ای به اون عزیز دلت دادی هان؟! رجوع؟! انقدر توی این خونه اضـــافیم به خودم بگو زودتر گورمو گم گنم خب... لازم نیســـت انقدر به خودت زحمت بدی دنبال راه چاره بگردی تا زودتر منو دک کنی... مامان چی تو ســـرت میگذره؟! دوســـت داری من بمیرم راحت شـــی؟! راحت باش بگو... مطمئنا منم تموم شـــدن این زندگی نکبتی رو بیشتر از تو دوست دارم...

مامان دستشو جلوی دهنش گرفته بود و با چشمهایی که از فرط تعجب گشاد شده بود بهم نگاه میکرد...

پریسا فشار آرومی به شونه م وارد کرد و زمزمه وار گفت: آروم پریا...

دســـتشـــو پس زدم و دوباره رو به مامان گفتم: مامان داری با زندگی من بازی میکنی... حالیته؟! انقدر خودتو به این در و اون در نزن... تو فکر کردی من دلم با بهروز صـــاف میشـــه؟! فکر کردی دوباره میتونم باهاش زندگی کنم؟! نخیر... حتی یک ثانیه هم نمیتونم کنار خودم تحملش کنم... بخوای این

کاراتو تکرار کنی خودمو میکشم که هم شما ها از شر من راحت میشین هم من از دست دوستی های خاله خرسه ی شما... این حرف اول و آخرمه...

مامان دستشو به کمرش زد و با تمسخر گفت: هه برای من زبون در آوردی بچه؟! فکر میکنی من این کار ها رو برای خودم میکنم؟! نه... به فکر توی احمقم... تو میدونی توی این سه چهار سال من و بابات چند تا مرد زن دار یا زن مرده رو که دو برابر تو سن داشتن و اومده بودن خواستگاریت رد کردیم؟! فکر میکنی همه چیز اون چیزیه که تو میبینی؟! نه دختر خانوم... هیچ پدر و مادری بد بچه شو نمیخواد... همه ی این کارا به خاطر خودته... بودن آدمایی که بچه ها شون قد تو سن داشتن و تو رو از بابات خواستگاری کردن... بودن آدمایی که زنشون بچه دار نمیشده و تو رو از بابات خواستگاری کردن... وقتی از هیچی خبر نداری چشمهاتو نبند دهنتو باز کن هر چی از دهنت در میاد بگو... اگر من میگم بهروز... عاشق چشم و ابروش نیستم... ولی میدونم بیشتر از هر کسی به درد تو میخوره... تو رو دوست داره حتی بیشتر از چند سال پیش... تو که اینارو نمیبینی... فکر میکنی همه ی دنیا دشمنت خونیتن... در ضمن...

نفسی گرفت و انگشت اشاره شو به نشونه ی تهدید تکون داد: دفعه ی اول و آخرت بود صداتو برای من بلند کردی... بار دیگه همچین میزنم تو دهنت که که از خجالت نتونی دهنتو باز کنی... دختره ی خیره سر...

و تنه ای به پویان خشک شده زد و از محدوده ی دیدم خارج شد... صدای تق تق صندل های پاشنه بلندشو میشنیدم که با حرص به پله ها کوبیده میشه...

نگاه بهت زده مو از جایی که مامان تا چند ثانیه پیش وایســتاده بود گرفتم و به پریسا دادم...

_ پریسا؟!

صورتمو بین د ستاش گرفت... روی موهامو ب*و* سید و با چ شمهای پر از اشکش گفت: جانم؟! بهش فکر نکن عزیزم.. بهش فکر نکن...

و حتی پریسای معروف به بی احساسی هم برای من دل میسوزونه...

سرمو به س*ی*ن*ه ش چسبوند و با بغض وحشتناکی که با گریه کردن هم از بین نرفت گفتم: چرا من انقدر بدبختم؟!

انگشــتاشــو لا به لای موهای پریشــونم گردوند و گفت: تو بدبخت نیســتی خواهرم... بدبخت نیستی عزیزم...

پویان بالاخره تکونی به خودش داد و جلو اومد...

تیکه های گوشیمو از گوشه و کنار اتاق جمع کرد...

سیمکارتم رو توی ک شوی میز تحریرم انداخت و گو شی آش و لاش شده رو توی سطل آ*ش*غ*ا*ل...

چهره ش سخت شده بود و میدونستم بین گفتن و نگفتن موضوعی مونده...

آخر سر هم طاقت نیاورد و با جدیت پرسید: فرزاد چی بهت گفت که اینطوری بهم ریختی؟!

منقبض شدن عضلات س*ی*ن*ه و شکمی پریسا رو زیر سرم حس کردم...

فرزاد بدبخت... چقدر بهش بد و بیراه گفتم...

دماغمو بالا کشیدم و گفتم: به فرزاد ربطی نداره...

_ پرسیدم چی گفت بهت؟! عین آدم جواب بده...

بهت زده از داد بلندش نگاش کردم...

پریســـا گفت: چته پویان؟! باز تو رم کردی؟! مثل اینکه تو خونه ی ما هر ده دقیقه یه نفر دیوونه میشه... نوبتیه...

_ پریسا تو دخالت نکن... ازت سوال پرسیدم پریا...

با ترس به پویان نگاه کردم... به عصـــبانیتش... که ممکن بود در ســـال یه بار اتفاق بیفته...

رومو برگردوندم...

پویان محکم به میز کوبید و گفت: مگه با تو نیستم؟!

در با شتاب باز شد و آیدا گفت: چه خبرتونه؟! پویان نوبت توئه الان؟!

پویان غرید...

_ برو بیرون آیدا... پریسا تو هم همینطور... بیرون...

آیدا چشمهاشو گرد کرد... بعدم با چشم غره درو کوبید و بیرون رفت...

پویان یه پریســـا نگاه کرد... پریســـا شـــونه ای بالا انداخت و گفت: من نمیرم بیرون... به اندازه ی کافی امروز همه پریا رو اذیت کردن... دیگه نمیذارم تو آزارش بدی...

پویان پوفی کرد... فهمید نمیتونه پریســـا رو به کاری که دوســـت نداره مجبور کنه...

نگاهشو به من دوخت و گفت: من هنوز منتظر جوابم...

لبی تر کردم و آروم گفتم: بهروز رفته پیش فرزاد... کلی چرت و پرت تحویلش داده... گفته پاتو از زندگی من و پریا بکش بیرون...

_ مگه پاش وسط زندگیتونه؟!

با غیض گفتم: نخـــیـــــــ

==========

نگاهم به دفتر و کتابای جلو رومه و فکرم هزار جای دیگه... دفتر ریاضـــیمو از جلوی دســتم کنار میزنم و از روی شــکم به پهلو غلت میزنم... اینبار به ســایه هایی که روی سقفه خیره میشم...

کسلم و دلیل این کسل بودنمو خوب میفهمم...

با صدای همهمه ای که از پایین میاد گوشام تیز میشه... صدای خنده ی مامان بلند شده و با صمیمیت در حال احوالپرسیه...

ســـریع نیم خیز میشـــم و از اولین فکری که به ذهنم میرســـه لبخند عمیقی میزنم....

" بهروز برگشته..."

از جا میپرم و تقریبا به طرف در اتاقم پرواز میکنم...

تا جلوی در سه بار سکندری میخورم...

بالای پله ها وایمیستم...

منو میبینه و سریع به صحبتش با مامان خاتمه میده و به طرف پله ها میاد...

هنوز دو پله باهام فاصـــله داره که به ســـمتش هجوم میبرم و از گردنش آویزون میشم...

دستشو پشت کمرم میذاره و دو پله رو بالا میاد...

ســـرمو توی گودی گردنش فرو میکنم و با تمتم وجود بوی Boss رو به ر یه میکشم...

دم عمیقی از موهام میگیره و زیر گوشم زمزمه میکنه...

_ بدو برو لباساتو بپوش بریم بیرون... دلم تنگته...

دو طرف زنجیرو با دو انگشـــت گرفتم و بهش خیره شـــدم... نگاهم روی قلب نقره ای و نصـــفه ی آویزون از زنجبرو حفره های ریز روی ســـطحش چرخ خورد...

رنجیرو پایین آوردم و توی مشـــتم فشـــردمش... دیگه هیچ حس خوبی رو بهم القا نمیکرد... چقدر موقع گرفتن این زنجیر ذوق داشـــتم... و بیشـــتر از اون، از از قرار گرفتن نصفه ی دیگه ش روی گردن بهروز...

زانوهامو بالا آوردم و گونه مو به کاسه ی زانوم چسبوندم...

زنجیرو روی عکس هایی که دورم پخش کرده بودم رها کردم...

عکس هایی که به ترتیب سن چیده بودمشون...

پریای چهار ساله، توی ب*غ*ل بهروز...

پریای هفت ساله، دست تو دست بهروز...

پریای ده ساله، اخم کرده از نبودبهروزی که به سربازی رفته بود...

پریای پونزده ساله، آویزون از گردن بهروز...

پریای هجده ساله، سر سفره ی عقد با بهروز...

پریای هجده ساله، توی حلقه ی تنگ دستای بهروز...

پریای هجده ساله، در حال رنگ زدن دیواراهای خونه ی مشترکش با بهروز...

پریای هجده ساله ی احمق... پریای هجده ساله ی کور... پریای هجده ساله ی عاشق...

عکس ها رو با پشت دست پس زدم... نظمشون بهم ریخت و چند تایی هم از تخت پایین افتاد...

کل این دو روز کارم شـــده بود مرور گذشـــته... مرور اشـــتباهات و حماقتام... مرور با چشم و گوش بسته تصمیمی گرفتن هام...

دو روز بود که فقط برای استقبال بابا از پله های خونه پایین رفته بودم...

مامان باهام سرسنگین بود و من هم ایضا...

پویان کاری به کارم نداشت و دغدغه ش شده بود پیدا کردن راهی برای آشتی با آیدا... که از روزی که پویان از اتاق من بیرونش کرد، قهر کرده بود و به خونه مو نمیومد...

پریسا هم که مثل همیشه خنثی بود... گاهی وقتا فقط یه غصه نخور و درست میشه تحویلم میداد و تموم...

این وسط تنها کسی که سعی داشت سر حرفو باهام باز کنه بابا بود... که منم به جوری از زیرش در میرفتم... حوصله ی نصیحت شنیدن نداشتم...

با شنیدن صدای باز و بسته شدن در، پوفی کردم و بدون گرفتن نگاهم از عکس های پخش زمین گفتم: گفتم ناهار نمیخورم... این صد بار...

پریسا از نیم ساعت پیش چند باری برای نهار صدام زده بود و هر بار جوابی نگرفته بود... اصلا دلم نمیخواست تو جمع خانواده باشم... خانواده ای بیشتر خانواده ی بهروز بودن تا من...

_ نخور... فک کردی کی ضرر میکنه جز خودت...

سرمو بالا گرفتم و به پویان نگاه کردم... جعبه ای رو توی ب*غ*لم پرت کرد: بیا.. مال توئه...

با دیدن عکس آیفون سـفیدی که روی جعبه بود ابروهامو بالا انداختم: به چه مناسبت؟!

_ بابا برات گرفته... گوشـی قبلیت شـکسـت.. این یکی قدیمیه هم که نابود شد... برای همین...

میون حرفش پریدم: فهمیدم...

و سرمو بالا گرفتم: خب...

پویان اخم کرد: خب؟!

سر تکون دادم: چیز دیگه ای هم هست که بخوای بگی...

پویان نفسشو حرصی بیرون داد و نگاهشو روی عکس ها چرخوند: برای چی خودتو عذاب میدی؟!

_ مطمئنا کمتر عذابیه که شـما ها دارین به من وارد میکنین... برو بیرون پویان ... حوصله بحث ندارم...

_ امروز مامان داشـت موضـوع چیزو... یعنی همون پیشـنهاد بهروزو به بابا میگفت... بابا هیچی نگفت... نه موافقت کرد نه مخالفت... پریا؟! تو که دیگه به اون یارو فکر نمیکنی؟! هوم؟!

پیشونیمو فشردم و زمزمه کردم: نمیدونم...

پویان بهتش زد: نمیدونی یعنی این که ممکنه به پیشنهادش فکر کنی؟!

به چشمهای نگرانش خیره شدم و نا مطمئن لب زدم: نه...

پویان نفس راحتی کشید و لبخند مهربونی زد: خوبه... بیا ناهار...

فکر کردم چرا پویان بر خلاف بقیه اینقدر مخالف بهروزه و گفتم: نمیخورم... چند بار باید بگم؟!

_ زخم معده میگیری بدبخت... کم درد و مرض داری؟!

توی قالب برزخیم فرو رفتم و با پرخاش گفتم: به درک... به خودم مربوطه...

پویان بی تفاوت شونه هاشو بالا انداخت و به طرف در رفت...

قبل از خروج مکثی کرد و گفت: راستی گوشی که بابا برات گرفته بود مشکی بود... مشکیه خوشگلتر بود پریسا برش داشت... اینوری چپیذی تو اتاقت سرت کلاه میره...

اخمی کردم و پویان با لبخند بیرون رفت...

پریساس نامرد بی شعور...

دستمو تا جایی که میشد دراز کردم تا به کشوی میزم برسه و با بدبختی سیمکارتمو برداشتم...

توی گوشی جدید و نازنینم انداختمش و گوشی رو روشن کردم... قلبم محکم میکوبید... خاک بر سر ندید پدیدم کنن...

اصلا پریسا چرا مشکی رو برداشت؟!

دقیقا ده ثانیه بعد از روشن شدن گوشی بود که سیل اس ام اس ها و میس کال ها به گوشیم روون شد...

سه تا پیام از نیلوفر، دو تا از سونیا، یکی از آیدا و دو تا هم از فرزاد...

سی و هشت تا تماس از دست رفته هم داشتم که حوصله ی دیدنشونو نداشتم... هر کی باهام کار داشت دوباره تماس میگرفت...

اول پیامای فرزادو باز کردم...

" باید حرف بزنیم..."

"از من ناراحتی؟"

زیر لب برو بابایی گفتم و سراغ پیام آیدا رفتم...

" پریا جونم ببخشی بدون خداحافظی رفتم... اعصابم از دست پویان خرد بود... ب*و*س ب*و*س..."

به تاریخ پیام نگاه کردم... برای دو روز پیش بود...

پس لازم نبود جواب بدم...

نیلوفر کلی از دستم شاکی بود...

" پریا کدوم گوری هستی؟!"

" پریاااا... چرا بیمارستان نمیای؟! گوشیت چرا خاموشه؟"

" وایی پریا بهروز برگشته؟؟؟ خدا مرگم بده... دیدیش؟ باهاش حرف زدی؟!"

خب نیلوفرم که فردا میرفتم بیمارستان و جواب همه ی سوالاشو میدادم...

میموند سونیا که مطمئنا از جوک های فجیعش فرستاده بود...

"گور مرگ گرفته گوشیتو چرا خاموش کردی؟ دارم میرم آزمایشگاه... دعا کن خبری نباشه..."

ابروهامو بالا انداختم و پیام بعدیشو باز کردم...

"پریاااااا... تو که هنوز خاموشی... جواب آزمایشم مثبت بوودددد" و ده تا آیکون گریه آخر پیامش گذاشته بود...

با چشمهای گرد شده دوباره پیامشو خوندم... جواب آزمایشش مثبت بود؟! یعنی...؟؟!!

جیغ خفه ای کشیدم و به ساعت و تاریخ پیام نگاه کردم... پیام مال یازده صبح امروز بود...

تند تند شماره ی سونیا رو گرفتم و منتظر موندم...

شش تا بوق خورد تا صدای جیغش توی گوشم پیچید...

_ پریـــــــاا... خاک بر سر آ*ش*غ*ا*ل معلومه کدوم گوری هستی؟!

_ سلام...

_ سلام و درد... پریا دیدی چه خاکی تو سرم شـــــــــد؟!

_ درد به جونت... ع*و*ض*ی گوشـــیم شـــکســـته بود خب... تازه حالم هم خوب نبود...

با جیغ جیغ گفت: حالت از منم بدتر بود؟!

پوفی کردم: آره... خیلی بدتر.. بهروز...

_ میدونم برگشـــته... به درک برگشـــته... حالا که چی؟! محل ســـگ بهش نذار برمیگرده همون گورستونی که بوده... بگو من چه خاکی به سرم بریزم؟!

گوشی رو دست به دست کردم و لبه ی تخت به پهلو دراز کشیدم...

___ خاک رس... انگار چی شده...

_ چی شده؟! واقعا که... پریا من حامله م...

بی تفاوت گفتم: خب... به سلامتی...

_ به سلامتی؟! کدوم سلامتی؟! پریا من دانشگاه میرم... میخوام ارشد شرکت کنم... تموم برنامه هام بهم ریخته...

با تعجب گفتم: سونی؟! گریه میکنی خره؟!

با صدای بلند زار زد و هول گفتم: سونـــیـــــــــا...

_ پریا... من... هیع... من خیلی بدبخـ... هیع... بدبختم...

_ دیوونه، بدبخت چرا؟! امسال نشد سال دیگه کنکور بده... این غصه خوردن نداره که...

فین فینی کرد و گفت: نـــــــه... نمیشه... مگه فقط یه ساله؟! تا این بچه جون بگیره کمِ کمش سـه سـال طول میکشـه... تازه شـم من اصـلا بچه داری بلد نیسـتـــم م م م...

اینو گفت و دوباره با صدای بلند زد زیر گریه...

اوفی گفتم... سونیا دیوونه شده بود...

_ امید میدونه؟!

اوهومی گفت... پرسیدم: عکس العمل اون چیه؟!

با حرص گفت: چی میخوا ستی با شه؟! خر کیف شده در حد چی... همه ی سختی و بدبختیش مال ماست... کیفش مال مردا...

برای اولین بار توی این چند روز از ته دل خندیدم...

_ کوفت نخند... یه راه حل بهم بده...

_ وا... چه راه حلی بدم؟!

_ میشه بیای اینجا؟!

_ کجا؟!

_ اینجا دیگه... خونه ی ما...

_ بیام چیکار؟!

_ پریـــــا...

_ مرگ... جیغ نزن برای بچه خوب نیست...

غش غش خندیدم... سونیا توی گوشی جیغ کشید: نخند ع*و*ض*ی... بهت میگم پاشو گمشو بیا اینجا...

_ سر ظهر؟!

_ بیا دیگه پریا... تو روخدا...

_ باشه ببینم چی میشه...

_ حتما بیا...

_ باشه... من ناهارم نخوردم...

_ بیا اینجا من ماکارونی دارم... دستپخت امیده... سر صبح غذا درست کرد بعد رفت بیمارستان...

_ ایول پدر نمونه... آورین آورین خوشم اومد...

_ هوم... پس میای دیگه...

_ اره فعلا کار نداری؟!

_ نه... فعلا...

گوشی رو قطع کردم و با احتیاط روی میزم گذاشتمش... یه دست نوازشی روی صفحه ش کشیدم و لباسامو برداشتم تا دوش بگیرم...

یه دوش فوری فوتی گرفتم و آب موهامو تا جایی که میشد با حوله گرفتم و لباس پوشیدم... وقت برای سشوار کشیدن نداشتم...

یه بافت آستین کوتاه و شلوار راحتی توی کیفم چپوندم و گوشی نازنینم رو هو توی جیب پشت کیف گذاشتم... باید حتما یه کیف برای گوشیم میخریدم...

شالمو شل و ول روی سرم انداختم و از اتاق بیرون اومدم...

مامان داشت میز ناهارو جمع میکرد...

با دیدن من یه تای ابروشو بالا ناداخت و گفت: کجا به سلامتی؟!

به طرف کمد جا کفشی رفتم و گفتم: میرم خونه سونی اینا...

مامان دنبالم اومد: سر ظهر؟! چه خبره؟!

_ حالش خوب نبود... گفت برم پیشش...

_ چش شده ؟! مریضه؟!

کفشمو پوشیدم و کلافه از سوالای مامان به دروغ گفتم: سرما خورده... اجازه ی مرخصی میدین؟!

مامان چپ چپ نگام کرد و گفت: برو انقدر بلبل زبونی نکن.... شب هم قبل از هشت خونه باش باید حرف بزنیم...

چشمهامو باریک کردم: باز چه خوابی برام دیدی مامان؟!

_ هر چی هست به صلاحته...

سری به تاسف تکون دادم و سویچ ماشین پویانو از روی جاکلیدی برداشتم...

رو به پله ها بلند داد زدم: پویان من ماشینتو لازم دارم...

و بدون اینکه منتظر اعلام رضایت یا عدم رضایتش باشم، با یه خدافظ زیر لب به مامان از خونه بیرون زدم...

ماشینو رو به روی آپارتمان پارک کردم و پیاده شدم... ریموتو فشردم و سویچو توی کیفم انداختم و حینی که مانتومو از جلو و عقب صاف میکردم دستمو روی زنگ گذاشتم...

در بی هیچ حرفی باز شد و وارد ساختمون شدم...

برای نگهبان که از جاش نیمخیز شـــده بود ســـری تکون دادم... کم و بیش منو میشناخت...

جلوی آســانســور ایســتادم... در باز شــد و همزمان با ورود من یه خانم جوون مانتو شلواری بچه به ب*غ*ل از آسانسور خارج شد...

دمه ی شماره ی ٤ رو فشار دادم و منتظر موندم... اتاقک تکونی خورد و صدای ضبط شده ی زنی اعلام کرد: طبقه ی چهارم...

از عشوه و کشیدگی صداش ایشی گفتم و از آسانسور بیرون اومدم... در واحد نیمه باز بود... فشار کوچیکی بهش وارد کردم و وارد خونه شدم...

حینی که درو پشت سرم میبستم بلند گفتم: سونیا؟!

یهو جسم سنگینی بهم برخورد و دو قدم عقب رفتم...

سونیا دستاشو دور گردنم حلقه کرد و با گریه نالید: پریـــــــــــاا...

ازش فاصله گرفتم و گفتم: وایی... دیوونه چرا همچین میکنی زهره م ترکید...

دســـتی پای پلکش کشـــید... ازدیدن چهره ی زار و رنگ پریده و پلک های متورمش وحشت کردم...

وارد نشیمن شدیم و پرسیدم: سونی؟! تو جدی هستی؟! من فکر کردم داری شوخی میکنی پای تلفن... این چه قیافه ایه دختر؟!

روی مبل کنارم نشـــســـت و گفت: واقعا فکر کردی من در باره ی همچین موضوعی شوخی دارم؟!

کاپشـــن نیم تنه مو در آوردم و دگمه های مانتومو باز کردم... ســـونیا همچنان گریه میکرد...

مانتوم رو هم دراوردم و کنار کاپشنم انداختم...

سونیا یه دفعه ای دو تا د ستمو توی د ستاش گرفت و گفت: پریاووو تو دو ست دکتر زیاد داری... بگو یکیو معرفی کنن من این بچه رو سقـــ

دستمو محکم کشیدم: سونیا میزنم تو دهنتا... حالیته چی میگی؟!

موهاشو کشید: من الان آمادگی ندارم...

_ آمادگی نداری باید بزنی بچه تو بکشـی؟! مگه تقصـیر خودش بوده که پا به این دنیا گذاشـــته؟! تازه حالا اگه امید خبر نداشـــت یه چیزی... الان دیگه نمیشه...

_ به امید چه مربوط؟!

_ من معذرت میخوام که امید پدر بچه ته... البته ببخشیدا...

سونیا نفسشو هوفی بیرون داد و کف دستاشو به صورتش فشرد...

د ستی به پ شت کمرش ک شیدم و گفتم: پا شو... پا شو برو یه چی بیار دارم از گشنگی میمیرم... تو خونه اعتصابم هیچی نمیتونم بخورم... بلند شو...

سونیا با حرص گفت: کوفت بخوری...

و از جا بلند شد و به آ شپزخونه رفت... منم مانتو و کاپ شنمو بردا شتم و برای تعویض لباس به اتاق رفتم...

به عکس بزرگ سونیا و امید که بالای تخت نصب شده بود نگاه کردم... دختره ی احمق میخواد برای من بچه سقط کنه... اووف...

لباسامو عوض کردم و به حال برگشتم...

سـونیا سـینی محتوی ظرف ماکارونی های پروانه ای و لیوان آب و نوشـابه رو روی میز جلوی نیم ست گذاشت و نشست...

پشت میز نشتم و د ستامو به هم کوبیدم: اوممم... ماکارونی امید پز... از کیه نخوردم...

و چنگالو برداشتم: تو ناهار خوردی؟!

سونیا نوچی رد و یه دفعه سیخ نشست...

_ میگم پریا... شاید ا صلا جواب آزمایش ا شتباه با شه... هان؟! آخه توی این فیلما نشـــون میده زنای حامله همه ش عق میزنن... و یار دارن... از بوی تن شـــوهرشـــون بدشـــون میاد... من هیچکدوم از این علائمو که ندارم هیچ، تازه جدیدا ادوکلن امیدو برمیدارم میزنم زیر گلوم... از بوش خوشم اومده...

چنگالمو توی ظرف ر ها کردم و کلا فه گفتم: وای ســـونیا... ســـونیا... سونـــــــــــی... تو خل شدی... من مطمئنم...تازه من یکیو بهت معرفی کنم... تو دلت میاد بچه تو بکشی؟!

با چشمهای پر اشک نگام کرد و سرشو بالا انداخت: نچ...

_ پس چه دردته؟!

آهی کشید و زیر پلک هاشو فشرد: نمیدونم...

پوفی کردم... سونی دیوانه...

غذامو خوردم و ســـینی رو به آشـــپزخونه ی کوچولو و نقلی بردم... بشـــقاب و لیوانا رو شستم...

با صدای زنگ تلفن، از پشت اپن سرک کشیدم...

سونیا تلفنو جواب داد...

از خوبم خوبم هایی که میگفت مشخص بود امید پشت خطه...

_ نه خوبم... اوهوم... پریا هم اینجا ست... آره... نه بابا... ندارم... نه ضعف نه سرگیجه... حالت تهوعم ندارم... باشه... برو بابا تو هم دلت خوشه... نه... باشه هستم... خدافظ...

تلفنو روی میز جلوی پاش انداخت و به سه کنج مبل تکیه داد...

دستامو با دو طرف شلوارم خشک کردم و کنارش نشستم...

_ امید بود؟!

_ آره...

پیشونیشو فشرد و ادامه داد: میخواد بیاد خونه... نمیتونه... از وقتی بهش زنگ زدم جواب آزمایشمو گفتم دفعه دهمشه زنگ میزنه...

و با خودش زمزمه کرد: کاش اصلا بهش نمیگفتم... اون وقت راحت تر...

با چشم غره ی من ادامه ی حرفشو خورد و آه کشید...

با مکث نگاهشو به سمت اتاق برگردوند و گفت: صدای گوشی تو نیست؟!

_ هان؟!

_ صدای چیه؟!

گوشامو تیز کردم و از جا بلند شدم... احتمالا گوشی من بود... هنوز نمیدونستم صدای زنگش چطوریه...

گوشیمو برداشتم و به هال برگشتم...

_ بله؟!

_ ماشین منو کدوم گوری برداشتی بردی؟!

با صدای داد پویان چشمهامو بستم و گوشی رو از گوشم فاصله دادم...

_ پریا؟! مگه با تو نیستم؟!

_ من که بهت گفتم...

_ گفتی من بهت اجازه دادم؟! هزار تا کار دارم...

_ آره خب... باید آیدا رو ببری و پارک و سینما و رستوران و شهر بازی... چقدر کار سرت ریخته...

_ بچه پررو رو ببینا... کجایی بیام ماشینو ازت بگیرم؟! اصلا سر ظهر برای چی از خونه رفتی بیرون؟!

_ خونه ی امیدم...

پوفی کرد و گفت: خیله خب... سویچو بده به نگهبانی من دیگه بالا نمیام... پریا؟!

_ دیگه چیه؟!

با من ومن گفت: شبو همونجا بمون؟!

ابروهامو بالا انداختم: چرا؟!

_ بمون همونجا پریا... امشب نیا خونه... به نفعته...

_ یعنی چی؟! خب بگو چی شده؟!

_ بعدا خودت میفهمی... الان فقط اعصابت به هم میریزه...

مکث کوتاهی کرد و گفت: یادت نره سویچو بدی نگهبانی ها... فعلا...

و بی توجه به پویان پویان گفتن من قطع کرد... بی تربیت...

خودمو روی مبل پرت کردم...

سونیا بی حال گفت: پویان بود؟!

_ هوم... دعوام کرد چرا ما شینه شو بی اجازه بردا شتم... شب هم گفت خونه نرم...

_ چی شده؟!

شونه هامو بالا انداختم: نمیدونم... من امشب اینجا میمونم...

یونیا بی تفاوت سر تکون داد: باشه...

و با نگاهی به گوشیم دستشو به طرفم دراز کرد: موبایل نو مبارک...

گوشی رو به دستش دادم و لوس فتم: بابام خریده...

پوزخند زد: بهت رشوه داده دوباره زن بهروز شی؟!

مات نگاش کردم...

سـرس تکون داد و با تاسـف گفت:تو خانواده ی ما یک نفر بدون مشـکل نیست... من اینجوری، تو اینجوری، پویانم.. حالا باز پویان وضعش بهتره... مامانت داره با آیدا کنار میای... شبنم و آرش هم از همه بدبخت ترن...

_ چرا؟!

_ وا... هفته ی پیش شبنم بچه ش افتاد... مگه خبر نداری؟!

با چشمهای گرد شده گفتم: دروغ میگی... نـــه...

_ شـبنم هم حامله بود... سـرش گیج میره از پله های خونه ی عمه سـر میخوره... تو چطور خبر دار نشدی؟!

_ با با من توی این یک هفته ده روز حتی نمیفهمیدم توی طبقه ی پایین خونمون چی میگذره... چه انتظارایی داری تو...

شــونه ای بالا انداخت... جمله ی رشــوه گرفتنی که بهم گفته بود بدجور روی مخم بود... یعنی بابا هم... ؟!

سری تکون دادم و آه کشیدم...

ســونیا چرخید و ســرشــو روی پام گذاشــت... لبخندی زدم و دســتمو روی صورتش گذاشتم... یخ یخ بود...

_ سونی؟! میخوای فشارتو بگیرم؟! تنت سرده ها...

سرشو به دو طرف تکون داد و گفت: خوابم میاد...

_ خب بخواب... اینهمه گریه کردی سنگین شدی...

مظلوم گفت: تو ناراحت نمیشی؟!

انگشت اشاره مو به پیشونیش فشردم...

_ زر نزن بابا بگیر بکپ...

خندید و چشم هاشو بست...

و به دقیقه نکشــیده صــدای نفس های منظمش بلند شــد... چه زود خوابش برد...

کنترلو برداشــتم و صــدای تلویزیونو کم کردم... ســونیا... دختر لوس فامیل... کسی که خودش هنوز بچه بود، داشت مامان میشد...

سرشو آروم از روی پام بلند کردم و کوسنی زیر سرش گذاشتم...

از کمد اتاق خواب یه پتوی مسافرتی آوردم و روش انداختم...

روی مبل مجاورش نشستم و گوشی رشوه ایمو به دست گرفتم تا سر از برنامه هاش در بیارم...

دو ساعت گذشت و ساعت شیش شد... سونیا هنوز خواب بود و من هم محو برنامه های سرگرم کننده ی موبایلم...

با صدای چرخیدن کلید توی قفل، سرمو به عقب چرخوندم...

اول صدای باز شدن درو شنیدم و بعد هم صدای امید که تعارف میکرد: بیا تو فرزاد....

مثل فشنگ از جا پریدم و به اتاق پناه بردم... حتی فرصت نشد سونیا رو از خواب بیدار کنم...

د ستمو روی قفسه ی س*ی*ن*ه م فشردم... امید احمق نفهم... نباید یه خبر میداد قراره مهمون بیاره؟! صدایی توی سرم گفت: خونه ی خودشه... به تو چه؟!

و قسمت حا ضر جواب مغزم زبون درازی کرد: غلط کرده خونه ی خود شه... شاید زنش به جای اون بلوز و شلوار ساتن خوابش، یه تاپ و شلوارک تنش بود... اونوقت چی؟!

خدا خدا میکردم مهمون امید اون فرزادی که فکر میکردم نباشه... اما با صدایی که آروم میگفت: خانومت خوابه... من که گفتم پایین منتظر میمونم... دیگه صدای جوابی که امید یهش داد رو نشنیدم... کف دستامو به صورتم فشرم و زیر لب نالیدم: واااای...!!!

نفس عمیقی کشیدم... آب دهنمو قورت دادم... سریع السیر شلوار ورزشیمو با جین یخی که باهاش اومده بودم عوض کردم...

موهامو یه دور باز کردم و دوباره پ شت سرم محکم دم ا سبی ب ستم... جلوی آینه دســتی به بافت آســتین کوتاه مشــکیم کشــیدم و روی میز توالت چشــم چرخوندم...

رژ لب مایع کالباســی ســونیا رو برداشــتم و حینی که به ســمت لبام میبردمش جلوی آینه خم شدم...

به چشــمهام توی آینه خیره شــدم و دســتم جلوی لبم متوقف شــد... برای کی اینکارا رو میکردم؟!

در رژ لبو با حرص بســتم و روی میز کوبیدمش... شــیشــه ی مشــکی و دراز ادوکلن دیوری که کنارش بود چپه شد و به پهلو روی میز افتاد...

اهمیتی ندادم و به سمت در راه افتادم... یه نفس عمیـــــــــــق... و اتاقو ترک کردم...

امید پ شت به من روی صورت سونیا خم شده بود و سعی دا شت بیدارش کنه...

_ سلـــام...

سر فرزاد آناً به سمت من چرخید و امید هم کمر راست کرد...

فرزاد با چ شمهای گرد شده جواب سلاممو داد و امید با لبخند گفت: اِ... تو اینجایی؟! من فکر کردم رفتی...

شونه ای بالا انداختم و از کنارش گذشتم: نه... هستم فعلا در خدمتتون...

لبخندش عمیق تر شد و گفت: خوبه... سونی از کیه خوابیده؟!

به آشپزخونه رفتم و از همونجا گفتم: دو ساعتی میشه...

بلاتکلیف دور خودم چرخیدم... الان باید چای میذاشتم؟!

با صدای امید که میگفت: بشین... تو چرا سیخ وایستادی؟! سر برگردوندم و از پشت اپن کله کشیدم...

فرزاد روی یه مبل تکی نشست و حینی که سویچ و موبایل و عینک آفتابیشو به ترتیب روی عسلی کنار دستش میذاشت، گفت: ببین من بهت گفتم پایین منتظر میمونم... الان خانومت بیدار شه معذب میشه...

از همون فاصله نگاهم میخ موبایلش شد... مثل مال من داشت... منتها مشکیش... پس میشد مثلِ گوشی پریسا...

یعنی موبایل من انقدر قدیمی بود؟!

سری تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: خُل شدی پریا... خل...

امید بالاخره موفق شد سونیا رو بیدار کنه...

سونیا نیم خیز شد و یه لحظه گیج به فرزاد نگاه کرد و فرزاد هم با خجالت گفت: شرمنده سونیا خانم... سرزده اومدم...

و برای سومین بار تکرار کرد:من به امید گفتم منتظر پایین منتظر میمونم...

سونیا صاف نشست و انگار تازه هشیار شده با شه تند گفت: نه نه... خوش اومدین...

و از جاش بلند شد و پتو رو برداشت و با یه ببیخشید هول هولکی به اتاق رفت...

زیر کتری رو روشن کردم... قوری رو آب کشیدم و برای پیدا کردن قوطی چای تموم کابینت ها رو زیر و رو کردم...

چای رو دم کردم که نگاهم به جعبه ی شـــیرینی بزرگ روی اپن افتاد... برش داشتم و روی کابینت گذاشتم تا بازش کنم...

با دیدن کیکی شکلاتی داخلش، ابروهامو بالا انداختم... امیدِ سرخوش...

کیک رو به یخچال انتقال دادم و ظرف شیرینی خامه ای رو بیرون آوردم... بازم برای پیدا کردن بشقاب و چنگال کل کابینت ها رو زیر و رو کردم...

چای ریختم و با ظرف شـــکلات توی ســـینی گذاشـــتم و از آشـــپزخونه بیرون اومدم... امید نبود و فرزاد به گوشه ی میز خیره شده بود...

طبق عادتم ســـینی رو روی میز وســـط مبل ها گذاشـــتم... هر کس میخواســـت خودش برمیداشت...

برای گذاشتن سینی که خم شدم فرزاد یه لحظه نگام کرد و خواست چیزی بگه که همون موقع سونیا از اتاق بیرون اومد و فرزاد باز سرشو پایین انداخت...

سونیا لبشو گزید و آروم گفت: پریا تو چرا؟! بذار خودم میارم...

به زور روی مبل نشـــوندمش و دوباره به آشـــپزخونه رفتم... صـــدای اروم فرزادو شـــنیده که با خجالت به ســـونیا تبریک گفت... آخی... تیتیش ما مانی خجالتی... ناز شی پسر... ایـــــش...

امید خاک بر ســـرو بگو تمام دنیا رو خبر کرده بود... آدم انقدر.... واقعا هیچ صفتی در خور امید پیدا نمیکردم تا توی اون جای خالی بذارم...

بشقاب و چنگال رو هم به هال بردم... با دیدن پیشدستی های میوه و خوری و شیرینی خوری و کارد و چنگال که توی طبقه ی پایین میز بزرگ و سط مبل ها بود حرصم گرفت... من اینهمه دنبال بشقاب و چنگال گشتم...!!!!

قصـد برگشـتن به اشـپزخونه رو داشـتم که صـدای زنگ موبایلم بلند شـد... ایندفعه دیگه به گوشم نا اشنا نبود...

بی اراده و بلند گفتم: گوشی منه...

و به سمت مبل هجوم بردم... گوشیمو از روی مبل چنگ زدم و به صفحه ش نگاه کردم... لبامو جمع کردم و با ناراحتی گفتم: قطع شد...

_ الـــو؟!

سریع به فرزاد نگاه کردم... با نیشخند مسخره ای ابروهاشو برام بالا انداخت و توی گوشی گفت:

_ عزیزم من خونه ی یکی از دوســتامم... کارم تموم شــد بهت زنگ میزنم، باشه؟!... آفرین... می ب*و*سمت خوشگلم...

با حرص نگاش کردم... ع*و*ض*ی بی حیا حیثیت... آدم با دوست دخترش جلوی جمع اینطوری حرف میزنه؟؟!!

اصلا چرا زنگ گوشیش باید مثل من باشه؟!

پوفی کردم...

سونیا با گفتن "تو دیگه بشین" به آشپزخونه رفت و با ظرف شیرینی برگشت...

امید هم با یه سـری کاغذ و پوشـه از اتاق بیرون اومد... کنار فرزاد نشـسـت و کاغذا رو بدستش داد...

یه سری چرت و پرت که من ازش سر در نیاوردم هم گفتن و فرزاد قصد رفتن کرد...

سونیا برای بدرقه ش بلند شد و منم مجبوری ایستادم...

فرزاد یه دفعه رو کرد بهم و گفت: راســتی این بیماره بود میخواســتی ســر از کارش در بیاری، من فهمیدم مشکلش چی بود...

گیج گفتم: کدوم بیمار؟!

_ ای بابا یادت نیست؟! بیا بیرون بهت میگم...

چشمهامو ریز کردم... دروغگو... به این بهانه میخواست منو بکشه بیرون...

دست به س*ی*ن*ه شدم و گفتم: آهان... عیبی نداره بعد که اومدم بیمارستان بهم بگو...

عصبی سر تکون داد و از لای دندونای کلید شده ش گفت: باشه...

لبخند کجی زدم... بچه پررو...

فرزاد خداحافظی کرد و رفت...

درو بستم که صدای جیغ سونیا بلند شد.... هول به عقب چرخیدم... امید دم راهرو سونیا رو از کمر بلند کرده بود...

با خنده سری تکون دادم و از کنارشون گذشتم...

امید ســونیا رو زمین گذاشــت و گفت: پریا؟! کیک شــکلاتی ای که برای آقا پارسا خریده بودم کو؟!

با گیجی گفتم: آقا پارسا؟!

سر تکون داد: اوهوم...

و به شکم سونیا ا شاره کرد و مسخره گفت: خاله پری، آقا پار سا... آقا پار سا، خاله پری...

و خودش از این حرف به شدت مسخره و چرتش غش غش خندید...

کوسنی برداشتم و با تمام قدرت به سمتش پرت کردم که تو هوا قاپیدش...

_ خاله پری و کوفت... ع*و*ض*ی... همچین میگه خاله پری آدم یاد این خاله خان باجی های نود ساله میفته...

دستشو پشت کمر سونیا گذاشت و حینی که به طرف مبل هدایتش میکرد گفت: خب حالا عمه پری... چه فرقی میکنه...

و باز بلند بلند خندید...

اخمی کردم و به اتاق رفتم تا شلوار جین تنگ و فاق کوتاه خفه کننده مو عوض کنم...

به هال که برگشتم، امید کیکو روی میز گذاشته بود...

کنار سونیا نشستم... لبخندش واقعی بود و اثری از ناراحتی و غصه ی ظهر توی صورتش دیده نمیشد...

امید با پررویی گفت: پریا پاشو برو یه دور دیگه چای بریز...

چشمهامو گرد کردم و گفتم: جـــــان؟؟!!

با مظلومیت نگام کرد و گفت: خب من دلم برای خانومم تنگ شده نمیتونم یه لحظه تنهاش بذارم... سونی هم که الان تنها نیست... دو نفره... برای سه تا چای ناقابل دو نفر میخوای بلند کنی؟!

سونیا غش غش خندید و منم با بچه پررویی که نثار امید کردم از جا بلند شدم...

سونیای بیشعور... ناله و گریه هاش بری منه غش غش خندید ناش برای شوهرش...

دو تا فنجون و یه لیوان چای ریختم... به محض نشستنم صدای اس ام ا سی که مطمئن بودم برای گوشـی منه بلند شـد... چه زنگ خوری امروز پیدا کردم من...

پیام رسیده از فرزادو باز کردم...

" خوب بلدی از زیر حرف زدن در بری (آیکون خنده)

من تا باهات حرف نزنم دسـت از سـرت برنمیدارم... خیلی واجبه... (آیکون عصبانیت) "

اخم کردم... منو تهدید میکرد؟!

با حرص موبایلو روی مبل کناری انداختم... امید کنجکاو پرسید: کیه؟!

عصبی جواب دادم: پیام تبلیغاتی... روانیم کردن به خدا...

امید خندید و سونیا باهام ابراز همدردی کرد... هنوز سه دقیقه نگذشته بود که دو باره دیرینگ دیرینگ مو بایلم در اومد... با کلافگی هوفی کردم و سـونیا گفت: ای بـــابـــــا... چه خبـــره؟!

شونه هامو بالا انداختم و امید تند گفت: اگه از خونتون بود جواب نده...

تعجب کردم... پویان اصرار داشت نرم خونه و حالا هم امید میگفت تلفنی که از خونه ست رو جواب ندم...

_ چرا؟! معلوم هست امروز شما ها چتونه؟!

و به سونیا نگاه کردم... پرسشگرانه به دهن امید چشم دوخته بود...

امید خونسـرد گفت: حالا بعدا میفهمی... دیر و زود داده... اتفاقا سـوخت و سوزم داره...

با حرص نگاش کردم.... چرا انقدر مبهم حرف میزد؟!

هنوز سه دقیقه از قطع تماس نمیگذشت که تلفن خونه به صدا در اومد...

امید فرز از جاش بلند شد و تلفنو جواب داد: بله؟!

رو به سونیا پچ پچ کردم: تو چیزی میدونی؟!

سری تکون داد و اظهار بی اطلاعی کرد...

نگاهمو به امید ادم: بله خاله... ممنون... خوبین شـــما؟! آقا پســـرا، دختر خانوما، نوه نتیجه ها همه خوبن؟!

و بلند بلند خندید.... خوشمزه...

_ پریا؟! اره اینجاســـت... من نمیدونم... مگه بهش زنگ زدین؟! خب حتما نشـــنیده خاله... ســـرش درد میکرد نیم ســـاعتی هســـت که خوبیده... ای بابا دروغم چیه؟!

کمی مکث کرد و دو باره ادا مه داد: نه این یه موردو شـــرمنده... من نمیتونم بیدارش کنم.. خاله شـــما دخترتو بهتر میشـــناســـی... از خواب بیدار میشـــه بلانسبت شما عینهو سگ پاچه میگیره...

اخم کردم... امید نگاهم کرد و لبخند دندونی ای تحویلم داد و باز گفت:

_ نه به خدا... چرا باید دروغ بگم؟!... پویان؟! نه چیزی بهم نگفته... مگه خبری شده؟! ... ای بابا خاله جان من دو روزه اصلا با پویان حرف نزدم...

چشمها شو تو کاسه ی چشمش گردوند و با کف دست به پیشونیش کوبید:

چشم... چشم... بیدار شد میگم باهاتون تماس بگییره... چـــــشـــــــــم... بله بله... قربان شما... سلام برسونیـــــــــــ

گوشی تلفنو پایین آورد و با اخم بهش نگاه کرد: قطع کرد...

_ امید تو خونه ی ما چه خبره که مامان اصرار داره من باشم و تو و پویان نه؟!

کنار سونیا نشست و گفت: خبر سلامتی... شما چه خبر؟!

و دستشو دور شونه ی سونیا انداخت و گفت: تو خوبی عزیزم؟!

مشتمو روی پام کوبیده و بلند گفتم: امـــیـــــد...

یه دور چشـــمهاشـــو باز و بســـته کرد و گفت: هان؟! ببین از زبون من نمیتونی حرف بکشی... یا تا فردا صبر کن... یا هم که... تا فردا صبر کن...

پوفی کردم... واقعا یک کلمه هم نمیشـــد از زبونش حرف کشـــید... تجربه ی بیست و دو سال کنارش بودن اینو بهم ثابت کرده بود...

سر ساعت ده شام خوردیم... با وجود ماکارونی تپلی که ساعت سه خورده بودم و اون تیکه ی بزرگ کیکی شـــکلاتی، بازم قد گاو شـــام خوردم... بعد از یک هفته اعتصاب توی خونه ی پدری واقعا اشتهام باز شده بود...

بعد از شام امید مسئولیت شستن ظرف ها رو به عهده گرفت که نهووو بهش تحمیل شـــد... و بعد هم به تماشـــای فیلم اکشـــنی که از یکی از کانال های ماهواره پخش میشد نشستیم...

من که تا نصف بیشترش نتونستم طاقت بیارم و خمیازه هام شروع شد... در نهایت هم از جا بلند شدم و بعد از بردا شتن لبا سهام از اتاق خواب سونیا و امید از ســونیا خواســتم یه مقنعه ی مشــکی برام کنار بذاره... بعد از هفت روز علافی میخوا ستم صبح برم بیمار ستان... شب بخیری گفتم و به اتاق خواب مهمان رفتم...

دیوار کوبو روشن کردم . روی تخت دراز کشیدم و لحاف پشم شیشه ی سرمه ای رو روی تنم کشـــیدم... پارچه ی لیز و خنکش برای یه لحظه لرز خفیفی توی تنم انداخت...

زیر لحاف مچاله شدم... با وجودی که به شدت خوابم میومد، اما یک ساعت پهلو به پهلو شدم تا چشمهام گرم شد... که بلافا صله هم با صدای گرومبی شبیه به بسته شدن در اتاق از خواب پریدم...

غلت زدم... صـــدای جیغ خفه ی ســونیا و پشـــت بندش خنده ی بلند امید به گوشم رسید... سرخوشا...

آهی کشیدم... رو یه سقف دراز کشیدم و چشمهامو بستم...

==========

انگشـــتمو زیر زنجیر نقره ای بردم و از گردنش فاصـــله ش دادم... ســـرمو توی انحنای گردنش فرو بردم و پلاکِ زنجیرو که پشـــت گردنش رفته بود بیرون آوردم...

با دســـت به شـــونه م فشـــاری وارد کرد... با پیروزی پلاک قلب نصـــفه رو بالا گرفتم و بهش لبخند زدم...

اخم پر خنده ای کرد و توی گو شی گفت: بله مهندس... من متوجهم که شما چی میگید... اما خب شهرداری این چیزا حالیش نیست...

دکمه های باز پیراهنشـــو بین انگشـــتام به بازی گرفتم... چو نه مو روی س*ی*ن*ه ی برهنه ش گذاشتم... دستشو لای موهام برد...

_ اون جوری که من فهمیدم، فقط یک سوم مبلغی که باید، به حساب شهرداری واریز شده...

انگشتمو روی لاله ی گوشش کشیدم... جوری که انگار مور مورش شده باشه، سرشو تکون داد... ریز ریز خندیدم...

چپ چپ نگام کرد...

اینبار گونه مو روی س*ی*ن*ه ش گذاشتم و دوباره دکمه های پیراهنشو به بازی گرفتم...

_ باشه... من بازم پرس و جو میکنم بهتون خبر میدم... چشم... قربان شما... فعلا...

موبایل رو با یه حرکت به طرف پاتختی پرت کرد... که به گوشه میز خورد و روی زمین افتاد...

از کمر به سمت زمین خم شدم تا موبایل رو بردارم... موهامو دور دستش پیچید و سرمو عقب کشید...

_ ولش کن نمیخواد برش داری... بیا اینجا...

آخی گفتم و دستمو به ساعدش رسوندم... موهامو ول کرد...

_ هان؟!

_ هان نه بله...

با لجبازی اخم کردم :هان؟!

چشمهاشو ریز کرد: هزار بار نگفتم وقتی من با تلفن حرف میزنم اینقدر به من ور نرو؟!

با چشم غره، بی تربیتی نثارش کردم... با من ور نرو... بی ادب...

_ چرا هر وقت میای پیش من با تلفن حرف میزنی؟!

موهامو از جلوی شونه م کنار زد و پشت کمرم ریخت: مهم بود...

لبامو غنچه کردم: از منم مهمتر؟!

با انگشـــت به نوک بینیم زد: باز دوباره رمان خوندی دیالوگاشـــو برای من تکرار میکنی؟!

رومو برگردوندم و با فشار کف دستم به س*ی*ن*ه ش سعی کردم بلند شم... دســـتاشـــو پشـــت کمرم قلاب کرد و با فشـــاری که به کمرم داد دوباره روی س*ی*ن*ه ش افتادم...

نفسمو پر حرص بیرون دادم... س*ی*ن*ه ش به لرزش افتاد... طلبکار نگاش کردم: هان؟! به چی میخندی...

_ قلقلکم میاد خب...

نگاهمو گرفتم و یواشـــکی لبخند زدم... موهامو از پشـــت کشـــید و وادارم کرد سرمو بالا بگیرم... لبخند عمیقمو با یه اخم مصنوعی عوض کردم...

خندید و گفت: اخم میکنی حداقل نیشتو ببند انقدر تابلو نشی...

نیشگونی از پهلوش گرفتم... یه صدای سسس مانندی از گلوش خارج شد... خنده مو ول دادم...

موهامو بیشتر کشید... به ساعدش چنگ انداختم...

_ ای... موهامو کندی... و با خنده ادامه دادم: سفید برفی...

_ سفید برفی و.... پریا دهن منو باز نکنا... ذغال اخته...

چونمو روی قفسه ی س*ی*ن*ه ش فشار دادم...

_ نه خداییش بهروز... تو چرا اینقدر سفیدی؟

صدای خنده ش گوشمو پر کرد: تو زیادی سیاهی خانوم کوچولو... انگار از تو بشکه قیر در اومدی.

_ ساکت شو... من خیلی هم خوبم... تو مثل ماست میمونی... یا شایدم آرد...

بلند تر از قبل خندید: آرد رو ترجیح میدم... مخصوصا وقتی کیک درست میکنی... بعد میشینه نوک بینیت... بعد من حوس میکنم گازت بگیرم... بعد...

با یه حرکت غلت زد... روی تشک تخت افتادم و رخ به رخش قرار گرفتم... اثری از خنده روی صورتش نبود... با جدیت به چشمهام خیره شد و ثانیه ای بعد...

لبام بین لباش به بازی گرفته میشد...

یه وقتایی هست که حالت اصلا خوب نیست... که از آدم و عالم خسته ای و حو صله ی هیچی رو نداری،... اونوقته تموم دنیا د ست به د ست هم میدن تا اعصاب داغونتو بیشتر به هم بریزن.....

از شرح حال گرفتن از یه پسر هفده ساله با سابقه ی سه نوبت تشنج گرفته، که جلوی چشمت دوباره تشنج میکنه و از تخت پایین میفته و صدای برخورد سرش به زمین تا ساعتها توی گوشت چرخ میخوره... تا گیر کردن روپوشت به در و جر خوردنش... یا شنیدن خبر تصادف رزیدنت دو ست دا شتنی و مورد

علاقه ت که همیشـــه برای جواب دادن به ســـوالا و رفع کنجکاوی هات وقت داره...

هیچ فرقی نمیکنه چی باشه... فقط بایدِ باید روح و روان تو رو به هم بریزه...

امروزِ من یکی از همین روزا بود... یک کلام، مختصر و مفید: افتضاح...

و بد تر از همه اینه که با این همه دل مشغولی بر سی خونه و به مامانت جواب پس بدی که چرا برخلاف تاکیدش شب قبل برنگشتی خونه...

_ من مگه به تو نگفتم قبل از هشت خونه باش؟!

مقنعه مو از سرک کشیدم و کلافه گفتم: مامان جـــــــــان بذار پام برسه خونه بعد شروع کن...

_ پات برســـه خونه میخوای نهار بخوری بعد بخوابی بعدش هم لابد درس داری... این چه کاری بود دیشب کردی؟! آبروم جلوی عمه خانوم رفت...

دستم روی دگمه های مانتوم خشک شد: عمه خانوم؟!

مامان تک سرفه ای کرد و گفت: آره... عمه خانوم... دیشب اینجا بود... با...

_ با کـــــی؟!

_ با ... بهروز...

دستمو پایین انداختم و بهت زده گفتم: با کی؟!

مامان فقط نگام کرد...

عصبی خندیدم...

_ خوبه... پس رفت و آمدای خانوادگی رو از سر گرفتین... نه خوشم اومد... خوب بلده خودشـــو تو دل همه جا کنه طوری که همه ی کارهای گذشـــته ش

فراموش بشـــه... میخواین من کلا از این خونه برم بتونین روابطتونو با بهروز جونتون بیشتر کنین؟! من مزاحمم آخه...

_ پریا... حرف مفت نزن... اگه میخواستم نباشی دیشب بهت نمیگفتم قبل از هشـــت خونه باش... تو که نبودی مجبور شـــدیم حرف های اصـــل کاری رو بندازیم برای پنج شنبه...

چشمهامو ریز کردم: حرف های اصل کاری؟!

_ خب آره... خوب نیست اینطور بلاتکلیف با شین... اونم از اون سر دنیا پا شده اومده به خاطر تو... یه بار بدون جار و جنجال و دعوا بشینین با هم حرف بزنین تا...

با جیغ میون حرف مامان پریدم: من هیچ حرفی با اون ع*و*ض*ی ندارم...

_ صـــداتو بیار پایین... به هر حال پنجشـــنبه شـــب عمه خانوم و بهروز میان اینجا... و بهتره که تو هم باشی... تا تکلیفتون روشن بشه...

_ هه.. تکلیفمون زوشن بشه؟! مگه خواستگاریه؟!

چند ثانیه نگام کرد و آروم گفت: یه جورایی آره..

آره ای که مامان گفت مثل آوار روی سـرم خراب شـدم... وافقا من چه نقشـی توی سرنوشت و آینده م داشتم؟!

مقنعه و کیفم رو از روی مبل چنگ زدم و به طرف در دویدم...

مامان بلند گفت: کجا میری باز؟! پریـــا...

مقنعه مو روی سـرم انداختم و دگمه های مانتومو بسـتم... برای پوشـیدن آل استار صورتیم خم شدم که مامان بازومو گرفت...

دستشو محکم پس زدم و کفشامو با خوابوندن پشتیش به پا کردم...

به حیاط دویدم و بی توجه به صـــدا زدن های مامان در حیاطو باز کردم... درو که پشت سرم میکوبیدم مامان داد زد: کجا میری دختره ی دیوونه؟! آخرش از دست تو دق میکنم...

تا ســـر کوچه دو یدم... نفس نفس زنان مقنعه مو روی ســـرم مرتب کردم و کفشامو درست پام کردم...

نفس عمیقی کشیدم... با طمانینه راه افتادم و دستمو برای اولین تاکسی که سر راهم قرار گرفت بلند کردم...

با ب*و*ســـه هایی که به صـــورت و گردنم خنکا میبخشـــید از خواب بیدار شـــدم... صـــدای پریا گفتن بهروز توی گوشـــم میپیچید و وادارم میکرد تا پلک های به هم چسبیده م رو از هم باز کنم...

اولین چیزی که جلوی دیدم قرار گرفت، سبز دار های شناور توی دریای خون بود...

نیم خیز شدم و خواب آلود گفتم: اومدی؟!

دست روی شونه م گذاشت و وادارم کرد دوباره دراز بکشم...

_ آره... اینجا چیکار میکنی؟!

به پلک هام دســـت کشـــیدم و با بغض گفتم: من از دیشـــبه که اینجام... مگه نگفتی نصفه شب میر سی؟! .. گو شیتم که جواب نمیدادی... تازه بابات هم کلی ســـرم غر زد... میگفت انقدر تو هپروتی نفهمیدی بهروز گفته کی حرکت میکنه...

لبخند خســـته ای زد و کتش رو در آورد... حین باز کردن کراواتش گفت: کار پیش اومد... اونقدر سرم شلوغ بود نتونستم خبر بدم... ببخشید...

روی تخت نشستم... کمربند و شلوارش رو روی کاناپه انداخت... دکمه های ســر آســتین و جلوی پیراهنشــو باز کرد و پیراهنش رو هم کنار شــلوارش پرت کرد...و با یه جهش روی تخت یک نفره ش پرید...

عقب خزیدم: آه... یه چیزی پات کن حداقل... قلقلکم میاد... پشمالو...

ضعیف خندید و مچم رو به پایین کشید... کنارش روی تخت افتادم... دستشو روی شکمم گذاشت و پیشونیشو به شونه م چسبوند...

دست سنگینش روی س*ی*ن*ه و شکمم داشت خفه م میکرد... با حس داغ شدن بازوم، سرمو چرخوندم نگاش کردم...

لب هاشو از بازوم به سمت سر شونه م بالا کشید... به زور غلت زدم و با کف دستم آروم به صورتش سیلی زدم: بخواب پسرم... الان وقت این کارا نیست...

دستی که روی شکمم بود رو زیر تاپم سروند...

پوفی کردم و نالیدم: بهروووز...

اینبار لباش زیر گلوم رو نشونه گرفت و زمزمه کرد: جــونـــم...

آرنجشو گرفتم و دستشو از تنم فاصله دادم... دو مرتبه بهم چسبید و گفت: کجا میری کوچولو؟!

با ترس گفتم: امشب یه چیزیت میشه ها...

سرشو توی حد فاصل شونه و گردنم فرو کرد: اوهوم... یه هفته س ندیدمت بی انصاف...

خودمو کنار کشیدم و با التماس گفتم: بهرووز... تو رو خدا اذیت نکن... بگیر بخواب...

د ستمو ک شید... دوباره توب ب*غ*لش جا خوش کردم: عزیزم... ما تا دو ماه دیگه ازدواج میکنیم... تو هم زن منی... پنجاه شـــصـــت روز اینور و اونور چه فزقی میکنه؟!

با عجز ناله کردم: بهروز... تو حالت خوش نیست... بابام بفهمه منو میکشه... توروخدا...

بند تاپم رو پایین کشید و گفت: کسی قرار نیست چیزی بفهمه...

و قبل از هر اعتراضی از جانب من لبهامو با لب های داغش قفل کرد...

و بعد از اون یه برهنگی داغ بودو ب*و*ســه های بهروز و اشــک های من... و دردی که کل بدنم رو فرا گرفته بود...

.....

_ خانوم رسیدیم...

تکیه مو از صندلی گرفتم و حینی که ا شک گو شه ی چ شممو پاک میکردم از پنجره به بیرون خیره شدم...

_ همینجاست؟!

بدون اینکه نگاهمو از دیوارهای کوتاه باغ و درختای ســرک کشــیده از حیاط بگیرم آروم گفتم: بله... همینجاست... ممنون...

و کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم...

با قدم های سست به سمت درِ دو لنگه ی سرمه ای رفتم...

با حرص انگشتم رو روی زنگ گذاشتم و بر نداشتم...

صدای بهت زده ای از پشت آیفون گفت: پریا... و در بدون هیچ حرف ا ضافه ی دیگه ای باز شد...

و من بعد از سه سال و اندی... پا به خونه ای گذا شتم که در و دیوارش شاهد بزرگ شدنم، عاشق شدنم... و زن شدنم بود...

درو پشت سرم بستم...

نفس عمیقی کشیدم و یه سمت ساختمون راه افتادم... حدالامکان سعی میکردم چشمم به هیچ جا به جز جلوی پام نیفته...

خشت خشت این خونه برام خاطراتی رو یاداوری میکرد که دوسشون داشتم و در عین حال ازشون متنفر بودم...

در ورودی به شدت باز شد... نگاهمو از نوک کفشم تا صورت ناباور بهروز بالا کشیدم...

تموم نفرتی که ازش داشتمو توی چشمهام ریختم...

بهت جاشو به تمسخر داد و دست یه س*ی*ن*ه به جدار در تکیه زد: به به پریا خانوم... شما کجا؟! اینجا کجا؟!

به قدمهام سرعت بخشیدم و از پله های سنگی جلوی در بالا رفتم...

به خودم که اومدم سر بهروز به سمت شونه ش کج شده بود و کف د ستم از سیلی محکمی که به صورتش کوبیده بودم ذق ذق میکرد...

با نیشخند نگام کرد و گفت: خوبه... دست بزن پیدا کردی... قبلا از این عادتا نداشتی...

و به گوشه ی لبش دست کشید...

دســـتامو مشـــت کردم و جیغ زدم: چی از من میخوای؟! از زندگی من چی میخوای؟؟!! چرا راحتم نمیذاری؟!

اخمی کرد و بازومو گرفت و منو با یه حرکت داخل خونه کشید... با مشت به شونه ش کوبیدم و جیغ زدم: ولم کن...

مچمو پیچوند و پشـت سـرم قرار گرفت و کنار گوشـم گفت: اینجا سـر جالیز نیست صداتو انداختی سرت هوار هوار میکنی... قرار به داد کشیدن باشه من صدام صد برابر از تو بلند تره...

و دســـتمو ول کرد و به جلو هولم داد... تلو تلو خوران چند قدمی جلو رفتم تا تونستم تعادلمو حفظ کنم...

دستم به نرده خورد و با چند شواری خودمو عقب کشیدم... متنفر بودم از این نرده ها... از این پله ها... از این قســـمت خونه... همونجایی که بچه م خون شد ریخت کف زمین...

با حس هجوم توده ای به گلوم، دســتمو به شــکمم گرفتم و خم شــدم... هنوز میتونستم خیسی و لزجی مایعی که زیر پام جریان داشت رو حس کنم...

با کف دست به گلوم فشار آوردم و عُق زدم... بهروز خودشو بهم رسوند و عق زدم... دستمو گرفت... دستمو کشیدم و باز عق زدم... صدای چی شده چی شده گفتناش توی سرم میپیچید و من هنوز خیره به پایین پله ها و پارکت قهوه ای سوخته بودم...

بهروز رد نگاهمو زد و خیلی زود جلوی دیدم قرار گرفت... دستشو با فاصله از بازوم نگه داشت و گفت: پریا... ببین داری میفتی... من نمیخوام اذیتت کنم... فقط میخوام کمکت کنم بشینی... خب؟!

هنوز میخ اون نقطه ی شوم بودم که بازومو لمس کرد و منو تقریبا به طرف مبل کشید...

روی تشک نرم مبل فرود اومدم... سرم هنوز با زاویه ی نود درجه به طرف پله ها چرخیده بود...

بهروز چونه مو گرفت و سرمو چرخوند... به ناخن هام به پشت دستش چنگ انداختم... با این حال دستشو پس نکشید و مصرانه سعی کرد نگاه منو از اون نقطه بِـکَـنه...

مقنعه مو آروم از سرم کشید... جلوی پام روی دو پا نشست و دستشو به طرف دگمه های مانتوم آورد... وحشتزده خودمو عقب کشیدم...

آناً دستشو برداشت و گفت: ببخشید... فقط خواستم مانتوتو... اووف... پریا... ببین چه عرقی کردی... مانتوتو در بیار خنک شی...

و با احتیاط انگشت اشاره شو کنار شقیقه م کشید و جلوی چشمهام گرفت: ببین... انگشتمو میبینی خیس شده؟!

با من طوری رفتار میکرد انگار با یه بیمار روانی طرفه...

دستمو دور دگمه ی مانتوم مشت کردم و گفتم: چرا انقدر منو اذیت میکنی؟!

کف دستاشو دو طرفم به دسته های مبل چسبوند و نالید: من چه اذیتیت کردم؟!

لبای خشکمو با زبون تر کردم: چرا برگشتی؟!

_ به خاطر تـــــو...

خیس شدن پلک هامو حس کردم: میخوای عذابم بدی؟!

انگشت شستشو زیر پلکم کشید: من؟! میتونم؟!

چشمهامو بستم...

پیشونیشو به زانوهام که کنار هم چفت شده بود چسبوند و خش دار ناله کرد:

چرا نمیخوای قبول کنی من هنوزم دوست دارم؟؟!!

انگشتامو مشت کردم... مبادا میون موهاش فرو برن...

سرشو بالا گرفت... نگاهمو از سبز دار های مرطوبش گرفتم...

_ هنوز دوسم داری؟! دوسم داری که گذاشتی رفتی پشت سرتم نگاه نکردی؟!

عقب کشـــید: آره من رفتم... اما همه چی تقصـــیر منه؟! تو بودی که پاتو تو یه کفش کردی یک کلام گفتی طلاق...

با دو دست گلومو فشار دادم و از ته حلقم گفتم: تو بچه مو کشتی...

چشمهاشو گرد کرد: فقط بچه ی تو بود؟؟!! بچه ی من نبود؟!

_ حـ... حتما نبود... حتما بهش شک داشتی که میخواستی بکشیش...

ناگهانی از جا پرید و د ستشو بالا برد... چشمهامو بستم و منتظر فرود اومدن دستش شدم...

با صدای نفس های عمیقش چشمهامو باز کردم...

هر دو تا دستشو توی موهاش فرو برده بود...از جام بلند شدم...

سرشو بالا گرفت و فریاد زد: بتمرگ سر جات...

هیع هیعی کردم و بی اراده عقب رفتم... پشت ساق پام به مبل برخورد کرد... به سکسکه افتاده بودم...

با چشـــمهای خون افتاده ش نگام کرد و بلند گفت: من به تو چی بگم؟! من به توی نفهم چی بگم آخـــــه؟! من شک داشتم؟! من اگه شک داشتم که تو الان زنده نبودی... من مگه بهت نگفتم بیا عروســـی رو بندازیم جلو؟! تو یک هفته ی کامل یک کلمه با من حرف نزدی...

_ با بات... هیع... با بات گفت آبرومون میره... گفت فامیل... هیع... چی میگن... تو هم بعد نظرت عوض شد... بعد خواستی... هیع... خواســـــــــ ـــتی... هیع هیع هیع...

مشـــتمو به قفســـه ی س*ی*ن*ه م کوبیدم تا نفس حبس شـــده مو آزاد کنم... بهروز دســـتشـــو به طرفم دراز کرد... محکمتر به س*ی*ن*ه م کوبیدم... دوبار... سه بار...

بهروز جلو اومد: باشـــه... خیله خب... آروم... بیا اینجا... بیا... ببخشـــید من نباید سرت داد میزدم... بیا اینجا عزیزم...

سرمو به طرفین تکون دادم و دوباره عقب رفتم... از پشت روی مبل افتادم...

بهروز به طرفم دوید و با کف دســتش محکم به پشــتم کوبید... با یه ســرفه ی شدید راه تنفسیم باز شد... دستشو دورانی پشت کمرم به حرکت دراورد...

دستشو پس زدم و با جیغ گفتم: انقدر به من دست نزن... نامـــحـــــرم...

عقب کشـــید: هه... نامحرم... تو محرم نا محرم ســرت میشـــه اونطوری به اون بچه سوسول چسبیده بودی جلوی من جولون میدادی؟؟!!

به پیشونیم دست کشیدم....

_ خوب کردم... چرا بحثو عوض میکنی اصــلا؟! تو مگه نمیگی منو دوســت داری؟! وقتی یک نفر کســی رو دوســت داره مطمئنا خواســته های طرف هم براش مهمه... من دیگه نمیتونم با تو باشــم... کنار تو بودن عذابم میده... اگر هنوز منو دوست داری... اگر هنوز برات مهمم...

آب دهنمو قورت دادم و با آخرین توانم گفتم: برگرد همونجایی که این ســه چهار سال بودی...

به پشتی مبل تکیه داد... دستشو به موهاش کشید... با پاش روی زمین ضرب گرفت... پوفی کرد... و در نهایت به چشــمهام خیره شــد و لب زد: خیلی سنگدل شدی... خیلی...

از جام بلند شدم... برای پیدا کردن مقنعه م یه دور دور خودم چرخیدم...

_ خوبه... سنگدل... یه کم دیگه فکر کنی ویژگی های بدتر و غیر قابل تحمل تری هم پیدا میکنی... اینطوری راحت تر میتونی بری پی زندگی خودت...

مقنعه مو روی دسته ی مبل پیدا کردم... روی سرم انداختمش...

کیفم رو هم چنگ زدم... بهروز تو ســکوت به حرکات کلافه م نگاه میکرد... الکی و بی هیچ هدف خاصی نگاهی به محتویات کیفم نگاه انداختم...

نگاه خیره ش آزارم میداد... یه نفس گرفتم و گفتم:

_ اون قرار مسخره ی پنجشنبه رو هم کنسل کن... مطمئن نیستم توش شرکت میکنم یا نه... اما اگر حضور داشته باشم مطئنا رفتار خوبی نه با تو، و نه با عمه جونت که به خودش اجازه میده توی هر کاری دخالت کنه ندارم... دلم نمیخواد بابام به خاطر رفتار من جلوی عمه ش شرمنده بشه...

زیپ کیفمو بستم و روی شونه م انداختمش... دوباره نفس گرفتم... چقدر زیر سقف این خونه... توی هوای سنگینش ... نفس کم می آوردم...

بهروز همچنان به سه کنج بل تکیه داده بود و نگام میکرد...

از جلوش ردشدم... یه نگاه سرسری به پله ها انداختم و دوباره بغض کردم...

به طرف در رفتم... در چوبی رو باز کردم... سوز سردی به صورت و بدنم خورد و بهم یاد اور شد که به جز یه مانتوی پاییزه و تاپ زیرش چیزی تنم نیست... و احتمالا اگر با همین وضع تا خونه برم یه سرماخوردگی طولانی در انتظارمه...

انگشتامو دور دستگیره ی در محکم کردم و سرمو به عقب چرخوندم...

_ امیدوارم تصمیم عاقلانه ای بگیری... من و تو به هیچ طریقی نمیتونیم دو باره با هم باشیم... چه بهتر که همه چی بدون دلخوری تموم شه... خدافظ...

پامو از ساختمون بیرون گذاشتم که صداش بلند شد...

_ به سلامت... مواظب خودت باش... پنجشنبه میبینمت...

زیر لب لعنتی ای گفتم و درو پشت سرم کوبیدم...

بر خلاف موقعی که اومده بودم، اینبار با دقت اطرافمو از نظر گذروندم...

نگاهم روی مورانوی مشکی پارک شده زوم شد... پوزخندی زدم... حالا میفهمیدم این ماشین چرا تا این حد برام آشنا بود....

زخم بازومو برام به یادگار گذاشته بود...

در حیاطو باز کردم...

نگاه آخرو به حیاط انداختم... صدایی تو گوشم زنگ زد...

" چرا نمیخوای قبول کنی م هوزم دوست دارم؟؟!!"

با حرص درو بستم...

لعنت به بهروز...

و لعنت به من ...

و لعنت به دلم که هنوزم برای بهروز می تپید...

تا سر کوچه سلانه سلانه رفتم...

دیگه واقعا دا شتم یخ میزدم... لبه ی جدول ن شستم و گو شیمو از کیفم بیرون کشیدم تا با آژانس تماس بگیرم...

شستم رو Z مانند روی صفحه ش کشیدم تا قفلش باز بشه...

کانتکتم رو برای پیدا کردن شماره ی آژانس باز کزدم که گوشیم توی دستم لرزید و سه ثانیه ی بعد صدای ملودی زنگش بلند شد...

به ا سم لاتین و چ شمک زن فرزاد روی صفحه خیره شدم و زیر لب گفتم: تو رو کجای دلم بذارم؟؟!!

تماسو برقرار کردم و گوشی رو به گوشم چسبوندم...

_ بله؟!

_ سلام...

آروم گفتم: سلام...

_ باز که منو قال ذاشتی... قرار نبود بعد از کارت حرف بزنیم...

_ حالم خوب نبود... اومدم خونه... دیگه نشد خبر بدم...

حس کردم جمله م به چیزی کم داره... با مکث اضافه کردم: ببخشید...

_ اشکال نداره... الان خونه ای؟! میشه ببینمت؟!

_ خونه نیستم...

_ خب... پس

میون حرفش پریدم: اگه میتونی بیا (***)... من الان اونجام...

تعجب تو صداش بیداد میکرد: اونجا چیکار میکنی؟!

خونه باغ های اطرافمو از نظر گذروندم: کار داشتم... میتونی بیای؟!

_ آره... دقیقا بگو کجایی...

آدرس دقیق رو بهش دادم و قطع کردم... گوشـــی رو توی کیفم ا نداختم و دستامو زیر ب*غ*لم بردم...

==========

با بهت به دو تا خط باریک و صورتی خیره شدم... چشمهامو یه دور باز و بسته کردم و دوباره به اون دو تا خط لعنتی چشم دوختم...

تقه ای به در خورد... لبمو گزیدم...

_ پریا؟؟!!

از روی توالت فرنگی بلند شدم... به زور خودمو به در ر سوندم و د ستگیره رو به پایین هل دادم...

در از سمت مخالف با ضرب باز شد... دا شتم میفتادم که بهروز د ستشو دور کمرم انداخت و سر پا نگهم داشت...

آروم گفت: چی شد؟؟!!

مشتمو جلوی صورتش باز کردم... بیبی چک رو از دستم قاپید و نگاش کرد...

دستشو از دور کمرم باز کرد...

به دیوار تکیه دادم... به پشت گردنش دست کشید و گفت: خب... خب این یعنی مثبت یا منفی؟؟!!

روی دیوار سر خوردم و با صدای بلند زدم زیر گریه...

بهروز جلوی پام نشست و کف دستشو روی دهنم گذاشت: هیس... پریا ساکت... میخوای همه رو خبر کنی؟؟!!

دماغمو بالا کشیدم... دستشو از روی دهنم برداشت و گفتم :بابام منو میکشه ه ه ه...

دوباره به بیبی چک خیره شد و زیر لب گفت: منم میکشه...

کف دستامو به صورتم فشردم...

دستشو پشت گردنم گذاشت و منو تو ب*غ*لش گرفت: میگم... یعنی الان تو چیزی؟! یعنی تو شکمت چیز داری؟!

با مشت به شونه ش کوبیدم: میخندی؟؟!! میخندی؟؟؟!!!

خنده ش شدید تر شد و زیر گوشم گفت: فکر کنم باید عروسی رو جلو بندازیم...

با صدای تک بوقی سرمو بالا گرفتم...

علاوه بر گردنم، کمرم هم خشک شده بود...

چند بار چشمهامو باز و بسته کردم تا تشخیص دادم آبی متالیکی که تو چشمم میزنه ماشین فرزاده...

برای بلند شدن کف دستامو به لبه ی جدول فشردم... خودمو کشتم تا تونستم روی پاهام بایستم... به کم تلو تلو خوردم تا بالاخره ثابت شدم... پاهام خواب رفته بود و حس میکردم روی هوا معلقم...

صدای باز و بسته شدن در ماشین به گوشم رسید و ثانیه ای بعد، یه جفت کتونی سفید جای آسفالت کف زمین جلوی چشمهام قرار گرفت...

گردنمو به زحمت راست کردم و فرزاد با تشر گفت: این چه وضعیه؟!

دماغمو بالا کشیدم و کسل گفتم: ســـــلـــــام...

پوفی کرد و جواب سلاممو آروم داد... سرم سنگین بود... خسته بودم... خوابم میومد... و به شدت گرسنه بودم...

داشتم با کله میرفتم تو شکم فرزاد که با دو دست بازوهامو گرفت و گفت: تو واقعا دیوونه ای... با یه لا پارچه معلوم نیست از کی اینجا نشستی... بیا بریم تو ماشین... بیا...

به طرف ماشین رفتیم... دستشو با فاصله از کمرم نگه داشته بود که اگه افتادم، بگیرتم...

توی ماشین نشستم... فرزاد درو بست و ماشینو دور زد و سوار شد...

و بلافاصـــله بخاری ماشـــینو روشـــن کرد... عطســـه ای زدم و کف دســـتامو به دریچه ی بخاری چسبوندم...

یه برگ دستمال بهم داد و استارت زد: اینجا چی کار میکردی؟!

پیشونیمو به داشبورد چسبوندم و مسخره گفتم: اومده بودم مهمونی...

با حرص پا شو روی پدال گاز فشرد و ماشین اوج گرفت: خوبه... مشخصه اومدی مهمونی... اونم با این یر و وضـع... پریا تو عقل تو کله ته؟! یکی اینجا گیرت میاورد کارتو یه سره میکیر خوب بود؟!

توی دلم خندیدم و زیر لب گفتم: کار منو قبلا یکی دیگه یه سره کرده...

_ چی؟!

سرمو به طرفش چرخوندم: هیچی... تو چی میخواستی به من بگی چهار روزه خون منو تو شیشه کردی؟!

_ همینجا تو ماشین بگم؟!

کشدار گفتم: نـــه... بریـــم یه چیزی بخوریـــم... من دارم از گشنگی تلف میشـــ... هَـپچـی...

_ میگم.. تو امروز چیزی که مصرف نکردی؟! هوم؟!

جعبه ی دســتمال کاغذی رو برداشــتم و با تموم قدرت به طرفش پرت کردم: حرف دهنتو بفهم...

جعبه رو که به گردنش خورده بود روی صــندلی عقب پرت کرد: چرا میزنی؟! خب تو امروز خیلی مشکوک میزنی...

_ خودت مشکوک میزنی... من فقط گرسنه ام... و خسته... و یک ساعت و نیم هم توی این سرما بی حرکت نشستم...

_ دیوونه ای دیگه...

زیر لب گفتم: میدونم...

و به پشتی صندلی تکیه زدم و دوباره چشمهامو بستم...

نمیدونم چقدر توی سکوت طی شد که صدای کشیده شدن ترمز دستی اومد و فرزاد آروم صدام زد...

_ خوابیدی؟!

چشـــمهامو باز کردم... فرزاد به صـــورتم خیره شـــد و گفت: چشـــمهات چه قرمزه...

با کف دستم پلک هامو فشردم... و بعد سرمو چرخوندم...

جلوی یه فست فود بودیم...

دســتمو به طرف دســتگیره بردم که فرزاد گفت: اینطوری بری بیرون یخ میکنی که...

بی حوصله گفتم: میگی چیکار کنم؟!

یه ابروشــو بالا انداخت و بعد دســتاشــو ضــربدری جلوی تنش گرفت و پلیور کــِرمش رو با یه حرکت در آورد...

یه ابروشــو بالا انداخت و بعد دســتاشــو ضــربدری جلوی تنش گرفت و پلیور کــِرمش رو با یه حرکت در آورد...

_ بیا...

به دســـت و پلیورش که به طرفم دراز شـــده بود نگاه کردم و گفتم: چیکارش کنم؟!

_ بده ب*غ*لی... بگیر بپوشش دیگه...

چشـــمهامو گرد کردم: اینو بپوشـــم برم توی یه مکان عمومی؟! شـــیش تای من توی این جا میشه...

_ نه که خیلی لاغر و ترکه ای... ده تای تو تو این جا میشه...

و بی حوصله دستشو تکون داد و گفت: بگیرش دیگه...

نا مطمئن پلیورو گرفتم و به پیراهن مردانه ی سفید و نسبتا نازکش نگاه کردم: خودت چی؟!

چرخید و اور کتش رو از صندلی عقب برداشت: من هیچی... بپوش بریم...

زیر لب ایشی گفتم... مشخص بود فرزاد، فردین بازی بلد نیست...

یه کم پلیورو توی د ستم بالا پایین کردم و در نهایت روی دو شم انداختمش و آستیناش رو چلوی س*ی*ن*ه م گره زدم... بهتر از این بود که بپوشمش و خودمو مضحکه ی عام و خاص کنم...

از ماشین پیاد شدم... فرزاد یقه ی اور کتشو صاف کرد و ریموت ماشینو فشرد: بریم؟!

سر تکون دادم و با هم وارد کافه شدیم... نسبتا خلوت بود که باعث شد یه نفس راحت بکشم... والبته خیلی خیلی گرم تر از محیط بیرون...

پشت یه میز نشستیم و بلافاصله پیشخدمت برای گرفتن سفارش اومد... تنها مشتری ها فقط ما بودیم و یه دختر و پسر دیگه که با فاصله ی دو میز از ما نشسته بودن... پس مسلما این سرعت عمل پیشخدمت جای تعجب نداشت...

منو رو جلوی صورتم گرفتم و تند گفتم: من پا ستا میخورم با مخلفات... و... دو تا اسنک... یه دلستر لیمویی هم میخوام...

پیشخدمت بی تفاوت سری تکون داد و رو به فرزاد که با چشمهای گرد شده نگام میکرد گفت: شما؟!

منو رو روی میز به ســـمت فرزاد هل دادم... بی نگاه بهش گفت: پاســـتا با مخلفات...

_ نوشیدنی؟!

_ آب...

پیشخدمت مجددا سری تکون داد و ازمون دور شد...

فرزاد به پشتی صندلیش تکیه داد و آروم گفت: ماشالا...

سریع جبهه گرفتم: چیه؟! من از دیشب که خونه ی امید شام خوردم تا الان به جز یه لیوان نسکافه هیچی نخوردم...

نگاهشو ازم گرفت و از پنجره به بیرون دوخت: خیله خب بابا... آماده ای برای دعوا...

یه کم چپ چپ نگاش کردم و چون دیدم توجهی نشون نمیده سرمو روی میز گذاشتم...

_ اهم اهم...

چشم چشم بسته لبخند زدم...

_ اهـــــــم...

_ به جای اینکه انقدر به خودت زحمت بدی و به زور سرفه کنی میتونی صدام بزنی...

_ پریا؟!

_ هوم؟!

_ میشه سرتو بلند کنی؟!

_ نع...

_ لطفا...

سرمو بالا آوردم و گفتم: چیه؟؟!!

ابروشو بالا انداخت: دلت نمیخواد بدونی چی میخواستم بهت بگم؟!

دوباره سرمو روی میز گذاشتم: نه... فعلا دلم میخواد غذامو سریع تر بیارن تا از گرسنگی کف زمین ولو نشدم...

ضربه ی آرومی به میز زد و گفت: من دارم جدی حرف میزنم...

_ منم باهات شوخی ندارم...

_ پریـــــا...

دستمو مشت و سرمو بلند کردم...

_ هان؟چرا دادمیزنی؟؟!!

_ من داد نزدم...

_ وقتی توی یه مکان عمومی که سکوت مطلقه صداتو بلند میکنی میشه داد زدن...

_ پریا محض رضای خدا یه کم جدی باش...

به اخم میون ابروها و صورت جدیش خیره شدم... چش شد یه دفعه؟!

صاف نشستم و اِهِـــمّی کردم: آقای دکتر... من الان کاملا جدیم... امرتون رو بفرمایید...

بی مقدمه و با همون جدیت گفت: با من ازدواج میکنی؟؟!!

دســتمو زیر چونه م زدم و بهش خیره شــدم... خنده م گرفته بود... خواســت چیزی بگه که پیشخدمت با سفارش هامون از راه رسید...

فرزاد پوفی کرد و محکم به پشـــتی صـــندلیش تکیه زد... با رفتن پیشـــخدمت خودمو روی صندلی جلو کشیدم و با لذت به غذای روبه روم نگاه کردم...

چنگالو بردا شتم... اما خیلی زود پ شیمون شدم و دوباره کنار گذا شتمش....

اول اسنک...

دلســـترمو توی لیوان خالی کردم و یه قلپ خوردم... آخیش... گلوم دیگه از خشکی داشت پاره میشد...

ســـس گوجه ی محبوبم رو روی اســـنک خالی کردم و به طرف دهنم بردم که دستم وسط راه خشک شد...

فرزاد با اخم به صورتم زل زده بود...

گازی به اسنکم زدم و گفتم: هـــــان؟!

آرنجاشو روی میز گذاشت و انگشتاشو توی هم قفل کرد...

به غذاش اشاره کردم و گفتم: بخور بخور... گشنَـته چرت میگی...

و یه گاز گنده ی دیگه به اسنکم زدم... اوممم... داشتم جون میگرفتم...

ماتِ صورتم زمزمه کرد: من دوسِـــت دارم...

با دهن پر گفتم: اوووو ... من که عاشقتم...

و بهش نگاه کردم و با دیدن دهن نیمه بازش پق زدم زیر خنده... جانـــــــم... چه بامزه شده بود...

دستمالی از روی میز برداشتم و دور دهنمو پاک کردم...

فرزاد اخم کرده بود... بی تـ فاوت بهش چنـ گالمو دو باره برداشـــتم و توی ماکارونی های فنری فرو بردم...

_ پریا من باهات شوخی نمیکنم...

با لذت طعم پنیر پیتزا رو مزه مزه کردم...

_ من مگه با تو شوخی دارم؟! تو هم قد منی بخوام باهات شوخی کنم؟؟!!

_ الان واقعا نمیفهمی من چی میگم یا خودتو به اون راه میزنی؟!

چنگالمو به طرفش گرفتم: الان اگه غیر م*س*تقیم داری به من میگی نفهم، خودتی... بعدشم چرا باید باهات شوخی کنم؟!

دوباره سرمو توی بشقابم فرو کردم...

_ من تو سرما داشتم یخ میزدم... تو اومدی دنبالم... تو ماشینت گرم شدم... و الانم دارم شـــکممو ســـیر کنم... هر کس دیگه هم جای تو بود و این کارهارو برام میکرد عاشقش میشدم...

صـــدای قیژی اومد... ســـرمو بالا گرفتم... فرزاد محکم خودشـــو به پشـــتی صندلیش کوبیده بود و صندلیش کمی عقب رفته بود... خشن...

دســـتمو تکیه گاه صـــورتم کردم و با نوک چنگال به کف بشـــقاب ضـــربه زدم: میدونی...

تند سرشو بالا گرفت... نگاهمو پایین انداختم...

_ بعد از جدا شـــدنم از بهروز، این جمله ی "دوســـت دارم" و "ازت خوشـــم اومده" یا "با من ازدواج میکنی" رو از خیلیا شـــنیدم... نمونه ش دکتر امینی... میشناسیش دیگه...

چشمهاشو ریز کرد... انگار داشت توی ذهنش دنبال امینی نامی میگشت...

_ نه راستی... نمیشناسیش... تو که اومدی بیمارستان ما اون رفته بود... به هر حال... اونم ازم خواستگاری کرد... ولی بعد از شنیدن شرایطم...

لبخندی زدم و به پشتی صندلیم تکیه دادم...

فرزاد آروم گفت: به خاطر شرایطت؟! خب... عقد کردی... بعدم جدا شدی... که چی؟! آ سمون به زمین اومده؟! تازه تو میتونستی شنا سنامه تو عوض کنی بدون اینکه...

تو حرفش پریدم: نمیتونستم...

ابروهاشو بالا انداخت...

_ شناسنامه مو نمیتونستم عوض کنم...

چند لحظه متفکر بهم زل زد و بعد چشمهاش گرد شد...

_ یعنی...

سر تکون دادم: همه چیز اونی نیست که تو میدونی...

_ چرا شناسنامه تو عوض نکردی؟!

_ گفتم که... نتونستم...

مصر گفت: چرا نتونستی؟!

تیره ی پشـتم خیس عرق شـد... هر چقدر که من آدم راحتی بودم... ولی بازم فرزاد یه پسر غریبه بود... و البته نا محرم...

با انگشت عرق گوشه ی پیشونیمو پاک کردم: خب... ما زن و شوهر بودیم...

آنا صورتش سرخ شد و نگاهشو گرفت...

پوفی کردم و با حسرت به پا ستای نصفه نیمه و ا سنک باقیمونده نگاه کردم...

اشتهام بالکل کور شده بود...

یه سکوت آزار دهنده بینمون برقرار شده بود...

آروم به حرف اومدم... اما بر خلاف انتظارم صدام اصلا نمیلرزید...

_ من از وقتی چشـــم باز کردم بهروزو کنارم دیدم... بهروز پســـر عموی پدرم بود... از همون سیزده چهارده سالگی هم که دست چپ و راستم رو شناختم عاشـــقش شـــدم... از وقتی که به دنیا اومدم ما رو به نام هم زده بودن... همین رسم و رسوم مسخره ای که بین اکثر خانواده ها هست...

فرزاد با دقت به حرفام گوش میداد...

لبخند نصـــفه نیمه ای زدم: اما برای ما مســـخره نبود... ما همدیگه رو دوســـت داشـــتیم و از این بابت ممنون این رســـم بودیم... هجده ســـالم که شـــد عقد کردیم... قرار بود بعد از اینکه من پیش دانشگاهیمو تموم کردم بریم سر خونه زندگیمون... همه چی خوب بود... من بهروزو خیلی دوســـت داشـــتم... اونم همینطور... تا اینکه..

لیوان دلسترو به سمت خودم کشیدم... گلوم خشک شده بود...

فرزاد با احتیاط پرسید: بین شما دو تا... اتفاقی افتاد؟!

از این ســـوالش یخ کردم... لیوانو روی میز برگردوندم و بدون اینکه نگاش کنم سر تکون دادم...

صدای نفس عمیقش گوشمو پر کرد...

_ خب... بعدش؟! چرا جدا شدین؟!

از اینهمه محتاط بودنش موقع پرسیدن سوال خنده م گرفت...

_ بعدش؟! بعدش من باردار شدم...

صدای ضرب گرفتن پاش روی زمین بلند شد... و همزمان با د ستش به میز کوبید... حالت چهره شو نمیتونستم تشخیص بدم... روم نمیشد نگاش کنم... دوباره به حرف اومدم... باید تمومش میکردم...

_ بهروز میگفت باید عروسی رو بندازیم جلو... میگفت بعد که ازدواج کردیم دیگه مهم نیست کسی بفهمه... ولی نشد... مامان از حال و روزم همه چی رو فهمید... بعدش بابا... و بعدش هم خان عمو بابای بهروز... غوغایی شـــد... برای اولین و آخرین بار توی زندگیم بابام روم دست بلند کرد...

ناخودآگاه دستمو روی گونه م گذاشتم...

_ خان عمو میگفت الا و بلا با ید بچه رو از بین ببری... فامیل بفهمه آبرو براون نمیمونه... کســی هم جرئت نداشــت روی حرفش حرف بزنه... بهروز دوباره گفت که عروســی رو جلو میندازیم... اما باباش مخالفت کرد... گفت هر چی هم عروسی رو جلو بندازیم مردم که خر نیستن... چند وقت دیگه این بچه به دنیا بیاد همه چی معلوم میشــه... ســطح فکر آدم که پایین باشــه همین میشه دیگه...

با یاداوری مصر بودن خان عمو روی تصمیمش دستامو مشت کردم... تا آخر عمرم لعنتش میکردم...

_ من خودمم زیاد از اون وضــعیت راضــی نبودم... ولی خب دلمم نمیومد یه بچه ی بیگ*ن*ا*ه رو از بین ببرم... اونم به خاطر حرف مردم... خان عمو بهروزو راضــی کرد... بعدم همه ی خانواده افتادن تو جون من که بیا کارو یه ســره کن... من اون روزا اصــلا حال و روز خوبی نداشــتم... کلی فشــار روم بود... از وســط ســال مدرســه مو ول کرده بودم... دیوونه شــده بودم... هر کی

میخواست باهام حرف بزنه بهش میپریدم... یا خودمو میزدم... تنها کسایی که اون موقع درکم میکردن و کنارشـــون آروم بودم پو یان و امید بودن... در هر شرایطی پشتم بودم...

بالاخره به فرزاد نگاه کردم: توی مرا سم ازدواج امید... یادته ازم پر سیدی زخم کنار شقیقه م مال چیه؟!

فرزاد تکونی خورد و انگار از بهت دراومده باشه گفت: چی؟!

به کنار پیشونیم دست کشیدم...

_ این زخمه...

آهانی گفت و ادامه دادم:

_ اون روز بهروز میخواســـت قانعم کنه... میگفت تو هنوز دبیرســـتانتو تموم نکردی... کلی دردســر با این بچه برات بوجود میاد... بیا همه رو راحت کن... من اون روز اصلا حوصله نداشتم... از اتاق زدم بیرون... بهروز دنبالم اومد... هنوز حرف میزد... اون صـــداها هنوز تو گوشـــمه... بالای پله ها، بازم بهروز داشـــت از کشـــتن بچه حرف میزد... حرف هایی رو که میزد من فقط و فقط کشـــتن یه موجود زنده تعبیر میکردم... اون از از بین بردن بچه مون حرف میزد و من به از بین بردن خودم و بچه با هم فکر میکردم... خوب یادمه ســـه بار پله ها رو شمردم... از بس چشمهام تار میدید، یه بار سیزده تا شمردمشون و دو بار پونزده تا... بهروز فهمید... از نگاه خیره م به پله ها قصـــدمو فهمید... هنوز قدمی برنداشته بودم که از پشت به یقه ی لباسم چنگ انداخت... خودمو کنار کشیدم...

_ پریا.. بی خیال... ببین... من ا صلا هیچی نمیخوام بدونم... ا شتباه کردم... بس کن...

به گلوم دســت کشــیدم و مقنعه مو از تنم فاصــله دادم تا خنک بشــم... حتی گوشام هم داغ شده بود...

_ پام سر خورد...

_ پریا بسه... ببین دستات داره میلرزه...

_ از پله ها افتادم پایین... از پله هایی که هنوزم نفهمیدم ســیزده تان یا پونزده تا... بعدش هم... بعدش هم که دیگه معلو مه... فقط بچه م بود که از بین رفت... اون روزایی که تازه از بیمارســتان مرخص شــده بودم بهروز گم و گور بود.. اصلا نمیدونستم کجاست... خان عمو هم با کمال خرسندی میگفت تا یک هفته ی دیگه که پریا هم حالش بهتر بشه مراسمو راه میندازیم...

پوزخند زدم...

_ خیلی آدم پســتی بود... خیلی... انگار نه انگار که من بچه مو از دســت دادم... در م قا بل ه مه ی حر فاش من فقط یک جم له گفتم... "طلاق میخوام..."... تازه اون موقع بود که بعد از چهار روز ســر و کله ی بهروز پیدا شــد... به اونم فقط همون یک جمله رو گفتم... فقط یک ســاعت باهام حرف زد... دقیقا شصت دقیقه... بازم گفتم طلاق و اونم قبول کرد... باورم نمیشد به این راحتی قبول کنه... باز دوباره غوغا شد... مامان میگفت فامیل چی میگه؟! نمیگن دختره چه عیب و ایرادی دا شت که سر سه ماه شوهرش طلاقش داد؟! بازم همون فامیل لعنتی... که من نمیدونســتم دقیقا برای ما و زندگیمون چکار

کردن که همیشه باید نگران فکری که درباره مون میکنن با شیم...پویان پشتم وایستاد تا طلاقمو گرفتم... بعدش هم بهروز و پدرش رفتن کانادا...

کف دستای داغمو به خنکی شیشه ی میز چسبوندم تا بلکه یه کم از اون التهابی که داشتم کم بشه...

فرزاد سرشو پایین انداخته بود و با انگشت روی میز خطوط فرضی میکشید...

_ یک ماه طول کشید تا از اون بهت و سکوت در بیام... همه ی کتابامو ریختم کف اتاقم... میخواستم شروع کنم به درس خوندن... بازم امید و پویان بودن که کمکم کردن... شهریور امتحان دادم و مدرکمو گرفتم... بعدش خوندم برای کنکور... یک سال عقب افتاده بودم... تموم زندگیم خلاصه شده بود توی درس... خون امیدو تو شیشه کرده بودم... ولی اونم برام کم نمیذاشت... هر چی که بلد بود و نبود و بهم یاد داد... تقریبا داشتم خودمو میکشتم... وگرنه منه خنگ رو که بالاترین نمره ی زیستم شونزده بود، چه به پزشکی بهشتی تهران... نتایج کنکور که اومد بعد حدودا یک سال از ته دل خندیدم... بالا پایین میپریدم... دور خودم میچرخیدم... تا وقتی که خودم بودم خوب بود... میگفتم میخندیدم... ولی فقط یه تلنگر لازم بود... یه اشاره ی کوچیک به بهروز و خاطراتش تا دوباره به هم بریزم... برای همینم توی خونه مون تقریبا اسمی از بهروز نمی اومد... اون قسمت از زندگی من انگار پاک شده بود...

نفسمو طوفانی بیرون دادم... تموم شد... بعد از سه سال و اندی... بازگو کردن این خاطرات... این حرف ها... برای کسی که ادعا میکرد دوسَم داره اونقدرا

هم ســـخت نبود... درســـت مثل دیدن دوباره ی بهروز که به اون بدی که فکر میکردم نبود...

_ به دکتر امینی اینارو نگفتم... فقط چند جمله بهش گفتم... " من شـــرایطم خاصه... ازدواج کردم... بچه دار شدم... بچه م مرد... جدا شدم..." اونم دیگه هیچ حرفی از خواستگاری نزد...

فرزاد زیر لب چیزی شـــبیه به ع*و*ض*ی زمزمه کرد... و من نفهمیدم این ع*و*ض*ی نثار بهروز بود یا دکتر امینی...

کیفمو از صندلی کناریم برداشتم و محتویاتشو چک کردم... گوشیم خاموش شده بود... از جام بلند شدم... نگاه فرزاد هم باهام بالا کشیده شد...

مقنعه مو روی سرم مرتب کردم و گفتم:

_ میدونم الان تو شـــوکی... من ازت هیچ انتظاری ندارم... هر اتفاقی که بیفته تو بازم دوستمی... دوستی که خیلی خیلی کمکم کرده...

کلافه به صورتش دست کشید...

میتونستم گیجی بیش از حدش رو حس کنم...

پلیورش رو تا زدم و روی میز گذاشـــتم... هیچی نمیگفت... بیشـــتر از اون چیزی که فکر میکردم گیج بود...

تراولی از کیفم در آوردم و روی میز گذاشتم...

_ دفعه ی قبل تو آبمیوه مهمونم کردی... اینبار نوبت منه...

بند کیفمو روی شونه م فیکس کردم و لبخند زدم...

خدافظ آرومی گفتم و از کافه بیرون زدم...

از شانس خوبم همون موقع یه تاکسی جلوی پام ترمز زد... بازم لبخند زدم...

بی اراده...

حس سبکی میکردم...

سوار تاکسی شدم...

تاکسی حرکت کرد...

سـرمو به عقب چرخوندم و فرزادو دیدم که با عجله از کافی شـاپ بیرون زد و نگاه ماتش روی من و تاکسی موند...

بازم بهش لبخند زدم... هر چند لبخندمو نمیدید...

چرخیدم و با راحتی بیشتری به صندلی تکیه زدم...

فصل دوم

دوستت دارم...

با تو لجبازی نمیکنم...

مانند کودکان سر ماهی ها با تو دعوا نخواهم کرد...

ماهی قرمز مال تو، ماهی آبی مال من...

یا اصلا، نه ...

هر دو ماهی مال تو؛

" تـــو مـــالِـــ مَـــن "

****

خاله با دیدنم با بهت گفت: پریا...

آب صورتمو گرفتم و گفتم: نمیذاری بیام تو؟!

از جلوی در کنار رفت نتد گفت: بیا خاله... بیا تو... کجایی تو از ظهره مامانت دق کرد...

وارد خونه شدم و درو پشت سرم بستم...

خاله جلوتر از من حرکت کرد...

نگاهی به لباسای خیسم انداختم و گفتم: خاله...

خاله مهرانه به طرفم چرخید: جونم خاله؟! چرا وایستادی؟!

_ خیسم آخه...

چند قدمی رو که جلو رفته بود برگشت و دستمو کشید...

_فدای سرت خاله... بیا بشین اینجا یخ کردی تو بارون...

روی مبل نشستم... خاله تندی به اتاق زیر پله ها رفت و خیلی سریع با یه پتو برگشت...

_ پریا... پاشو... پاشو لباساتو در بیار سرما میخوری...

در حالیکه دندونام دیلینگ دیلینگ به هم میخورد دگمه های مانتومو باز کردم و از تنم در آوردمش...

خاله مانتومو گرفت و گفت: شلوارتم در بیار...

چشمهامو گرد کردم: اِوِوِ... خاله؟!

خاله غش غش خندید: خیله خب بابا... تا چهار سال پیش من میبردمش حموم، حالا برای من چشمهاشو گرد میکنه...

لبخندی زدم و خاله تلفنو برداشت و شماره گرفت...

_ الو... سلام شبنم جان... مامان یه دست لباس بردار بیار پایین برای پریا...

چشـمهاشـو ریز کرد و تلفنو از گوشـش فاصـله داد: شـبنم جیغ نزن.. آره پریا پایینه... حالا همین پشـت تلفن باید برات توضـیح بدم؟! آره مامان... دسـتت درد نکنه...

خاله تلفنو قطع کرد و کنار من روی مبل انداختش...

_ وای خدا... آرش بچه م چی میکشه از دست این جیغ جیغو...

خندیدم و خاله انگار تازه یادش افتاده باشـه گفت: راسـتی... تو کجا بودی تا الان مامانت زمین و زمانو به هم دوخته؟!

_ اره... مامانم که خیلی نگران من میشه....

صـدای زنگ در بلند شـد و خاله همونطور که به طرف در میرفت گفت: نگو اینطوری خاله... اگه بدونی امروز چه حالی داشت...

و درو باز کرد و شـبنم، هسـتی به ب*غ*ل وارد شـد... با جیغ گفت: پریـــــــاااا... تو معلومه کدوم گـــــ... معلومه کجایی؟! کل شهرو به هم ریختی... ساعتو دیدی؟! نُه شبه... پویان میگفت از ساعت دو زدی بیرون از خونه...

خاله سِـــتِ سوییشرت و شلوار کاهویی رو از دست شبنم گرفت و به طرفم اومد....

_ بیا پریا... بیا لباساتو عوض کن منم برم یه زنگ به مامانت بزنم از نگرانی در بیاد...

پوزخند زدم... نگران... هه...

لباسارو برداشتم و به اتاق رفتم... باید دوش میگرفتم... حس میکردم بوی آب مونده گرفتم...

تاپ و شلوار خیسم رو توی حموم اتاق خواب گذاشتم تا بعدا بشورمشون و از اتاق بیرون اومدم... خاله تلفن به دست در حالیکه مشخص بود مخاطبش مامانه گفت: نه مهتاب جان... حالا که طوری نشده... پریا هم صحیح و سالمه...

سر به نشونه ی تاسف برای من تکون داد و باز گفت: چی؟! پویان بیاد دنبالش؟!

و انگار بخواد ازم کسب تکلیف کنه به من نگاه کرد... دستامو تو هوا تکون دادم و آروم گفتم: نه نه... نیاد...

خاله گفت: نه دیگه الان که دیر وقته... من امشب نگهش میدارم...

نفس راحتی کشیدم و روی مبل دو نفره کنار هستی لم دادم... پای عروسکش رو تا ته توی دهنش فرو برده بود و با چشمهای درشتش به من نگاه میکرد...

روی آرنجم به طرفش خم شدم و وگونه ی تپل و صورتیشو بین دو انگشتم گرفتم: به چی زل زدی تو جغله؟!

باز صدای خاله بلند شد: یعنی چی دیشبم خونه نیومده؟! دیشب کجا بوده؟!... اووو... یه جوری گفتی من فکر کردم دیشب گو شه خیابون مونده... جای غریبه که نبوده... خونه ی پسر خاله ش بوده...

ریز ریز خندیدم... خانه سرزنشگرانه نگام کرد... فوری نیشمو بستم و هستی رو ب*غ*ل گرفتم... زیاد باهام غریبه نبود...

خاله هم بعد از کلی دلداری دادن مامان که نگران نبا شه و اینا، را ضیش کرد تا من شب رو اونجا بمونم...

شـــبنم با ســـینی چای از آشـــپزخونه بیرون او مد و اونو روی میز جلوی من گذاشت... هستی به محض دیدن فنجون های محتوی چای خودشو به سمت میز خم کرد و تقلا کرد تا خودشو از آغوشم بیرون بکشه...

هول دستمو جلوی س*ی*ن*ه ش گذاشتم و عقب کشیدمش... نزدیک بود از دستم لیز بخوره وسط میز!!!

_ چیکار میکنی بچه؟!

ه ستی جیغ ک شید و شبنم د ست دراز کرد تا از ب*غ*لم بگیرتش... بچه رو تقریبا تو ب*غ*لش پرت کردم و خودمو کنار کشـــیدم... لوس نُـــــنر... آژیر میکشه واسه من... بچه ی بی تربیت...

خاله جای هستی رو کنارم پر کرد و گفت: آخرشم نگفتی امروز کجا بودی...

به ســـمت میز خم شـــدم و فنجون چایم رو با دوتا شـــکلات کاکائویی فرمند محبوبم برداشتم...

_ رفته بودم سراغ بهروز...

خاله هینی کشید و شبنم با تعجب نگام کرد...

فنجونو به لبم نزدیک کردم... بخار داغش به لبام میخورد... ســـرش فوت کردم و ادامه دادم:

_ همین مامانی که میگی داشـــته از نگرانی دق میکرده، دیشـــب که من خونه سونی اینا بودم واسه من قرار خواستگاری گذاشته... خاله به نظرت من باید با

مامان چیکار کنم؟! یه ذره فکر نمیکنه من دیگه چطوری میتونم دوباره با اون آدم زندگی کنم...

_ برای همین از خونه زدی بیرون؟!

یه قلپ از چایم خوردم... اوخ... سوختم... هنوز داغ بود...

_ آره رفتم به بهروز بگم انقدر منو اذیت نکنه... من دیگه نمیتونم با هاش زندگی کنم... خاله بلانسبت انگار یاسین تو گوش خر خوندم... اینهمه فک زدم، بیشعور آخرش برگشته به من میگه پنجشنبه میبینمت...

شبنم خندید و خاله زورکی لبخند زد...

_ تا این موقع شب پیش اون بودی؟!

اهمّی کردم و گفتم: ها؟! نه بابا... رفتم یه چیزی خوردم... به لطف مامان جانم نهار که نخوردم... معده م دیگه داشت سوراخ میشد...

و باز یاد اون یه دونه اسنک باقیمونده و پاستای نصفه نیمه م و غذای دست نخورده ی فرزاد افتادم و تا فیها خالدونم آتیش گرفت... حیفِ پول...

خاله دستشو چند بار پشت کمرم کشید و از جاش بلند شد: شبنم یه زنگ به آرش بزن بگو شام بیاد پایین...

از شنیدن لفظ شام نیشم تا بنا گوشم باز شد... هنوز گرسنه م بود...

شبنم هستی نق نقو رو توی ب*غ*لش جابجا کرد و گفت: مرسی مامان.. شام درست کردم...

صدای خاله از آشپزخونه بلند شد: اونو بذار برای نهار ظهرتون... فردا سر کاری وقت نمیکنی غذا درست کنی...

شبنم با لبخند باشه ی بلندی گفت و تلفنو برداشت تا با ارش تماس بگیره...

شکلات فرمندو گوشه ی لپم انداختم و فنجون چایم رو که دیگه سرد شده بود یک نفس سر کشیدم... خدا بده از این مادر شوهرا... یکی مثل خاله که انقدر هوای عرو سشو داره، یکی هم مثل مامان من که خون آیدا بدبختو توی شیشه کرده... واقعا دو تا خواهر چقدر میتونن تفاوت داشته باشن؟؟!!

*** *** ***

وارد اتاق امید شدم و و سایلمو روی تختش انداختم... چقدر توی این اتاق تو سر و کله ی هم میزدیم... هـــــعـــــی...

گوشیمو از کیفم در آوردم... اممم... خاله گفت شارژر کجاست؟!

تموم اتاقو زیر و رو کردم و در نهایت شـــارژرو تهِ آخرین کشـــوی میز تحریرش پیدا کردم...

دو باره روی تخت برگشتم و گوشیمو به شارژ زدم و بعد از چند دقیقه روشنش کردم... بازم سیل اس ام اس بود که به گوشیم روون شد... مضمون همه شون "کدوم گوری هستی" با روش بیان های متفاوت بود...

پو یان که توی آخرین پیا ماش بی توجه به اینکه جد و آباد جفتمون یکیه، تا هفت پشت قبلِ منو به باد داده بود...

لبخندی زدم و بی اراده دنبال پیامی از فرزاد گشتم...

یه پیام بود، یه کلمه... "ببخشید"

زیر لب گفتم: بخشیدم...

و گوشـــی رو ســـایلنت کردم و یه جا کنار کمرم انداختمش و طاق باز دراز کشیدم... طولی نکشید که صدای ویبره ش در اومد... غلت زدم و رو به دیوار

خوابیدم... حوصـــله ی جواب پس دادن به کســی رو نداشــتم... کاش اصــلا گوشیمو روشن نمیکردم...

صدای ویبره قطع و چهار ثانیه ی بعد دومرتبه وصل شد... وای خدا...

به پهلو چرخیدم و موبایل رو برداشتم... آماده ی یه دعوای درست و حسابی با مامان یا بابا یا پویان بودم که چشــمم روی اســم فرزاد خشــک شــد... م*ر*ت*ی*ک*ه خجالت نمیکشه... ساعت یک نصفه شبه...

تماسو برقرار کردم و بی سلام و علیک گفتم: فرزاد من بخشیدم... به خدا من اصن از دستت ناراحت نیستم... ارواح خاک مامانت دست از سر من بردار...

_ سلام...

تا نوک زبونم اومد بگم "ســلام و درد " ... ولی حرفمو خوردم... چقدر بد بود که فرزاد هیچ وقت ســلام دادن یادش نمیرفت... بر عکس من که به قول بابا همیشه سلاممو میخوردم...

پوفی کردم و جواب دادم: سلام...

_ خواب بودی؟!

_ با اجازه تون...

_ صدات که اینطور نمیگه...

با غیض گفتم: داشتم میخوابیدم...

هومی کرد و گفت: خوبه... منم داشتم به تو فکر میکردم...

کسل گفتم: خب؟!

_ میشه حرف بزنیم؟!

_ فک کنم الان داریم همین کارو میکنیم...

_ جدی... بدون دعوا...

عصبی توپیدم: من با کسی دعوا ندارم...

و فکر کردم همین الان دارم با فرزاد دعوا میکنم... یه دفعه چه مرگم شده بود؟!

صدای فرزاد منو به خودم آورد...

_ از وقتی برگشتم خونه خیلی فکر کردم...

_ خب؟!

_ میشه اول به یه سوالم جواب بدی؟!

_ چه سوالی؟!

_ هنوزم بهروزو دوست داری؟!

بدون فکر و مطمئن گفتم: آره...

چند ثانیه سکوت برقرار شد و فرزاد آروم گفت: چه قاطع...

حس کردم باید توضیح بدم... آهسته به حرف اومدم...

_ دوسش دارم چون دوست داشتنش جزئی از وجودم شده...من هیجده سال با دوست داشتنش زندگی کردم... اما همونقدر که دوسش دارم، هزار برابر ازش متنفرم... بهروز اگر بهترین آدم روی زمین بشه... اگر تنها مرد روی زمین هم باشه، بازم من حاضر نمیشم باهاش باشم... چون کنارش بودن آزام میده... یاد آوری خاطرات گذشته بهم میریزتم... من نمیتونم دیگه حتی یک لحظه هم اونو به عنوان همسر کنارم تحمل کنم... همسر یعنی تکیه گاه... یعنی پشت... یعنی امنیت... من کنار بهروز هیچ کدوم از این حس ها رو نداشتم و مطمئنا هم نخواهم داشت... همیشه وقتی کنارش بودم یه جور ترس تو وجودم

بود... از اینکه به چشـــمش نیام... یا کم بیام... کنارش آرامش نداشـــتم... میترســـیدم از روزی که بهروزی که مرد بود... تو نظر همه جنتلمن بود... خو شتیپ بود... مهندس بود، یه روزی دیگه منِ دختر بچه ی شل*خ*ته و نق نقو رو دوست نداشته باشه... دیگه به چشمش نیام... برای همین...

_ باشه قانع شدم...

نفس پر بغضی کشیدم...

فرزاد گفت: پریا؟!

_ بله؟!

_ با من ازدواج میکنی؟!

با بغض خندیدم: نـــــه...

_ من دوسِت دارم...

بلند تر خندیدم... دقیقا حرفهای تو کافی شاپ رو داشت تکرار میکرد...

_ منم عاشقتم...

_ پس باهام ازدواج کن...

_ دلت برام سوخت؟!

_ فکر میکنم اونقدری منو شناخته باشی که بدونی اهل دل سوزی برای کسی نیستم...

_ نمیتونم...

_ چرا؟!

_ چون دوستمی...

_ نمیخوام دوستت باشم...

با ترس موبایل رو که توی دستم عرق کرده بود، دست به دست کردم...

_ میخوام هم سرت با شم... تکیه گاهت با شم... پشتت... امنیتت... مایه ی آرامشت...

دوباره سکوت برقرار شد... صدای نفس های تند فرزاد به گو شم میخورد... واقعا حرفی برای گفتن پیدا نمیکردم... سه دقیقه گذ شت و ما هنوزم سکوت کرده بودیم...

_ پریا؟!

_ باشه...

_ چی باشه؟!

_ قبول میکنم؟!

_ ها؟!

روی تخت نشستم و با پرخاش گفتم: هان چیه؟! نکنه پشیمون شدی؟! خجالت نمیکشی؟!

تند گفت: نه نه... پشیمون چیه؟!

مکثی کرد و بعد یهویی گفت: باز داری مسخره م میکنی؟!

_ نخیر...

_ یعنی... یعنی باهام ازدواج میکنی؟!

_ آره...

_ آره یعنی همون بله دیگه؟!

_ اَه... برو بابا دیوونه... اگه کاری نداری من قطع میکنم...

با داد گفت: نـــــه...

گوشی رو از گوشم فاصله دادم...

_ چرا قار میکشی؟!

_ چی میکشم؟؟!!

_ هیچی... من میخوام بخوابم... فعلا...

دوباره داد زد: قطع نکنیا...

پوفی کردم... من زن این خل وضع بشم یعنی؟!

صدای ضعیفی از اون طرف خط به گوشم رسید: چرا داد میزنی؟!

صدای فرناز بود... فرزاد به همون آرومی جواب داد: هیچی... تو بخواب...

و صدای خش خشی اومد...

_ پریا؟!

_ هـــان؟!

_ صدای فرناز بود...

_ میدونم... که چی؟!

_ گفتم یه وقت فکر بد نکنی...

پوفی کردم... الهی صبـــــــر..

_ پریا؟!

_ دیگه چیه؟!

_ من میام خواستگاریت ها...

_ بیا...

_ سر کارم نذاشته باشی...

_ نذاشتم...

_ باشه... خودت خواستی ها... ببین من دارم صداتو ضبط میکنم... پس فردا نزنی زیرش...

_ بـــــاشه...

_ پس من به غزاله میگم به مامانت زنگ بزنه...

با یاداوری چیزی تند گفتم: وایستا یه دقه...

_ چیه؟! پشیمون شدی؟!

_ نه... تو به خانواده ت... راجع به گذشته ی من...

تو حرفم پرید: لازم نیست کسی چیزی بدونه... به کسی مربوط نیست...

آروم گفتم: خب...

و باز یه بدبختی دیگه یادم اومد: فرزااد... بهروز قراره پنجشنبه بیاد خونه مون.

_ به چه مناسبت؟!

_ خواستگاری...

_ چـــــــــی؟؟!!

_ اَه... چرا انقدر داد میزنی؟! امروز که اومدی دنبالم... خب... خونه ی خان عمو اونجاســت... من رفتم راجع به همین موضــوع پنجشــنبه با بهروز حرف بزنم... ولی قانع نشد... اگه پنجشنبه بیاد خونه مون، مامانم...

_ من سه شنبه میام...

_ هان؟!

_ به غزاله میگم قرار خواستگاری رو برای سه شنبه بذاره... پریا؟! تو راضی ای دیگه؟!

_ آره...

_ باشه... پریا؟! یادته بعد از ظهر چی بهم گفتی؟!

_ چی؟!

_ گفتی "من تو سـرما داشـتم یخ میزدم... تو اومدی دنبالم... تو ماشـینت گرم شدم... و الانم دارم شکممو سیر کنم... هر کس دیگه هم جای تو بود و این کارهارو برام میکرد عاشـقش میشـــدم" ....بعد من فکر کردم هر روز میام دنبالت... تو ما شینم گرم بشی... بعد میبرمت ر ستوران غذا بخوریم... شاید واقعا عاشقم شدی...

از این حرفش که شدیدا مظلومانه ادا شده بود اشک تو چشمهام جمع شدم... بغض کردم... گلوم درد گرفت... من لیاقت مهربونی هاشو داشتم؟!

گرفته نالیدم: فرزاااد...

_ بله؟!

اخم کردم... هان؟! چیه الان انتظار داشتی بگه جونم؟! عمرم نفسم عشقم؟!

_ هیچی...

_ پس... من میگم غزاله زنگ بزنه ها...

_ باشه...

_ روی حرفت حساب کردما..

_ خب...

_ همین دیگه... برو بخواب ساعت دو شد... منم برم سرمو یه دور بکوبم به دیوار ببینم دارم خواب میبینم یا نه...

باز بغض کردم... با خنده حرف میزد و حرفاش برای من درد دا شت... ا شکم چکید... با پشت دست پاکش کردم و فرزاد گفت: خوابیدی؟!

دماغمو بالا کشیدم: نـــع...

_ دَع؟! دَع یعنی چی؟!

صداشو تو دماغی کرده بود و ادای منو در میاورد...

_ برو بخواب دیگه... الان داشتی منو میزدی چرتت رو پاره کردم...

_ باشه...

_ گریه هم نکن...

از کجا فهمید دارم گریه میکنم؟!

_ باشه...

_ به منم فکر کن...

گریه م شدید تر شد: باشه...

_ خوب بخوابی...

آروم گفتم: تو اَم...

یه چند تا نفس کشیدم و گفتم: قطع کن دیگه...

_ اول تو...

_ باشه... فعلا...

زمزمه کرد: شب بخیر... و من تماسو قطع کردم...

گوش از دستم سر خورد... به پهلو خوابیدم و جنین وار تو خودم جمع شدم... اشکام از روی بینیم سر میخورد و توی موهام و بالش فرو میرفت... خدایا من چیکار کردم؟! من لیاقت فرزادو نداشتم... واقعا لیاقت اینهمه پاکی و مهربونیشو نداشتم...

با صدای باز شدن در سرمو بالا گرفتم... مامان دست یه س*ی*ن*ه به دیوار کنار در تکیه زد... آب دهنمو قورت دادم و هول گفتم: سلام...

مامان یه تای ابروشو بالا انداخت...

سرمو توی جزوه م فرو کردم... صدای صندل های مامانو شنیدم که بهم نزدیک شد... زیر چشمی دیدم که روی تختم نشست و پاشو رو پاش انداخت... جزوه مو بی حواس ورق زدم و مامان صدا زد: پریا؟!

بدون اینکه سرمو بلند کنم گفتم: بله؟!

_ الان غزاله زنگ زد...

اومدم بگم میدونم که یهو یادم افتاد من مثلا خبر ندارم... به مامان نگاه کردم و با تعجب گفتم: غزاله؟!

مامان دامنشو روی زانوهاش صاف کرد: آره... سه شنبه شب قراره بیان اینجا...

با تظاهر به بی تفاوتی گفتم: خب؟! اینکه چیز تازه ای نیست... هر دو هفته یا ما اونا رو دعوت میکنیم، یا اونا ما رو...

_ برای یه موضوع دیگه زنگ زده بود...

منتظر به مامان نگاه کردم... با مکث و احتیاط گفت: زنگ زد قرار خواستگاری گذاشت...

به پشتی صندلیم تکیه دادم و گفتم: خب...

_ خواستگاری از تو... برای فرزاد...

سری جنبوندم: خب...

مامان چشـمهاش گرد شـد... به کم خیره خیره نگام کرد و در نهایت با تعجب گفت: تو میدونستی؟!

خودکارمو بین انگشتام به بازی گرفتم: نه... ولی انتظارشو داشتم...

_ انتظارشو داشتی؟!

از صـــدای پر بهت مامان خنده م گرفت... با این حال خنده مو کنترل کردم و خونسرد گفتم: آره...

مامان دهنش باز مونده بود... خودکارمو روی میز انداختم...

_ یعنی چی انتظارشو داشتی؟! مگه قبلا حرف زده بودین؟!

_ آره... دیروز که از پیش بهروز جونت برمیگشـــتم... فرزاد اومد دنبالم... ازم خواستگاری کرد... منم قبول کردم...

_ چـــی؟!

_ چی نداره مامان... همه ش همین بود..

مامان از جاش بلند شد: یعنی چی اون خوا ستگاری کرد تو هم قبول کردی؟! مگه الکیه؟! به همین راحتی؟!

متقابلا منم بلند شـــدم و جلوی مامان قد علم کردم: آره مامان... راحت تر از اونی که فکر شو بکنی... برای من سخت ترین کار دنیا راحت تر از یک لحظه

تحمل کردن بهروزه... شـــما هم فقط قصـــدت دک کردن من بود... دیگه داری راحت میشی...

مامان دستشو بالا برد که صدای پریسا متوقفش کرد: باز که شماها دارین دعوا میکنین... چی شده؟!

مامان دستشو پایین انداخت و رو به پریسا گفت: بیا از خواهرت بپرس که رفته برای خودش شوهر پیدا کرده...

پریسا درو پشت سرش بست و با خنده گفت: چی؟!

_ پیچ پیچی... همین که مامان میگه... رفتم شوهر پیدا کردم...

مامان با غیض گفت: میبینی پریســـا؟! میبینی چه با افتخار از شـــاهکارش تعریف میکنه؟! خیره سر...

_ هر کی باشـــه از اون چلغوز، بهروز بهتره... پریا بیا تعریف کن ببینم کیو تور کردی؟! دکتره؟!

لبخندی زدم و مامان با اعصـــابی خراب نفری یه چشـــم غره ی توپ نثار من و پریسا کرد و از اتاق بیرون زد...

به پریسا نگاه کردم و دوتایی زدیم زیر خنده... پریسا با یه حرکت خودشو روی تختم پرت کرد و با هیجان گفت: بیا بگو ببینم جریان چیه؟! مامانو ســـر کار گذاشتی؟!

کنارش نشستم: نه بابا... واقعا قراره خواستگار بیاد...

_کی هست حالا؟!

ابروهامو بالا انداختم و با بدجنسی گفتم: چهارشونه... قد صد و نود و یک در اســـتانه ی شـــکســـتن... چشـــم ســـبز با رگه های مشـــکی... رزیدنت داخلی...

اونقدرا بچه مایه دار نیس اما وضعشون از ما بهتره... اسم آرش هم اصلا بهش نمیاد...

پریسا چند ثانیه مات به دهنم زل زد... به شونه ش زدم و گفتم: چی شد؟! مُردی؟!

با بهت گفت: فرزاد؟!

_ هوم...

_ واقعا فرزاد؟!

_ آررره.. چرا قیافَتو این شکلی میکنی؟!

چارزانو روی تخت نشست و باز گفت: پریا... واقعا میخوای زن فرزاد بشی؟!

_ آره مگه چ یه؟! خودتم میگی از بهروز بهتره... دکتره... خوشتیپ تر از بهروز... نیست... خوشگل تر هم... حالا که فکر میکنم میبینم نیست... ولی مهربون تره... منم دوست داره...

_ تو چی؟! تو هم دوسش داری؟!

نگاهمو بند نقش رو تختیم کردم... پریسا دستشو زیر چونه م برد و مجبورم کرد نگاش کنم...

_ دوسش داری پریا؟!

ابروهامو به نشونه ی نه بالا انداختم و گفتم: نُچ...

_ دیوونه پس چرا میخوای...

میون حرفش اومدم: نه که دوسش نداشته باشم... ولی خب نه اونطوری که بهروزو دوست داشتم... تازه شم میگن عشق بعد از ازدواج جاودانه ست...

_ میزنم تو سرتا... چرا مثل بچه ها حرف میزنی؟! به خاطر اینکه از شر بهروز خلاص بشی میخوای یه نفر دیگه رو بدبخت کنی؟!

با حرص نگاش کردم... حق به جانب گفت: چیه؟! دروغ میگم؟!

_ با من ازدواج کنه بدبخت میشه؟!

_ وقتی دوســش نداری و فقط به خاطر منافعت میخوای باهاش ازدواج کنی، آره...

_ من به خاطر منافعم باهاش ازدواج نمیکنم... تا صد سال دیگه هم صبر کنم نمیتونم کسـی رو که به اندازه ی بهروز عاشـقش باشـم پیدا کنم... فرزاد از هر نظر ایده آله... تازه شــم تو چرا انقدر ســنگ اونو به س*ی*ن*ه میزنی وقتی خودش راضیه؟!

_ احمق جون من به فکر توام... اما دلم برای اونم میسوزه...

_ دلت براش نســوزه... من همه چی رو کامل بهش گفتم... حتی بهش گفتم هنوز بهروزو دوست دارم... اونم با همه چی کنار اومده... وقتی خودش راضیه دیگه جایی برای دلســوزی نمیمونه... تازه دیشــب که بهش جواب مثبت دادم میخواست بره سرشو بکوبه به دیوار از خواب بپره...

پریسا براق شد: مگه دیشب خونه ی خاله نبودی؟!

گیج گفتم: خب؟!

با ریز بینی زیر نظرم گرفته بود... تازه منظور پریســا رو متوجه شــدم و با بالش کنار د ستم محکم به سرش کوبیدم: بیشعور منحرف... اینا رو از پشت تلفن گفت...

نگام کرد و آروم گفت: یعنی انقدر دوسِت داره؟!

با ذوق گفتم: خودش که اینطوری میگه...

پریسا نیشخندی زد و گفت: خوبه...

بالش روی پاشـو کناری انداخت و از روی تخت بلند شـد... به طرف در اتاق میرفت که گفتم: نگران نباش آبجی بزرگه... ایندفعه اشتباه نمیکنم...

چرخید... لبخندی بهم زد و از اتاق بیرون رفت... خودمو به پشـت انداختم و بالش کناریو به ب*غ*ل گرفتم... با تصـور قیافه ی بهروز توی جلسـه ی پنجشـنبه،وقتی که بفهمه من قراره با یه نفر دیگه ازدواج کنم، لبخند عمیقی روی لبم نشست و چشمهامو بستم...

*** *** ***

با حس اینکه کسی نفس داغشو تو صورتم فوت میکنه از خواب بیدار شدم... غلتی زدم و دستمو به صورتم کشیدم...

دست سردی روی بازوی برهنه م قرار گرفت... وحشتزده چشمهامو باز کردم و نیم خیز شدم... با دیدن فرد سفید پوشی که لبه تختم نشسته بودم اومدم جیغ بزنم که...

_ پریا؟!

نفس راحتی کشیدم: مامان...

روی آرنجم خم شدم و دستمو برای روشن کردن چراغ خواب دراز کردم... نور قرمزش روی سقف افتاد... حالا چهره ی مامانو واضح تر میدیدم...

_ چی شده؟!

مامان دستشو به طرف صورتم آورد... دستمو روی دست یخش، روی گونه م گذاشتم و دو مرتبه پرسیدم: چی شده مامان؟!

_ هیچی... فقط...

جمله شو نصفه کاره گذاشت و صدای ریز گریه ش بلند شد... خودمو روی تخت جلو کشیدم و پاهامو روی زمین گذاشتم...

با نگرانی گفتم: مامان محض رضـــای خدا... چرا اینطوری میکنی؟! کســـی طوریش شده؟!

بی هوا جلو اومد و تا به خودم بیام تو ب*غ*لش بودم... با تاخیر دستمو پشت کمرش گذاشتم: خواب دیدی مامان؟! آره؟!

ازم جدا شد و صورتمو با دستاش قاب گرفت: پریا... پریا تو واقعا فکر کردی من از دســتت خســته شــدم؟! فکر کردی میخوام دکت کنم؟! آره مامان... خدا شاهده من فقط...

_ مامان... مامان... مامان...

کف دستامو به دستاش چسبوندم: مامان چی داری میگی؟!

_ از همون روزی که بهم گفتی میخوام دکت کنم از دســتت راحت شــم روی دلم مونده... به خدا من فقط خوبی تو رو میخوام... تو پاره ی تنمی... وقتی بهم میریزی... وقتی اونطوری تو تب میســـوختی انگار یکی به س*ی*ن*ه م چنگ مینداخت... ولی دیدم همه ش بهروزو صدا میزنی... بعد که اومد، تبت قطع شــد... ناله هات آروم شــد... گفتم تو الان دلخوری... داغی... نمیفهمی چی میگی... متنفرم متنفرم گفتنات به خاطر این چند ســـال دوریه... برای همین همه ش یه کار میکردم باهاش رو به رو بشی... پریا به جون خودت...

_ با شه مامان... با شه... تو دعوا که حلوا خیر نمیکنن... منم از ته دلم که اون حرفا رو نزدم... عصبی بودم یه غلطی کردم... وای مامان چرا گریه میکنی؟!

صدای هق مامان روی اعصابم بود... بد خواب شده بودم و واقعا نمیدونستم با مامانی که هر روز یه اخلاق جدید برام رو میکنه چیکار کنم...

خودمو عقب کشیدم و آروم گفتم: مامان؟!

فین فینی کرد و منتظر نگام کرد... با تردید گفتم: پیشم میخوابی؟!

مات نگام کرد... عقب تر رفتم و به دیوار چسبیدم: بیا... جفتمون جا میشیم...

مامان با لبخند سر تکون داد و منم روی تخت دراز کشیدم... با مکث کنارم دراز کشید... به پهلو چرخید و موهامو رو روی شونه و گردنم کنار زد...

به موهای مش شده ش که از تاثیر نور چراغ خواب قرمز میزد نگاه کردم و مامان گفت: واقعا فرزادو دوست داری؟!

بی خجالت و البته دروغکی گفتم: آره...

نه دختر هیجده ساله بودم، و نه دفعه ی اولم بود که بخوام خجالت بکشم...

مامان باز پر سید: همه چی رو بهش گفتی؟! فردا یه وقت حرف و حدیثی پیش نیاد... خانواده ش چطوری موافقت کردن؟!

_ آره گفتم... فرزاد گفت لازم نیست کسی چیزی بدونه... این مسائل فقط به خودمون مربوطه...

مامان به گفتن "خوبه" اکتفا کرد... خمیازه ای کشیدم و سرمو به شونه ش چسبوندم... دستشو پشت کتفم گذاشت و قرار گرفتن لب هاش رو روی موهام حس کردم...

سه شنبه شب زود تر از اونی که فکر شو میکردم سر ر سید... مامان دو نفرو آورده بود و از حیاط گرفته تا هال و پذیرایی و حتی سرویس بهداشتی و نرده ی پله ها رو برق انداخته بودن...

فرزاد روز شمار راه انداخته بود... هر شب سر ساعت دوازده زنگ میکرد و اعلام میکرد که یک روز به روز خواستگاری نزدیک تر شدیم...

و تقریبا منو به تماس های وقت و بی وقتش با بهانه های الکی معتاد کرده بود...

به کت و شلوار قهوه ای رنگم که به در کمدم آویزونش کرده بودم نگاه میکردم که آیدا خودشو تو اتاق پرت کردو وبا جیغ گفت:

_ پریـــــا... تو چرا هنوز آماده نشدی؟؟؟!!! فرزاد زنگ زد گفت دارن حرکت میکنن...

کاورو از دستگیره ی در کمد برداشتم و به طرف آیدا چرخیدم: آمار لحظه به لحظه میده؟؟!!

_ آره دیگه... فکر کرده تو چه تحفه ای هستی...

با حرص نگاش میکردم که کاورو از دستم گرفت و روی تخت انداخت...

_ چیکار داری میکنی؟!

شونه هامو گرفت و منو به طرف میز آرایشم هل داد و به زور روی صندلی نشوند...

_ آیدااا...

دستشو از بالای سرم دراز کرد و برسم رو برداشت: ساکت شو پریا حوصلهَ تو ندارم... یه نگاه تو آینه به خودت مینداختی بد نبودا... اصـــلا صـــبح از خواب بیدار شدی صورتتو شستی؟!

از کشیده شدن موهام آی بلندی گفتم... "ساکت شو" جدی و محکمی گفت که رسما خفه شدم... موهامو با یه کش ساده پشت سرم دم اسبی بست و بعد گل سر گنده ی قهوه ایم رو روش زد...

از پشت سرم در اومد و چتری های کوتاهمو با دو تا گیره ی کوچیک بالا برد... کرم پودرو برداشت و با حوصله به صورتم زد... بعدش هم رژ گونه... جعبه ی سایه رو که بردا شت سرمو عقب ک شیدم و گفتم: ب سه دیگه... عرو سیم که نیست...

یه تای ابروشـــو بالا انداخت و با آرامش گفت: دهنتو ببند پریا... چشـــمهاتم همینطور...

پوفی کردم و چشمهامو بستم... کارش که تموم شد اومدم چشمهامو باز کنم که تند گفت: صبر کن صبر کن... یه دقه چشمهاتو باز نکن...

د ست شو روی پیشونیم گذا شت و سردی فلزی رو کنار ابروم حس کردم... با هول چشمهامو باز کردم و با دهن باز به تصویرم توی آینه خیره شدم... دختره ی بیشعور دنباله ی ابرومو کلا زده بود...

جیغی زدم و گفتم: ع*و*ض*ی... این چه غلطی بود کردی؟؟!!

لبخندی زد و گفت: اَوَوَوَه... چه قیافه ت عوض شـــد... تازه قیافه آدمیزاد گرفتی...

دوباره به آینه نگاه کردم... اشکم داشت در میومد... آیدا دوباره سرمو به طرف خودش چرخوند: بذار صاف و صوفش کنم دیر شد...

با پرخاش گفتم: نمیخوام...

_ باشه... همینطوری لنگه به لنگه بیا پیش مهمونا...

با بغض گفتم: خدا لعنتت کنه... بیا گمشو کارتو بکن...

لبخند پیروز مندانه ای زد و دســت به کار شــد... توی ابروهام که حالا پهن و کوتاه شـــده بود مداد قهوه ای کشـــید و چتری هامو که بالا زده بود تا مزاحم کارش نباشه توی صورتم ریخت و با اتوی مو صاف کرد...

راضی از نتیجه ی کارش لبخند پهنی زد و با لحن بچه گانه ای گفت: حـــالا مـــاه شـــدی...

چپ چپ نگاش کردم و از روی صندلی بلند شدم... لبا سامو پوشیدم... آیدا تا کمر توی کمدم فرو رفته بود... یقه مو جلوی آینه صـــاف میکردم که آیدا با صندل های مشکیم جلوم ظاهر شد... صندل ها رو پوشیدم و گفتم: اصلا تواینجا چیکار میکنی؟!

گوشواره های بدلمو که آویز ستاره داشت از کشو در آورد و به دستم داد: من الان بیشتر جز خانواده ی عروسم...

چیشی کردم و گوشواره ها رو به گوشم انداختم... صدای پویان که با داد آیدا رو صـــدا میزد از پایین بلند شـــد... همزمان با خروج ما از اتاق، پریســا هم از اتاقش بیرون اومد و با دیدن من یه لحظه مات نگام کرد...

آیدا با ذوق گفت: خوشگل شده؟! کار دست منه ها...

پریسا با نیشخند گفت: اینو چرا شبیه دلقکا کردی؟!

با مشت به شونه ی آیدا کوبیدم: بفرما... ببین پرسا هم میگه زشت شدم...

_ از حسودیشه...

پریسا حق به جانب جواب داد: این سیاسوخته مگه حسودی هم داره؟!

و با لبخند کجی از پله ها پایین رفت... چپ چپی گاه آیدا کردم و دنبال پریسا رفتم...

با ورودم به پذیرایی، خاله مهرانه دستشو جلوی دهنش گرفت و بلند کل کشید... بقیه هم صدای دستشون بالا رفت... خدایا توبه... خوبه عروسی نیست... مامان گردان جمع کرده؟!

با یه حساب سر انگشتی، تازه اگه آیدا رو هم جزء خانواده ی فرزاد اینا حساب میکردیم، یازده نفر بودیم... اووف... شیطونه میگه بزنم زیر همه چی اینا هم ضایع برگردن خونشون هااا...

با ورودم به پذیرایی، خاله مهرانه دستشو جلوی دهنش گرفت و بلند کل کشید... بقیه هم صدای دستشون بالا رفت... خدایا توبه... خوبه عروسی نیست... مامان گردان جمع کرده؟!

با یه حساب سر انگشتی، تازه اگه آیدا رو هم جزء خانواده ی فرزاد اینا حساب میکردیم، یازده نفر بودیم... اووف... شیطونه میگه بزنم زیر همه چی اینا هم ضایع برگردن خونشون هااا...

لبخند مثلا خجولی زدم و نشستم... با صدای دینگ دینگ آیفون، همگی قیام کردن و پویان رفت تا درو باز کنه... کنار بابا وایستادم ... لبخند مهربونی زد... با خجالت نگاهمو گرفتم و توی ذهنم دیشبو مرور کردم که بابا منو به اتاقش

خوا ست و نظرمو پر سید... گفت هیچ اجباری برای ازدواج من وجود نداره... چه طرف مقابلم بهروز باشه چه فرزاد...

با صـدای احوالپرسـی بابا و فرزین خان به خودم اومدم و سـرمو بالا گرفتم... باهاش دسـت دادم و با محبت حالمو پرسـید... با غزاله و مادربزرگ آیدا هم د ست دادم... پشت سر شون هم عمو و زن عموی فرزاد وارد شدن که فقط یه بار توی مراسم عقد پویان دیده بودمشون...

اووف... جمله ی "سـلام خیلی خوش اومدین" رو به اندازه ی تک تک مهمونا تکرار کردم... دیگه گلوم خشـک شـد... با رفتن عمو و زن عموی فرزاد نفس راحتی کشیدم فرزاد با دست گل بزرگی که اجازه نمیداد جلوی پاشو ببینه جلوم ظاهر شد... با نیش باز سلام داد و سبد گلو به طرفم گرفت...

از دسـتش گرفتم که با ابروهای بالا رفته به ابروهام اشـاره کرد و تندی از کنارم رد شد... م*ر*ت*ی*ک*ه هـیـــز... خدا رحم کنه...

بلاتکلیف با سبد گل توی دستم وایستاده بودم که مامان سبدو از دستم گرفت فشاری به پشت کمرم داد: برو بشین دیگه... به چی نگاه میکنی؟!

از سـه تا پله ی کوتاهی که نشـیمن رو به پذیرایی وصـل میکرد بالا رفتم... با اشاره ی خاله کنارش نشستم و سرمو پایین انداختم... مامان هم وارد پذیرایی شد و کنار بابا نشست...

پذیرایی تو سط همون خانمی که برای مامان برای کمک اورده بود انجام شد و دقیقا مثل مراسـم خواسـتگاری آیدا مهمونا از هر دری حرف میزدن به جز اون چیزی که باید...

با صدای فرزین خان که بلند گفت "خب" ، لبم رو محکم گاز گرفتم تا صدای خنده م بلند نشه... یاد حرف فرزاد روز عقد پویان افتادم که میگفت" بابام صد بار میگه خب، بازم اون حرفی رو که باید، نمیزنه"

فرزین خان همینجوری گفت و گفت و گفت تا ر سید به سنت پیغمبر... کف دســـتام عرق کرده بود... فرزین خان میگفت و گاهی هم مادر بزرگ آیدا که عزیز جون صداش میزدن باهاش همراه میشد...

از فرزاد گفت که کمتر از دو سال دیگه تخ صـ صش رو میگرفت و کار و بارش هم مشخص بود و قرار بود توی همون بیمارستان مشغول بشه...

بابا پاشـــو روی پای دیگه ش انداخت و گفت: والا توی این دوره زمونه جوونا خود شون برای زندگیشون تصمیم میگیرن... فرزاد جان رو هم ما میشنا سیم و از نظر ما تایید شده ست... هر چی نظر خود پریا باشه من و مادرش هم حرفی نداریم...

نگاه ها همگی به طرف من چرخید... وویی... چرا اینا اینجوری میکنن؟! ای با با... من الان چی بگم خب؟! آدمو توی چه موقعیت ســـختی قرار میدن هـــا...

کف دستامو به پایین لباسم کشیدم و تک سرفه ای زدم...

_ خب... خب من... با نظر مامان و بابام... یعنی هر چی پدر و مادرم بگن... وایی... خاک بر سرم کنن... این که شد دقیقا همون حرفی که بابا زد...

با صدای سوت بلندی، نگاه ها از روم بردا شته شد... هوووف... نفس راحتی کشیدم و سرمو بالا گرفتم... آیدا انگشت شست و اشاره شو از دهنش در آورد

و رو به جمعی که خیره ش شده بودن گفت: هان؟! خب بابا پریا منظورش این بود موافقه دیگه... طفلی نتونســت جمله بندیشــو درســت کنه که اونطوری نگاش میکردین...

لبخندی زدم... سرخوش تر از آیدا تو عمرم ندیده بودم...

آیدا پوفی کرد و گفت: حالا چرا منو اینطوری نگاه میکنین؟! نشــنیدین عروس خانوم بله داد؟! بزن کف قشنگه رو...

و باز انگشت شست و ا شاره شو توی دهنش برد و یه سوت کشدار دیگه که اینبار با صــدای خنده و دســت بقیه همراه شــد... والبته آرنج پویانو دیدم که تو پهلوی آیدا فرود اومد...

آیدا نامحســوس ســری به نشــونه ی برو بابا برای پویان تکون داد و به من که با لبخند نگاش میکردم چشمکی زد...

سری تکون دادم و نگاهمو یه دور تو سالن چرخوندم که با فرزاد چشم تو چشم شدم... با لبخند شیطونی آرنج شو به د سته ی مبل تکیه داد و یه نگاه کلی به دور و برش انداخت... با انگشت اشاره به ابروش کشید و بعد انگشت شست و اشاره ش رو به نشونه ی عــالی به هم چسبوند...

بی اراده به ابروهام دست کشیدم و لبمو گزیدم... ع*و*ض*ی رو ببینــاااا...

با صدای عموی فرزاد که گفت: بهتر نیست جوونا برن حرف هاشونو بزنن؟!...

توی دلم ایشی گفتم... خــــــو یعنی چی حرفاشونو بزنن؟! اگه حرفامونو نزده بودیم که الان اینجا نبودیم... مردم یه کم فکر نمیکنن...

_ پریا جان؟!

سـرمو چرخوندم و به بابا نگاه کردم... با چشـم و ابرو به پله ها اشـاره کرد و گفت: پاشو بابا...

خاله فشاری به کمرم داد و من از روی مبل کنده شدم... همزمان فرزاد هم از جاش بلند شـد... میون اونهمه نگاه خیره ای که روم بود، از پذیرایی بیرون اومدم و به طرف پله ها رفتم...

یه لحظه گیج سر جام موندم... من باید جلوی فرزاد میرفتم یا پشت سرش؟! پوفی کردم... تو دلم هر چه بادا بادی گفتم و جلو تر ازش حرکت کردم... وارد اتاقم شدم... فرزاد درو نیمه باز گذاشت...

_ من اصلا...

_ چرا باید...

با ابرو های بالا رفته نگاش کردم... هر دو مون با هم به حرف اومده بودیم...

برعکس روی صندلی میز تحریرم نشست و فت: اول تو بگو...

_ نه تو بگو...

بی تعارف گفت: میخواستم بگم الان ما چه حرفی داریم بزنیم؟!

روی تختم نشستم و دستامو تکیه گاه بدنم کردم: منم همینو میخواستم بگم...

لبخندی زد و گفت: اولین تفاهم...

لبام کش اومدن... دستاشو دور پشتی صندلی حلقه کردو چونه شو روش گذاشت...

_ خب...

_ خب؟!

_ آره... خب... یعنی یه چیزی بگو حوصله م سر رفت...

تا دهنمو باز کزدم تند گفت: نه... یه دقه وایســا اول من بگم... اول اینکه ابرو هات خیلی خوشــگل شــده بهت میاد... ولی رنگ قهوه ای زیاد بهت نمیاد... مارک کرمی هم که زدی افتضاحه... رو صورتت ماسیده...

با دهن باز نگاش کردم... خاله زنک... به خودت قهوه ای نمیاد... ابروهامم خیلی زشت شده... آقا ما تفاهم نداریم همه چی منتفیه...

با حرص گفتم: تو هم اصن سرمه ای بهت نمیاد... پیراهنت هم چروکه... زیر ابروهاتم خیلی ضایع برداشتی... سوسول...

_ من؟! من زیر ابروهامو برداشتم؟!

_ بله... همون دفعه اولی که دیدمت اولین چیزی که به چ شمم اومد ابروهات بود...

با لبخند مهربونی گفت: دفعه اول؟! همون موقع که با کله اومدی تو شکمم؟!

بی حرف نگاش کردم... همون موقعی که محو چشمهاش شده بودم... همون موقع که با خودم گفتم چشــمهاش چقدر شــبیه بهروزه... اون اولا چشــمهاش چقدر رو اعصابم بود... اوووف...

_ پریا؟!

_ هوم؟!

_ شوخی کردم... قهوه ای بهت میاد... ولی این کِـــرِمه ا صلا مارکش خوب نیستا... اینو بدون شوخی بهت میگم...

_ منم شــوخی کردم... ولی پیراهنت واقعا چروکه ها... خط تای لباس معلوم میشه...

دستی به یقه و جلوی س*ی*ن*ه ش کشید و دکمه ی کتش رو باز کرد: انقدر هول هولکی اتو زدمش اینطوری شد...

بی اراده گفتم: از این به بعد خودم لباساتو اتو میکنم...

لبخند پهنی زد و گفت: باشه...

لبمو گز یدم... دلم میخواســـت گر یه کنم... با چه چیزای کوچیکی ذوق میکرد... مثل بچه ها... من داشـــتم کار درســـتی میکردم؟! به خدا که اشـــتباه میکردم... فرزاد گ*ن*ا*ه داشت...

زبونمو روی لب پایینم کشیدم و آهسته گفتم: فرزاد... من...

_ این چه خوشکله... خودتی؟!

و قاب عکسی رو که دستش بود به طرفم چرخوند... چشمهامو محکم باز و بسته کردم...

_ چیزی میخواستی بگی؟!

لبامو به هم فشردم و سرمو به طرفین تکون دادم...

از جام بلند شدم... قاب عکسو از دستش گرفتم و برای اینکه فکرمو از چرت و پرتایی که میخواستم بگم منحرف کنم، تند تند به حرف اومدم...

_ آره... منم... اینجا شـــیش ســـالمه... این عکس مال روز جشـــن تکلیف پریســـاس... یعنی روزی که براش تو مدرســـه جشـــن گرفته بودن، این میشـــه شبش...

یه نفس گرفتم... جمله هام درست ادا نمیشد... فعلاش مشکل داشت...

_ پریسا و پویان دو قلوئن... اما خب من و پویان بیشتر به هم شبیهیم... پریسا خیلی از ما دو تا خوشگلتره... همه ی زیبایی مامان و بابام رسیده به پریسا، بعد به پویان... هر چی هم زشتی مونده خدا تو وجود من گذاشته...

به عکی خیره شده بود و بی حواس گفت: اوهوم...

بعد انگار متوجه سوتیش شده باشه سرشو بالا آورد و تند تند سعی کرد ماست مالیش کنه: نـــه... نـــه... منظورم این بود تو اونقدرا هم زشت نیستی...

با خنده نگاش کردم... چشمها شو گرد کرد و باز گفت: اوف... یعنی تو اصلا زشت نیستی... به قشنگی پریسا نیستی ولی خب... اصن کدوم خری گفته تو زشتی؟!

_ تو...

_ من گفتم؟! خب من گفتم دیگه... اشتباه کردم... اصن پاشو بریم پایین دیگه... حرفامون تموم شد... یعنی منظورم اینه حرف هایی که مثلا باید میزدیم تا الان باید تموم شده باشه... بعد فکر بد میکنن راجع بهمون... بلند شو...

دست به س*ی*ن*ه به میزم تکیه زدم: من که ایستادم... تو باید بلند شی...

آهانی گفت و از روی صندلی بلند شد... دکمه ی کتشو بست و گفت: بریم؟!

سری تکون دادم و دنبالش اتاقو ترک کردم...

با برگشتمون به جمع مهمونا، بحث سر مهریه بالا گرفت و نهایتا مهرم شد صد و چهارده تا سکه ی تمام بهار...

مامان همه رو برای صرف شام به دور میز دعوت کرد... وایی... همگی دور میز جاشون نمیشد که...

فوری انگشـتامو جلوی صـورتم گرفتم... دوازده نفر ما بودیم... شـش نفر هم اونا بودن... نفس راحتی کشیدم... دقیقا به اندازه...

مامان آروم کنار گوشم گفت: به چی خیره شدی؟!

گیج نگاش کردم: هان؟!

_ میگم به چی داری نگاه میکنی؟! بیا سر میز...

سری جنبوندم و دنبالش راه افتادم...

دو تا صـــندلی، یکی کنار خاله مژگان و یکی دیگه هم بین پویان و فرزاد خالی بود...

مامان فرتی کنار خاله نشست... اونقدر حرکتش سریع بود که موقع رد شدن از کنارم بهم تنه ی آرومی زد...

ناچارا کنار فرزاد نشستم... لبخندی زد و دکمه ی زیر گلو شو باز کرد... کتش رو قبلا در آورده بود...

پویان برام برنج کشـید و منم از فسـنجونی که روی میز بود گوشـه ی بشـقابم ریختم... مرغ رو به فسنجون ترجیح میدادم... اما ظرفش دور بود ازم...

دستمو برای برداشتن لیوان دراز کردم که نگاهم به بشقاب فرزاد افتاد... همه ی زرشک های قاطی برنجشو یه گوشه جمع کرده بود... و هنوزم داشت برنجشو برای پیدا کردن زرشک زیر و رو میکرد... ایـــی... لـــوس... بچـــه...

الان که کار از کار گذشته داره این اخلاقای چندششو رو میکنه...

خدایا من با این بشر پیر میشم... صبر ایوب عطا کن...

دستمو برای برداشتن لیوان دراز کردم که نگاهم به بشقاب فرزاد افتاد... همه ی زرشک های قاطی برنجشو یه گوشه جمع کرده بود... و هنوزم داشت برنجشو برای پیدا کردن زرشک زیر و رو میکرد... ایـــــی... لـــوس... بچـــه...

الان که کار از کار گذشته داره این اخلاقای چندششو رو میکنه...

خدایا من با این بشر پیر میشم... صبر ایوب عطا کن...

با احســـاس یه درد نقطه ای توی پهلوم، نگاهمو از فرزاد و بشـــقابش گرفتم..

پویان با اخم گفت: بسه دیگه خوردیش... به جاش غذاتو بخور...

برو با بایی گفتم.... البته تو دلم... با اون اخمی که پو یان کرده بود جر ئت نمیکردم حرفمو بلند به زبون بیارم... اینم تازه الان یادش اومده برای من غیرتی بشه...

اولین قاشق از فسنجونو به دهنم گذاشتم... صورتم جمع شد... ایـــــــــــی.. شیرین بود... هزار بار به مامان گفتم فسنجونو باید ترش درست کرد...

قاشـــقمو توی بشـــقاب رها کردم و روی میز چشـــم چرخوندم... نزدیک ترین ظرف مرغ کنار دست فرزاد بود...

_ چیزی میخوای؟!

به فرزاد که به طرفم خم شـــده بود نگاه کردم... با مظلومیت ســـر تکون دادم و آهسته گفتم: هوم... مرغ...

لبخندی زد و ظرف مرغ رو به طرفم گرفت: اینکه گریه نداره...

با ذوق رون مرغ سوخاری شده و سیب زمینی های ترد و خلال رو توی بشقابم گذا شتم و فرزاد اینبار ظرفو بین خودم و خودش گذا شت تا د سترسی کامل به غذای لذیذ و محبوبم داشته باشم...

واقعا لذتی که من از خوردن مرغ ســوخاری میبردم، از هیچ غذای دیگه ای نمیبردم... البته بین غذاهای خونگی... وگرنه فست فود که عشق من بود...

با تموم شدن غذا، به زور از سر میز بلند شدم... حس میکردم دگمه هام الانه که از جا در بیان...

مهمو نای عزیز بعد از صــرف مجدد میوه، تشــریفشــون رو بردن... اینا خواستگاری نیومده بودن که... اومده بودن شب نشینی...

موقع رفتن غزاله ر سما برای پنج شنبه ی هفته ی بعد ازمون دعوت گرفت... و من فکر کردم پنجشنبه ی همین هفته بخیر بگذره، بعد یه فکری برای پنجشنبه ی هفته ی بعد میکنیم...

به محض بســته شــدن در حیاط، شــوت گاز به طرف خونه دویدم و خودمو به دستشویی رسوندم... وای... داشتم میترکیدم... سابقه نداشته من شب اینهمه شام بخورم...

حســابی که خالی شــدم، صــورتمو هم با صــابون مخصــوص شــســتم تا آثار شــاهکارای آیدا و کرمی رو که به گفته ی فرزاد روی صــورتم ماســیده بود پاک کنم... آخیش... راحت شـــدم... حس میکردم یه ماســـک دو کیلویی روی صورتم گذاشتم...

با دست و صورت خیس از دستشویی بیرون اومدم که صدای بلند پویان به گوشم رسید...

_ من اصـــلا میخوام اینو بدونم... تو مگه بزرگترشـــی که از زبونش حرف میزنی؟! مثلا فکر کردی وســـط مجلس بلبل زبونی کنی همه میگن وای این دختره چقدر شیرینه؟!

آیدا با حرص گفت: نخیر... من به عنوان فامیلِ دو طرفه باید وظیفه مو انجام میدادم...

پویان چشـــم غره ای رفت و من رو به آیدا گفتم: تو که هنوز اینجایی فامیل دو طرفه...

بابا با اخم تشر زد: بسه دیگه... خواهر و برادر افتادن به جون عروسم...

مامان حینی که پیـ شد ستی های روی میزو برمیدا شت گفت: بچه رو تنها گیر آوردن دیگه...

نیش آیدا تا بناگوشش باز شد و ابروهامو بالا انداختم... مامان و دفاع از آیدا؟! جل الخالق...

پویان دست آیدا رو گرفت و به طبقه ی بالا رفتن...

منم شب بخیری گفتم و شب خوشی شنیدم و راه اتاقمو پیش گرفتم...

لباســامو در آوردم و تاپ و شــلوارک راحت و عزیزمو پوشــیدم... چی بود اون لباسای خفه کننده...

روی تختم خزیدم و گوشیمو برداشتم... عجیب به بازی انگری بردزی که توی گوشی جدیدم بود معتاد شده بودم...

با دیدن دو تا پیام روی صــفحه، که یکی تبلیغاتی بود و اون یکی از فرزاد، با یه حس نا شناخته پیام فرزادو باز کردم...

" موهایم ..

که یـکدست ..

همرنگِ دندانـهـایم شـد...

بـاز هـم ..

بـا عـشق ..

می نویـسم :

دوستت دارم ..."

و من چقدر عذاب وجدان داشتم که نمیتونستم حتی یه "منم همینطور" خشک و خالی در جواب ابراز احساساتش بنویسم...

کلافه از سکوتی که برقرار بود، سر جام جا به جا شدم و با انگشتام روی دسته ی مبل ضرب گرفتم...

پویان نفس عمیقی کشید و عمه خانوم بود که سکوت رو شکست... عصبی...

_ یعنی چی؟!

بابا پاشـــو روی پاش انداخت و گفت: یعنی چی نداره عمه جان... دختر من نامزد داده... من نمیدونم وقتی ماجرا سه سال پیش تموم شده، ا صرار شما برای چیه؟!

عمه خانوم صدا شو بالا برد: ما ا صرار کردیم؟! والا مهتاب خانوم راه به راه به بهروز زنگ میزد آمار پریا رو میداد... وگرنه ما همچین هم اصـرار نداشـتیم... اونم الان که برادرم گوشه ی بیمارستان افتاده...

مامان لبشو گزید و بهروز با اخم گفت: عمـــه؟!

بابا نگاهی به مامان که سـرشـو پایین انداخته بود انداخت و باز رو کرد به عمه خانوم...

_ چه خوب که اصـــراری ندارین... اما من دلیل اینجا بودنتون رو نمیفهمم... البته ببخشیدا...

یعنی کیف میکردم بابا همچین شمرده شمرده و با احترام میزد تو دهن شون... نیشم تا حلزونی گوشم باز شده بود...

عمه خانوم با حرص دهنشو باز کرد که بهروز برای حرف زدن پیشدستی کرد..

_ ببخشید کامران خان... ولی میشه بپر سم این نامزدی که میگین کیه؟! چون تا شـــیش هفت روز پیش که من با مهتاب خانوم حرف میزدیم خبری ازش نبود... چطور در طی یک هفته خواســتگاری و مراســم نامزدی انجام شــده؟! یعنی شما هیچ تحقیقی انجام ندادین؟! عجیبه... واقعا از شما که اینقدر روی پریا حساسین بعیده...

و ابروهاشو بالا انداخت و دست به س*ی*ن*ه به پشتی مبل تکیه زد...

اخم کردم... بچه پررو... به تو چه اصن...

بابا با خونسردی جواب داد: این نامزدی حرفش مال یه دیروز و امروز نیست... مراســم خواســتگاری قبلا انجام شــده بوده... منتها با برگشــت یه دفعه ای جنابعالی و بحرانی که پریا دچارش شد، ما منتظر بودیم خودش تصمیم نهایی رو بگیره و بعد جواب قطعی رو به فرزاد و خونواده ش بدیم... مرا سم بله برون هم سه شنبه ی همین هفته بود... در ضمن من خودم میدونم چطوری باید از داماد آینده م تحقیق کنم که دوباره پریا بازیچه نشــه... البته فرزاد از نظر من همه جوره تایید شده ست و فکر نمیکنم نیازی به تحقیق باشه...

وایـــی... کم مونده بود بپرم تو ب*غ*ل بابا صودتشو غرق ب*و*سه کنم... ج*ی*گ*رم حال اومد... بازیچه... ایـــول...

_ فرزاد؟؟!!

با شنیده صدای بهت زده و دیدن لب های آویزون بهروز لبمو گزیدم تا پق نزنم زیر خنده...

قبل از اینکه بابا حرفی بزنه عمه خانوم با طعنه گفت: خوبه... بی سـر و صـدا مراسـم نامزدی میگیرین... میترسـین یکی یه چیزی از دهنش در بره مردم بفهمن چه کلاه گشادی سرشون رفته؟!

پویان پوفی کرد و آروم کنار گوشم غرید: شیطونه میگه بلند شم این زنیکه رو سر و ته کنم دهنش بسته بشه ها...

زورکی لبخند زدم و آروم بازوشو فشار دادم... اووف که چه حرصی میخورد... اینبار مامان به حرف اومد...

_ والا عمه جان ما گفتیم شما درگیر مریض داری هستین... نه که عمو خان رو تخت بیمارسـتانن، گفتیم دعوت هم کنیم شـما تشـریف نمیارین... دیگه نخواستیم شما شرمنده بشین...

و انگار دلشو خالی کرده باشه یه نفس راحت تابلویی کشید... ای جای پریسا خالی یه چهار تا تیکه و متلکم اون بندازه دلم خنک بشـه... کل خانواده ی پارسـا، از دو تا چیز به شـدت میترسـن... یکی طعنه های پریسـا و یکی دیگه اخمش... یه اخمی میکنه که بابا هم دهنش بسـته میشـه نمیتونه در مقابلش هیچی بگه...

_ میشه لطفا این طعنه زدن ها رو بی خیال بشین تکلیف منو مشخص کنین؟!

به بهروز نگاه کردم... بابا گفت: تکلیف شما مشخصه... این سه چهار سال چیکار میکردی؟! به همون کار ادامه بده...

_ ولی...

_ ولی نداره... حتی اگه خود پریا هم راضی باشه، من نمیتونم به کسی که قبلا یه بار زندگی دخترمو به بازی گرفته اعتماد کنم...

بهروز با بهت گفت: من زندگیشو به بازی گرفتم؟!

بابا یه تای ابروشو بالا انداخت: نگرفتی؟!

و حق به جانب و منتظر به بهروز خیره شد...

_ من قبول دارم که اشتباه کردم... نباید پریا رو تنها میذاشتم... اما شما هم بی انصاف نباشین... من با زندگیش بازی نکردم... شما یه جوری حرف میزنین انگار همیشه با من زجر کشیده... من عذابش دادم...

و به من نگاه کرد و ادامه داد: آره پریا؟! اینجوریه؟! اگه آره من همین الان از اینجا میرم دیگه اسمتم نمیارم... ولی به این فکر کن که ما روزای خوبم کم نداشتیم... همه ش همین چند هفته ی آخرو که که همه ی دنیا دست به دست هم داده بود تا من پیش چشم تو بده بشم نبین...

آب دهنمو قورت دادم... لعنت به من که در مقابل بهروز انقدر سریع وا میدادم...

بهروز پر سشگرانه و با کمی امیدواری بهم نگاه میکرد... دوباره و سه باره اب دهنمو از گلوی خشکم پایین فرستادم...

_ این حرفا... یا فکر کردن به روزای خوب و بد... دیگه فایده نداره... من دارم ازدواج کنم...

سرشو تکون داد: هـــــــه... مسخره س... دفعه ی اولی هم که دیدمت همین حرفو بهم زدی... یادته چه نقشی با اون پسره برام بازی کردی؟!

نگاه تیز بابا روی صـورتم نشـسـت... احتمالا کلمه ی " کدوم پسـره؟! " توی ذهنش چرخ میخورد...

_ ایندفعه راسته... عروسیم دعوتت میکنم تا باورت بشه...

بهروز نگاهشـو از من گرفت و ملتمسـانه به مامان چشـم دوخت: شـما به من قول داده بودی...

مامان معذب بود... میدونستم چقدر بهروزو دوست داره...

_ من قولی به کسی نداده بودم... فقط اون موقع پریا راجع به فرزاد و احساسش حرفی به من نزده بود... منم برای همین گفتم همه ش جلوی چشـمش باش شاید نرم شد...

_ شـما مگه نگفتین بحث خواسـتگاری برای قبل از برگشـتن من بوده؟! پس چطور الان میگین پریا حرفی به شما نزده بود؟!

مامان چشـمهاش گرد شـد... سـوتی بزرگی داده بود... بابا همچنان خونسـرد بود...

_ درسته... بحث خواستگاری برای خیلی وقت پیشه... منظور مهتاب این بود که ما جواب پریا رو نمیدونستیم... در ضمن... من دلیلی نمیبینم بخوام راجع

به م سائلی که توی خونه م و بین اع ضای خانواده م میفته برای ک سی تو ضیح بدم...

و قبل از اینکه کســی حرفی بزنه به پنجره ی قدی ســالن نگاه کرد و گفت: اِ... چه زود اذان شد...

از جاش بلند شـــد و رو به عمه خانوم لبخندی زد: نمار اول وقت واجبه... نه عمه جان؟!

عمه خانوم از چشـــمهاش خون میچکید... توی عمر چهل و چند ســـاله ی مامان و بابا، ســابقه نداشــته که با عمه خانوم اینطوری حرف بزنن... ولی حالا به خاطر من...

بابا ببخشیدی گفت و به دستشویی رفت تا وضو بگیره... باز یه سکوت سنگین برقرار شده بود و فقط صدای ضربه های آرومی که پویان با نوک دمپاییش به سنگ زمین میکوبید، میومد...

پوفی کردم... کمی سر جام جابه جا شدم و بعد بلند شدم... نگاه پویان باهام بالا اومد... سر بهروز هم همینطور...

تک سرفه ای زدم و گفتم: شرمنده عمه جون... ولی بهتره وقتتون رو الکی تلف نکنین... جواب من منفیه و تغییرم نمیکنه... من دیگه نمیتونم با بهروز زندگی کنم... ببخشید...

اینو گفتم و با عجله به اتاق خواب مامان و بابا رفتم... نفسمو آزاد کردم و روی تخت نشستم...

بابا با سر و صورت خیس وارد اتاق شد و حینی که آ ستین پیراهنش رو پایین میکشید گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟!

بلند شدم و به طرفش رفتم... ابروهاشو بالا انداخت و آروم گفت: پریا؟؟!!

دستامو دور گردنش انداختم و صورت ته ریش دار شو چند بار محکم و پیاپی ب*و*سیدم: عـــاشـــقتـــم بابایی...

خندید و گفت: برو بچه اونور تف تفیم کردی... این کارا چیه...

ازش جدا شدم... بابا اخمی کرد و گفت: راستی...

_ هوم؟!

_ اون پسره که بهروز میگفت کی بود؟!

آهسته و با خجالت گفتم: فرزاد...

بابا چشمهاشو ریز کرد...

_ مجبورش کردم جلوی بهروز یه نقش کوچولو بازی کنه...

بابا ازم فاصـــله گرفت و جانمازش رو از داخل کمد بیرون آورد و روی زمین پهن کرد...

_ پس من باید یه صحبتی با فرزاد داشته باشم...

چشمهامو گرد کردم: بابا؟!

_ چیه؟! باید بفهمم اون پسره واقعا فرزاد بوده یا نه؟!

تند گفتم: نـــه... بابا خیلی ضایع میشه... من که به شما دروغ نمیگم...

بابا با دســـت کنارم زد... آروم گفتم: بابایی... تو که به خاطر من با عمه خانوم اونطوری حرف زدی.. به فرزاد نگو دیگه...خب؟!

حینی که زیر لب اقامه میخوند، با خنده ســـرشـــو به معنی "میگم" بالا و پایین کرد و بعد قامت گرفت...

با حرص گفتم: بابا... اَه... و خودمو روی تخت پرت کردم...

مامان به آهستگی وارد اتاق شد و گفت: رفتن... بیاین بیرون از سنگرتون...

با حرصی که از لجبازی بابا هنوز تو وجودم بود گفتم: من سنگر نگرفتم...

مامان روی تخت کنارم نشست و پرسیدم: چی شد؟!

قبل از جواب مامان صدای بلند پویان از بیرون اتاق اومد: مامان من دارم میرم بیرون... کار نداری؟!

مامان یه "نه... به سلامت" بلند گفت و رو به من ادامه داد: هیچی... عمه خانوم تا آخر با چشماش برای من خط و نشون کشید... موقع رفتن هم گفت به کامران بگو دستش درد نکنه منِ پیرزنو سنگ رو یخ کرد... حالا اگه قرار به چشم هم چشمی باشه که دختر چهارده ساله س... الان میگه منِ پیرزن...

صدای بلند الله و اکبر گفته بابا بلند شد... ;ه یعنی ساکت با شین حواس منو سر نماز پرت نکنین...

مامان نیم نگاهی به بابا که به سجده رفته بود انداخت و آهسته تر از قبل گفت: ولی دلم برای بهروز سوخت... حقش نبود اینطوری باهاش حرف بزنم...

چشمهامو گرد کردم: مامان؟! شما با بهروز حرف زدی اصلا؟!

شونه هاشو بالا انداخت: به هر حال... تازه من هنوزم معتقدم بهروز از هر کسی برای تو بهتره...

پوفی کردم و بابا از سر سجاده ش بلند شد...

_ شما دلت برای دختر خودت بسوزه خانم... فرزاد پسر خوبیه... حداقل از بهروز بهتره...

لبخندی زدم... کشته مرده ی این تفاهم بین مامان و بابا بودم...

بابا جانمازشو تا میکرد که مامان گفت: بذار باشه منم بخونم...

بابا سری تکون داد و رو به من نیشم باز بود گفت: چیه نشستی اینجا هرهر میخندی؟! پاشو برو پی کارت بچه...

لبخندم گشاد شد و با اخم گفت: باز که داری میخندی...

مامان توی سرویس اتاق وضو میگرفت... کلیپسش رو از سرش باز کرد و همزمان که برای مسح کشیدن موهاشو فرق وسط باز میکرد گفت: میگم کامران... باز عمه خانوم نره توی فامیل آبروی ما رو ببره... می شنا سیش که چه زبونی داره...

از روی تخت بلند شدم... هووف... بازم این فامیل لعنتی... از اتاق بیرون میرفتم که بابا گفت: نه... مثلا چی بگه؟!

و درو بستم و دیگه نشنیدم مامان چه جوابی داد... از پله ها بالا رفتم... پریسا با موهای به هم ریخته و یه چشم باز و یکی بسته از اتاقش بیرون اومد و خواب آلود گفت: چی شد؟! رفتن؟!

سر تکون دادم و پریسا حینی که سر شو به شدت می خاروند پر سید: خب... نتیجه؟!

مسخره گفتم: هیچی... صفر صفر برابر...

پریسا ادامه ی حرفمو گرفت: شیشه تو ک** داور...

محکم پس کله ش کوبیدم: خاک تو سر بی ادبت... خارج رفته ی با فرهنگمون که تویی وای به حال بقیه...

با حرص گفت: نزن ع*و*ض*ی... نمیبینی سرم میخاره...

و انگار با خودش حرف بزنه زیر لب گفت: باز باید برم حموم... من که صبح حموم بودم...

سری تکون دادم و به اتاقم رفتم... همونطور که حدس میزدم فرزاد گوشیمو ترکونده بود... هیجده تا میس کال و چهار ده تا اس ام اس...

پیام ها رو از آخر به اول خوندم...

" سلام... اومدن؟!"

" پریا کجایی؟! چرا تلفنتو جواب نمیدی؟! اومدن یا نه؟!"

" کجایی تو؟؟؟!!"

" رفتی پیششون نشستی آره؟! مگه بهت نگفتم بمون تو اتاقت؟!"

بچه پررو... هنوز هیچی نشده برای من تعیین تکلیف میکنه...

" پریا پا میشم میام خونتون ها... الوووو"

دیوونه ای نثارش کردم و از بقیه ی پیام ها سرسری رد شدم...

آخرین پیامش اوج استیصالش رو نشون میداد...

" آفرین که به خواسته ی من احترام گذاشتی رفتی ور دلشون نشستی... حداقل وقتی رفتن بهم خبر بده"

هـــه... ور دلشون... مثل دخترا حرف میزد...

شمارشو گرفتم و منتظر موندم... صدای ظریف و بچه گانه ی فرناز توی گوشم پیچید که کشدار گفت: بلـــــه؟!

ای جانم... چقدر دلم براش تنگ شده بود...

_سلام فرناز خوشگل من خوبی؟!

باز کشدار گفت: شمـــــا؟!

این بچه از الان انقدر عشوه میریزه وای به حال وقتی بزرگ بشه...

_ اومم... منو نمیشناسی؟! من پریام..

_ بچه مگه من به تو نمیگم بی اجازه دست به گوشی من نزن...

صدای تق تقی اومد و فرزاد گفت: الـــو؟!

قبل از اینکه جوابشـو بدم صـدای ضـعیف و پر بغض فرناز به گوشـم رسـید: داشتم بازی میکردم زنگ زد...

اخم کردم و بلند گفتم: سلام بد اخلاق...

بلند تر از من گفت: سلام و... من آخه چی به تو بگم...

چشمهام از صدای بلندش گرد شد... خشن...

_ چته؟! چرا داد میزنی؟!

_ داد نزنم؟! داد نزنم؟!

با فریاد گفت: فرناز انقدر زر زر نکن برو بیرون...

و باز توی گوشی گفت: تو چرا برای حرف های من تره هم خرد نمیکنی؟! مگه من بهت نگفتم نمیخواد بری پیش اون پسـره بشـینی؟! حرف هاتو بگو بابات بهش بزنن... گفتم یا نگفتم...

_ آفرین... دیگه چی؟! خوب داری اخلاقای قشـنگتو یکی یکی رو میکنی... همین اول کاری نه به باره نه به داره، برای من آقا بالا سـر بازی در میاری سـرم داد میزنی؟! خوبه...

_ تو چه انتظاری از من داری و قتی منو برگ چغندر هم حساب نمیکنی...

حق به جانب گفتم: چیکار باید میکردم که نکردم؟! چون گفتی نرو پیششون؟! باید میرفتم و یه حرف هایی رو میزدم... بـــایـــد میفهمی یعنی چی؟! من تو ب*غ*لش نرفتم ننشستم که اینطوری سرم هوار هوار میکنی... بی فرهنگ... تو دکتر مملکتی مثلا؟!

پوفی کرد و آرومتر از قبل گفت: اووو... خیله خب حالا... بیا منو بخور... دکتر مملکت غیرت نداره؟!

_ اسم اینو میذاری غیرت که الکی سر من داد میزنی؟!

_ خب بابا... ببخشید... عصبی بودم...

_ عصبانیتتو باید سر من خالی کنی؟!

_ دهـــه... چقدر کشش میدی... من که معذرت خواهی کردم... حالا چی شد؟!

_ آبشو کشیدن چلو شد...

_ ها؟!

_ هیچی... من خسته م... خوابم میاد.. اگه کار نداری قطع میکنم...

_ مسلما کار داشتم که زنگ زدم...

_ تو زنگ نزدی من زنگ زدم... حافظه تم که ماشالا...

توی حرفم پرید: ای بابا... افتادی روی دنده ی لج ها... نگفتی چی شد...

_ یه بار گفتم نشنیدی؟!

با حرص گفت: پریا...

پوفی کردم: هیچی... یه چی گفتن یه چی شنیدن بعدم رفتن...

_ مرسی از این توضیحات جامع و کاملت واقعا... الان کاملا توجیه شدم...

_ خواهش میکنم قابل نداشت... فعلا...

تند گفت: قطع نکنی ها...

_ باز که داد زدی...

_ اه... خب اذیت میکنی دیگه... میای بریم بیرون...

_ نـــــه... تو زبون آدمیزاد حالیت میشه؟! گفتم میخوام بخوابم...

_ ساعت هفت شب میخوای بخوابی؟! دختر مگه تو مرغی... بعد شم آقاتون یه چیزی میگه بگو چشم ضعیفه...

نیشختدی زدم... آقامون... هه...

_ من الان از یه نبرد تن به تن سخت و طاقت فرسا برگشتم... نیاز به استراحت دارم... میفهمی؟!

_ نبرد چی؟؟!!

وای خدا... عجب خریه...

_ نبرد تن به تن با عمه خانوم... یه تنه من و مامان و بابامو حریفه...

_ آهان... خب مشکلی نداره... حالا این عمه خانوم کی هست؟!

دستمو به پیشونیم کوبیدم... به تو چه آخه فضـــــول..

_ عمه ی بابام... عمه ی بهروز هم میشه...

_ خونه ی شما جیکار داشت...

عصبی گفتم: فرزاد تو م*س*تی... نه؟؟!!

_ نه چطور؟!

_ هیچی... بیخیال... کاری نداری؟!

_ چرا دارم... مطمئنی نمیخوای بری بیرون؟!

_ نـــــه...

_ باشه نزن منو... کاری نداری؟!

_ من از اولم کاری نداشتم...

_ خب پس... واقعا بیرون نمیای؟!

_ فـــرزاااد...

_ خدافظ خدافظ...

گوشـــیمو روی پاتختی انداختم و خودمو روی تخت پرت کردم... م*ر*ت*ی*ک*ه خر... اَه...

نگاهمو از جعبه هایی که مامان جلوی در ردیف کرده بود گرفتم و گفتم: حالا واقعا همه ی اینا لازمه؟!

مامان از جاش بلند شد و در حالیکه تمام حواسشو به بررسی هدیه ها داده بود گفت: معلومه که لازمه...

و بلند رو به پله ها داد زد: پویان بیا اینا رو ببر بذار تو ماشین...

دستمو به کمرم زدم: مامان اصن رو چه حسابی ما باید به اونا هدیه بدیم؟! تازه اگه قرار باشه کسی هدیه بده ما نیستیم... اونان...

مامان دستی به پیشونیش کشید و گفت: رسمه بچه جان... رسم... تو اینا رو نمیفهمی... به جای اینکه بالای سر من ایستادی نق میزنی برو آماده شو دیر شد...

پوفی کردم... باشه ای گفتم و راهی اتاقم شدم...

پیراهن آستین سه ربع سبزی رو که آماده روی تخت گذاشته بودم با ساق شلواری م شکی تنم کردم... موهامو با کلیپس بالای سرم جمع کردم و یه رژ لب و کرمی که از پریسا کش رفته بودم و رژ گونه هم برای خالی نبودن عریضه به صورتم زدم....

یه نگاه سرسری توی آینه به خودم انداختم و بعد از برداشتن مانتو و شالم اتاقمو ترک کردم...

به طرز عجیبی ریلکس بودم... خونسرد... معلق... بی تفاوت... خودم هم نمیدونستم دارم چیکار میکنم...

و در کنار اینا عذاب وجدان هم داشتم... عذاب وجدان نسبت به فرزادی که اینهمه ذوق و هیجان تو وجودش داشت...

سرمو تکون دادم تا افکارمو بیرون بریزم... از پله ها پایین رفتم و با با کت شلوار پوش جلوم ظاهر شد: اومدی بابا؟! برو بشین تو ماشین عموت اینا اومدن حرکت میکنیم...

بازم بی تفاوت سر تکون دادم و از خونه بیرون زدم... بر خلاف سه شنبه ی هفته ی قبل که ما مان گردان جمع کرده بود، ایندفعه فقط عمو و زن عمو و خاله مهرانه همراهیمون میکردن...

و واقعا هم اینطوری بهتر بود... واقعا ضایع بود یه گردان بریم سر شون خراب بشیم....

روی صندلی عقب ماشین جا گرفتم ... پویان در صندوق عقبو بست و به مامان گفت: تموم دیگه؟!

مامان سری تکون داد و با نگرانی گفت: نشکنه پویان... هوم؟!

پویان کلافه از وسواس افراطی مامان گفت: نه مادر من... چی بشکنه؟! قرار نیست از کوه و کمر بریم که بالا پایینی داشته باشه... یه راه صافه...

مامان هومی کرد و بابا و پریسا از خونه بیرون اومدن... بابا پشت فرمون و پریسا هم تو ماشین پویان نشست و پویان گفت: من میرم دنبال خاله... صبر کنین تا بهتون برسم...

بابا همزمان که استارت میزد،باشه ی بلندی گفت و پویان با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت...

سر کوچه با دیدن زانتیای سفیدی که چراغ میداد، بابا چ شمها شو ریز کرد و آروم گفت: کاوه نیست؟!

مامان تایید کرد و با سر با عمو کاوه و زن عمو فرشته سلام علیک کرد و بابا هم دو تا بوق زد و به عمو کاوه اشاره کرد تا پشت سرمون حرکت کنه...

بیست دقیقه ی بعد، جلوی در برزگ خونه ی فرزاد اینا بودیم... پویان هم با چند دقیقه تاخیر بهمون رسید و همگی از ماشین ها پیاده شدیم...

پویان زنگو فشردو چند ثانیه ی بعد صدای غزاله توی آیفون پیچید: سلام... خوش اومدین... بفرمایین...

و پشت بندش هم صدای تلق باز شدن در اومد...

پشت سر پریسا وارد حیا بزرگ خونه شدم... غزاله و فرزین خان به همراه فرزاد از پله های منتهی به ساختمون پایین اومدن...

با غزاله روب*و*ســـی کردم و به فرزین خان دســـت دادم... فرزاد هم به بابا و پویان و عمو د ست داد و وقتی از کنارم رد میشد، آروم طوری که کسی نشنوه گفت: باز از این کرم بُنجله زدی به صورتت؟؟!!

لبامو روی هم فشردم... هنوز نرسیده شروع کرد...

_ کرم بنجله؟!

با چشمهای گرد شده به پریسا نگاه کردم... صدای فرزادو شنیده بود؟!

بازوشو کشیدم و گفتم: جریان داره بعدا بهت میگم...

و همراه هم از پله ها بالا رفتیم...

با ورودمون به ســـالن پذیرایی خونه، مادربزرگ و عمو و زن عموی فرزاد و یه دختر جوون که تا حالا ندیده بودمش از جاشـــون بلند شـــدن و با اونا هم احوالپرسی کردیم...

دستی بی هوا از پشت روی شونه م قرار گرفت و صدایی گفت: پخخخ...

چشـــمهامو روی هم فشـــردم و دســـتامو مشـــت کردم تا برنگردم بکوبم تو دهن آیدا... دختره ی روانی... گرخیدم...

چرخید و روبه روم قرار گرفت: چی شد ترسیدی؟!

دهنمو کج کردم: نه...اصلا...

خندید و گفت: اشکال نداره... بزرگ میشی یادت میره...

اخم وحشـــتناکی کردم... اینا خانوادگی مشـــکل روانی داشـــتن... البته آیدا از وقتی که با پویان میگرده مشکلش جدی تر شده...

غزاله مانتو و شالم رو که در آورده بودم از دستم گرفت... تشکری کردم و غزاله دستشو پشت کمرم گذاشت و منو به طرف مبلی هدایت کرد... روی یه مبل یه نفره کنار مبلی که پریسا نشسته بود، نشستم...

غزاله و آیدا و همون دختره که اول دیده بودمش و بعد فهمیدم اسمش مهساست و دختر عمه ی فرزاد که از کرج اومده، مدام در حال رفت و آمد و پذیرایی بودن... مامان و خاله مهرانه و مادربزرگ و زن عموی فرزاد هم مشغول حرف زدن بودن و هر چند ثانیه یه بار صدای خنده ی یکیشون بلند میشد...

غزاله یه نگاه کلی انداخت و وقتی دید چیزی کم و کسر نیست به جمعشون اضافه شد و آیدا هم کنار پویان ولو شد...

فرناز خود شو از روی پای غزاله که مشغول صحبت با مامان بود به پایین سر داد و بدو بدو به طرف من اومد...

از دیدنش ناخوداگاه لبخند روی لبم مینشست... مخصوصا با اون پیراهن سفید کوتاه و پرچینش که پاهای تپل و سفیدشو به نمایش گذاشته بود...

یه جوری بهم نگاه میکرد که یه حسی بهم گفت باید ب*غ*لش کنم... بلندش کردم و روی پام نشوندمش...

با دست بهم اشاره کرد تا نزدیکش برم... گوشمو نزدیک دهنش بردم و به پریسا که با کنجکاوی به ما نگاه میکرد لبخند زدم...

فرناز لبا شو به گوشم چسبوند که از نفسش به خرده مور مورم شد... اما خب دیگه چیزی نگفتم...

_ تو میخوای عروس داداشم بشی؟!

سرمو عقب کشیدم و نگاش کردم... با چشمهای در شت آبی_طوسیش بهم زل زده بود...

پریسا آرنجشو روی دسته ی مبلی که من نشسته بودم گذاشت و خودشو جلو کشید: نه عزیزم... داداشت میخواد عروس پریا بشه...

واقعا تا حالا دقت نکرده بودم پریسا چه گوشای تیزی داره... اون از تو حیاط... اینم از الان...

فرناز چشمهاشو گرد کرد: داداشم که عروس نمیشه... داداشم مَرده...

پریسا باز پچ پچ کرد: تو از کجا میدونی مَرده؟! مگه دیدی؟!

نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم: پریسا خفه شو... بچه ست... یهو دیدی جلوی همه رفت به فرزاد گفت چطوری بفهمم تو مردی...

پریسا برای اینکه جلوی خنده شو بگیره لب پایینشو بین دندوناش فشار داد و با چشم ابرو به فرناز اشاره کرد...

سرمو چرخوندم... فرناز با کنجکاوی فرزادو زیر نظر گرفته بود... احتمالا داشت به مرد بودن یا نبودنش فکر میکرد... خدا لعنتت نکنه پریسا...

این وسط چشم چرخوندنای فرزاد و غزاله به نظرم عجیب اومد... که فرزاد مظلوم شده بود و غزاله براش چشم و ابرو میومد...

نهایتا غزاله پوفی کرد و فرزاد لبخند زد و با راحتی بیشتری به صندلیش تکیه داد...

غزاله تک سرفه ای کرد و "ببخشید" نسبتا بلندی گفت که نگاه ها رو معطوف خودش کرد...

اهمی کرد و گفت: راســتش من کوچیکتر از اونیم که بخوام اظهار نظر کنم... ولی...

یه نفس گرفت و ادامه داد: ولی به نظر من اگر رابطه ی این دو تا جوون شــکل رسمی به خودش بگیره که رفت و آمدا و برخوردا شون برای مقدمات عروسی توی یه چهار چوب درست باشه... خیلی بهتره...

و با اشاره به مادربزرگ فرزاد و بابا اشاره کرد: البته با اجازه ی شما خاله جون... و آقای پارسا...

جانم؟! خاله جون؟! به مادربزرگ فرزاد، یعنی مادر کســی که به جای دخترش زن فرزین خان شده بود میگفت خاله جون؟! جل الخالق...

بابا یه خرده مکث کرد و بعد گفت: یعنی شما میفرمایید عقد کنن؟!

اینبار مادربزرگ فرزاد به حرف اومد: نه جناب پارســا... منظور غزاله جان اینه که یه صیغه ی محرمیتی بینشون خونده بشه که خودشون هم راحت تر باشن... مات نگاهشون کردم... یعنی چی صیغه ی محرمیت خونده بشه...

غزاله و فرزین خان به علامت تایید ســر تکون دادن و بابا گفت: والا همونطور که در جریانید ما از طولانی شــدن زمان عقد خاطره ی خوبی نداریم... بازم هر چی نظر خودشون باشه...

و به مامان نگاه کرد ... و مامان به من... با چشمهام التماسش میکردم که بگه نه... یعنی چی آخه؟! من به فرزاد محرم بشــم؟! من هنوز تکلیفم با خودمم مشخص نیست...

_ پریا؟!

به پریسا نگاه کردم... آهسته گفت: اینا چی میگن؟!

سر تکون دادم... که یعنی خودمم نمیدونم...

پریسا سرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت: پریا... هنوزم دیر نشده... اگه پشیمونی همین الان بگو... به خدا داری خودتو بدبخت میکنی...

به فرزاد نگاه کردم... انگشتا شو توی هم قفل کرده بود و سر شو پایین انداخته بود... شاید اگر نگام میکرد راحت تر میتونستم تصمیم بگیرم... ای خدا...

پریسا دوباره صدام زد که نگاهمو از فرزاد گرفتم... گنگ نگاش کردم... تند تند داشت حرف میزد و من فقط تکون خوردن لب هاشو میدیدم... انگار یکی داشت توی سرم چکش کاری میکرد... نمیتونستم تمرکز کنم ببینم پریسا چی داره میگه...

با دستی که روی شونه م قرار گرفت و سایه ای که روی سرم افتاد، به خودم اومدم و سرمو بالا گرفتم... غزاله لبخند مهربونی زد و دستمو گرفت... یه لحظه با تعجب نگام کرد و آروم گفت: چقدر سردی...

و باز همون لبخند ملیحشو به لب آورد و دستمو کشید... گیج از روی مبل کنده شدم و فکر کردم چقذر سبکم... فرناز کی از روی پام بلند شدو بود؟؟!!

غزاله منو دنبال خودش کشید... به اطرافم نگاه کردم... همه با لبخند نگام میکردن... چی شد یه دفعه که من نفهمیدم؟! چه حرف هایی رد و بدل شد؟!

رو به روی مبلی دو نفره ای که فرزاد روش نسشته بود ایستادیم... غزاله دستشو روی شونه م گذاشت و تقریبا منو روی مبل انداخت... کنار فرزاد جاگیر شدم و نگاش کردم... لبخندی زد و نگاهشو گرفت... خدایا چه خبر شد؟؟!!

فرزین خان بلند گفت: خب...

و پویان تند توی حرفش پرید: الان میخواین عاقد خبر کنین یعنی؟؟!!

فرزین خان لبخندی زد و گفت: نه پویان جان... صبر داشته باش...

و ا شاره ای به آیدا کرد و آیدا هم تندی از جاش بلند شد... دیگه نگاش نکردم ببینم کجا داره میره... سرم درد میکرد... حالت تهوع داشتم...

آیدا با یه کتاب قطور با جلد قهوه ای برگشت و اونو به دست فرزین خان داد...

با دیدن عنوان طلایی رنگ کتاب دیگه واقعا دلم میخواســـت گریه کنم... رساله؟؟!!

فرزین خان از روی فهرست صفحه ای رو باز کرد و رو به جمع گفت: با اجازه ی آقا و خانوم پارسا... و عزیز خانوم...

با با زیر لب خواهش میکنی گفت و عزیز حینی که زیر لب با دونه های تصبیحش ذکر میگفت لبخندی زد و سرشو تکون داد...

کف دستای عرق کرده مو به سر زانوهام مالیدم... نفس عمیقی کشیدم و توی دلم هر چه بادا بادی گفتم...

و چند ثانیه ی بعد... صـــدای فرزین خان بود که کلمات عربی رو به زبون میاورد...

با تموم شـدن خطبه، باز غزاله بود که کنارمون قرار گرفت و یه جعبه ی سـرمه ای با رویه ی مخملو به دست فرزاد داد...

فرزاد حلقه ی طلا سـفید که روش سـه تا نگین احتمالا برلیان داشـت و نگین وســطی از دوتای دیگه بزرگ تر بود رو از جعبه در آورد و باز جعبه رو به غزاله برگردوند...

به طرفم چرخید و دســـت چپمو توی دســـتش گرفت... که یهو آخی گفت و دســـتمو ول کرد... صـــدای زمزمه ی غزاله و شـــنیدم که زمزمه کرد: دســـت راستش...

صدای ریز ریز خنده ی آیدا و مهسا رو میتونستم تشخیص بدم... احتمالا آخ فرزاد هم به خاطر نیشگونی بود که غزاله مثلا یوا شکی از پشت کتفش گرفته بود... اما من دیده بودم...

فرزاد دســـت راســـتمو توی دســـت چپش گرفت و حلقه رو توی انگشـــت دومم انداخت... دست اون باز بدتر از من یخ بود...

صدای دست و جیغ و سوت های کر کننده ی آیدا و مهسا گوشمو پر کرد...

فرزاد یه فشاری به سر انگشتام داد و بعد دستمو ول کرد... لبخندی زد و نهایت سعیمو کردن تا لبامو کش بدم و یه لبخند نصفه نیمه تحویلش بدم...

فرزاد... همون کســـی که یه زمانی فکر میکرد من میخوام امیدی رو که نامزد داره از راه به در کنم و میخواست به راه راست هدایتم کنه، حالا محرمم بود... همسرم...

اولین نفر غزاله بود که منو تو ب*غ*لش گرفت و بهم تبریک گفت...

و این مقدمه ای شد برای اینکه همه از جاشون بلند بشن و بهم تبریک بگن...

آیدا با خنده و شـــوخی گفت: داداشـــتو به من انداختی، خودتو به داداشـــم... آفرین...

اگه هر وقت دیگه ای بود باهاش کل مینداختم... ولی الان حو صله ی خودمو هم نداشتم... چه برسه به کل کل کردن به آیدا...

پریســـا ب*غ*لم کرد و حینی که گونه مو میب*و*ســـید زیر گوشـــم گفت: خوشبخت بشی خواهری... لبخندی زدم و پریسا ازم فاصله گرفت...

نفر بعدی فرزین خان بود... باهاش دســـت دادم که دســـتمو کشـــید و منو تو ب*غ*لش گرفت... بر خلاف تصـــورم آغوشـــش هیچ حس بدی بهم نداد... روی موهامو ب*و*سید و ازم جدا شد: خوشبخت باشی باباجون...

آروم گفتم: ممنونم دکتر...

لبخندی زد و گفت: تا آخرش میخوای بهم بگی دکتر؟!

با خجالت گفتم: چی بگم خب؟!

_ هر چی دوست داری...

با مکث و من من گفتم: آقاجون خوبه؟؟!!

بلند خندید: دیگه اونقدرا هم پیر نیستم...

لب گزیدم و فرزین خان گفت: خوبه بابا... خوبه...

و شونه مو فشرد و فرزادو تو ب*غ*لش گرفت و دستی به پشتش کشید...

آخرین نفر هم مادربزرگ فرزاد بود که بهمون تبریک گفت و منو بیشـتر از همه تو ب*غ*لش نگه داشت...

_ خوشبخت شی دخترکم... مبارک باشه...

تشکر کردم: مرسی عزیز جون...

با محبت گفت: فدای عزیز جون گفتنت...

لبخندی زدم و عزیز صورت فرزادو بین دستاش گرفت و پیشونیشو ب*و*سید: جای مادرت خالی...

فرزاد مادربزرگشـــو محکم تو ب*غ*لش گرفت و عزیز اشـــکش روون شـــد... بغضـــم گرفت... دلم برای فرزاد ســـوخت... فکر اینکه اگه توی این روز مامان منم... تندی لبمو گزیدم... دور از جونش...

آیدا دوربین به دســـت جلومون ظاهر شـــد و گفت: خب دیگه... متفرق شـــین میخوام از عروس دوماد عکس بگیرم... عزیز الهی قربونت بشم نریز اون اشکا رو...

عزیز لبخندی زد و اشکاشو پاک کرد... آیدا دوربینو جلوی صورتش گرفت که مهســـا تند گفت: خاک تو ســـرت فرزاد... اینطوری میخوای عکس بگیری؟! میخوای اصن برو اون سر پذیرایی وایستا...

فرزاد خندید و قبل از هر عکس العملی از جانب من، دســـتشـــو دور کمرم انداخت و منو به خودش چ سبوند و بعد نور فلش دوربین بود که توی صورتم افتاد...

آیدا همونجوری چند تا عکس انداخت و بعد هم نوبت عکسای دسته جمعی شد... با مامان و بابا و عمو کاوه و زنش... با عزیز... با پویان و آیدا... با عمو و زن عموی فرزاد و البته دختر عمه ش مهســـا... عکس من و فرناز... با خاله مهرانه...

با پریسا... که فرزاد حینی که محکم کمر منو گرفته بود، یه دستشم دور کمر پریسا انداخت و گفت: بیا عکس بگیریم خواهر زن جان...

بعد هم مهســـا فلشـــی رو به تلویزیون زد و بلند گفت: مراســـم نامزدی بدون ر*ق*ص میشه؟!

و صدای آهنگو تا آخر بالا برد و اولین نفر خودش و آیدا مشغول ر*ق*صیدن شـــدن... فرزین خان هم خیلی راحت و خونســـرد دســـت غزاله رو گرفت و بهشون ملحق شد... مردم چه سرخو شن... بابای من عمرا توی جمع از این کارا کنه...

با فرزاد یه دور ر*ق*صـــیدم و بعد هم با صـــدای غزاله که بلند همه رو برای صرف شام دعوت میکرد، صدای آهنگ قطع شد و همگی به طرف میز رفتن... از اون حس بدی که داشـتم تقریبا خبری نبود... اونقدرا هم که فکر میکردم بد نبود...

بعد از شـــام، دو باره جمع حالت خودمونی بهش گرفت و بزرگترا مشـــغول صحبت شدن... پویان و آیدا هم معلوم نبود کجا غیبشون زده... واقعا بی حیا تر از این دو تا به عمرم ندیدم...

دســـتمو جلوی صـــورتم گرفتم و به حلقه ی توی انگشـــتم نگاه کردم... فرزاد دستشو روی زانوم کشید و آروم گفت: یه دقه میای؟!

نگاش کردم...

_ کجا؟!

دستمو گرفت و گفت: بریم تو حیاط...

_ زشته...

زشت نیست... بیا...

دستمو کشید و از روی مبل بلند شدم...

پریسا سرشو بلند کرد و پرسید: کجا؟!

آهسته گفتم: تو حیاط...

و همراه فرزاد از خونه خارج شدم... از پله ها پایین رفتیم...

فرزاد دستمو که محکم گرفته بود فشار داد و بعد ناگهانی چرخید و بی هوا و محکم ب*غ*لم کرد...

همه ی عضلات بدنم منقبض شد... دستامو مشت و نفسمو حبس کردم تا پسش نزنم... قلبش زیر گوشم میکوبید و باعث میشد من باز به این فکر بیفتم که صفت دیلاق واقعا برازنده شه...

یه کم تو ب*غ*لش فشارم داد و بعد بازوهامو گرفت و از خودش جدام کرد...

منم همچنان مثل یه تیکه چوب خشک ایستاده بودم...

فشار آرومی به بازوهام داد و گفت: چه حسی داری؟!

صادقانه گفتم: نمیدونم...

لبخندی زد و گفت: من خیلی خوشحالم...

خم شد... روی موهامو ب*و*سید باز تکرار کرد: خیلی خوشحالم...

نفس عمیقی کشیدم... جای ب*و*سه ش روی سرم نقطه ای میسوخت...

انگشتاشو لای انگشتام فرستاد و مجبورم کرد کنارش راه بیام...

_ فرزاد؟!

_ هوم؟!

باز گفت هوم... باز گفت هوم... من این هوم گفتنو اگه از سر تو نینداختم...

دستمو از دستش بیرون کشیدم و ازش فاصله گرفتم... ایستاد و متعجب پرسید: چی شد؟!

کف دستمو به پایین لباسم کشیدم: دستم عرق کرده... بدم میاد...

با نارضایتی باشه ای گفت و باز راه افتاد...

به آســمون نگاه کردم و گفتم: کاش همه چی رو راجع به من به خانوادت میگفتی بعد موافقتشــون رو میگرفتی... اون شــب عمه خانوم غیر م*س*تقیم دا شت تهدید میکرد... میتر سم یه وقت یه مسئله ای رو با کلی پیاز داغ ا ضافه بگه... اونوقت...

_ من گفتم...

سر جام وایستادم: چی؟!

د ستا شو توی جیب شلوارش فرو برد و به نوک صندلش خیره شد: من به عزیز گفتم... همه چی رو... اون خودش با بابا صــحبت کرد... بابام روی حرف عزیز حرف نمیزنه... اما خب فکر نمیکنم مخالف بوده باشه...

خو به ای گفتم و فرزاد مهربون گفت: من بهت نگفتم که یه و قت معذب نشی... وگرنه همچین مسئله ای رو نمیتونستم پنهون کنم...

سر تکون دادم... و باز به آسمون نگاه کردم... دریغ از یه ستاره...

_ نیفتی...

بی اینکه نگاهمو از بالای سرم بگیرم گفتم: حواسم هست...

و همون موقع پام به جسم سفتی خورد و به جلو سکندری رفتم که فرزاد بازومو گرفت و با خنده گفت: چقدرم که حواست هست...

کف پامو محکم به زمین فشــار دادام... نوک انگشــتام درد گرفته بود... دلم میخواست سر انگشتامو تو دستم بگیرم و محکم فشارش بدم...

احتمالا فرزاد از چهره ی مچاله شده م دردمو فهمید که با خنده د ستشو پشت کمرم گذاشت و منو به سمت نیمکتی که زیر درخت بید مجنون بود هل داد...

روی نیمکت نشـــستم و پاهامو از کفش در آوردم... یه خرده انگشـــتای پامو تکون دادم و بعد پاهامو بالا کشیدم و چار زانو روی نیمکت نشستم...

فرزاد بی فاصـــله کنارم نشـــســـت... پوف... بیا برو اونور دیگه... هی به من میچسبه...

دستاشو زیر ب*غ*لش برد و آروم گفت: پریا؟!

به تلافی اون هومی که گفته بود گفتم: چیه؟!

سرشو به طرفم چرخوند و پرسید: بهروزو خیلی دوست داشتی؟!

فکر کردم صـــداش چقدر ناگهانی تغییر کرد... با تعجب نگاش کردم... به چشمهام خیره شد و خش دار پرسید: آره؟!

و من حرکت ســـیب گلوش رو دیدم... و دردی رو که از پایین فرســـتادن آب دهنش حس کرد، حس کردم...

_ چرا همه ش سعی داری اونو یادم بیاری؟!

_ من نمیخوام اونو یادت بیارم... فقط میخوام بدونم...

چشمها شو محکم باز و بسته کرد و با ملایم ترین لحن ممکن پر سید: ممکنه بازم اونطوری عاشق بشی؟!

از اون همه احتیاطی که موقع حرف زدن داشت دلم سوخت...

ســـکوتمو جواب نفی به ســـوالش تعبیر کرد و مظلومانه تر پرســـید: حتی دیگه نمیتونی کسی رو هم دوست داشته باشی؟!

روی نیمکت به طرفش چرخیدم... ســـرشـــو به طرفین تکون داد و لبخند تلخی زد: چه سوال مسخره ای... معلومه که نمیتونی...

و خواست بلند بشه که مچشو گرفتم: فرزاد...

سر جاش نشست... ولی نگام نکرد... پلکامو روی هم فشردم... لب هامو هم ایضا... هر چند دروغ بود... هر چند عذاب وجدان میگرفتم... اما به دورغ... برای دل خوشی فرزاد... که داشت با افکارش... با مقایسه ی احساس من نسبت به خودش و احساسی که نسبت به بهروز داشتم، اینطوری خود شو عذاب میداد گفتم: من همین الانم دوست دارم...

نگاه بهت زده شو دیدم و تند تند به حرف اومدم...

_ شاید مثل عشق اولم نباشه... ولی من اگه دوست نداشتم که محرمت نمیشدم... به این سرعت اون صیغه رو قبول نمیکردم... نمیذاشتم انقدر راحت ب*غ*لم کنی یا...

_ پریا؟!

_ بله؟!

_ داری دروغ میگی نه؟!

وجدان درد گرفتم و به دروغ گفتم: نه...

مشتمو باز کردم... کف دستم باز عرق کرده بود... با مکث دستمو بالا آوردم... نفسمو حبس کردم و کف دستمو به گونه ی چپش چسبوندم... من با این نوازش... با این محبت... هیچی ازم کم نمیشد... ولی از حس بدی که فرزاد داشت کم میشد...

_ فرزاد... حسی که من به بهروز داشتم یه احساس سوخته ست... اون دیگه هیچ نقشی توی الانِ من نداره... هر اشتراکی بین من و اون بوده مال گذشته ست...

شـــستمو روی پوســتش حرکت دادم و گفتم: اصــلا لازم نیســت با این فکرای بیهوده خودتو عذاب بدی...

لبخند زد... دسشو بالا آورد... روی دستم که روی گونه ش بود گذاشت و باز لبخند زد...

و من... به حرفهام فکر کردم... و یه سوال بزرگ توی ذهنم شکل گرفت...

واقعا چرا در برابر تصمیمی که برام گرفته شده بود، هیچ مخالفتی نکرده بودم؟!

چرا به اون صیغه، اونم به این سرعت تن داده بودم؟!

با صدای نفرت انگیز زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم... سرمو از زیر بالشم بیرون آوردم و دستمو برای پیدا کردن گوشیم دراز کردم...

نوک انگشتام به میز خورد و صدای گرومب افتادن جسمی که به احتمال زیاد ساعتم بود، به گوشم رسید... اولین جسم صاف و تختی رو که زیر دستم اومد چنگ زدم و دوباره ســرمو زیر بالش بردم تا نور کم جونی که از پنجره به اتاق میتابید خواب از سرم نپرونه...

_ کیه؟؟!!

صدای شلیک خنده ی فرزاد توی گوشم پیچید: منم بیا درو باز کن...

گیج گفتم: هان؟؟!!

میون خنده بریده بریده گفت: هر کس بهت زنگ بزنه میپرســی کیه؟! مگه آیفنه؟؟!!

و باز پیت پیت شـروع به خندیدن کرد... م*ر*ت*ی*ک*ه خر... سـر صـبح زنگ زده همینو بگه؟؟!!

با جیغ گفتم: چیکار داری؟؟!!

خنده ش قطع شد و جدی گفت: چیکار دارم؟؟!! تو مگه امروز کلاس داری؟ هنوز خوابی؟ پاشو من تا یه ربع دیگه در خونه تونم...

بالشو کنار زدم و غلت زدم: مگه ساعت چنده؟! در خونه ما چیکار میکنی؟!

_ ساعت یک دقیقه به ... اممم... الان شد هشت...

اونقدر سـریع از جام پر یدم که صـدای مهره های کمرم بلند شـد: چـنـد؟؟؟؟!!!

_ هشـت عزیزم... هشـت... تا یه ربع دیگه آماده بودی میرسـونمت... نبودی هم خدافظ...

و فرت گوشی رو قطع کرد... با اخم به گوشی توپیدم: ع*و*ض*ی...

و با نهایت سـرعت از تخت پایین پریدم... به طرف در اتاق دویدم که پام محکم به کنسول خورد و نفسمو بند آورد... پامو بالا آوردم و درحالیکه از درد انگشتای پام اشکم سرازیر شده بود، لنگون لنگون تا دستشویی رفتم... با صـدای شـر شـر آبی که میومد، با کف دسـتم ضـربه ی محکمی به در زدم و عصبی گفتم: کیه اون تو؟؟!!

پریسا بلند گفت: منم... چه خبرته اول صبحی؟؟!!

محکم به در کوبیدم: بیا بیرون...

جیغ زد: برو پایین... من هنوز کار دارم...

اَه کشـداری گفتم و لی لی کنان از پله ها پایین رفتم... با نهایت سـرعتی که از من بعید بود قضـای حاجت انجام دادم و دسـت و صـورتمو شـسـتم... دلم میخواست دوش هم بگیرم... ولی خب دیگه وقت نداشتم...

دوباره با دو از پله ها بالا رفتم... پریسا از دستشویی بیرون اومد و گفت: چته اول صبحی؟!

تند تند گفتم: دیرم شده... خوب شد فرزاد بیدارم کرد... ببین همه ش تقصیر توئه ها...

با تعجب گردن کشـید و نگاهی به پشـت سـرم انداخت و گفت: مگه سـاعت چند باید بیمارستان باشی؟!

و انگار تازه متوجه قسمت دوم حرفام شده باشه دستشو به کمرش زد و طلبکار گفت: به من چه ربطی داره که تو خواب موندی؟!

توی یه لحظه مغزم آلارم داد که باید برگردم و ساعت پشت سرمو نگاه کنم... با مکث به عقب چرخیدم و با دیدن عقربه های ساعت که شیش و ده دقیقه رو نشون میداد دلم میخواست فرزاد کنار دستم بود میزدم شل و پلش میکردم... م*ر*ت*ی*ک*ه روانی مردم آزار...

با حرص به اتاقم رفتم و خودمو روی تخت پرت کردم... دلم میخواسـت بالشمو از حرص گاز بگیرم...

صدای زنگ موبایلم که برای بار دوم بلند شد، با حرص توی گوشت توپیدم: دیگه به من زنگ نزن مردم آزار... ازت بدم میاد...

_ الان خواب از سرت پریده؟! میتونیم حرف بزنیم؟!

_ نـــــه... من هیچ حرفی با تو ندارم... دیگه به من زنگ نزن...

_ اووو...چقدر غر میزنی... خب من گفتم اگه همینطوری زنگ بزنم بیدارت کنم، باز دوباره میگیری میخوابی... گفتم یه جوری بیدارت کنم که خواب از سرت بپره...

با داد گفتم: تو به گور...

لبمو گزیدم... فرزاد جدی گفت: بلـــه؟؟!!

تند گفتم: هیچی هیچی...

_ فکر نکن نفهمیدم چی گفتی بی تربیت...

توی دلم غر زدم: خوب کردم گفتم.. بی تربیت هم خودتی...

_ حالا من چیکار کنم؟! میای با من یا نه؟!

_ کجا؟!

پوفی کرد و گفت: هنوز خوابی؟!

_ نـــــه... مگه تو خواب میذاری؟! جهنم و ضرر... بیا دنبالم...

_ عجب رویی داری پریا... جهنم و ضرر؟!

_ اووف... چقدر زر میزنی... میای بیا نمیای نیا... اَه...

_ من واقعا باید روی ادب تو کار کنم... وضـــعت خیلی خرابه... هفت آماده باش میام دنبالت...

غلت زدم و با ناله گفتم: هفت زووووده ه ه ه...

_ نه زود نیست... برو آماده شو... فعلا...

با صـــدای بوق بوق قطع تماس بهت زده به گوشـــی نگاه کردم... ببین خرش از پل گذشته چطوری با من رفتار میکنه... الدنگ...

یه کم سر جام غلت زدم و وقتی مطمئن شده به هیچ وجه خوابم نمیبره، حوله مو برداشتم و راهی حموم شدم...

از حموم که بیرون اومدم، همچنان صدای شر شر آب از دستشویی به گوش میرسید... با خنده به در زدم و گفتم: پریسا هنوز اون تویی؟!

صدای ناله ی پویان بلند شد: نـــه... منم...

خندیدم و گفت: هی گفتم به این آیدا اعتمادی نیســـت... این غذاهای چینی هندی عجیب غریبشو نخورید... گوش ندادید عاقبتش شد این...

و در حالیکه میخندیدم به اتاقم رفتم... با حوصـــله موهامو خشـــک کردم و به دست و صورتم لوسیون زدم... همینجوری یهویی دلم خواست آرایش کنم... دنباله ی ابرومو که شـــکوفه زده بود تمیز کردم و با خودم فکر کردم: این مدل ابرو واقعا بهم میادا...

مانتوی پاییزه ی آبی کاربنی رو با شلوار جین و مقنعه ی سورمه ای پوشیدم و به ساعت نگاه کردم... حالا مگه زمان میگذشت؟؟!!

گوشیمو از روی پاتختی برداشتم که چشمم به حلقه م افتاد... با حس ناشناخته ای برش داشتم و بین انگشتام بازیش دادم... حلقه ی قشنگی بود... ولی باب میل من نبود... من حلقه های ساده رو بیشتر میپسندیدم... مثل حلقه ای که... پوفی کردم و سر تکون دادم و حلقه رو دستم انداختم... گوشیمو توی کیفم سر دادم و اتاقمو ترک کردم...

داشتم صبحانه میخوردم که پریسا وارد آشپزخونه شد و با ناله گفت: پریـــــا... فرزاد میاد دنبالت؟!

سر تکون دادم و پریسا خود شو روی صندلی کنارم پرت کرد: بهش بگو منم برسونه... پویان گدا ماشینشو نمیده...

چایمو سر کشیدم و برای شستن لیوانم بلند شدم: سر صبحی کجا میری؟!

خرده نون های روی میزو با انگشت جابه جا کرد و گفت: برم همین شرکته که دیشب بحثش شد ببینم چه جوریاس... شاید خدا خواست همونجا مشغول شدم... پوسیدم تو خونه... اینهمه سال رفتم اونور درس خوندم که بشینم تو خونه؟!

لیوانمو به گیره ی بالای ظرفشویی آویزون کردم: آخـــــــی... طفلی... نه که صبح تا شب توی آرایشگاه و بازاری... حق داری تو خونه بپوسی... دلم برات میسوزه پریسا...

_ میزنم تو دهنتا... برو خودتو مسخره کن نکبت...

ظرف پنیر و کره رو توی یخچال گذاشـــتم و گفتم: بی تربیت... اگه میخوای با من بیای برو آماده شو.. فرزاد الانا میاد...

سر تکون داد و از آشپزخونه بیرون رفت تا لباس بپوشه...

میزو تمیز کردم و رفتم تا کفشامو بپوشم... پریسا از پله ها پایین اومد و حینی که کفشای پاشنه بلندشو میپوشید گفت: اومد؟!

خیره نگاش کردم: یه کم بیشتر به خودت میمالیدی...

تنه ای بهم زد و از کنارم رد شد: همین مونده تو ازم ایراد بگیری فقط...

ابروهامو بالا انداختم . پشت سرش به حیاط رفتم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هوا چه خوب شده... زیاد سرد نیست...

پریسا درو باز کرد: یه ماه دیگه عیده خب...

و چشمها شو ریز کرد و در حالیکه سر شو بیرون برده بود و تنه ش توی حیاط بود گفت: پریا این ماشین بهروز نیست؟!

با استرس تا جلوی در دویدم و سرمو از لای در بیرون بردم... مورانوی مشکی دقیقا جلوی در پارک شده بود...

نفس لرزونی کشیدم و به پلاکش زل زدم: نمیدونم...

_ کسی هم توش نیست... حتما مال همسایه س...

_ نه بابا... تو کوچه ی ما کسی همچین ماشینی نداره...

دستمو گرفت و فشاری داد: خب حالا... مگه چیه اینطوری یخ کردی؟!

پوفی کردم و همون موقع مزدا۳ آبی نفتی جلوی در ترمز کرد...

نفسمو با آسودگی بیرون دادم و دست پریسا رو کشیدم و به سرعت سوار ماشین شدیم...

سلام دادم و فرزاد با خنده گفت: علیک سلام... چه نفس نفس میزنی...

و از آینه به پریسا نگاه کرد و گفت: احوال خواهر زن؟!

پریسا هم سلام و احوال پرسی کرد و فرزاد حینی که برای خارج شده از کوچه ماشینو سر و ته میکرد گفت: پریسا جان شما هم قراره بیای بیمارستان با ما؟!

جـــانـــــم... چه باحال میگفت پریسا جان...

قبل از اینکه پریسا جوابی بده تند گفتم: نه... پریسا میخواست بره پاسداران... یه شرکته هست میخواد ببینه محیطش چطوره... منم گفتم ما برسونیمش...

فرزاد سر تکون داد و من با خارج شدن از کوچه نفس راحتی شیدم...

پریسا از عقب دستشو دراز کرد و کارتی رو به طرف فرزاد گرفت: این آدرس دقیق شرکته...

فرزاد دستشو از فرمون جدا کرد و نگاهی به کارت انداخت و بعد جلوی فرمون انداختش: خب... میدونم کجاست...

پریسا دوباره به صندلی تیکه داد و بعد با صدای نسبتا بلندی گفت: این چیه؟! اَه...

سرمو به عقب چرخوندم... پریسا ا ستین مانتو شو جلوی صورتش گرفت و گفت: این شیرینیا این عقب چیکار میکنه؟! به در جعبه ش خامه چسبیده بود مانتوم کثیف شد...

فرزاد از آینه نگاهی به عقب انداخت و اروم گفت: شرمنده حواسم نبود بگم... اینا رو گرفته بودم ببرم بیمارستان... جعبه ش کثیفه مگه؟!

نیم تنه مو از بین دو تا صندلی رد کردم و گفتم: آره... به جعبه زیریه یه خرده خامه چسبیده...

فرزاد مجددا ا پریسا معذرت خواهی کرد و گفت: پریا توی داشبرد یه بطری آبه... بده پریسا مانتوشو تمیز کنه... دستمالم فکر کنم همونجا باشه...

کاری که فرزاد گفته بود انجام دادم و فرزاد گفت: اون شیرینی رو هم باز کنین بخورین...

پریسا با تعارف گفت: نه بابا...

_ باز کن پریسا جان... زیاده...

_ خب دست خور میشه...

_ نمیشه... خودمم یهویی دلم شیرینی خواست...

پریسا با شیطنت گفت: به نام ما به کام بقیه؟!

و فرزاد خندید: آره دیگه...

پریســـا نخ دور جعبه رو باز کرد... با دیدن رولت های داخل جعبه چشـــمهام برق زد و گفتم: خب زودتر میگفتی توش رولته...

جعبه رو از پریسا گرفتم و فرزاد گفت: مخصوص تو گرفتم... به منم بده...

رولت شکلاتی رو به طرفش گرفتم: بیا... نخورده از دنیا نری...

_ الان من چطوری اینو بخورم؟! بذار دهنم خب...

یه لحظه به پریســـا که با ابروهای بالا رفته خیره مون شـــده بود نگاه کردم و شیرینی رو به طرف دهنش بردم... جوری گازش زد که انگشت اشاره م تا چند سانتیمتر وارد دهنش شد و برای چند ثانیه انگشتمو بین دندوناش نگه داشت... از برخورد دندونا و زبونش به پوســـتم مور مورم شـــد... ولی جلوی پریســـا خجالت کشیدم چیزی بگم...

باقیمونده ی شیرینی رو توی دهنش چپوندم و بی حرف به صندلیم تکیه زدم...

با دهن پر و نامفهوم گفت: خفه م کردی...

چیزی نگفتم و جعبه ی شیرینی رو عقب فرستادم: پریسا اینو بگیر...

از شـیشـه به بیرون خیره شـدم و اگشـت اشـاره مو توی مشـت دسـت دیگه م گرفتم...

در حالیکه هنوز موهای تنم سیخ مونده بودن...

...

پریسا رو به مقصدش رسوندیم و به طرف بیمارستان حرکت کردیم...

فرزاد حینی که دنده رو عوض میکرد گفت: چه یهو ساکت شدی...

آهسته گفتم: خوابم گرفته...

_ ا شکال نداره... الان که رفتی بیمار ستان مجبور شدی به صد نفر در جواب تبریکشون بگی " خیلی ممنون... لطف کردین... ایشالا نوبت شما... مرسی از محبتتون" خواب از سرت میپره...

بی حوصله گفتم: از کجا میخوان بفهمن؟!

_ از این شیرینی هایی که به مناسبت نامزدیمون گرفتم...

آهانی گفتم و فرزاد آروم صدام زد: پریا؟!

_ هوم...

_ حرف های پریشبت... فهمیدم که همه شون برای دلخوشی من بود... ولی بازم حس خوبی بهم داد... مرسی...

بالاخره نگاش کردم و با بغض گفتم: فرزاد...

لبخندی زد... دستشو از فرمون جدا کرد و روی ساعدم گذاشت: من به همینِشَم راضیم...

_ تموم شد؟!

عرق پیشونیمو با آستینم پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم: آره...

فرزاد نزدیکم شد و سر شو نزدیک قابلمه برد: بوش که خوبه... مزه ش هم... مزه ش هم باید خوب باشه... پریا تو چه زنی هستی من تا حالا دستپختتو نخوردم؟!

کلافه از گرما و عرقی که روی تنم نشسته بود گفتم: فرزاد چقدر غر میزنی... بیا برو اونور کارمو بکنم...

دیس های پیرکس رو از کابینت بیرون آورد و روی میز نهار خوری گذاشت... قابلمه ی حلوا رو روی میز گذا شتم و دیس ها رو از حلوا پر کردم: عمه ت اینا کی میرسن؟!

_ تا ما بریم و برگردیم میرسن... پریا فقط به خاطر دیدن تو دارن از کرج میان ها... میخوان بیان کسی رو که قراره نسل رهام رو ادامه بده از نزدیک زیارت کنن...

گنگ نگاش کردم و به ظرف حلوا ناخنک زد: آخه عموم که دو تا دختر داره... عمه م هم که فقط مهسا رو داره... تنها فرزند ذکور خاندان منم که قراره نسلو ادامه بدم...

چیشی کردم... فرزاد خندید و دستشو به طرف دیس حلوا آورد که با قاشق محکم پشت دستش کوبیدم: انقدر ناخنک نزن... هر چی اضافه موند میدم تو بخوری...

با نارضایتی روی صندلی نشست و باز گفتم: نشین اینجا... بیا جای نارگیلو به من نشون بده زودتر بریم... دیر شد...

با غر غر بلند شد و پودر نارگیلو از یخچال بیرون آورد... روی حلوا ها رو با پودر نارگیل تزیین کردم و فرزاد روشون سلفون کشید...

یه نگاه ســرســری به نتیجه ی کارم انداختم و ظرفهای کثیفو توی ظرفشــویی گذاشتم... شیر آبو روشون باز کردم که بلافاصله فرزاد بستش و گفت: بیا برو آماده شو وقت برای شستن اینا زیاده... دیر میشه...

سر تکون دادم و دستامو با دستمال خشک کردم... با صدای باز و بسته شدن در از آشپزخونه کله کشیدم و بلند گفتم: سلام آقاجون...

صدام نگاه فرزین خان رو به طرف آشپزخونه کشوند... لبخندی زد و کیفشو روی مبل انداخت: سلام بابا...

از آشپزخونه بیرون اومدم و فرزاد از پشت سرم سلام کرد.. فرزین خان جوابشو داد و پرسید: غزاله و فرناز کجان؟!

_ رفتن مزون... غزاله گفت یه کار کوچیک داره برمیگرده... شــما چه زود برگشتی...

و من بعد از اینهمه مدت که با خانواده ی فرزاد آشــنا شــده بودیم، تازه فهمیده بودم ک غزاله مزون لباس داره...

فرزین خان سر تکون داد: یه کار اورژانسی پیش اومد رفتم بیمارستان سریع برگشتم...

و بعد بینیش رو چین انداخت: چه بوی گلابی میاد...

فرزاد تند گفت: پریا حلوا درست کرده... میخوایم بریم سر خاک مامان...

_ یه روز این بچه رو آوردی اینجا ازش کار بکشی؟!

لبخندی زدم و گفتم: نه... من خودم خواستم...

فرزین خان هم متقابلا لبخند زد و حینی که به طرف آشــپزخونه میرفت گفت: حالا از این حلوای عروس پز چیزی هم به ما میرسه؟!

پشت سرش روون شدم و سریع گفتم: معلومه که میرسه...

و بشــقاب حلوایی رو که اضــافه مونده بود روی میز گذاشــتم... فرزین خان مشــغول شــد و گفت: تا شــماها آماده بشــین منم یه دلی عزا در میارم با هم بریم...

فرزاد سریع مخالفت کرد: نه... الان من و پریا میریم شما بعدا با عمه بیاین که سر خاک آقاجونم برید...

فرزین خان ابروها شو بالا انداخت: همه صبح پنجشنبه میرن بهشت زهرا... من دیگه کی برم؟!

فرزاد با کلافگی گفت:نه... امروز ما میخوایم بریم...

و درمونده به پدرش خیره شــد... فرزین خان دســتی تو هوا تکون داد و گفت: خیله خب بابا... برو... تنها برو...

فرزاد دستشو پشت کمرم گذاشت و تقریبا هلم داد بیرون...

لباسامو پوشیدم و روسری ساتن مشکی رو که اضافه همراهم آورده بودم روی سرم انداختم...

فرزاد دیس های حلوا رو برداشــته بود و با هم از خونه خارج شــدیم... توی کوچه، از شتاب ما شین مشکی رنگی که با سرعت از کنارم رد شد، جیغی کشیدم و بی اراده به فرزاد چسبیدم...

جدیدا هر ماشــین مشــکی شــاســی بلندی که میدیدم بی اختیار وحشــت میکردم...

توی این یک هفته ای که از نامزدیم میگذشـــت، کوچکترین خبری از بهروز نبود و این منو میترسوند...

بهروز کسی نبود که ساکت بشینه...

فرزاد با دست آزادش بازوم رو گرفت و متعجب پرسید: چی شد؟!

نفس عمیقی کشیدم: هیچی...

و سـریعا سـوار ماشـین شـدم... فرزاد چند لحظه بی حرکت بهم زل زد و بعد خودش سوار شد...

دیر تر از اونی که فکرشو میکردم به بهشت زهرا رسیدیم... صبح پنجشنبه بود و همه به دیدن از دست رفته هاشون میرفتن...

فرزاد دســتمو گرفت و از بین قبر ها رد شـــدیم... با توقفش، آروم پرســیدم: اینجاست؟!

با ســر به پایین پاش اشـــاره کرد... رد نگاهشـــو دنبال کردم و به ســـنگ سفید_مشکی زل زدم که تصویر زنی روش حکاکی شده بود...

حینی که فرزاد سنگو با گلاب میشست، شروع بع خوندن نوشته های حکاکی شده روی سنگ گردم...

" آرامگاه مادری مهربان... رعنا رهام... فرزند احمد"

زیرش هم تاریخ تولد و وفاتی که نشون میداد نه سال از فوتش گذشته و بعدش هم شعری که با خط نستعلیق شکسته کنده کاری شده بود...

" امشب انگار، دگر زندگي ام باور نیست

کس به جز غصه، در این خانه مرا یاور نیست

سوختم در طلب دست نوازشگر ولیک

دو صد افسوس که دیگر به برم مادر نیست "

آهی کشیدم و کنار قبر نشستم... فرزاد گل هایی رو که سر راه گرفته بودیم روی سنگ پخش کرد...

آهسته پرسیدم: مامان و بابات فامیل بودن؟!

سرتکون داد و کوتاه گفت: آره... یه نسبت دوری داشتن...

و مشغول خوندن فاتحه شد...انگشت اشاره مو روی سنگ مزار گذاشتم و منم شروع به خوندن فاتحه کردم...

_ سلام مامان...

با صدای آروم فرزاد سرمو بالا گرفتم... نوری که از پشت سرش م*س*تقیم توی چشمم میخورد اجازه نمیداد صورتشو واضح ببینم... ولی میتونستم تشخیص بدم یه لبخند محو داره...

کف دستشو روی تصویر حکاکی شده کشید و آهسته گفت: اینبار تنها نیومدما... عروستو آوردم... همین خوشگله که کنارمه...

لبخندی زدم ...

_ یه هفته دیر شد... ولی خب آوردمش... مامان یادته هر وقت دعوامون میشد سرم جیغ میزدی خدا به داد زنت برسه با این اخلاقت؟!

تک خندی زد و ادامه داد: حالا خدا باید به داد من بر سه با این اخلاقی که زنم داره... اخلاقش به کنار... هم بد دهنه هم دست بزن داره... تازه...

سرشو پایین تر برد و پچ پچ کرد: منم اصلا دوست نداره...

لب پایینمو به دندون گرفتم... چه اصراری داشت این مسئله رو همه ش تکرار کنه؟!

_ راستـــی مامان... اسمشو نگفتم... اسمش پریاس... فقط اسمش پریاست ها... خودش اصلا شبیه پری ها نیست... بیشتر شبیه اجنه میمونه...

و بلند خندید...

یه قطره اشک از چشمم چکید... لحنش اونقدر تلخ بود که تلخیش به طنزش میچربید و قلبمو به درد می آورد...

فرزاد نگاهشـــو از قبر گرفت و به من دوخت... لبخند تلخی که روی لبش بود ماسید و مات گفت: چرا گریه میکنی؟!

با کف دســت تند تند اشـکامو پاک کردم و سـعی کردم لبخند بزنم: هیچی... همینطوری...

چشمهاشو گرد کرد: دیـــواااانـــه... من دارم شوخی میکنم... تو کجا... اجنه کجا؟! بیچاره جن ها شبیه تو باشن باید برن خودکشی کنن...

چند ثانیه نگاش کردم و بعد با صدای بلند زدم زیر گریه...

خودشـــو بهم نزدیک کرد و دســتشـــو دور شـــونه م انداخت... با مشـــت به س*ی*ن*ه ش کوبیدم: ولم کن... ازت بدم میاد... چرا انقدر منو اذیت میکنی؟!

با خنده گفت: نگفتم مامان؟! هم بد دهنه هم دست بزن داره؟! تحویل بگیر...

با کف دستم به س*ی*ن*ه ش فشار آوردم و ازش جدا شدم... بالای روسریم رو صاف کرد و آروم گفت: پریا من یه وقتا که دلم پره زر زیاد میزنم... تو جدی نگیر...

رومو برگردوندم و گفتم: فقط دوست داری منو با حرفات آزار بدی...

و دیس حلوا رو برداشتم و از جا بلند شدم... فرزاد مچ دستمو گرفت و گفت: بذار با هم میریم...

سر تکون دادم و سر جام وایستادم... فرزاد خم شد روی قبرو ب*و* سید و گفت: تو برامون دعا میکنی مامان... مگه نه؟!

و از جاش بلند شد... پشت شلوارشو تکوند و دیس حلوا رو از دستم گرفت... یه سر هم سر خاک مامان آیدا رفتیم و یکی از دیس های حلوا رو هم اونجا پخش کردیم... دو تا خواهر به فاصله ی چهار سال و خرده ای از هم فوت کرده بودن... بیچاره عزیز... چطوری تحمل کرده بود مرگ بچه هاشو؟!

...

فرزاد دیس های خالی حلوا رو روی صندلی عقب گذاشت و بعد ماشینو دور زد و سوار شد...

استارت زد و پرسید: قهری؟!

از پنجره به رفت و آمد مردم خیره شدم و گفتم: نه... چرا باید قهر باشم؟!

_ پس چرا نگام نمیکنی؟!

بی توجه به سوالی که پرسیده بود گفتم: منو آوردی اینجا که فقط نیش و کنایه بزنی، آره؟! برای همین نذاشتی بابات باهامون بیاد؟!

_ چرا همچین فکری میکنی؟!

_ فکر نمیکنم... مطمئنم...

پوفی کرد و گفت: ببین پریا...

تند گفتم: نه نمیخوام ببینم... ما با هم حرف زده بودیم... من همه چی رو برات رو شن کرده بودم... راجع به خودم... احسا سم... برای همین روزا... که از هر ده کلمه حرفت نه تاش این نباشه که " تو منو دوست نداری"...

روی فرمون ضرب گرفت و گفت: تو فکر میکنی من آدم نیستم؟! قلب ندارم؟! احساس ندارم؟! اگه همین دو کلمه حرفم نزنم که غمباد میگیرم...

_ حرفاتو باید جلوی من بزنی؟!

_ پس جلوی کی بزنم؟! جلوی بابام؟! برم بهش بگم زنم منو دوســـت نداره؟! به زور و به لج یکی دیگه داره منو تحمل میکنه؟! یا برم اینا رو به آیدا بگم؟! اصلا چطوره برم با فرناز درد دل کنم؟! هان؟!

بهت زده گفتم: به لج یکی دیگه؟! من دارم به لج یکی دیگه تو رو تحمل میکنم؟! ببینم... منظورت از یکی دیگه...

توی حرفم پرید و تند گفت: فراموشش کن پریا... یه چیزی از دهنم پرید...

کامل به ســـمتش چرخیدم: نه... حالا از دهنت پریده یا عمدی گفته مهم اینه اون چیزی رو که تو فکرت میگذره به زبون آوردی... میدونی... از نطر تو من یه ع*و*ض*ی کثافتم که فقط به خاطر لج و لجبازی با بهروز حاضـــر شـــدم زنت بشم و تن به خواسته هات میدم... اونقدر ل*ج*نم که به خاطر در آوردن حرص بهروز میذازم تو ب*غ*لم کنی یا بب*و*ســیم... اصــلا میدونی چیه؟! من دقیقا همون آ*ش*غ*ا*لی ام که تو فکر میکـــــ

_ بســـه دیـگـــــه...

از صدای دادش چشمهامو محکم روی هم فشردم و پوزخند زدم... اینم یکی دیگه از اخلاقای قشنگش...

فرمون رو بین انگشتاش فشرد و گفت: گفتم از دهنم پرید... ببخشید... اشتباه کردم... چقدر کشش میدی...

هـــــــه پر تمسخری گفتم... هر چی دلش میخواست میگفت بعد شم با یه ببخشید سر و تهش رو هم میاورد...

پیشونیم رو به شیشه چسبوندم و فرزاد آهسته گفت: پریا جان؟!

اشـکی رو که روی بینیم سـر خورده بود با نوک انگشـت کنار زدم و جوابشـو ندادم... با دست شونه مو عقب کشید و گفت: باز داری گریه میکنی؟! ای داد بیداد... بابا من اصلا غلط کردم... خوب شد...

از زیر دستش شونه خالی کردم و باز به در ماشین چسبیدم...

مجددا دستشو بند شونه م کرد و گفت: پریا حواس منو پرت نکن... تصادف میکنیما...

زیر لب گفتم: به درک... هم تو راحت میشی هم من...

_ ای بابا... چرا از من مایه میذاری؟!

با حرص گفتم: تصادف کنیم فقط من بمیرم... خوبـــــه؟!

تند گفت: دور از جون... تو چرا هی جبهه میگیری؟!

_ من همینم... میخوای بخواه نمیخوای نخواه...

خندید و با لودگی گفت: همه جوره طرفدارتیـــــــم...

لبخندمو خوردم و به خیابون زل زدم...

ازدواج با فرزاد از اولش اشـــتباه بود... هر چی هم به روی خودش نمی آورد، بازم فرزاد یه مرد بود... و من فراموش کرده بودم ... که مردا تحمل رقیب ندارن...

به خونه که رسیدیم، زودتر از فرزاد از ماشین پیاده شدم و به طرف ساختمون راه افتادم... فرزاد سریع ماشینو پارک کرد و دنبالم راه افتاد: پریا...

پوفی کردم و ایستادم تا بهم برسه... بازومو گرفت و گفت: پریا من که معذرت خواهی کردم... قهر نباش دیگه...

خشک گفتم: نیستم...

_ پس یه ب*و*س بده ببینم قهر نیستی...

با پوزخند گفتم: نه دیگه الان که بهروز نیست بخوام حرصشو در بیارم... بذار هر وقت ما رو با هم دید...

و کنارش زدم و از پله ها بالا رفتم... با دیدن چند جفت کفش زنانه و مردانه و دخترانه که جلوی در بود، نفســـمو حبس کردم... فرزاد کنارم اومد و پرســـید: چی شد؟!

با استرس گفتم: فکر کنم اومدن...

خونسرد گفت: خب؟!

و دستمو گرفت و آروم گفت: حداقل ظاهرتو حفظ کن...

پوفی کردم و کفشامو با دمپایی رو فرشی های جلوی در عوض کردم...

فرزاد بلند ســـلام کرد و ســـر همه ی افراد توی پذیرایی به طرفمون چرخید...

فرناز از روی پای فرزین خان پایین پرید و با ذوق به طرفمون دوید...

زبونمو روی لبم کشیدم و بلند ولی مرتعش سلام کردم و دستمو روی شونه ی فرناز که به پام چسبیده بود گذاشتم...

فرزاد دســتمو ول کرد... به طرف خانومی که به احترامممون بلند شــده بود و مسلما عمه ش بود رفت و حینی که دستاشو به طرفین باز کرده بود بلند گفت: پوری جانـــم...

و محکم اون تو ب*غ*لش گرفت و بعد با شــوهر عمه ش دســت داد و ســراغ مهسا رو هم گرفت...

فرنازو از خودم جدا کردم و یه طرفشون رفتم... عمه پوری یا همون پوری جانِ فرزاد بر خلاف چهره ی غلط اندازش که تو برخورد اول فکر میکردی از اون زنای مغرور و متلوک گوئه، خیلی مهربون بود و وقتی میخواستم باهاش دست بدم با مهربونی منو تو ب*غ*لش گرفت...

شوهرش هم اقا محمود که عمه پوری با فامیلیش یعنی شوکت صداش میزد، مرد خوبی بود ولی خب من از ســبیل های از بناگوش در رفته ش یه خرده میترسیدم...

برای تعویض لباس به اتاق فرزاد رفتم که بلافاصله دنبالم اومد...

مانتو و روسریم رو در آوردم و دستی به بلوزم کشیدم...

فرزاد بافت نازک سرمه ایش رو از تنش در آورد و آروم گفت: آشتی کردی؟!

موهامو یه دور باز و بسته کردم و گفتم: نه...

حینی که دکمه های پیراهن سفید شو باز میکرد پوف کلافه ای کرد و بعد با یه حرکت پیراهن شو در آورد... چ شمهامو گرد کردم و با حرص نگاهمو گرفتم... بی فرهنگ...

جلوی آینه ایستادم و با دستمال مرطوب زیر چشمم کشیدم تا سیاهی زیر چشمهام پاک بشه...

فرزاد با همون بالاتنه ی برهنه پشت سرم قرار گرفت... نگاهمو دزدیدم که دستاشو از زیر ب*غ*لم رد کرد و زیر س*ی*ن*ه م قلاب کرد...

جیغ خفه ای کشیدم و با آرنج به س*ی*ن*ه ش کوبیدم: ولم کن...

لباشو به گوشم چسبوند و آروم گفت: هیش...

تقلا کردم و نالیدم: فرزاد ولم کن...

از توی آینه به چشمهام خیره شد و گفت: بگو آشتی تا ولت کنم...

تند گفتم: آشتی ام... به خدا آشتی ام... ولم کن...

زیز زمزمه کرد: اینقدر برات سخته؟!

ناله کردم: نـــه... ولی... وای فرزاد ولم کن لباس تنت نیست...

دستاشو باز کرد و ازم فاصله گرفت:لباس تنم باشه حله؟!

پوفی کردم و فرزاد خم شد از توی کشو تیشرت سه دکمه ی پرتقالی رنگی در آورد... عرقی که روی پیشونیم نشسته بود رو پاک کردم...

آروم و نرم گونه مو ب*و*سید و گفت: بازم ببخشید اگه ناراحتت کردم... گفتن بعضی حرف ها به اراده ی خود آدم نیست... یهویی به زبون میان...

و لبخندی زد و حینی که از اتاق بیرون میرفت گفت: زود بیا پایین...

پشت انگشتامو روی گونه م کشیدم و به در قهوه ای سوخته که پشت سر فرزاد بسته شده بود نگاه کردم... فرزاد طفلیِ من...

بر خلاف مخالفت های غزاله، توی چیدن میز بهش کمک میکردم که عمه پوری بلند گفت: مهسا دیر کرد...

غزاله از توی آشپزخونه تقریبا داد زد: صبح که با آیدا بود... اومده بودن مزون...

_ چیکار میکرد این یه هفته؟!

غزاله حینی که شیشه ی ترشی رو از یخچال بیرون می آورد گفت: هیچی... همه ش با آیدا به گشت و گذار و خرید بودن...

عمه پوری چیزی نگفت و من فوری از این سکوت چند ثانیه ای استفاده کردم: غزاله جون ظرف های خورش خوری کجاست؟!

لبخندی زد و گفت: کابینت بالا... دومی از سمت راست...

و با حرص گفت: آخرین بار کی در شیشه ترشی رو بسته؟! خودش بیاد بازش کنه...

خندیدم و برای برداشتن بشقاب روی پنجه ی پام بلند شدم... کلی خود شمو کش دادم آخرم نوک انگشتام به ظرفا رسید... بشقابا ته کابینت بود... آخه کی ظرفایی رو که استفاده میکنه یه همچین جای غیر قابل دسترسی میذاره؟!

البته خب برای این خانواده که همگی از دم تا پیش نردبون دزدا تشـــریف دارن کار چندان سختی هم نیست...

یه کم دیگه تقلا کردم که حس کردم دســـت داغی روی ل*خ*تی کمرم قرار گرفت... هینی کشیدم و با ترس روی پاشنه ی پام فرود اومدم...

فرزاد دستاشو دو طرف پهلوهام گذاشت و آهسته گفت: سسس... منم...

نفســـمو طوفانی بیرون دادم و فرزاد همونطور که من بین کابینت و بدنش گیر افتاده بودم، دست دراز کرد و بشقاب های خورش خوری رو بیرون آورد...

شو نهَ شو به عقب هل دادم و آروم گفتم: برو عقب تر...

ظرفا رو روی کابینت گذاشت و با نیم نگاهی به غزاله که خودشو سرگرم نشون میداد گفت: لباست خیلی کوتاهه...

بی اراده بلوزم رو از دو طرف پایین کشیدم: دیگه لباس نیاوردم...

دستی به کمرم کشید: اشکال نداره... فقط انقدر خم و راست نشو...

تند تند سرمو تکون دادم... وایـــــی... اخم که میکرد چه ابهتی داشت... آدم میترسید...

سری تکون داد و به طرف غزاله ی همچنان درگیر با در شیشه ی ترشی رفت...

شـــیشـــه رو از ب*غ*ل غزاله بیرون کشـــید و با یه حرکت درشـــو باز کرد: بیا... بیخود نیس بهتون میگن ضعیفه دیگه... یه درو نمیتونین باز کنین...

غزاله با حرص و چشـــم غره گفت: شـــاهکار کردی... من از قبل شُـــلِش کرده بودم...

فرزاد مسخره گفت: آره آره...

و با نیشخندی از آشپزخونه بیرون رفت... کلا مردم آزاری داشت این بشر...

هوف هوف نفســمو بیرون دادم و نگاهی به غذای روی گاز انداختم... مطمئن از جا افتاده قورمه سبزی، زیرشو خاموش کردم و قابلمه رو روی زمین گذاشتم تا توی ظرفا خورش بریزم... من عمرا میتونستم ایستاده کار کنم...

کارم که تموم شد، قابلمه ی نسبتا خالی رو به روی گاز برگردوندم و برنج هایی رو که غزاله توی دیس کشــیده بود، با زعفرون تزیین کردم... بالاخره منم از آشپزی و خونه داری یه چیزی حالیم میشد... بـــعـــلـــه... اصن حس خانوم خونه بودن بهم دست داده بود...

از فکرام ریز ریز با خودم خندیدم و دیس برنج رو به همراه بقیه ی مخلفات روی میز گذاشتم... خل شده بودم...

غزاله با اون صدای تیزش از بیخ گوشم بلند داد زد: بفرمایید نهار...

یه قدم به عقب بردا شتم که غزاله متعجب نگام کرد و بعد با شرمندگی گفت: ای وای ببخشید...

دستی به گوشم که داشت ویز ویز میکرد کشیدم و گفتم: نه عیب نداره...

ایـــش... کر شدم خب... از ب*غ*ل گوش آدم اینطوری جیغ میزنن... حالا من کر میشدم ببخشیدِ این برای من گوش میشد؟؟!!

همگی به آشپزخونه هجوم آوردن و من خنده م گرفت... ملت چه گشنه ن...

روی صندلی ای که فرزاد برام عقب کشیده بود نشستم... فرزاد فرتی بشقابشو به طرفم گرفت... بشقابو با حرص از دستش گرفتم و براش برنج کشیدم...

فرزاد روی میز چ شم گردوند و نهایتا بلند گفت: ته دیگ سیب زمینی منو کی برداشته... خودش اعتراف کنه...

داشتم به چشم چرخوندنای مشکوک غراله و فرزین خان نگاه میکردم که فرزاد باز گفت: زوووود...

غزاله در آستانه ی ترکیدن از خنده گفت: ته دیگ سیب زمینی نداشتیم...

فرزاد تند گفت: دروغ نگو... خودم دیدم... پریا کجاست؟! تو میدونی؟!

از خجالت لبمو گزیدم و آروم گفتم: نه...

ببین چه بچه بازی در میاوردا...

صدای برخورد قاشق به بشقاب شنیده شد که فرزاد بلند گفت: کسی حق نداره شروع کنه تا ته دیگای من پیدا بشه...

آقا محمود شوهر عمه پوری قاشق به دست وا رفت...

فرزین خان با خنده بشقابی رو که احتمالا روی پاش نگه داشته بود از زیر میز دز آورد و گفت: بیا بچه... بذار مردم غذاشونو بخورن...

با چشمهای گرد شده نگاش کردم و غزاله اون طرف میز از شدت خنده روی میز پهن شد... بابا اینا خانوادگی کم دارن...

فرزاد بشقابو روی میز به طرف خودش کشید و با تهدید و البته جدیت گفت: از این به بعد کسی حق نداره به اموال شخصی من دست بزنه... مفهومه؟!

غزاله باز از خنده ترکید و من با تاسف سر تکون دادم... فرزاد خل و چل...

نهار که خوردیم، یه نیم ساعتی گفتیم و خندیدیم و بعد هر کی برای استراحت و البته چرت بعد از نهار به اتاقش رفت...

و من هنوز تو کف بودم که فرزاد اونهمه ته دیگ سیب زمینی چرب و چیلی رو چطوری تنهایی خورد و حتی یه ذره هم به کسی نداد...

پشت سر فرزاد وارد اتاق شدم و روی تخت نشستم... نمیدونم چرا جدیدا تا میتونستم غذا میخوردم... اونم منی که قبلا کل وعده ی غذاییم یه لقمه تون و پنیر به عنوان صبحانه و دو قاشق برنج برای نهار بود... شامم که هیچی...

دستمو روی شکمم فشار دادم و ناله کردم: وای... دارم میترکم...

فرزاد بد تر من خودشو روی تخت پرت کرد: منـــــممممم...

بلند شدم و یه چند قدم توی فضای کوچیک اتاق راه رفتم تا بلکه یه کم از این سنگینی ای که داشتم کم بشه...

فرزاد خودشو روی تخت بالا کشید... تی شرتش رو در آورد و باز خودشو روی رو تختی سرمه ای سُر داد... حالا دیده من حساسم هی لباسشو در میاره...

توی دور ترین نقطه ازش، روی صندلی میز کامپیوترش نشستم... فرزاد دست راستشو زیر سرش برد و خیره به سقف گفت: نمیخوای بخوابی؟!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: نه...

و بی هدف دگمه ی پاور کِیس رو فشردم...

غلتید و به شکم خوابید... دستاو زیر بالش برد و خواب آلود گفت: حالا بیا یه چرت بزن...

خودمو روی صندلی جلو کشیدم و منتظر بالا اومدن سیستم شدم: نه... یه تحقیقی دارم اونو انجام میدم... الان خوابم نمیاد...

_ با شه... پس من یه نیم ساعتی میخوابم... دیشب شیفت بودم نخوابیدم... صبحم که از بیمارستان م*س*تقیم اومدم دنبال تو... ناراحت که نمیشی؟!

تند گفتم: نه نه... راحت باش...

و لبخند م*س*تاصلی زدم که در آروم و با صدای قیژی باز شد...

با صـــندلی به عقب چرخیدم و فرزاد نیم خیز شـــد... فرناز درحالیکه یه بالش نارنجی رو تو ب*غ*لش گرفته بود، وارد اتاق شد...

فرزاد پرسید: چی شده؟!

فرناز بالشش رو محکم تر به خودش فشرد و آروم گفت: پیشت بخوابم؟؟!!

فرزاد دستشو به طرفش دراز کرد و گفت: بیا اینجا ببینم کلوچه... درم ببند...

فرناز چرخید درو بســت و بعد به طرف تخت رفت که فرزاد بلندش کرد و با یه حرکت روی تختش گذاشتش...

_ چرا تو اتاق خودت نمیخوابی؟!

فرناز توی خودش جمع شد و گفت: میخوام پیش تو بخوابم...

فرزاد دستشو زیر سر فرناز هل داد و با شیطنت گفت: شرط داره...

و چشمکی به من زد و گاز محکمی از گلوی فرناز گرفت... جیغ فرناز که بلند شد، دستشو روی دهنش گذاشت و با خنده گفت: هـــــیـــــــســـس... بقیه خوابن...

فرناز باز جیغ زد: ع*و*ض*ی گاو...

فرزاد سریع نیم خیز شد و با اخم گفت: چی گفتی؟؟؟!!!

فرناز از ترس گرخید: هیچی...

_ دفعه آخرت بود حرف زشت زدی...

فرناز با مظلومیت گفت: باشه...

لبخندی زدم و نگاهمو به مانیتور دوختم... نه که خودش خیلی با ادبه، بچه رو دعوا میکنه...

خواهر و برادر یه کم دیگه تو سر و کله ی هم زدن و وقتی که نفس های جفتشون آروم و منظم شد، نفس راحتی کشیدم و کامپیوترو خاموش کردم... به خیر گذشت... اووف...

آهسته و با کمترین سر و صدا از روی صندلی بلند شدم... به طرف تخت رفتم... لحاف پشم شیشه ی سفید سرمه ای رو که نصفش لای پاهای فرناز پیچیده بود، روی جفتشون انداختم و بی سر و صدا از اتاق خارج شدم...

از پله ها پایین رفتم و با دیدن غزاله که توی نشیمن نشسته بود و یه سری کاغذ روی میز روبه روش پخش و پلا بود، ابروهامو بالا انداختم....

با صدای پام سرشو بالا آورد و آروم پرسید: نخوابیدی؟!

سر تکون دادم و روی مبل کناریش نشستم: خوابم نبرد...

لبخندی زد و دوباره سرشو توی کاغذای رو به روش فرو برد... با کنجکاوی نگاهی بهشون انداختم و پرسیدم: طرح میزنی؟!

سر تکون داد و کاغذی رو روی میز به طرفم سر داد: قشنگه؟!

به طرح روی کاغذ که با مداد کشیده شده بود نگاه کردم و پرسیدم: لباس عروسه؟!

_ اوهوم... لباس عروس آیدا...

بهت زده سرمو بلند کردم: آیدای خودمون؟!

_ آره... تاریخ عروسیشون مشخص شد... امروزم برای گرفتن اندازه هاش رفته بودم مزون...

ذوق زده گفتم: جدی؟! حالا کی هست...

غزاله مداد توی دستشو جابجا کرد و گفت: بعد از عید... بین سوم تا دهم فروردین... بستگی داه برای چه روزی بتونن تالار گیر بیارن...

با خودم فکر کردم پویان چطور به من چیزی نگفت؟! و بعد یادم اومد توی این یه هفته من اصلا پویانو درست و حسابی ندیدم... بس که فرزاد منو با بهانه های الکی از خونه میکشوند بیرون...

دوباره به طرح روی کاغذ زل زدم و گفتم: خیلی قشنگه... ولی پف دامنش یه خرده کمتر بشه بهتر نیست؟!

و به غزاله نگاه کردم...

_ اتفاقا منم همینو به آیدا گفتم... ولی خودش اینطوری دوست داشت...

با سر تایید کردم و فکری رو که سه روز بود داشت مخم رو میخورد توی ذهنم سبک سنگین کردم...

آهسته گفتم: غزاله جون؟!

نگاهشو تا صورت من بالا کشید...

زبونمو روی لب پایینم کشیدم: میگم... فرزاد قبل از من... یعنی قبل از نامزدیمون... دوست دخترم داشته؟!

غزاله چند ثانیه نگام کرد و بعد با خنده به پشتی مبل تکیه داد: اووو... تا دلت بخواد...

وا رفتم...

_ واقعا میگی یا داری باهام شوخی میکنی؟!

خندید و گفت: نه... شوخی نمیکنم... فرزاد آدمی نیست که به خودش سختی بده... همه چی رو با هم داره... هم دینش، هم دنیاش... نمازشو میخونه، روزه شو میگیره... اما به اندازه ی موهای سرشم دوست دختر داشته... البته دوست دختر که میگم نه به اون معنی بدی که تا اسمش میادکه همه به ذهنشون میرسه... نه... یه دوستی معمولی که به گردش و رستوران و کافی شاپ رفتن محدود میشه... که البته حداکثر دو ماه طول میکشه... بس که این بشر اخلاقش چیز مرغیه...

چشمهام خود به خود گرد شد: فرزاد؟؟!! فرزاد اخلاقش چیز مرغیه؟!

غزاله خنده ش شدید تر شد و گفت: تو خودتو نبین که باهات خوب و با ملایمت رفتار میکنه... یه بداخلاقیه که دومیش خودشه...

لبخندی زدم و توی دلم گفتم: حالا با منم همچین خوب رفتار نمیکنه...

غزاله بهم نزدیک شد و آروم گفت: البته الان خیلی خوب شده... اوایل که من تازه اومده بودم توی این خونه، روزی نبود که اشک منو در نیاره... من بهش حق میدادم... مامانش تازه یک سال بود که فوت شده شد... اونم با اون وابستگی ای که فرزاد به رعنا داشت... از اون گذشته اوج بلوغش همون موقع بود... فرنازو که باردار شدم از خونه قهر کرد... بیشتر از صد بار به باباش گفت "ازت متنفرم" ... نمیتونست کس دیگه ای رو جای مادرش قبول کنه... فرناز که یک سالش شد، فرزادم کم کم خوب شد... یعنی سعی کرد با ما کنار بیاد... الانم که جونش به جون فرناز بسته ست... فرنازم همینطوریه... منو اگه یه هفته

هم نبینه عین خیالش نیست... ولی کافیه دو ساعت از فرزاد بی خبر بمونه... هزار بار بیشتر از من و باباش میپرسه که داداشم کجاست؟!...

لبخندی زد و ادامه داد: نمیدونم این یه ویژگی خوبه یا بد که فرزاد داره... اما آدما رو خیلی زود به خودش وابسته میکنه... و بد هم وابسته میکنه...

توی دلم آرزو کردم که ای کاش بتونه منم به خودش وابسته کنه... منی رو که با یه نیم نگاه پر محبت بهروز سریع وا میدادم...

_ خلوت کردین...

با صدای فرزاد از جا پریدم و به پشت سرم نگاه کردم... از پله ها پایین اومد... غزاله کاغذاشو مرتب کرد و گفت: داشتم برای پریا از اخلاق قشنگت میگفتم...

فرزاد ابروهاشو بالا انداخت و روی دسته ی مبلی که من نشسته بودم نشست: اوه... پس تا الان دیگه باید پریا عاسقم شده باشه...

غزاله خندید و گفت: آره... اصلا تو کف اخلاق خوبت مونده بود...

و از جاش بلند شد... آهسته رو به فرزاد گفتم: چه زود بیدار شدی...

دستشو دور کمرم انداخت: میخوام ببرمت یه جایی رو نشونت بدم...

_ کجا؟!

_ حالا بریم میفهمی...

شونه بالا انداختم و فرزاد رو به غزاله که از پله ها بالا میرفت گفت: غزاله فکر کنم فرناز سرما خورده ها... الان پیشم خوابیده بود س*ی*ن*ه ش خس خس میکرد...

غزاله نگران گفت: جدی؟!

و سریعا از پله ها بالا رفت... هنوز یه دقیقه هم نگذ شته بود که باز پایین اومد و با هول و ولا گفت: فرناز تو اتاقش نیست...

فرزاد با حرص گفت: تو اتاق منه...

و غزاله آهانی گفت و دو مرتبه از پله ها بالا رفت... فرزاد پوفی کرد و با تا سف گفت: هنوز میرن خر از قبرس میارن... خوبه همین الان بهش گفتم فرناز کنار من خوابیده بود...

نیشگونی از شکمش گرفتم: تو خیلی بی ادبی ها... ازت بزرگتره...

سر شو نزدیک صورتم آورد: مثلا تو الان خیلی احترام منی رو که ازت بزرگترم نگه میداری؟!

و بی هوا نوک بینیم رو ب*و* سید و عقب کشید: پا شو آماده شو بریم... بلند شو...

و دستمو کشید و از روی مبل بلندم کرد... در عین حال که محبت میکرد نیش و کنایه ش رو هم باید میزد... بدجنس...

به اتاقش رفتیم و غزاله نگران از لبه ی تخت بلند شد: فرزاد... بیا ببین تب داره یا چون زیر پتو بوده تنش داغ شده؟!

فرزاد موهای چسبیده به پیشونی و گردن فرنازو کنار زد و دستشو روی پیشونی و گونه هاش کشـــید: نه... فکر نکنم تب داشـــته باشـــه... بیدارش کن یه کلد استاپ بهش بده بدتر نشه...

غزاله ســـر تکون داد و از اتاق بیرون رفت... موهامو با کش بســـتم و مانتوم رو روی بلوزی که تنم بود پوشـیدم... شـالمو روی سـرم انداختم و سـوییشـرت مشکیمو دستم گرفتم تا اگه هوا سرد شد بپوشم...

با غزاله خداحافظی کردیم و از خونه بیرون رفتیم... حینی که فرزاد ماشـــینو از پارکینگ خارج میکرد پرسیدم: خب حداقل بگو منو داری کجا میبری...

ابروهاشو دو بار بالا انداخت و با بدجنسی گفت: نچ... برسیم اونجا میفهمی دیگه...

توی م سیر هم بر خلاف ا صرار های من هیچی نگفت و وقتی جلوی یه خونه ی نقلی ویلایی با در خاکستری ایستاد، فقط یه جمله گفت: پیاده شو...

توی م سیر هم بر خلاف ا صرار های من هیچی نگفت و وقتی جلوی یه خونه ی نقلی ویلایی با در خاکستری ایستاد، فقط یه جمله گفت: پیاده شو...

با تعجب به خونه نگاه کردم: اینجا کجاست؟!

اما فرزاد جوابمو نداد... چرا که پیاده شده بود و صدامو نشنیده بود... ما شینو دور زد و درو برای پیاده شدن من باز کرد...

پیاده شدم و فرزاد درو بست و ریموت رو فشرد...

_ فرزاد داری منو میترسونی... واقعا انقدر سختته که بگی منو کجا آوردی؟!

کلید انداخت و با فشـــاری به کمرم منو به جلو هل داد... پا به حیاط کوچیک خونه گذاشتم و حرصی گفتم:فرزاااد....

دستمو کشید و منو به طرف پله هایی که توی ضلع شرقی حیاط قرار داشت و به تراس میرسید برد: آوردمت اینجا سر به نیستت کنم...

پوفی کردم و خودمو به خدا سپردم... فقط خدا میدونست تو فکرش چی میگذره...

در چوبی - شیشه ایِ کشویی و سر تاسری رو باز کرد و گفت: بفرمایید...

با استرس وارد خونه شدم... یه نشیمن کوچیک و به شدت به هم ریخته روبه روم بود که یه دست مبل L مانند سفید و یه ال سی دی کوچیک ۳۲ اینچ و کوسن های بزرگ و رنگی رنگی توش پخش و پلا بودن...یه فرش شگی بیضی شکل سفید - مشکی - خاکستری کف زمین افتاده بود و روی میز جلوی مبل پر بود از ظرف های یه بار مصرف و بطری نو شابه و جعبه های پیتزا و پو ست تخمه و چیپس و پفک و پفیلا...

آشپزخونه هم با یه کانتر یه تیکه به عنوان اپن، از نشیمن جدا شده بود...

دستی دور کمرم حلقه شد... تکونی خوردم و به خودم اومدم...

فرزاد چونه شو روی شونه م گذاشت و آروم گفت: خوشت اومد؟!

دستامو روی دستاش گذاشتم و سعی کردم از دور کمرم بازشون کنم: دقیقا از چیِ این خونه ی به هم ریخته باید خوشم بیاد؟!

حلقه ی دستشو تنگ تر کرد: یعنی خونه مونو دوس نداری؟!

با مکث گفتم: خونمون؟!

گونه شو به گونه م چسبوند: اوهوم... خونه مون... خونه ی من و تو...

با یه حرکت خودمو از ب*غ*لش بیرون کشیدم و به طرفش چرخیدم: اینجا رو خریدی؟!

نچی کرد و باز پرسیدم: پس مال کیه؟!

شونه بالا انداخت و به کانتر تکیه داد: سه دنگش به ا سم منه... سه دنگ بقیه ش به اسم فرناز...

ابروهامو بالا انداختم: خب؟!

_ گفتم اگه از اینجا خوشت بیاد اون سه دنگ دیگه رو از بابا بخرم...

_ تو به اندازه ی نصف این خونه پول داری؟!

پشت سرشو خاروند و گفت: نه خب.. ولی یه جوری با بابا کنار میام... اصلا تو به این چیزا چیکار داری؟! فقط بگو اینجا رو دوست داری یا نه؟!

یه دور توی خونه زدم و به جاهای مختلفش سرک کشیدم... ضلع غربی به یه پذیرایی نسبتا بزرگ و خالی از هر وسیله ای که دو پله بالا تر از نشیمن قرار داشت میرسید و ضلع شرقی، دقیقا از کنار آشپزخونه یه راهرو بود با شیش تا پله به سمت پایین که به دو تا اتاق خواب و سرویس بهداشتی ختم میشد...

توی اتاق ها هم چرخی زدم... یکیشون سرویس بهداشتی داشت و هر دو اتاق مثل پذیرایی خالیِ خالی بودن...

از پله های راهرو بالا رفتم و باز وارد نشیمن شدم...

_ اینجا چرا انقدر بهم ریخته س؟!

فرزاد نزدیکم اومد و گفت: بعضی اوقات آخر هفته ها با دوستام میایم اینجا...

چشمهامو ریز کردم... با دهن کجی گفت: همه شون پسرن... خدا میدونه غزاله چی بهت گفته که اینطوری راجع به دوستام میپرسی...

حق به جانب گفتم: من ا صلا سوال پر سیدم؟! خودت به خودت شک داری گردن من نندازی...

با حرص گفت: پریا...

لبخندمو خوردم و پشت بهش وارد آشپزخونه شدم: دوسش دارم...

صدای گیجش از پشت سر به گوشم رسید: هان؟!

روی پا شنه ی پا به طرفش چرخیدم: خونه رو میگم... دو سش دارم... نقلی و قشنگه... حیاطم داره دیگه بهتر... من توی خونه ی اپارتمانی طاقت نمیارم...

دستاشو به پهلوهام چسبوند و گفت: منو چی؟!

پوفی کردم و چشمهامو بستم...

با کف د ست ف شاری به پهلوهام آورد و نف سـ شو توی صورتم فوت کرد : منو چی پریا؟! منم به اندازه ی این خونه که تازه دفعه ی اوله که میبینیش دوســـت داری؟!

با کف د ست ف شاری به پهلوهام آورد و نف سـ شو توی صورتم فوت کرد : منو چی پریا؟! منم به اندازه ی این خونه که تازه دفعه ی اوله که میبینیش دوســـت داری؟!

ای خدا... ای خـــــداااا... عجب بدبختی ایه ها...

کلافه گفتم: الان دقیقا چی دوســـت داری بشـــنوی؟! بگو تا من همونو بهت بگم... اگه بگم دوســـت ندارم، ناراحت میشـــی... اگه بگم دوســـت دارم، پس فردا میای میگی فلان روز یادته بهم فتی دوســـم داری، من فهمیدم که الکی گفتی... من با تو چیکار کنم آخه؟!

توی سکوت به صورتم زل زده بود... پوفی کردم: الان دقیقا چته؟!

نیشش باز شد: هیچی...

انگشـــت اشـــاره مو توی چال گونه ش فشـــار دادم: پس بیا بریم منو برســـون خونمون...

مات گفت: خونه تون؟!

اوهومی گفتم و با فشار کف دستم به شونه هاش از حصار دستاش خارج شدم و از آشـــپزخونه بیرون رفتم... کیفمو از روی مبل برداشـــتم و روی شـــونه م انداختم...

فرزاد دنبالم اومد و با نارضایتی گفت: یعنی واقعا میخوای بری خونه تون؟!

ابروهامو بالا انداختم: نَـرَم؟!

_ نـــه...

_ نه؟!

_ آره...

_ خونمون نرم؟!

_ نه خب... مگه چی میشه یه شب پیش من بمونی؟!

_ از صبح ور دلتم دیگه... بسه...

آهسته گفت: انقدر زود از دستم خسته میشی؟!

_ وای خدا... فرزاد داری دیوونه م میکنی... دی وو نه... کلا هر حرفی که من میزنم باید یه چیزی بهم بندازی، نه؟!

_ اگه راست میگی امشب خونه ی ما بمون...

با حرص بند کیفمو که روی ســـاعدم افتاده بود، روی شـــونه م برگردوندم و به طرف در رفتم: نه من راســـت نمیگم... امشـــبم میرم خونه مو ن... تو هم هر فکری که دلت میخواد بکن... به درک...

پله هارو با دو طی کردم و در حیاطو باز کردم... صدای قدم های فرزادو پشت سرم میشنیدم... د ستگیره ی در ما شینو با حرص کشیدم و لگدی به لا ستیک زدم... این لعنتی چرا قفل بود؟!

_ حرصـــی که از من داری رو بیا ســـر خودم خالی کن... به ماشـــین چیکار داری؟!

بی حرف با نوک کفشم ضربه آرومی به تایر ما شین زدم و منتظر موندم تا درو باز کنه... ریموتو فشرد و سریع سوار ماشین شدم...

چند ثانیه خیره خیره نگام کرد و بعد پوفی کشید و خودش هم سوار شد... این دومین باری بود که در طول روز دعوامون میشـــد و هر دو دفعه ش هم تقصـــیر فرزاد بود...

_ پریا؟!

_ حرف نزن...

_ پریا ببیـــ...

جیغ کشیدم: گفتم حرف نزن...

با حرص از روی سرعت گیری رد شد و با صدای کنترل شده ای گفت: پریا... زنمی درست... دوسِت دارم... برام عزیزی... قابل احترامی، اینا هم درست... ولی حق نداری الکی سر من جیغ بزنی یا بهم بی احترامی کنی...

چشـــمهامو گرد کردم و بلند گفتم : مثل تو باشـــم خوبه؟! چپ و راســـت بهت تیکه متلک بندازم؟! با پنبه ســـر ببرم چی؟! دقیقا عین خودت... اینجوری دوست داری؟!

_ پریـــــآاا...

_ هان چی؟! پریا چی؟! مگه دروغ میگم؟!

_ من الان دقیقا به تو چی گفتم که اینطوری برام جبهه گرفتی؟! فقط یه کلمه گفتم شـب خونه ی ما بمون... واقعا انقدر سـخته که یه همچین بلبشـویی راه انداختی؟!

پوزخندی زدم و آروم گفتم: آره خب... تو که فقط یه کلمه حرف میزنی... نه که من خودآزاری دارم، همون یه کلمه حرف تو رو پیش خودم تجز یه تحلیل میکنم که بتونم دعوا راه بندازم... مرض دارم...

_ خدایا از دست این بشر...

_ دعا کن این بشر بمیره یه جهان از دستش راحت بشن...

_ ای بابا... من هنوز کلی آرزو دارم...

زمزمه وار گفت: تو بمیری منم میمیرم...

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم...

بقیه ی مسیر توی سکوت طی شد... جلوی در خونمون متوقف شد... خدافظ زیر لبی گفتم و درو باز کردم... آرنجمو گرفت : یه دقه وایستا...

چشمهامو محکم روی هم فشردم و به سمتش چرخیدم: بله؟!

_ واقعا میخوای بری؟!

پوفی کردم...

_ باز ناراحتت کردم؟!

رُک گفتم: آره... خیلی...

_ معذرت میخوام...

_ معذرت نخواه... اخلاقتو درست کن...

_ باشه...

و آرنجمو ول کرد... به طرف در چرخیدم و باز گفت: پریا؟!

_ دیگه چیه؟!

_ ب*و*س خدافظی نمیدی؟!

_ نه...

_ لطفـــا...

و قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم، بازومو کشید و از پشت به س*ی*ن*ه ش خوردم...

_ فکر کن الان بابات از خونه بیاد بیرون...

با آرنج به س*ی*ن*ه ش کوبیدم و را ست نشستم: حوصله ندارم... ولم کن برم...

_ چرا حوصله نداری؟!

_ از دست تو...

_ چیکار کنم حوصله ت برگرده؟!

_ بذار برم...

_ باشه برو...

دوباره خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم... به زحمت کلیدو از کیفم پیدا کردم و توی قفل انداختم...

فرزاد آروم گفت: پریا؟!

سرمو به سمتش برگردوندم...

بی صدا لب زد: دوسِت دارم...

سرمو به طرفین تکون دادم و پا به حیاط خونه گذاشتم... برای بستن در چرخیدم... فرزاد چونه شو روی فرمون گذاشته بود و همچنان نگام میکرد...

دستمو تو هوا تکون دادم و آروم گفتم: برو دیگه...

_ باشه... تو برو داخل... من میرم...

درو برای بستن به جلو هل دادم... از لای دری که داشت بسته میشد به لبخندش نگاه کردم... د ستم روی در خ شک شد... فرزاد را ست ن شست... توی آینه نگاه کرد و با دست موهاشو مرتب کرد...

درو باز کردم... استارت زد...

بند کیفمو توی دستم فشردم... دیدم که دستش برای خوابوندن ترمز دستی پایین رفت...

پا به کوچه گذا شتم... فرزاد متوجهم شد... درو پشت سرم کوبیدم و به طرف ماشین رفتم... فرزاد با نگاه حرکاتمو دنبال کرد...

در سمت شاگردو باز کردم و سوار شدم...

_ پریا؟!

کمربندم رو بستم و به رو به رو زل زدم: برو...

_ برم؟! کجا برم؟!

نگاش کردم و با جدیت گفتم: واقعا نمیدونی؟! خونه تون...

ده ثانیه فیکس، خیره خیره نگام کرد... در نهایت هم کنار شقیقه شو خاروند و گیج گفت: ها؟!

به قیافه ی گیج و ویجش خندیدم و دســتمو به کمربندم بردم: نکنه پشــیمون شدی هان؟! نمیخوای من بیام خونه تون؟!

_ چرا... ولی... تو مطمئنی؟!

_ من آره... اما مثل اینکه تو مطمئن نیستی... خب پس خدافظ...

مچمو گرفت و ثانیه ای بعد... میون آغوشش فشرده میشدم...

برهنگی گردنمو که از شــال بیرون زده بود ب*و*سـید و زمزمه کرد: کوچولوی دوست داشتنی من...

به محض اینکه وارد خونه شــدم، آیدا به ســمتم هجوم آورد و با جیغ گفت: پریاااا... بیا ببین چیا خریدم...

ابروهامو بالا دادم و گفتم: علیک سلام...

آیدا بی توجه به کنایه م دستمو کشید و با خودش برد... شالمو از سرم کشیدم و بلند ســلام کردم... فرزین خان با تعجب جوابمو داد... از نگاهش خجالت کشــیدم و نگاهمو دزدیدم... حتما انتظار نداشــت من با فرزاد برگردم که اونطوری نگام میکرد...

فرزاد از پشت سرم بلند گفت: آیدا بذار برسیم اول... ندید پدید...

آیدا بی توجه به فرزاد، پیراهن ســبز کاهویی رو از ســاک کاغذی طلایی رنگی در آورد و جلوی صورتم گرفت: قشنگه؟! اینو برای پاتختی خریدم... البته یکی دیگه هم خریدم... حالا ســر هر کدوم با پویان به توافق رســیدیم همونو میپوشم...

خم شد و زیر لب گفت: کجا گذاشتمش؟!

و یه پیراهن دکلته ی صــورتی روشــنو از بین خریداش بیرون آورد: ایناهاش... قشنگه؟!

با لبخند سر تکون دادم و آیدا یه جفت صندل بندی سفید نشونم داد: این کفشا رو هم گرفتم که به جفت لباسام بیاد... اما مطمئن نیستم بتونم باهاشون راه برم یا نه...

غزاله با ظرف میوه از آشــپزخونه بیرون اومد و گفت: آیدا حداقل بذار پریا لباساشو عوض کنه...

و با لبخندی به من که بلاتکلیف وسط نشیمن ایستاده بودم نگاه کرد...

فرزاد دستشو پشت کمرم گذاشت و منو به طرف پله ها هدایت کرد: آره... تا اون موقع تو یه خرده ریلکس کن... ببین چیزی رو جا نندازی برای نشــون دادن...

خندیدم و از پله ها بالا رفتم... مانتومو در آوردم و به ســالن برگشــتم... دیگه حالم داشت از خودم به هم میخورد... از صبح همین بلوز و شلوار جین تنم بود...

روی مبلی نشستم و فرزین خان پرسید: خونه رو دیدی؟!

نگاه متعجبی بین فرزاد و فرزین خان رد و بدل کردم و گفتم: بله دیدم...

_ خوب بود؟! خوشت اومد؟!

سر تکون دادم: آره... نقلی و خوشگل بود...

فرزین خان لبخند مهربونی زد و نگاهشو به تلوزیون داد...

آیدا نایلونی رو توی ب*غ*لم انداخت و با دهن پر از پرتقال گفت: اینم پویان برای تو گرفت... گفت بهت بگم خاک تو سر بی معرفتت کنن... گلابی...

چشمهامو گرد کردم: پویان اینو گفت؟؟!!

بی تفاوت جواب داد: حالا دقیقا این جمله رو نگفت... ولی مفهوم حرفش همین بود... گفت سرت به بعضیا گرمه دیگه داداشتو فراموش کردی...

ایشـی گفتم و نگاهی به داخل نایلون انداختم... یه دکلته ی کوتاه توش بود که بالا تنه ی مشـکی و دامن نارنجی داشـت... با یه کت نیم تنه و آسـتین کوتاه سـاتن به همون رنگ... آخی... چقدر من نارنجی رو دوسـت دارم... عکس های بچگیم همه ش لباس نارنجی و زرد تنمه...

با برگشـتن عمه پوری و شـوهرش و مهسـا از گردش، شـام خوردیم... حرف زدیم... فیلم دیدیم... راجع به گردش فردا که قرار بود به باغ پدری فرزین خان که توی کرج بود بریم، صحبت کردیم... با مامان تماس گرفتم و با کلی سرخ و سفید شدن بهش گفتم شب خونه نمیرم و تاکید کردم که برای گردش فردا یه مانتو و شلوار آزاد و راحت برام بیاره...

و نهایتا هرکس برای خواب به اتاقش رفت... اوووف... قسمت سخت ماجرا... من نمیدونم وقتی یهویی از رفتن به خونه پشـیمون شـدم و توی ماشـین فرزاد نشستم، خر مغزمو گاز زده بود که به این قسمت ماجرا فکر نکردم؟!

با اسـترس به فرزاد که پیراهنشـو در آورد و شـلوار جینش رو هم با یه شـلوارک مشـکی مارک پوما عوض کرد نگاه میکردم... دسـتاشـو از دوطرف کشـید و گردنشو به چپ و راست تکون داد: امروز کلا نماز نخوندم...

تندگفتم: خب الان بخون...

و با امیدواری منتظر جوابش شدم... هفده رکعت نماز اونقدری طول میکشید که من بتونم یه راه چاره پیدا کنم... اصلا میرفتم پیش آیدا میخوابیدم...

خمیازه ای کشـــید و گفت: نه دیگه... الان خوابم میاد... فردا همه رو با هم میخونم...

و با یه حرکت خودشـو روی تخت پرت کرد... جیغ خفه ای کشـیدم و از مثل فنر از جا پریدم...

فرزاد با ترس نیم خیز شد: چی شد؟!

آب دهنمو به زور از گلوم پایین فرستادم و گفتم: هیچی...

و لباس راحتی هایی رو که آیدا برام روی پاتختی گذاشـــته بود چنگ زدم و به سرویس بهداشتی اتاق پناه بردم...

خدایا خودت رحم کن...

لباســـها رو پوشـــیدم و آیدا رو لعنت کردم... اینا چیه آخه؟! بابا یه تیشـــرتی ، شلواری، چیزی...

من الان با این آ ستبن حلقه ای و شلوارک خر سی چطوری برم جلوی فرزادی که نخورده م*س*ته؟!

بسم اللهی گفتم و در د ستشویی رو باز کردم... فرزاد پشت به من روی تخت خوابیده بود... چرخیدم و بی سر و صدا درو بستم...

_ چه بهت میاد...

هینی گفتم و دســـتمو روی قفســـه ی س*ی*ن*ه م گذاشـــتم... چتد تا نفس عمیـــــق... و بعد به طرف برگشتم...

به شکم خوبیده بود و با خنده منو نگاه میکرد...

عصبی تو پیدم: چیه؟؟!!

خندید و گفت: شبیه فرناز شدی... و خنده ش شدت گرفت...

اومدم جوابشو بدم که با صدای جیغی، از ترس به سقف چسبیدم...

_ کی بود جیغ زد؟!

فرزاد صـــورتشـــو توی بالش فرو کرد و خواب آلودگفت: احتمالا مهســـا... یا شایدم آیدا...

به طرف در اتاق رفتم و فرزاد بدون اینکه نگام کنه گفت: کجا؟!

_ برم ببینم چرا جیغ میزنه؟!

ســرشــو کج کرد و گفت: نمیخواد بابا... توی این یه هفته بســاط هر شــبشــون همینه... دو تا استخون روی تخت به اون بزرگی جاشون نمیشه...

قیافه م مچاله شد و گفتم: خب شاید اتفاقی افتاده باشه...

_ بیا بگیر بخواب بابا... اتفاقی هم افتاده باشـــه به ما مربوط نمیشـــه... کجا میخوای بری با این تیپ خوشگلت؟!

توی دلم ناله کردم و با بســـم الله بســـم الله به طرفش رفتم... یه نفس عمیق کشیدم و بعد چهار دست و پا روی تخت خزیدم و سریعا لحاف رو روی سرم کشیدم...

وایـــــــــی... حس میکردم دارم خفه میشم... گوشه ی لحاف رو به کم پایین آوردم که فرزا کلا اونو از روی تنم کنار زد...

با جیغ گفتم: چیکار میکنی؟!

چشمهاشو گرد کرد: هیـــس... چرا جیغ میزنی؟! خب خفه میشی اون زیر...

لحاف رو ب*غ*ل کردم: نه... هوا سرده...

فرزاد پوفی کرد: بچه بگیر بخواب مثل آدم... این ادا بازیا چیه؟!

و با طعنه اضافه کرد: نترس نمیخورمت...

چشمهاشو بست و منم لحاف رو کنار گذاشتم و پشت بهش غلت زدم...

طولی نکشید که دستاشو از دو طرف پهلوهام رد کرد و منو عقب کشید...

نچی کردم و تکونی به بدنم دادم...

فرزاد یه پاش رو روی دو تا پای من انداخت و خیلی جدی گفت: انقدر وول نخور بچه جان بذار ما هم بخوابیم...

حرصی گفتم: بچه خودتی... ولم کن دارم له میشم...

_ خب انقدر وول نخور بزرگ جان...

دندونامو روی هم فشار دادم و باز تکون خوردم: قسمت دوم حرفمو نشنیدی؟! پیشونیشو به پشت کتفم چسبوند و آهسته گفت: نه... مگه چیز دیگه ای هم گفتی؟!

با حرص آنرنجم رو جلو بردم و بعد به پشت سرم کوبیدم... صدای داد فرزاد بلند شد دستاش رو هم از دو طرف بدنم برداشت... چند ثانیه طول کشید تا بفهمم باید چیکار کنم... با ترس چرخیدم و نگاهم روی خونی که از لای انگشتاش چکه میکرد ثابت موند...

بهت زده گفتم: چی شد؟!

و با دو دست مچ دستشو کشیدم تا صورتشو ببینم... به زور دستشو از صورتش جدا کردم و با بغض تکرار کردم: ببخشید... ببخشید... به خدا فکر نمیکردم بخوره به دماغت... فرزاد...

کف دستشو زیر بینیش کشید و تو دماغی گفت: هیس... خیله خب بابا اشکال نداره... داد نزن الان همه رو میکشونی تو اتاق...

و با احتیاط از روی تخت بلند شد... مثل فرفره دنبالش رفتم و در د ستشویی رو براش کردم...

شیر آب رو باز کرد... دستاشو به دو طرف سنگ روشویی تکیه داد و سرش رو پایین گرفت... به قطره های خونی که با آب قاطی میشدن و پایین میرفتن خیره شدم و با استرس گفتم: چرا بند نمیاد؟!... میخوای باباتو صدا بزنم...

لبخندی زد و بی اینکه سرشو بالا بگیره از گوشه ی چشم نگام کرد: آره... برو همه رو خبر کن اصلا... نه که تیر خوردم...

بغضم ترکید و با هق هق گفتم: تو رو خدا ببخشیـــد د د د...

یه دستشو از سینک جدا کرد و روی بازوم کشید: اِ اِ... پریا؟! گریه میکنی نی نی کوچولو؟!

_ انقدر حرف نزن... هیع... خونش... هیع... بند بیاد...

_ انقدر حرف میزنم... هیع... خونش بند... هیع ... نیاد...

دستامو مشت کردم و با جیغ خفه ای گفتم: فرزاد...

چند بار صورتشو شست و از دستشویی بیرون اومد: جـ ـ ـان... وقتی حرص میخوری چه با مزه میشی...

چراغو خاموش کردم و دستشو گرفتم... روی تخت نشست... با عجله چند تا دستمال از جعبه ی روی پاتختی بیرون کشیدم و به دستش دادم... خیسی

صــورتش رو گرفت و دســتمال ها رو داخل ســطل ســرمه ای کوچولوی کنار تخت انداخت...

_ الان خوبی؟!

نفســشــو از دهنش بیرون داد و گفت: نه... نمیتونم نفس کشــم... دارم خفه میشم... وای پریا با من چیکار کردی؟؟!!

و غش غش خندید... کوفت زیر لبی گفتم و روبالشی لک شده رو توی حموم انداختم...

فرزاد روی تخت دراز کشید و گفت: از توی کمد رو بالشی بردار...

و بی هوا زد زیر خنده...

در کمدو باز کردم و با تعجب گفتم: به چی میخندی؟!

خنده ش شدید تر شد و بریده گفت: حالا هر کی اون رو بالشی رو ببینه فکر میکنه امشب اینجا چه خبر بوده...

لبمو گزیدم و فرزاد از شــدت خنده به پهلو شــد و به ســرفه افتاد... بی تربیت منحرف... روی بالش آخه؟! مگه میشه؟! تازه من که دیگه...

آهی کشــدم و به طرف تخت رفتم... با حرص به وســط دو تا کتفش کوبیدم: دررررد... بسه دیگه...

دســتمو کشــید و کنارش افتادم... خنده ش خیلی ناگهانی قطع شــده بود... انگشت اشاره شو زیر پلکم کشید و گفت: تو نگران شدنم بلدی بد اخلاق؟!

اخم کردم و انگشــتشــو روی رد اشــکام ســر داد: این اشــکا رو به خاطر من ریختی؟!

خودمو تا روی بالش بالا کشیدم و گفتم: نه واسه ننه م ریختم...

لبخندی زد و روی آرنجش نیم خیز شـد... دسـتمو بالا بردم و با دو انگشـت شست و اشاره دو طرف بینیش رو فشار آرومی دادم: درد میکنه؟!

سرشو تکونی داد: نه...

و د ستـ شو روی شکمم گذا شت... بی اراده شکمم رو دادم تو و ع ضلاتـ شو منقبض کردم...

تک خندی زد و گفت: چیـــه؟!

پوفی کردم: هیچی... شب بخیر...

و تندی چشمهامو بستم... لبا شو برای چند ثانیه به بناگوشم چسبوند و زمزمه کرد: شب بخیر نی نی...

چشم بسته لبخند زدم و دستمو روی دستش گذاشتم...

با حس حرکت جسمی روی شکمم از خواب پریدم...

تکونی خوردم و صدایی کنار گوشم گفت: بیدار شدی؟!

غلیدم و لحاف رو دورم پیچیدم: نه...

نفس گرمی به گوشم خورد: پس چطوری جواب منو میدی؟!

نوک بینیم رو خاروندم و زمزمه کردم: توی خواب...

فرزاد دستشو زیر گردنم برد و گفت: همه معطل توئن ها پریا... بلند شو دست و صورتتو بشور میخوایم حرکت کنیم... مامانت اینا هم الان اومدن...

نچی کردم و غر زدم: مگه ساعت چنده؟!

چتری هامو از صورتم کنار زد: پنجه عزیزم...

چشمهامو تا آخرین حد ممکن باز کزدم: چـــنـــــد؟؟؟!!!

خندید و با انگشت مژه هامو لمس کرد: پنج صبحه...

چیشی کردم و باز چشمهامو بستم و زیر لحاف مچاله شدم...

_ پریا بلند شو دیگه... همه از یک ساعت پیش بیدارن ها...

_ خو مگه مرض دارن اینقدر زود بیدار شدن؟!

فرزاد دستشو از گردنم زیر شونه هام لغزوند و با یه حرکت بلندم کرد... عصبی و پتو پیچ سر جام نشستم و موهامو از روی گونه ها و کنار دهنم کنار زدم: چرا اذیت میکنی فرزاد؟!

_ به خدا اذیت نمیکنم... همه منتظر توئن... تازه من چون دیدم دیشب دیر خوابیدی، گذاشتم دم رفتن بیدارت کنم...

گوشه های لحاف رو زیر چونه م محکم کردم و با التماس گفتم: یه کم دیگه بخوابم... به خدا چشمهام اصلا باز نمیشه...

ضربه ای به کمرم زد و لحاف رو از دورم باز کرد: پاشو تنبل... پاشو جاده شلوغ میشه... میخوایم یه جوری حرکت کنیم که برای صبحانه اونجا باشیم...

با مظلومیت نگاش کردم و فرزاد دستشو جلو آورد و موهامو جمع کرد و پشت کمرم ریخت: دیشب این موهات همه ش تو دهن من بودا... پریا میری حموم چقدر طول میکشه تا موهاتو بشوری؟!

خودمو به لبه ی تخت کشوندم و پا هامو روی زمین گذاشتم: باید برم کوتاهشون کنم... چه میدونم... پنج دقیقه فکر کنم... وای دلم میخواد برم دوش بگیرم...

فرزاد دستمو کشید و از روی تخت بلندم کرد: خوبه اتفاقا... برو یه دوش بگیر سرحال میشی... مامانت برات لباس آورده..

و به پاتختی اشاره کرد... یه مانتوی نخی سفید و گشاد بود و شلوار جین آبی و تی شرت یقه قایقی بنفش...

تی شـرت رو زیر ب*غ*لم زدم و به حموم رفتم.. طبق معمول آب گرم و سـرد رو تا آخر باز کردم که یادم افتاد لباس زیر ندارم...

پوفی کردم و سرمو از لای در بیرون بردم: فرزاد هنوز تو اتاقی؟!

به ثانیه نکشید جلوم ظاهر شد: چی شده؟!

انگشت اشاره مو به دندون گرفتم و آهسته گفتم: یه دقه آیدا رو صدا میزنی؟!

لبخندی زد و شیطون گفت: لباس کوچیک میخوای؟! میگم برات بیاره... حوله ی تمیزم توی کمد کنار روشویی هست...

و مثل برق از جلوی چشـمهام غیب شـد... درو محکم به هم کوبیدم... ع*و*ض*ی بی تربیت...

ده دقیقه ای دوش گرفتم و حوله ی سـفیدی رو از کمدی که فرزاد گفته بود بیرون آوردم و دورم پیچیدم... یواشـی سـرمو از لای در بیرون بردم و وقتی مطمئن شدم فرزاد توی اتاق نیست، کامل بیرون اومدم و برای اطمینان درو هم از پشت قفل کردم...

یه سـت مشـکی طلایی نو و تمیز روی تخت بود... مارکش رو کندم و پوشیدمشون... تی شرتم رو هم تنم کردم و همون شلوارک دیشبی رو برای این چند دقیقه ای که تا پایین رفتنم زمان بود پوشـیدم... چهار_پنج سـاعت که بیشتر پام نبوده...

ســـشـــوارو پیدا نکردم و با حوله تا جایی که میشـــد موهامو خشـــک کردم و همونجوری نمناک با کلیپس بستمشون...

شلوار جینم رو میپوشیدم که دستگیره ی در بالا و پایین شد و فرزاد از پشت در گفت: پریا؟! تو اتاقی؟! درو چرا قفل کردی؟!

تند گفتم: یه دقه وایستا....

و زیپ و دگمه ی شلوارمو بستم و قفل درو باز کردم...

_ آماده ای؟!

آره ای گفتم و مانتو شـــلوار و لباســـای قبلیمو توی ســـاکی که مامان برام توش لباس آورده بود چپوندم... مانتو و شـــالم رو برداشـــتم و ســـاک رو هم دســـتم گرفتم...

فرزاد نگاهی به ساک انداخت و پرسید: اینو دیگه کجا میبری؟!

تو صورتش توپیدم: دیگه از باغ میخوام برم خونمون...

ابروهاشو بالا انداخت: خب برو... مگه من چیزی گفتم...

و به طرف دراور رفت و شلوار ورزشی مشکی و تی شرت آستین بلند کلاه دار سفید رنگی بیرون آورد...

تی شرتش رو عوض کرد و با یه حرکت شلوار شو در آورد... اَهی گفتم و رومو برگردوندم... این بشر حیا میا حالیش نبود...

تی شرتش رو عوض کرد و با یه حرکت شلوار شو در آورد... اَهی گفتم و رومو برگردوندم... این بشر حیا میا حالیش نبود...

با صدایی که توش ته مایه ی خنده دا شت گفت: پو شیدم بابا... پو شیدم... به جوری نگاهشو میگیره انگار دیشب تا صبح با چادر مقنعه و روبند تو ب*غ*ل من خوابیده...

به طرفش چرخیدم: من تو ب*غ*ل تو نخوابیدم...

ابروهاشو بالا انداخت: مطمئنی؟!

مطمئن سرمو تکون دادم: اوهوم...

_ پریا مدرک دارما...

_ رو کن مدرکتو ببینم...

_ ثابت بشه گازت میگیرم... از الان گفته باشم...

با پوزخند گفتم: باشه...

فرزاد به طرف تخت رفت و گوشیش رو از روی پاتختی برداشت... با یه لبخند یه وری نگاش میکردم... من تو خواب یک اپسیلون هم تکون نمیخوردم...

نگاهشو به صفحه ی گوشیش دوخت و با خنده به چونه ش دست کشید...

جلو رفتم و گفتم: چی شد پس؟!

صفحه ی گوشیش رو جلوی صورتم گرفت و با خباثت گفت: زود بیا گازتو بده برو...

با دهن باز به صفحه ی گوشی زل زدم... مطمئنا دختری که با دهن باز سرشو روی س*ی*ن*ه ی فرزاد گذاشته بود و دنباله ی موهاش توی دهنش بود من نبودم...

با جیغ پای راستمو به زمین کوبیدم: ع*و*ض*ی... پاکش کن... زوود...

گوشی رو عقب کشید و توی جیب شلوارش سُر داد: نه دیگه... مدرک جرمو که پاک نمیکنن... حالا مثل دخترای خوب بیا جریمه تو بده و بریم که دیر شد...

با حرص گفتم: هـــه... به همین خیال باش...

و به طرف در اتاق قدم برداشتم که از پشت سر مچ دستمو گرفت و پشت کمرم پیچوند... آخی گفتم و زیر گوشـــم پچ پچ کرد: قول دادی با ید ســـر قولت بایستی... من از نارو زدن متنفرم...

و قبل از اینکه به خودم بجنبم گاز محکمی از زیر گلوم گرفت... از ته دل جیغ زدم و فرزاد با خنده رهام کرد...

مشتمو چند بار پیاپی به س*ی*ن*ه و شونه ش کوبیدم و اون خونسرد گفت: من از این مشتای بی جون چیزیم نمیشه... خودتو خسته نکن...

در اتاقو باز کرد و گفت: در ضـــمن... درباره ی علت جیغی که زدی خودت به اون هیئتی که پایین نشستن توضیح بده...

و با خباثت ابروهاشـــو دو بار بالا انداخت و تو پیچ راهرو گم شـــد... نامرد بی وجدان... بی شرف...

توی آینه ی اتاق نگاهی به گردنم انداختم و ترجیح دادم مانتوم رو قبل از پایین رفتن بپوشم تا شرافتم بیشتر از این به باد نرفته...

شالم رو هم روی سرم انداختم و با یه نفس عمیق رفتم پایین... سلام بلندی دادم و به طرف ما مان رفتم... در کمال تعجب ما مان ب*غ*لم کرد و آروم گفت: یه بار یادی از ما نکنی...

لوس گفتم: مامانی حالا یه شب نبودما...

و به طرف پریسا رفتم که سلام سردی داد و ازم دور شد... با تعجب به مامان نگاه کردم: این چشه؟!

_ با پویان قرار گذاشتن یه مدت محلت ندن...

حرصی گفتم: به درک...

و درحالیکه پاهامو محکم به زمین میکوبیدم به آشپزخونه رفتم... این پویان یه هفته یه هفته با آیدا سر میکنه ما رو نمیبینه کسی چیزی بهش نمیگه... حالا اینجا همه برای من قیافه میگیرن...

_ غزاله جون کمک نمیخوای؟!

لبخندی زد و شیر آب رو بست: به... خانوم خواب آلو... صبح بخیر... اگه زحمتی نیست این سبدو ببر تو حیاط بذار توی یکی از ماشینا...

و به سبد در دار آبی رنگی که روی اپن بود اشاره کرد...

با بی میلی سبد رو که شدیدا سنگین بود بردا شتم و ک شون ک شون تا حیاط بردم...

حالا من یه تعارفی زدم... تو باید یه همچین سبد سنگینی رو بدی من تا اون سر دنیا ببرم؟؟؟!!!

وایـــــی... خدا رو شکر کسی چیزی از جیغ زدنم به روم نیاوردا... وگرنه چه جوابی میدادم بهشون؟؟!!

وایـــــی... خدا رو شکر کسی چیزی از جیغ زدنم به روم نیاوردا... وگرنه چه جوابی میدادم بهشون؟؟!!

مورچه وار از پله ها پایین میرفتم که فرزاد خودشـــو به من رســـوند و ســـبدو از دســـتم گرفت... با اخم نگاش میکردم که شـــالم رو کنار زد و نگاهی به اثر هنریش انداخت... محکم روی دســـتش کوبیدم و فرزاد با خنده پچ پچ کرد: میگم پریا... هر کس اون رو بالشـــی و گردن کبود تو رو ببینه چه فکرایی که پیش خودش نمیکنه... آش نخورده و دهن سوخته...

تنه ای بهش زدم و از دو تا پله ی باقیمونده پایین رفتم... ماشین بابا کنار ماشین فرزاد پارک شده بود...

سریع به طرفش رفتم و با صدای بلند سلام کردم... بابا با محبت جوابمو داد و دستی به سرم کشید که شالمو کج کرد... ولی خب چیزی بهش نگفتم...

پویان کنارم اومد و دستشو پشت کمرم گذاشت: احوال خواهر بی معرفت؟!

با تعجب نگاش کردم... پرســـشـــی ســـر تکون داد و گفت: چیه؟! چرا اینطوری نگاه میکنی؟! نکنه منو یادت رفته، هان؟! پریا منو یادت نمیاد؟! راســـتشـــو بگو من طاقتشو دارم...

به لودگیش لبخند زدم و موهاشـــو به هم ریختم... پس مامان چی میگفت که پریسا و پویان با هم نقشه ریختن؟! البته احتمالش بود... اما خب از اونجایی که حافظه ی داداشیم در حد ماهی بود، همه ی دسیسه هایی که با پریسا علیه من چیدن یادش رفته...

با بیرون اومدن خانوما از ساختمون، همگی توی ماشینا جاگیر شدیم... سریع سوار ماشین بابا شدم و به در تکیه دادم... فرزاد در صندوق ماشینشو بست و بلند گفت: من دیگه...

یه لحظه نگاهش به من افتاد و مبهوت سر جاش موند... مامان رد نگاهشو زد و تند گفت: وا... پریا... تو چرا اونجایی؟! بیا برو با شوهرت...

مثل بچه های لوس و بچه ننه لبامو جلو دادم و گفتم: خب من دلم براتون تنگ شده میخوام با شما بیام...

مامان سری تکون داد و جلو سوار شد... آیدا و پویان هم به ترتیب کنار من سوار شدن و نهایتا بابا هم پشت فرمون نشست...

ما مان برای گفتن حرفی به عقب چرخید که حرفو خورد و چند ثانیه مات نگامون کرد: پریسا کو؟!

از پنجره به بیرون نگاه کردم و پریسا رو دست به س*ی*ن*ه و در معرض انفجار بیرون ماشین دیدم...

آیدا با خنده کنار گوشم گفت: اوخ... خشم اژدها...

_ پریا بیا برو تو ماشین فرزاد بذار پریسا سوار شه...

به مامان نگاه کردم و عصبی گفتم: نمیخوام...

_ وا...

شونه هامو بالا انداختم: والا...

فرزاد سرشو ا پنجره ی ماشینش بیرون آورد و بلند گفت: پریسا جان شما بیا با من... اون ماشین ظرفیتش تکمیله...

آهسته و با دهن کجی تکرار کردم: پریسا جان پریسا جان...

پریسا با چشمهاش برام خط و نشون کشید و با حرص به طرف ما شین فرزاد رفت... سوار شد و درو محکم کوبید...

آیدا با کنجکاوی پرسید: دعواتون شده؟

نگاهمو از فرناز و مهسا که سوار ماشین فرزاد میشدن گرفتم و روبه آیدا گفتم: نه بابا... مگه من اصلا دیدمش که باهاش دعوا کنم؟! از صبحه برای من قیافه گرفته...

آیدا گیج گفت: کیو میگی تو؟!

_ پریسا رو دیگه...

نفسشو فوت کرد: هان نه من فرزادو میگـ..

نگاش روی گردنم ثابت موند که فورا دسته های شالم رو روی شونه هام انداختم و آروم گفتم: هیس... آیدا صدات در نیاد...

چشمهاشو گرد کرد و آهسته گفت: بابا حداقل با یه کرم پودری چیزی اینو میپوشوندی... چقدر تو بی حیایی پریا... نمیگی مامانت میبینه؟!

بی هوا گفتم: اومدنی اینطوری شد.... دیگه وقت نشد...

چشمهاش دیگه گشاد تر از این نمیشد: اومدنی؟! همین الان یعنی؟

چپ چپ نگاش کردم: به تو چه اصن؟! مگه تو که همیشه لبات خشکی زده کسی چیزی بهت میگه؟!

لب پایینشو به دندون گرفت و چیزی نگفت...

ماشین فرزین خان که غزاله و عمه پوری و شوهرش همراهش بودن، جلوتر از همه حرکت کرد... بعد هم بابا و آخر سر هم فرزاد از پارکینگ خارج شد...

مسیر ٦٠ کیلومتری تهران کرج که باید حداکثر نیم ساعته طی میشد، سه ساعت و خرده ای طول کشید بس که ترافیک بود...

فرزین خان جلوی یه در سبز که رنگشم یه خرده رفته بود و توقف کرد و در دو لنگه ی بزرگ با دو تا تک بوق باز شـــد و ماشـــین ها پشـــت ســـر هم وارد باغ شدن...

ماشین ها تا اواسط راه شنی پیش رفتن و بعد متوقف شدن... سریع از ماشین پایین پریدم و هوای تمیزو به ریه هام کشیدم... آخیـــش... خسته شده بودم از دود و آلودگی و سرما...

فرزاد کلیدی رو از سرایدار گرفت و در ساختمون قدیمی ای که و سط باغ بود باز کرد... بر خلاف باغ که فکر میکردی انتهایی نداره، ســـاختمون وســـطش کوچیک بود و فقط یه سالن و اتاق خواب داشت و آشپزخونه ای که اپن نبود...

مانتو و شالم رو در آوردم و سوییشرتم رو پوشیدم و زیپشو تا آخر بستم...

وســـایل هامون رو توی همون اتاق گذاشـــتیم و برای خوردن صـــیحانه از ساختمون خارج شدیم...

فرزاد و پویان دو طرف زیر انداز بزرگی رو گرفتن و اونو روی پله ی ســـیمانی بزرگی که جلوی ساختمون بود پهن کردن...

نشستم و کفشامو در آوردم... فرزاد لبه ی پله نشست و گفت: یه وقت کمک نکنی ها...

به رفت و آمد خانوما برای تهیه ی وسایل صبحونه زل زدم و دستامو از پشت تکیه گاه تنم کردم: حوصله ندارم... من بخوام کمک کنم بیشتر توی دست و پام...

_ چرا با من نیومدی؟!

_ چون دلم برای مامان بابام تنگ شـــده بود... بعدشـــم جنابعالی باید تنبیه میشدی... گردنم کبود شده به چه بزرگی...

بهت زده گفت: دروغ میگی... کبود شده؟!

با غصه سر تکون دادم و با نگاهی به اطراف، زیپ سوییشرتم رو باز کردم...

فرزاد سرشو خم کرد و با انگشت اشاره به گردنم کشید: اوه... راست میگی...

و زیپ سوییشرتم رو بالا کشید: اشکال نداره... عوضش یاد میگیری که بدون فکر، با من شرط نبندی... من روی چیزی که از بهم نفع نرسه شرط نمیبندم...

نیشگون ریز و البته دردناکی از جلوی گلوش گرفتم... با گزیدن لبش صدا شو خفه کرد و تا بناگوش سرخ شد...

ابروهامو بالا انداختم: تو هم از این به بعد یاد بگیر بدون هیچ دفاعی جلوی من نشینی...

چند بار به گلوش دســت کشــید و با صــدای بم شــده ای گفت: بر شــرفت صلوات...

زیر لب زمزمه کردم: اللهم صل علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم

و توی صــورتش فوت کردم... خندید و دســتشــو دور شــونه م انداخت: عجب اعجوبه ای هستی تو پریا...

_ اهم اهم...

با شــنیدن صــدای پریســا چیشــی کردم و خودمو بیشــتر به فرزاد چســبوندم... پرروی فضول...

فرزاد سرشو بالا گرفت: چیزی شده؟!

_ یه کم رعایت کنید بد نیستا...

فرزاد با خنده گفت: مگه ما چیکار داریم میکنیم؟!

و رو به من ادا مه داد: پر یا یه کم از خواهرت یاد بگیر... تا همینجا ما رو خندوند... اونوقت تو... مثل چوب خشک...

پریسا آه کشید و لب پله نشست: کیه که قدر بدونه...

با حرص گفتم: من دلقک نیستم...

با ضـــربه ی محکم که به ســـاق پام خورد جیغی کشـــیدم و داد زدم: چه مرگته روانی؟!

پریسا بد تر از من داد زد: من مگه دلقکم؟؟؟!!!

پاهامو دراز کردم و بی خیال گفتم: حتما هستی که فرزادو تا اینجا خندوندی...

پریسا دود از گوشاش بلند میشد... فرزاد دستشو روی بازوم کشید و با خنده گفت: دخترا... دخترا... دعوا نکنید... اصلا من دلقکم...

_ اینکه معلومه...

_ خیلی ممنون...

_ آقا فرزاد...

سریع ار فرزاد فاصله گرفتم و سرمو چرخوندم...

فرزاد بلند شد و سرایدار ظرف یکبار مصرفی رو به طرفش گرفت: ناقابله...

فرزاد با تشکری ظرفو گرفت و کنجکاو پرسید: چی هست مشتی؟!

_ یه کم سرشیره... اقدس مخصوص برای شما فرستاده...

فرزاد مثل بچه ها ذوق کرد و بیشتر از صد بار تشکر کرد... چار زانو نشستم و دستامو به هم کوبیدم: من میمیرم برای سر شیر...

فرزاد ناخنکی به ظرف زد و با بدجنسی تمام به طرف ساختمون رفت: فکر یه ذره ش رو هم از سرت بیرون کن... همه ش مال خودمه...

لبام آویزون شد و فرزاد قهقهه زنان وارد ساختمون شد...

پریسا زیر چشمی به چهره ی اخموم نگاه کرد: حالا گ*ن*ا*ه داری... بیا آشتی...

با پوزخند گفتم: هر وقت تو بخوای باید قهر کنیم، هر وقتم توبخوای آشتی؟! واقعا رفتارت بچگانه ست پریسا...

_ تو خیلی بی شعوری... به من قول دادی میبریم همون بوتیکی که پیراهن عروسی امیدو ازش خریدی... همون پیرهن سرمه ایه... بعد صبح که بیدار شدم مامان گفت فرزاد اومده دنبالت و رفتی... خیلی از دستت ناراحت شدم...

بهت زده نگاش کردم... ابروهاشو بالا انداخت: حالا حق داشتم قهر کنم یا نه؟!

پیشونیمو خاروندم: پریسا... من... باور کن اصن یادم نبود... وگرنه با فرزاد نمیرفتم... ببخشید...

پوفی کرد و از جاش بلند شد: عیب نداره... حالا که گذ شت... ولی از این به بعد قولی نده که نتونی بهش عمل کنی... یا اگر هم قولی میدی یادت بمونه...

و تابه ی تخم مرغ های عسلی رو از دست عمه پوری گرفت و روی سفره گذاشت...

با فکر مشغول سر سفره نشستم و صبحانه خوردیم... وایـــــــــی... تا حالا تو عمرم صـبحونه به اون خوشـمزگی نخورده بودم... ظرف سـرشـیرو هم از زیر دست فرزاد کش رفتم و تا به خودش بجنبه، کلک نصف بیشترشو کندم...

بعد ار صبحانه، با وجودی که به شدت سنگین شده بودم، اما نتونستم با چشم غره هایی که مامان نثارم میکرد از زیر جمع کردن سفره در برم...

_ پریا؟!

سرمو بالا گرفتم... فرزاد بازومو گرفت و بلندم کرد: چی شده؟!

_ بیا میخوام یه چیزی نشونت بدم...

بی تفاوت همراهش شدم و منو به پشت ساختمون برد...

_ چی میخوای نشونم بدی؟!

_ هیچی...

متعجب سر جام ایستادم: هیچی؟!

شونه هاشو بالا انداخت: الکی گفتم... دلم نمیخواست توی شلوغی باشم...

لبخندی زدم و فکر کردم: منم جاهای خلوتو بیشتر دوست دادم...

روی تاب سـفید و بزرگی که اونجا بود نشـسـتم و حرکتش دادم... صـدای قیژ قیژی که موقع حرکت کردن ازش بلند میشد، نشون میداد که مدت زیادیه ازش استفاده نشده...

فرزاد با فا صله کنارم ن ش ست... مکثی کرد و بعد خم شد و سر شو روی پام گذا شت... تکونی خوردم و فرزاد رو به آسمون خوابید و پاها شو از د سته های تاب آویزون کرد... خنده م گرفته بود... دراز...

دســتاشــو روی شــکمش قلاب کرد و بی مقدمه گفت: پریروز اون پســره دم بیمارستان کشیک میداد...

با تعجب گفتم: بهروز؟!

_ اوهوم...

با استرس گفتم: خب؟!

_ همین...

_ همین؟! چیزی نگفت؟!

اخم کرد: نه... من فقط دیدمش...

_ فرزاد... من از این سکوت بهروز خیلی میترسم... حس میکنم داره یه کارایی میکنه... نکنه بیاد منو جلوی بابات اینا خراب کنه...

لبخندی زد و گفت: مثلا چیکار کنه.؟!.. فهمیده تو ازدواج کردی، کنار کشیده...

_ بهروز اهل پا پس کشیدن نیست...

_ تو از کجا میدونی؟!

_ هـــــه... من بهروزو از خودشم بیشتر میشناسم...

اخم بین ابروهاش عمیق تر شد و چیزی نگفت... موها شو از روی پیشونیش کنار زدم: ناراحت شدی؟!

آهی کشید و گفت: نه...

صورت اصلاح شده شو لمس کردم... مردمک هاشو تا صورت من بالا کشید و طعنه زد: ناپرهیزی میکنی...

چینی به بینیم انداختم و اخم کردم: بد نشو...

ابروهاشــو بالا انداخت و به چشــمهاش که از تاثیر نور خورشــید زیتونی دیده میشد خیره شدم: چرا تو؟!

_ چی؟!

ســری به نشــونه ی هیچی تمون دادم و توی دلم گفتم: چرا بین اینهمه آدم چشمهای تو باید منو یاد بهروز بنداره؟!

کف دستشو به پشت دستم چسبوند و گفت: کاش میشد زودتر ازدواج کنیم...

خندیدم و فرزاد نیم خیز شد... بایه کم تقلا راست نشست و با هیجان دستامو گرفت: پریا بیا تا قبل از عید عروسی کنیم... نظرت چیه؟!

_ فرزاااد... بیا ببین چی پیدا کردم...

فرزاد با حرص موهاشو کشید و زیر لب گفت: بخشکی شانس...

و رو به آیدا که به سرعت نزدیکمون میشد داد زد: چی پیدا کردی؟!

فرزاد با حرص موهاشو کشید و زیر لب گفت: بخشکی شانس...

و رو به آیدا که به سرعت نزدیکمون میشد داد زد: چی پیدا کردی؟!

آیدا سرهمی سرمه ای رنگی رو به دست فرزاد داد: ببین... اینو یادته؟!

فرزاد آهسته گفت: این مال من نبوده؟!

آیدا با هیجان سر تکون داد: چرا... توی اون چمدون آهنی گوشه ی اتاق بود... یه عالمه وسایل توش هست... لباسای منم هست... بیا ببین...

فرزاد سرهمی رو به آیدا برگردوند و بی حو صله گفت: حالا تو برو... من بعدا میام...

آیدا با لبای آویزون بی ذوقی گفت و به همون سرعتی که اومده بود برگشت...

فرزاد پوفی کرد و محکم به پشـــتی تاب تکیه زد: اگه گذاشـــتن آدم دو دقه با منزلش خلوت کنه...

_ با چیش؟!

دستمو کشید و روی س*ی*ن*ه ش افتادم: با منزلش... منزل...

ســرمو روی شــکمش جابجا کردم... انگشــتاشــو از فرق ســرم تا پایین گردنم کشید و گفت: نگفتی نظرت چیه؟!

با انگشتاش موهامو شونه میکرد.. تکونی به سرم دادم: راجع به چی؟!

_ راجع به ازدواجمون...

آب دهنمو قورت دادم... ول کن نبود: دیر اومدی زود میخوای بری؟!

حرکت دستش متوقف شد: من جدی گفتم پریا...

_ منم جدی جوابتو دادم...

_ یعنی موافق نیستی قبل از عید ازدواج کنیم؟!

_ نه...

اهی کشید و گفت: باشه... هر چی تو بخوای...

نفس راحتی از تموم شدن بحث کشیدم و صدایی گفت: فرزاااد... پریـــا...

راست نشستم و فرزاد حرص زده گفت: این دیگه چه خریه؟؟!!

_ صدای مهسا بود فک کنم...

بلند شد و دست منم گرفت: بیا بریم بابا... اینا ما رو راحت نمیذارن...

با لبخند از روی تاب بلند شـــدم... ســـاختمون رو دور زدیم تا به جلوش رســـیدیم... مهســـا توپی رو که آیدا پرتاب کرده بود، توی هوا گرفت و رو به ما داد زد: بچه ها بیاین وسطی...

فرزاد برای کسب تکلیف نگام کرد...نیشم باز شد... یعنی کیف میکردم هر جایی اول نظر منو میخواست... به نشونه ی موافقت سر تکون دادم... پویان و آیدا یار کشی کردن... من و پریسا توی گروه پویان افتادیم و فرزاد و مهسا توی گروه آیدا...

فرزین خان به جمعمون پیوست و گفت: وسطی بدون من؟؟!!

و بلافاصله بابا هم اعلام آمادگی کرد... یعنی کاملا مشخص بود نمیخواد از فرزین خان کم بیاره...

بابا با گروه ما اومد و فرزین خان هم با گروه آیدا اینا... طبق قرعه کشی کاملا منصفانه ای!! که پویان انجام داد گروه ما و سط افتاد... فرزین خان و مهسا یه طرفمون، و آیدا و فرزادم طرف دیگه مون قرار گرفتن...

فرزاد توپ والیبالو توی دستش چرخوند: خانواده ی پارسا قراره سوراخ سوراخ بشن امروز...

زبونمو براش در آوردم و گفتم: به همین خیال باش...

که بلافاصله بعد از تموم شده حرفم، توپ رو به سمتم پرتاب کرد.. جیغی کشیدم و بالا پریدم که توپ از زیر پام رد شد... نفس راحتی کشیدم... فرزاد نامرد...

اولین نفری که سوخت بابا بود... اونم با ضربه ی آروم آیدا....

بابا چشمهاشو گرد کرد: داشتیم عروس؟؟!!

آیدا با خجالت خندید: شرمنده بابا جون... ولی بازیه...

بابا با خنده از زمین بیرون رفت... نامردا ما رو به رگبار گرفته بودن... فرزاد اعتراض کرد: بابا این پویان گنده س زود میســوزه... پریســا رو بزنین که تر و فرزه...

پویان داد زد: گنده عمه ته م*ر*ت*ی*ک*ه...

فرزین خان با اخم جدی گفت: بله؟؟!!

و مهسا از پشت سر، با زانوش محکم توی کمر پویان کوبید: اوی بی ادب... با مامان من بودی؟!

پویان مصلحتی خندید: نه بابا... منظورم خالـــ...

با اخم وحشــتناک آیدا بلافاصــله حرفشــو خورد و ناله کرد: بابا منم... گنده منم... بازیتونو بکنین...

فرزاد خندید: خب منم که از اول همینو گفتم...

و توپ رو پر قدرت پرتاب کرد که محکم به شکم پویان خورد...

_ برو بیرون گنده...

پویان زیر لب یه فحش نون و آب دار نثار فرزاد کرد و از بازی بیرون رفت...

وایـــــی... فقط من و پریسا مونده بودیم... به مهسا که توپ رو توی دستش گرفته بود زل زدم و نفسمو حبس کردم...

توپ رو با دو تا دستش بالای سرش برد و پرتاب کرد که البته جلوی پاش افتاد و خودشم سکندری خورد... بی عرضه...

صدای شلیک خنده ی جمع به هوا رفت و فرزین خان توپ رو دست گرفت... به پریسا نگاه کرد و ناغافل توپ رو سمت من پرتاب کرد...

با جیغ به راست چرخیدم و توپ از پشت کمرم رد شد... هوفی از سر آسودگی گفتم که بلافاصله توپ پرتاب شده از سمت آیدا به ساق پام خورد...

با اعتراض دستمو بالا بردم: آقا قبول نیست من آمادگی نداشتم...

آیدا ابروهاشو بالا انداخت: مگه آمادگی میخواست؟!

و با سر به راست اشاره کرد: بیـــرون...

با غرغز از بازی بیرون رفتم...

فرزاد به پریسا نگاه کرد: سرِ چند تا؟!

آیدا گفت: سرِ پونزده تا...

مهسا اعتراض کرد: نه پونزده تا کمه.. بیست تا...

پریسا مسخره گفت: نه بابا بیست تا هم کمه... صد تا چطوره؟!... خجالت نکشین...

و جدی ادامه داداد: هفت تا...

فرزاد پا در میونی کرد: نه پونزده تا... نه هفت تا... ده تا خوبه؟!

پریسا موافقت کرد... با هیجان ضربه ها رو میشمردم...

یـــــــــــک... دوووو.... ســـــــــــه... چـــهـــــــــــــــــــار...

پـــــنج... شـــیـــــــــش... هـَـــــفـــ... واااای... توپ به کمر پریسا خورد...

مهسا با خوشحالی بالا پرید و جیغ زد: هوراااا... ما بردیم...

پویان با پوزخند گفت: مدال های طلایی رو که بهت دادن جمع کن...

مهسا زبون درازی کرد: تو حرف نزن گنده...

پویان به طرفش هجوم برد و مهسا پشت سر فرزین خان پناه گرفت: دایی ببینش...

پویان چشمهاشو گرد کرد: بچه پررو...

فرزاد دستشو دور شونه م انداخت: دیوونه ها رو ببین...

لبخندی زدم و فرزاد زیر گوشم گفت: میای بریم جوجه ها رو سیخ بزنیم؟!

_ بریم...

فشاری به بازوم وارد کرد و رو به پویان داد زد: به جای این بچه بازیا بیا برو آتیش درست کن...

و با خنده اضافه کرد: گُنده...

خندیدم و به طرف پله رفتیم... جوجه های خوشرنگ و بویِ زعفرونی رو فرزاد و گوجه های مینیاتوری کوچولو و فلفل دلمه ای های سبز و زرد رو من به سیخ زدم... اوف... با دیدن جوجه ها با وجود خام بودنشون حس می کردم گرسنه م شده...

فرزاد برای شستن دستاش به ساختمون رفت و منم سینی محتوی سیخ های جوجه رو برداشتم و به طرف آتیشی که پویان و فرزین خان درست کرده بودن رفتم...

فرزین خان سیخ ها رو یکی یکی روی آتیش گذاشت و رو به من گفت: به عروسم خوش میگذره؟!

با نیش باز سر تکون دادم و فرزین خان لبخند مهربونی زد...

با آماده شدن جوجه ها، دوباره سفره پهن کردیم... کنار فرزاد که مشغول درست کردن دوغ بود نشستم...

لبخندی به صـورتم پاشـید و نعنا خشـک هایی رو که کف دسـتش پودر کرده بود، توی پارچ ریخت...

بعد از صـرف نهار، هر چند نفری یه گوشـه ولو شـده بودن و میوه میخوردن یا تخمه میشکستن...

طرفای ساعت شیش عصر بود که کم کم عزم رفتن کردیم...

و سایلمو توی صندوق ماشین بابا گذاشتم... مامان با عمه پوری حرف میزد و بابا هم داشت از فرزین خان بابت دعوتش و روز خوبی که برامون رقم زده بود تشکر میکرد...

فرزاد برای خداحافظی به طرفم اومد... لبخندی زدم و فرزاد دسـتاشـو پشـت کمرم قلاب کرد و منو به طرف خودش کشید...

نگاهی به اطراف انداختم و لبمو گزیدم: فرزاد...

بی توجه گفت: میخوای بری خونه تون؟!

_ برم دیگه... دو روز پیشت بودم...

زورکی لبخند زد و با بی میلی گفت: باشه... فردا کلاس داری؟!

چونه مو روی س*ی*ن*ه ش گذاشتم و سرمو بالا گرفتم: آره...

_ ساعت چند بیام دنبالت؟!

_ با پویان میرم... فردا دانشگاه کلاس داره منم میرسونه بیمارستان...

_ یعنی نیام؟!

_ نه دیگه... مسیرت دور میشه الکی...

لباشو روی هم فشرد... پرسشی نگاش کردم: چیه؟!

به طرفین سـر تکون داد و با صـدای فرزین خان که میگفت: بجنبین... شـب شد" ازم جدا شد...

بابا پ شت فرمون ن ش ست... فرزاد د ستمو گرفت و از جمع فا صله گرفتیم... صورتمو بین دستاش گرفت و آهسته گفت: امروز بهت خوش گذشت؟!

با خوشحالی جواب دادم: آره... خیلی... بازم بیایم...

_ دفعه ی بعد تنهامیایم... خودم و خودت... بی سر خر...

سـر تکون دادم و فرزاد خم شـد... عمیق و طولانی پیشـونیم رو ب*و*سـید و حینی که سرشو بلند میکرد، زمزمه کرد: دوسِت دارم...

و بدون اینکه مجال حرف زدن بهم بده دسـتمو کشـید و راه افتاد... در ماشـین بابا رو برام باز کرد: مواظب خودت باش...

توی ماشین نشستم و دستشو فشار دادم: تو اَم...

لبخند زد: فردا میبینمت...

سر تکون دادم و فرزاد درو بست... بابا با تک بوقی راه افتاد... سرمو جرخوندم و از پشت شیشه براش دست تکون دادم...

خندید و دو تا انگشت اشاره و وسطش رو به پیشونیش زد...

با نور شدیدی که م*س*تقیم چشممو نشونه گرفته بود، از خواب بیدار شدم...

با اخم غلت زدم و دستم به جای خالی کنارم کشیده شد... فرزاد نبود!!!!

روی آرنجم نیم خیز شدم و با چشمهایی که یکی بسته بود و اون یکی نیمه باز، نگاهی به ساعت دیجیتالی روی پاتختی انداختم... نه و بیست دقیقه بود...

دوباره سرمو روی بالش انداختم و خشدار صدا زدم: فرزاد...

برای صاف شدن صدام تک سرفه ای زدم و بلند تر صدا زدم: فرزاااد...

نخـــیـــــــــــــر... خبری نبود... ملافه رو کنار زدم و خودمو به لبه ی تخت کشوندم... به موهای بهم ریخته و شاخ شده م دست کشیدم و پاهامو به زمین رسوندم...

با سستی و فشار کف دستام به تشک بلند شدم و درحالیکه پاهامو روی زمین میکشـــیدم به طرف در رفتم... ســـرمو از لای در بیرون بردم و بلند گفتم: فرزاااد... نیستی؟!

جوابی نگرفتم و زیر لب گفتم: کجا رفته پس؟!

سری تکون دادم و به دستشویی رفتم...

...

حین پایین رفتن از پله ها، بند تاپم رو که روی بازوم افتاده بود، روی شـــونه م برگردوندم و سرسری نگاهی به سالن انداختم... نبـــود که نبود...

به آشپزخونه رفتم... کتری چایساز رو پر از آب کردم و گذاشتم تا جوش بیاد... برای آماده کردن و سایل صبحانه به طرف یخچال رفتم که کاغذ یاددا شت آبی رنگی که با آهنربا به در یخچال نصـــب شـــده بود توجهمو جلب کرد... و بلافاصله خط خرچنگ قورباغه ی فرزاد لبخند به لبم آورد...

" میرم بیرون نون بگیرم...

زود برمیگردم...

فرزاد "

با ناخن انگشت اشاره م روی کاغذ ضربه زدم و زیر لب گفتم: دیر کردی...

و قالب پنیر و کره رو از یخچال بیرون آوردم... مربا هیچ کدوممون دوست ندا شتیم... دیگه توی این یک ماه د ستم اومده بود که فرزاد چی دو ست داره و چی دوست نداره... یک ماهی که یک لحظه ش هم بدون فرزاد سر نشده بود...

سه تا تخم مرغ هم برداشتم و گذاشتم تا آب پز بشه... نون هم که قرار بود فرزاد بگیره بیاره...

از کمر به کابینت تکیه زدم و منتظر جوش اومدن چایساز شدم... آف شدن چایساز همزمان شد با بلند شدن صدای تلفن... به نشیمن رفتم و دنبال گوشی تلفن گشتم... و زیر یکی از کوسن های کاناپه ی جلوی تلویزیون پیداش کردم... با اخم به شماره موبایل نا شناس نگاه کردم و قبل از اینکه برای جواب دادن اقدامی بکنم، تماس قطع شد...

شونه هامو بالا انداختم و گوشی تلفن رو با خودم به آشپزخونه بردم... اگر کار واجبی داشت، دوباره تماس میگرفت...

چای دم کردم و تخم مرغ های آب پز شده رو روی میز گذاشتم که صدای زنگ تلفن دوباره بلند شد...

_ بله؟!

سکوتی که پشت خط بود، باعث شد دوباره بگم: الو؟!

_ پریا؟!

نفس راحتی کشیدم: سلام آقاجون...

_ سلام بابا... خوبی؟! یه لحظه فکر کردم اشتباه گرفتم...

با خنده گفتم: نه، درست گرفتین... ممنون شما خوبین؟! رسیدین؟!

_ آره... یک ســاعتی میشــه... الان موبایلمو چک میکردم دیدم فرزاد چند بار تماس گرفته...

گوشــی رو دســت به دســت کردم و گفتم: آره نگرانتون بود... چند باری تماس گرفت که در دسترس نبودین...

_ الان کجاست؟!

بی اراده به ساعت میوه ای آشپزخونه خیره شدم... چرا نمی اومد؟!

_ رفته نون بگیره... الانا دیگه باید پیداش بشـــه... اومد میگم باهاتون تماس بگیره...

_ نه، نیازی نیست... فقط بهش خبر رسیدن ما رو بده...

چشـــمی گفتم و فرزین خان ادا مه داد: تا جایی که میتونی تنهاش نذار تو خونه... فرزاد بی حواسه یه کاری دست خودش میده...

با خنده گفتم: مثلا ممکنه خونه رو آتیش بزنه؟!

_ آره امکانش هسنت...

باز خندیدم و فرزین خان گفت: خب... من دیگه باید قطع کنم... کاری نداری با من؟!

_ نه آقاجون... به غزاله جان سلام برسونین...

_ بزرگیتو میرسونم دخترم... فعلا...

خداحافظی کردم و گوشی رو روی میز گذاشتم... چه حوصله ای داشت که مسیر ششصد کیلومتری تهران تا تبریزو رانندگی میکرد... هواپیما رو برای چی گذاشتن پس؟!

بعد شم ده روزه مونده به عید موقع سمینار برگزار کردنه؟! یا اصلا سمینار مگه خانوادگیه که فرزین خان زن و بچه ش رو هم با خودش برده؟!

شماره ی فرزادو گرفتم که صدای زنگ موبایلش از پشت سرم بلند شد... به عقب چرخیدم و موبایلش رو روی کانتر دیدم... حواس پرت...

پوفی کردم و موهامو با کلیپس بالای سرم جمع کردم... پیشبند بستم، شیر آب رو روی ظرفهای شام دیشب باز کردم و باز به ساعت که دیر کردن فرزادو بهم یادآور میشد نگاه کردم... مگه یه نون گرفتن چقدر طول میکشه؟!

دست کش پوشیدم و اسکاچو روی بشقاب کثیف کشیدم...

...

آخرین بشقاب رو روی آبچکون میذاشتم که صدای تق باز شدن در به گوشم رسید... با هول دست کش ها رو در آوردم و توی ظرفشویی انداختم و بی توجه به باز بودن شیر آب از آشپزخونه بیرون اومدم...

با دیدن فرزاد نفس راحتی کشیدم... به طرفش هجوم بردم و از گردنش آویزون شدم: تولدت مبـــــارررکـــــــــ...

دست چپش رو دور کمرم انداخت و با آرنج دست راستش درو پشت سرش بست: چه استقبال گرمی... مرسی عزیزم...

دستامو از دور گردنش باز کردم و با اخم گفتم: چرا اینقدر دیر کردی؟! من یه ساعته که بیدارم...

کیسه های خریدو به دستم داد: گفتم میرم تا سر کوچه نون بگیرم دیگه ماشین نبردم... نونوایی سر کوچه بسته بود، مجبور شدم تا کجـــــا پیاده برم...

نق زدم: موبایلتم که نبرده بودی...

_ آخرین لحظه یادم رفت...

چیشی کردم و به طرف آشپزخونه رفتم: حواس پرت... بیا صبحونه...

با شه ی ناواضحی گفت و صداش هر لحظه دور تر شد: لباسامو عوض کنم، میام...

نون های سنگک و روی میز گذاشتم... آب پرتقال و شکلات صبحانه و دنت های شکلاتی رو هم همینطور...

یکی از دنت ها رو باز کردم و طبق معمول، لیسی به درش زدم...

برای برداشتن قاشق به عقب چرخیدم که... هیـــــــن... خاک عالم... شیر آب هنوز باز بود...

دست کش ها رو از توی سینک برداشتم و به گیره ی بالای ظرفشویی آویزون کردم... دستامو زیر شیر آب گرفتم که دستی دور کمرم حلقه شد... هوفی کردم و گفتم: فرزاااد...

حلقه ی دستش رو تنگ تر کرد... دیگه عادت کرده بودم به این ب*غ*ل کردنای ناگهانیش... ب*و*سیدن های هول هولکیش... ابراز علاقه های بی منّتش...

لباشو به گوشم چسبوند و پچ پچ کرد: چه میزی چیدی خانوم...

شیر آب رو بستم و توی ب*غ*لش چرخیدم... با دست های خیسم موهاشو مرتب کردم و گفتم: به مناسبت تولدته... وگرنه من همیشه انقدر مهربون و کار کن نیستم...

صورتشو جلو آورد و بینیش رو به بینیم مالید: من به همین سالی یه بارش هم راضیم...

لبخندی زدم و با فشـــار کف دســـتام به س*ی*ن*ه ش، از ب*غ*لش بیرون اومدم...

چای ریختم... اســـتکان برای خودم و لیوانی برای فرزاد... با دیدنش که بطری آب پرتقالو به لباش چســـبونده بود و قلپ قلپ ازش میخورد، جیغ کشـــیدم: فرزاااد...

بطری رو از جلوی دهنش پایین آورد: چیه؟!

_ منم میخواستم از اون بخورم....

بطری رو به لبام چسبوند: خب بخور... من و تو نداریم که عزیزم...

و ته بطری رو کمی کج کرد و مایع غلیظ آب پرتقال وارد دهنم شد...

دستش رو کنار زدم و پشت میز نشستم: بابات زنگ زد...

صندلی کناریم رو عقب کشید: خب؟! رسیدن؟!

قاشقم رو توی دنت فرو بردم: اوهوم...

خوبه ای گفت و مشغول پوست کندن تخم مرغ شد...

صـــبحانه خوردیم و میزو جمع کردیم... ظرفای کثیفو کفی کردم و فرزدا آب کشـــید و بعد مواد لازم برای درســـت کردن کیک رو روی میز چیدم... فرزاد کتاب آشـــپزی رو باز کرد و حینی که زیر لب تکرار میکرد "کیک اســـفنجی" صـــفحات فهرســـت رو ورق زد و بلند گفت: کیک اســـفنجی... صـــفحه ی ٢٤٦... پریا ببین همینه؟!

نیم نگاهی روی به صفحه ی کتاب انداختم و همزن برقی رو روی میز گذاشتم: آره همینه... این چیه گذاشتی روی سرت؟!

به کلاه سفید و مضحکی که روی سرش گذاشته بود دست کشید: این؟! کلاه سرآشپزه دیگه...

دیوونه ی زیر لبی گفتم و دستورات توی کتاب رو مو به مو اجرا کردم... مایه ی کیک اسفنجی رو توی فر گذاشتم و توی فاصله ای که کیک در حال پختن بود، سراغ آماده کردن خامه ی کیک رفتم... ساعت یک بود... حالا اگه جای من ما مان بود، تا حالا کیکو درست کرده بود و خورده بود و رفته بود پی کارش... انقدر که من توی آشپزی کند بودم...

کلافه از سوالای فرزاد، با آرنج به پهلوش کوبیدم و گفتم: فرزاد انقدر تو دست و پای من نباش بذار کارمو بکنم....

_ میخوام یاد بگیرم برای تولدت جبران کنم خب...

_ نمیخوام جبران کنی... بیا برو کیکو از داخل فر دربیار...

سری تکون داد و ازم فاصله گرفت... نفس راحتی کشیدم...

ساندویچ های الویه ای که فرزاد در ست کرده بود، سر پایی و حین انجام کار به عنوان نهار خوردیم و ساعت حدودا دو نیم بود که کار درست کردن کیک تموم شد...

راضی از نتیجه ی کارم لبخندی زدم و کیک رو توی یکی از طبقه های بالایی یخچال گذاشتم...

با خستگی به در خنک یخچال تکیه دادم و فرزاد با خنده گفت: خسته نبا شی سرآشپز...

لبخندی زدم و فرزاد دو طرف کمرمو گرفت و منو تو ب*غ*لش کشید...

پیشونیمو به س*ی*ن*ه ش تکیه دادم و گفتم: تو هم خسته نباشی دستیار...

صدای دینگ دینگ آیفون، نگاه هر دومون رو به طرف ساعت کشوند...

با تعجب به فرزاد نگاه کردم: کیه این موقع ظهر؟؟!!

شـــونه هاشـــو بالا انداخت و از آشـــپزخونه بیرون رفتیم... با دیدن آیدا و نیش چاک خورده ش توی مانیتور آیفون، چشـــمهامو گرد کردم و گفتم: این اینجا چیکار میکنه؟!

فرزاد با حرص پوست لبشو کند: چه میدونم... پویانم همراهشه ها...

و به لباســام اشــاره کرد... ســریع از پله ها بالا دویدم و تاپ و شــلوارکم رو با تیشرت و شلوار مرتبی عوض کردم...

صدای آواز تولدت مبارک آیدا کل خونه رو برداشته بود...

لبخندی زدم و از شــکم روی نرده ها خم شــدم: خجالت نمیکشــی این موقع موقع ظهر مردمو زا به راه کردی؟!

آیدا سرشو بالا آورد و با دیدن من گفت: اولا سلام.... دوما خونه خودمونه هر وقت بخوام میام هر وقت بخوام میرم... سوما تو چیکاره حسنی؟!

از پله ها سرازیر شدم: بچه پررو... من همه کاره ی حسنم... الان خانوم این خونه منم...

و با دهن کجی تکرار کردم: خونه خودمون خونه خودمون...

آیدا چشمهاشو ریز کرد: جمع کن بابا خودتو... خانوم خونه... هـــه...

و نایلونی رو توی ب*غ*ل فرزاد انداخت: بیا اینم کادوی تولدت...

فرزاد نیشـــش باز شـــد... نگاهم به پویان افتاد که با اخم نگام میکرد... لبخند دندون نمایی زدم: سلام داداشی...

_ میذاشتی فردا صبح سلام میکردی...

_ آیدا این که شلوار خودمه...

به فرزاد نگاه کردم... جین مشکی رنگی رو جلوی صورتش گرفته بود...

آیدا پوفی کرد و شلوارو از دست فرزاد بیرون کشید: ابله... اینو از توی کشوت برداشتم که سایزتو بدونم... کادوت توی نایلونه...

فرزاد آهانی گفت و شلوار جین سرمه ای و پیراهن مردانه ی آستین بلند طوسی رنگی رو از داخل کیسه بیرون کشید.... نیشش تا حلزونی گوشش باز شد و گفت: اِه... چه قشنگه مرسی...

آیدا با ذوق خندید: خوشت اومده؟!

فرزاد ســرتکون داد و پویان خودشــو روی کاناپه پرت کرد: از کله ی ســحره به خاطر همین دو قلم جنس داره منو از این پاساژ به اون پاساژ میکشونه...

و کمربندشو باز کرد و دراز کشید...

به طرفش رفتم و دســتشــو از روی پیشــونیش کنار زدم: پویان چیزی میخوری برات بیارم؟!

یه پهلو غلتید و گفت: نه... فقط یه جوری اینا رو ســاکت نگه دار من یه چرت بزنم...

با شه ای گفتم و رو به فرزاد و آیدا جدی هشدار دادم: صداتون در نیاد دادا شم میخواد استراحت کنه...

فرزاد ابروهاشو بالا انداخت: خدا بده از این خواهرا...

آیدا حین باز کردن دکمه های مانتوش تایید کرد: والا...

و تند اضافه کرد: پریا الان مثلا ما رو تولد دعوت کردی؟! نه ساز و آوازی... نه کیکی...

_ ساز و آواز نداریم... فرزاد بچه که نیست سی سالشه...

فرزاد با اخم اعتراض کرد: بیست و هفت... هنوز سه ساعت هم مونده...

تابی به گردنم دادم: حالا همون...

و رو آیدا ادامه دادم: کیک برای وقتیه مه امید اینا هم بیان... در ضمن من شما ها رو برای ساعت هفت عصر دعوت کرده بودم، نه سه ظهر...

آیدا با تعجب گفت: مگه امید اینا هم میان؟! من فکر کردم فقط خودمونیم...

و بلافا صله پیراهن و شلوارو از د ست فرزاد قاپید و توی نایلونش چپوند: پس اینا باشه موقعی که همه اومدن بهت میدم...

و مانتو و شالش رو دست گرفت و در برابر نگاه بهت زده ی فرزاد از پله ها بالا رفت...

خندیدم و دست فرزادو کشیدم: بیا بابا این کم داره...

فرزاد پشت سرم به آشپزخونه اومد و گفت: پریا دیدی چیکار کرد؟! دختره ی...

_ خب حالا... خون کثیف خودتو آلوده نکن... تو به من یه قولی داده بودیا...

_ خب؟!

_ شام امشب با توئه...

_ خب؟!

_ قرار بود برامون لازانیا درست کنی...

_ خب؟!

عصبی گفتم: خب و کوفت... هی هر چی من میگم میگه خب...

خندید و دستشو دور گردنم انداخت: خب؟!

لبمو گزیدم و سعی کردم دست سنگینش رو از دور گردنم باز کنم: فرزاد نکن.... پویان خوابش سبکه...

ابروهاشو بالا انداخت: خب؟!

ناله کردم: فرزاد...

صورتشو جلو آورد: جون فرزاد...

بلافا صله شونه مو به عقب هل داد و از کمر به کابینت خوردم... د ستمو برای حفظ فاصله به س*ی*ن*ه ش فشردم... کف دستاشو از پشت به کمرم چسبوند و با فشاری که به کمرم داد، فاصله رو برداشت...

_ چه خواستنی شدی امروز... خانوم خونه...

با ترس نگاش کردم که بی تامل سرشو خم کرد و لب پایینم رو بین لباش به بازی گرفت...

تموم عضله های بدنم برای یک لحظه شل شد... وا رفته بودم انگار...

با صدای جیغی و متعاقبش شکستن جسمی، فرزاد هلم داد و از پهلو به کابینت خوردم... آخی گفتم...

با دیدن آیدا که با چشمهای گرد شده نگاهشو بین من و فرزاد میگردوند، لبمو به دندون گرفتم...

پویان خواب آلود و با موهای به هم ریخته، توی درگاه آشپزخونه ظاهر شد: چی شد؟!

آیدا تکونی به خودش داد و تند تند گفت: هیچی... کف زمین خیس بود، نزدیک بود سر بخورم... لیوانم از دستم افتاد شکست...

و لبخند م*س*تاصلی هم ضمیمه ی جمله ش کرد...

پویان حرص زده گفت: نمیتونی یه کم حواستو جمع کنی؟! دو دقه خواستیم بخوابیما...

و با غر غر از آ شپزخونه دور شد... نفس راحتی ک شیدم و فرزاد با اخم به آیدا توپید: این چه وضع اومدنه؟! برا چی انقدر بی سر و صدا میای؟!

آیدا چشمهاشو تا آخرین حد ممکن گرد کرد: ببخشید... نه که وارد اتاق خوابتون شدم، اول باید در میزدم...

و برای جمع کردن شیشه ها خم شد و زیر لب گفت: بچه پررو... آ شپزخونه رو با جای دیگه اشتباه گرفته...

تیکه های بزرگ رو با د ست بردا شت و توی سطل زباله ریخت و برای آوردن جاروبرقی از آشپزخونه بیرون رفت...

کف دستامو روی گونه هام فشردم و زمزمه کردم: خیلی بد شد...

فرزاد د ستمو گرفت و حینی که با احتیاط از کنار خرده شیشه ها رد میکرد، با خودش غر زد: یه بار خواستیم زنمون رو بب*و*سیما... اگه گذاشتن...

بی اراده یه لب پایینم دســت کشـیدم... یه حس مبهمی داشـتم که خیلی وقت پیشم تجربه ش کرده بود... هم برام ناشناخته بود و هم نبود...

نفس عمیقی کشیدم و فرزاد فشاری به انگشتام وارد کرد: اذیتت کردم؟!

تند و بی فکر گفتم: نه... نه اصلا...

ابروهاشو بالا انداخت... از سرعت عملم توی جواب دادنم جا خوردم...

لبخند مهربونی زد و با شستش پشت د ستمو نوازش کرد: خوبه... بیا بریم یه کم استراحت کن... امروز خیلی خسته شدی...

دستمو کشید و گفتم: نه خسته نیستم...

بی توجه راه اتاقشـو در پیش گرفت... درو باز کرد و با فشـاری به کمرم، منو به داخل هل داد...

روی تخت نشستم و فرزاد درو بست...

انگشتای د ستمو به بازی گرفتم که تخت فرو رفت و فرزاد د ست را ستشو دور کمرم انداخت... بلافاصـــله از دردی که توی پهلوم پیچید آخی گفتم و فرزاد هول رهام کرد: چی شد؟!

_ هیچی...

_ پس چرا آخ گفتی؟!

_ همینطوری...

_ پریـــــاااا

پوفی کردم: پهلوم درد میکنه...

_ چرا؟!

نالیدم: فرزاد ول کن...

با صدای کنترل شده ای گفت: پریا پهلوت چرا درد میکنه؟!

م*س*تاصل موهامو کشیدم: اون موقع که هلم دادی خورد به لبه ی کابینت...

تقریبا داد زد: من هلت دادم؟!

_ هیس... چرا داد میزنی؟!

صداشو پایین آورد و باز تکرار کرد: من کی هلت دادم؟!

_ ببین... فرزاد... اصلا مهم نیست... هـــیـــــن... چیکار میکنی؟!

با یه حرکت تی شرتمو بالا زد و بهت زده د ستشو روی پهلوم ک شید... به مچ دســتش چنگ انداختم: فرزاد ول کن تورو خدا... اصــلا مســئله ی مهمی نیست...

با کلافگی موهاشو کشید: ببین پهلوت چی شده... پریا من اصلا یادم نمیاد... کی هلت دادم؟!

نچی کردم: همین الان که آیدا بی هوا اومد توی آشپزخونه...

به پیشونیش دست کشید: الان؟! هان... آره فهمیدم... معذرت میخوام...

با ملایمت گفتم: گفتم که اصلا مهم نیست...

با حس عذاب وجدانی که کاملا توی صــداش حس میشــد گفت: خیلی درد میکنه؟! من بعضــی وقتا یه عمل غیر ارادی انجام میدم بعدش اصــلا یادم نمیمونه...

و د ستی به شونه م زد: خیله خب... یه کم دراز بکش.. ا صلا تا وقتی که امید اینا میان بگیر بخواب...

اطاعت کردم و روی تخت دراز ک شیدم... دردی که باز توی پهلوم پیچید رو با گزیدن لبم خفه کردم و زورکی لبخند زدم...

فرزاد از لب تخت بلند شد... با تعجب نگاش کردم و گفت: میرم دهن آیدا رو ببندم.... وگرنه هر جا بشینه آبروی ما رو میبره...

باشـــه ای گفتم... فراد روی صـــورتم خم شـــد و آهســـته گفت: بازم معذرت میخوام...

و لباشـــو نرم روی گونه م فشـــرد... قبل از اینکه کمر راســـت کنه، دســـتامو دور گردنش انداختم و گونه شو دو بار پیاپی محکم ب*و*سیدم... پر صدا خندید: امروز خیلی حالی به حالی هستیا... بگیر بخواب بچه تا با این پهلوی شکسته یه کاری دستت ندادم...

خندیدم و دســـتامو از دور گردنش باز کردم... با ملایمت ســـرمو روی بالش گذاشت و از اتاق بیرون رفت...

لب پایینم رو بین انگشت شست و اشاره م گرفتم و بی اراده لبخند زدم...

خدا کنه فرزاد همینطوری مهربون بمونه...

فرزادی که توی این یک ماهی که از نامزدیمون میگذشـــت، هر روز بیشـــتر از قبل منو به خودش وابسته میکرد...

حسی که بهش دا شتم عشق نبود... دو ست دا شتنم نبود... من این دو تا حس رو خیلی خوب میشناختم... من به فرزاد عادت کرده کرده بودم... وابسته شده بودم... یه وابستگی عمیـــــــــــق، که بیشتر از هر تب و عشق تندی دوسش داشتم...

غزاله راست میگفت...

" فرزاد آدما رو خیلی زود به خودش وابسته میکنه... و بد هم وابسته میکنه..."

_ پریا جان؟!

_ بیدارم...

دستش رو از روی صورتم برداشت و چشمهامو باز کردم: اومدن؟!

روی تخت نشست: فقط امید و سونیا... پریسا نمیاد؟!

خودمو بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم: به من گفت میاد...

و خمیازه ای کشیدم: تو برو فرزاد... من دست و صورتمو میشورم و میام...

سری تکون داد و بلند شد... د ست و صورتمو شستم... لبا سامو با پیراهن سفیدی که کمربند پهن مشکی داشت و بلندیش تا زیر زانوم بود عوض کردم... آرایش مختصری کردم و بعد از برداشتن هدیه ی فرزاد از توی کیفم اتاقو ترک کردم...

سلام بلندی دادم و با حیرت به سونیا نگاه کردم: چه چاق شدی سونی...

خندید: همه بهم میگن... جیکار میتونم بکنم؟!

سری تکون دادم و به آشپزخونه رفتم... با استشمام بوی پیاز و گوشت و آویشن ابروهامو بالا انداختم و چراغ روشن فر رو از نظر گذروندم... فرزاد تنهایی لازانیا درست کرده بود؟!

کیک رو از یخچال بیرون آوردم و از آ شپزخونه بلند گفتم: یکی به پریسا زنگ بزنه ببینه کجا مونده؟!

آیدا وارد آشپزخونه شد: من بهش زنگ زدم... گفت سر درد دارم نمیام... پیشدستی ها رو ببرم؟!

آره ای گفتم و شـــمع ۲ و ٦ رو توی کیک فرو کردم... پریســـا که میگفت نه، حرفش یکی بود...

شمع ها رو روشن کردم و پشت سر آیدا از آشپزخونه بیرون رفتم... سونیا دو انگشت شست و اشاره شو توی دهنش برد و سوت بلند بالایی زد... امید هم با مسخره بازی آهنگ تولدت مبارک میخوند...

کیک رو روی میز گذاشتم و سونیا روی میز خم شد: عزیز تر از جانم تولدت مبارک... عوووق... این ضایع بازیا چیه؟!

کنار فرزاد نشستم: والا اینا کار من نیست... خودش برای خودش این چیزا رو روی کیکش نوشته...

امید چشمها شو باریک کرد: فرزاد مگه تو بیست و هفت سالت نمیشه؟! چرا شمع ۲ و ٦ ؟!

فرزاد با اعتراض رو به من گفت: بفرما پریا خانوم... مگفتم باید شـــمع دو و هفت بگیریم...

برای هزارمین بار تکرار کردم: نخیر... شمع دو و شیش رو فوت میکنی، یعنی بیست و شیش سالت تموم میشه وارد بیست و هفت سالگی میشی...

آیدا ابروهاشو بالا انداخت: مد جدیده؟!

پویان به جای من جواب داد: ما هر سال با پریا همین مکافاتو داریم، آخرم کار خودشو میکنه...

کلافه پوفی کردم:اَه ساکت شین دیگه... شمع آب شد...

و به فرزاد اشـاره کردم... میون دسـت و سـوت و جیغ ما شـمعا رو فوت کرد و یواشکی زیر گوشم گفت: آرزو کردم سال بعد همین موقع ما هم مثل امید اینا یه نی نی داشته باشیم...

مات نگاش کردم... چشـمکی زد و حواسـشـو داد به امید که مخاطب قرارش داده بود...

چشـمهامو محکم باز و بسـته کردم... فرزاد مشـغول باز کردن هدیه ی امید و سونیا بود... یه ست کیف پول و کمر بند چرم قهوه ای هدیه آورده بودن...

آیدا هم پیراهن و شـلوار معروفو با خنده به فرزاد داد... فرزاد دسـت آیدا رو گرفت و با خنده رو به پویان گفت: اجازه هست خواهرمو ب*و*سم؟!

پویان با بی میلی سـر تکون داد و فرزاد صـورت آیدا رو بین دسـتاش گرفت و روی موهاشو ب*و*سید...

نگاه همه یه دفعه روی من زوم شـد... لبخندی زدم و سـاک کاغذی کوچولو و مشکی رو به طرف فرزاد گرفتم...

از دستم گرفتش و جعبه ی مخمل مربعی رو از داخلش بیرون آورد و ابروهاشو بالا انداخت...

امید مسخره گفت: شک نکن یا دکمه سر د سته یا گیره ی کراوات... کلا پریا بیست سی تا از هر کدوم خریده توی هر مراسمی یکی هدیه میده...

زبونمو براش در آوردم: نخیرم... چرت نگو...

امید چینی به بینیش انداخت: پریا من چهار سـال پشـت سـر هم تولدم از تو دکمه سر دست کادو گرفتم...

حق به جانب گفتم: همونم از سرت زیاده...

امید پررویی نثارم کرد و فرزاد در جعبه رو با فشار شستش باز کرد... یه لحظه مات به داخل جعبه نگاه کرد و بعد حلقه ی پلاتین رو بیرون کشید: پریا...

با لبخند شونه هامو بالا انداختم: دیگه پرستارا نمیتونن چپ و راست آویزونت بشن... من حلقه اسارت داشته باشم تو نداشته باشی؟!

آیدا سوتی زد و بلند گفت: به افتخارش... به این میگن زززن...

و بلافاصله صدای کف زدن بقیه بلند شد...

فرزاد کف دستشو با حلقه به سمتم دراز کرد...

تموم ذوقم پر کشید: خوشت نیومد؟!

_ بنداز دستم...

بهش زل زدم و دستشو تکون داد: زود باش...!!!

حلقه رو از کف دستش برداشتم... خودمو روی مبل نزدیکش کشیدم... به نفس گرفتم و حلقه رو توی دومین انگشت دستش که به طرفم دراز کرده بود لغزوندم...

و به ثانیه نکشید د ستم کشیده شد و با سر به س*ی*ن*ه ش خوردم: مرسی نفسم...!!!

دستامو از دو طرف کشیدم و گردنمو به چپ و راست تکون دادم... از بس سر پا ایستاده بودم کف پاهام درد میکرد...

نیلوفر خمیازه ای کشید و کشدار گفت: وای پرییییی... یه لحظه چشمهامو ببندم ایستاده خوابم میبره...

_ آخ گفتی... منم...

به پشت سرم نگاه کرد و گفت: بیا برو شوَرت اومد... خوش به حالت...

سر برگردوندم و با دیدن فرزاد که یکی از ا ستاژرا پا به پاش میومدو تند تند و با هیجان ازش سوال میپرسید، نیشم باز شد...

با دیدنم لبخند زد و به قدمهاش سـرعت داد... اسـتاژر بدبخت دیگه داشـت دنبالش میدوید...

جلو رفتم و دختره با صدای جیغ جیغوش، نفس نفس زنون گفت: مرسی آقای دکتر لطف کردین... با اجازه تون...

و چشم غره ای هم به من رفت و ازمون دور شد... روانی...

چیشی کردم و رو به فرزاد گفتم: بریم؟!

گوشی معاینه رو توی جیب روپوشش سُر داد: بریم عزیزم... چشمها شو ببین چه سرخه...

د ستی به اتیکت نصب شده روی س*ی*ن*ه ش کشیدم و صافش کردم: از خستگی زیاده...

شونه م رو فشرد و گفت: لباس عوض میکنم میام...

باشه ای گفتم و فرزاد ازم فاصله گرفت...

...

به محض نشستن توی ماشین، موبایل فرزاد زنگ خورد...

کمربندمو بستم و با کنجکاوی به مکالمه ش گوش دادم: سلام مامان جان...

خب این مامان جان گفتن یعنی مامانم پ شت خطه... همچین با ع شق و از ته دل به مامان میگفت "مامان جان" که من مامانمو اینطوری صدا نمیزدم... یعنی اون موقع فقط یکی بود باید مامانو جمع میکرد از خوشی...

فرزاد نیم نگاهی به من انداخت و توی گوشـــی گفت: بله پریا با منه... آره موبایلش همون صـــبح که از خونه اومدیم بیرون شـــارژ تموم کرد... اتفاقی افتاده؟!

نگران به فرزاد نگاه میکردم که لبخند آرامش بخشـــی زد و گفت: نه... دارم میارمش خونه... بله... چشم... قربان شما... خدافظ...

موبایلش رو بالای داشبورد انداخت و پرسیدم: چی شده؟!

_ هیچی... مامانت بود... میخواســـت ببینه میزی خونه خودتون یا میای خون ی ما...

آهانی گفتم و فرزاد استارت زد: به مامانت گفتی جریان سفرمونو؟!

_ کدوم سفر؟!

_ دعوت عزیز دیگه...

دست دراز کردم و میمون روی داشبورد رو برداشتم: میگم حالا...

_ پریا جان اگه رفتنمون قطعی بشه باید حداکثر تا پس فردا حرکت کنیم که دو سه روز قبل از مراسم پویان برگردیم...

به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم: الان که اومدی خودت بهش بگو... تو بگی اجازه میده... من بگم نه...

باشه ای گفت و پرسیدم: بیمارستانو چیکار میکنی؟!

از آینه ی ب*غ*ل نگاهی به ماشین پشت سری که دستشو روی بوق گذاشته بود و برنمیداشت نگاهی انداخت و بی حواس گفت: ها؟!

تکرار کردم: بیمارستانو چیکار میکنی؟!

فرزاد کنار کشید و ماشین پشت سر با سرعت از کنارمون رد شد: یه هفته که بیشتر به عید نمونده... اگه پس فردا حرکت کنیم، فقط دو روز باید مرخصی بگیریم...

_ باشه... پس خودت به مامان بگو دیگه...

_ به بابات بگم بهتر نیست؟!

با دندون پوست اضافه ی کنار ناخن انگشت شستم رو کندم: نه... مامان اگه راضی بشه، بابا رو هم راضی میکنه...

فرزاد آهانی گفت و تا رسیدن به مقصد از خونه ی عزیز و حیاط بزرگش و درخت های گردوش گفت...

...

کلید انداختم و فرزاد ریموت ماشینو فشرد... تا آخرین لحظه که وارد خونه شدم، سرم برگشته بود و به مورانوی مشکی رنگی که دقیقا رو به روی خونه پارک شده بود نگاه میکردم...

فرزاد دستشو پشت کمرم گذاشت و پرسید: چیزی شده؟!

گیج، سرمو به طرفین تکون دادم و درو پشت سرم بستم... خدا آخر و عاقبت ما رو بخیر کنه...

مامان جلوی در به استقبالمون اومد و در جواب احوالپرسی های فرزاد یه "خوبم" بی حواس گفت... فرزاد ابرهاشو بالا انداخت و وارد خونه شدیم...

مقنعه مو از سرم کشیدم و با ناله گفتم: واای... هوا چقدر گرم شده... مامان نهار چی داشتیم؟!

مامان عصبی مفصل انگشتاشو شکست و پرت زمزمه کرد: هان؟! خورشت بادمجون...

_ سلام...

انگار که یه جریان برق قوی از بدنم عبور داده باشن، سر جام خشک شدم...

_ بابام میخواد ببیندت...

تنها عکس العملی که تونستم نشون بدم، یه "هه" پرصدا بود که از گلوم خارج شد...

بیشتر از حضور بهروز، حرکات عصبی فرزاد بود که اعصابمو به هم می ریخت...

دستمو روی زانوش گذاشتم تا بلکه حرکت تند و هیستریک پنجه ی پاشو تموم کنه... نفسشو پرصدا بیرون داد و پای راستش رو از روی پای چپش پایین انداخت...

_ دکترا ازش قطع امید کردن... زیاد زنده نیست... میخواد ازت حلالیت بگیره...

پوست لبمو کندم و فکر کردم بهروز حتی موقع صحبت کردن راجع به مرگ پدرش هم خونسرده...

_ من دلیلی نمیبینم که بخوام ببینمش...

_ به عنوان آخرین خواسته ش...

توی حرفش پریدم: نه... نه به دیدنش میرم، نه حلالش میکنم... به خاطر پدر تو کم بدبختی نکشیدم... حالا دستور داده من برم دست ب*و*سش؟!

_ مگه برای تو بد شده؟؟!!

ابروهامو بالا انداختم: مسلمه که بد نشده... من الان فرزادو دارم... این بزرگ ترین لطفیه که پدرت ناخواسته در حق من کرده... اما خب من یک سال از درسم عقب افتادم... افسردگی گرفتم... مهر طلاق توی شناسنامه م خورده... اگه پدرت بتونه حداقل مهر طلاقو از شناسنامه ی من پاک کنه من حلالش میکنم...

_ غیر منطقی نباش پریا... ببین..

_ فکر نمیکنید خواسته های شما غیر منطقی تره؟!

نگاه من و بهروز همزمان روی صورت فرزاد نشست...

بهروز ابروهاشو تو هم کشید: بله؟!

فرزاد آرنج هاشو روی دسته های مبل گذاشت و به عقب تکیه زد: خواسته های شما و پدرتون که میخواین پریا چشم روی همه ی بدی هایی که در حقش کردین ببنده غیر منطقی تره یا جوابی که پریا به این خواسته ها میده؟!

صدای تق تق وسایل آشپزخونه که مامان خودشو به جا به جا کردنشون مشغول کرده بود، روی اعصابم بود...

پوفی کردم و بهروز گفت: میشه اجازه بدین پریا خودش در این باره تصمیم بگیره؟!

فرزاد روی دسته ی مبل ضرب گرفت: البته... اما من همسرمو خوب میشناسم و با قاطعیت میتونم بگم از حرفی که زده برنمگیرده...

لبخندم رو خوردم... اتفاقا من آدمی بودم که از حرفم برمیگشتم...

پوزخند بهروز بدجوری روی مخم بود: اتفاقا پریا از حرفی که زده برمیگرده... این حرفو از منی که هیجده سال باهاش روزامو شب کردم قبول کن...

صدای دندون قروچه ی فرزاد اونقدری بلند بود که به گو شم بر سه... د ستمو روی دستش گذاشتم و بهروز نگاه پر تمسخرشو از فرزاد روی من سُر داد...

_ به هر حال من وظیفه ی خودم دونستم که آخرین خواسته ی پدرمو به انجام برســونم... تصــمیم با توئه... اما من مطمئنم با همه ی بدی هایی که به قول خودت بابام در حقت کرده، اگر بمیره و تو نرفته باشــی دیدنش، عذاب وجدان تا آخر عمر رهات نمیکنه پریا... من تو رو خوب میشناسم...

_ هـــــــه... زیاد مطمئن نباش... من با اون آدمی که تو میشناختی زمین تا آسمون فرق کردم... از بدی هایی که در حقم شده ساده نمیگذرم...

بهروز نیشــخندی زد و از جاش بلند شــد: خواهیم دید... من گفتنی ها رو گفتم... انتخاب با توئه... خدافظ...

و رو به فرزاد گفت: خدانگهدارتون آقای دکتر... خوشحال شدم از آشناییتون...

فرزاد دندوناشــو روی هم ســایید و من حرص زده، خیره ی خروج بهروز از سالن پذیرایی شدم...

صدای خداحافظیشو با مامان شنیدم و بعد هم صدای بسته شدن در...

پوفی کردم و فراد عصبی گفت: پریا یه سوال ازت میپرسم راستشو بهم بگو... تو آدمی هستی که سر حرفت میمونی یا نه؟!

تو اوج عصــبانیت خنده م گرفته بود... یعنی حرف بهروز براش انقدر گرون تموم شده بود؟!

_ هان پریا؟! راستشو بگو ها...

زیر چشمی نگاش کردم: متاسفانه... نه... بی ثبات تر از من پیدا نمیکنی...

کف دستشو به دسته ی مبل کوبید و زیر لب غرید: ع*و*ض*ی... یک-هیچ...

و ناگهانی از جاش بلند شد... بی اراده ایستادم و گفتم: کجا؟!

سر تکون داد: میرم دست و صورتمو بشورم...

باشه ی پر استرسی گفتم... فرزاد از پذیرایی بیرون رفت...

پوفی کردم و با جیغ گفتم: مامان...

و پذیرایی رو ترک کردم...

_ اینو چرا راه دادی تو خونه؟!

مامان طلبکار نگام کرد: راهش نمیدادم؟! بعد خوب بود میومد در بیمارستان با فرزاد دست به یقه میشد آبروتون میرفت؟! بهروزو که میشناسی... از کسی ترسی نداره... تا تو رو نمیدید دست بردار نبود...

ع*و*ض*ی زیر لبی گفتم و مانتو و مقنعه م رو که از بدو ورود روی دسته ی مبل انداخته بودم، برداشتم و به اتاقم رفتم...

شلوار جین و تی شرتم رو با لباس راحتیام عوض کردم و صورتمو با صابون شستم تا ذره های گرد و غباری که حس میکردم روی صورتم نشسته، پاک بشه...

به اتاقم که برگشتم، فرزاد روی تخت نشسته بود... حوله ی توی دستمو روی پشتی صندلی انداختم: فرزاد؟!

پیشونیشو فشرد: پریا یه مسکن به من میدی؟! سرم داره منفجر میشه...

زیر لب غریدم: خدا لعنتت کنه بهروز... و به طرف فرزدا رفتم... دستمو روی شونه ش گذاشتم و گفتم: بهت مسکن نمیدم... به جاش یه کم بخواب...

_ میخوام برم خونه...

_ مگه قرار نبود با مامانم صحبت کنی؟!

کلافه گفت: بعدا بهش میگم... یا اصلا میگم عزیز بهش زنگ بزنه صحبت کنه...

با لجبازی گفتم: نخیر... خودت باید بگی...

و شونه ش رو به عقب هل دادم تا روی تخت دراز بکشه... نفسشو با حرص بیرون داد: چقدر اذیت میکنی...

پایین پاش نشستم و به زحمت جوراباشو در آوردم: اتفاقا تو داری اذیت میکنی... هم خودتو... هم منو...

آهی کشید و لبه های پیراهنشو گرفتم و از شلوارش بیرون کشیدم... کمربندشو خودش باز کرد...

با حسرت زمزمه کرد: چقدر خوب میشناستت...

دو تا دگمه ی بالایی لباسشو باز کردم: آره... برعکس تو...

نگاه پر حرصش روی صورتم نشست... نگاهمو به چشمهای سرخش دوختم: هان؟! چرا اینطوری نگام میکنی؟! مگه دروغ میگم؟! اگه منو میشناختی که انقدر از جانب بهروز احساس خطر نمیکردی...

عصبی نیم خیز شد: من از جانب کسی احساس خطر نمیکنم... فقط... فقط...

_ فقط چی؟!

پشت سرشو محکم به بالش کوبید: هیچی...

_ انقدر به من بی اعتماد نباش...

مات نگام کرد: پریا...

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید و فرزاد دستپاچه روی تخت نشست: پریا... دیوونه چرا داری گریه میکنی؟! من که چیزی نگفتم بهت...

با بغض و حرص گفتم: متنفرم اینکه هر وقت پای بهروز وسط میاد با من یه همچین رفتاری داری... با این شکی که توی دلت نسبت بهم داری چطوری میتونم یک عمر با تو زندگی کنم؟!

موهاشو به چنگ گرفت و م*س*تاصل زمزمه کرد: پریا...

با قاطعیت، حرف آخرمو زدم: اگه قرار باشه وضعیتمون تا آخر همین باشه، اگه قرار باشه هر بار اسم بهروز میاد، من از ترس عکس العمل تو تنم بلرزه... ترجیح میدم همه چی همین جا تموم بشه...

فرزاد از جاش پرید و با عصبانیت گفت: چی؟!

کف دستمو زیر چشمم کشیدم: همین که گفتم... با همه ی وابستگی ای که بهت دارم، همه چی رو تموم میکنم...

چشمهاشو بست و مشتشو سه بار پیاپی به پیشونیش کوبید: ببین به خاطر یه کلمه حرف من چه بچه بازی ای درمیاره...

_ برای تو یه کلمه حرفه... برای من یه دنیا بی اعتمادی پشت همین به کلمه حرف تو خوابیده...

هوف هوف نفســـشـــو بیرون داد: خیله خب باشـــه... من زیاده روی کردم... ببخشید... انقدر اوقات تلخی نکن...

_ تو هر وقت عشقت کشید، هر چی دلت خواست به من بگو... بعدشم با یه معذرت خواهی سر و تهش رو هم بیار... خوب روشی یلد گرفتی...

با بیچارگی گفت: پریا من حالم خوب نیست... سرم داره از درد میترکه... بگو چیکار کنم این بحثو تمومش کنی؟!

بند پایین لباســمو دور انگشــتم پیچیدم و تو دماغی گفتم: هر کاری بگم انجام میدی؟!

_ آره...

_ اول بگیر بخواب تا ســـر دردت خوب شـــه... بعد با مامان راجع به ســـفر صحبت کن... بعدشم منو به شام توی رستوران خوب دعوت کن...

_____-

سفر یک هفته ایمون به کرمان بهتر از اونی که فکر میکردم، بود...

روزهایی که به دیدن تفریگاه ها و آثار باســتانیش گذشــت و شــب هایی که رو حیاط بزرگ و پر دار و درخت خونه ی عزیز و توی ب*غ*ل فرزاد به صـــبح رسید و آرامش به جا مونده از شب قبلش، یه صبح خوب دیگه رو برامون رقم زد...

توی این چند روز، که نه نگرانی روبه رو شدن با بهروز رو داشتم و نه استرس کلاس و درس و امتحان رو، حس میکردم برگشتم به پنج سال قبل...

همون موقع هایی که صدای خنده م گوش فلک رو کر میکرد و با وجود چشم غره ها و لب گزیدن های مامان که دختر نباید صـــدای خنده ش انقدر بلند باشه، با بی خیالی قهقهه میزدم...

و تنها تفاوت این یک هفته با پنج ســال پیش، این بود که تشــر زدن های مامان برای پایین آوردن صدای خنده م رو ندا شت و به جاش کسی مثل فرزاد کنارم بود که برای بلند تر خندیدن تشــویقم میکرد و همین موضــوع باعث شــد که بیشتر از قبل بهش نزدیک بشم...

احســاس امنیت و آرامشــی رو که کنار فرزاد داشــتم، فقط گهگاهی با حمایت های پویان تجربه کرده بودم و بس...

و فرزاد بیشــتر از اونی که باید، روی حرفی که پای تلفن بهم گفته بود، مونده بود...

و من اون موقع چقدر سرسری از حرفش گذشته بودم، وقتی گفته بود...

" میخوام همســرت باشــم... تکیه گاهت باشــم... پشــتت... امنیتت... مایه ی آرامشت..."

...

_ پریـــــا... من تا سه میشمارم... اومدی که اومدی... نیومدی میرمـــــا... یک... دووو... دو و نیم... دو و هفتاد و پنج... دو و هشـــتاد... دو و نود... پریـــــــا...

با خنده سر تکون دادم و زیپ نیم ساق های جلو بازم رو بالا کشیدم...

_ دو و نود و یک... دو و نود و دو... دو و نود و سه... رفتم هـــــا... دو و نود و چهار...

کاور لباسمو از روی تخت برداشتم... گوشی موبایل و آینه و رژ لبم رو توی کیف دستیم انداختم و حین بستن دگمه های مانتوم از اتاق خارج شدم...

فرزاد طلبکار پایین پله ها ایستاده بود... با دیدنش یه لحظه مکث کردم و با دهن باز گفتم: چقدر عوض شدی...

لبخندی زد و گفت: بدو دیگه دیر شد...

پله ها رو دو تا یکی کردم و خودمو بهش رسوندم... پیراهن مردانه و شلوار مشکی پوشیده بود و کروات نقره ای بسته بود... وایـــــی... یکی بیاد منو بگیره...

دستمو لای موهاش فرو بردم و گفتم: موهاتو کوتاه کردی؟! چه بهت میاد...

سری تکون داد: خوب شده؟!

با هیجان گفتم: آره خیلی... من هر چی با خودم کلنجار رفتم آخرش دلم نیومد موهامو کوتاه کنم... آرایشگره یک ساعت معطل من بود...

_ کار خوبی کردی... دختره و موی بلندش... ولی پریا...

هومی گفتم و فرزاد با چشمهای باریک شده روی تنم خم شد: فکر نمیکنی رژت زیادی پررنگ و توی چشمه؟!

با حرص عقب کشیدم و انگشت اشاره م رو به نشونه ی تهدید جلوی صورتش تکون دادم: نوک انگشتت به صورت من بخوره، من میدونم و تو...

دهنشو کج کرد و ناراضی گفت: خب بابا... خسیس...

شال حریر و سبکم رو با احتیاط روی سرم انداختم تا موهام خراب نشه و دستمو دور بازوی فرزاد انداختم: بریم عزیزم...

چپ چپ نگام کرد و زیر لب نق زد: عزیزم عزیزم... یه ب*و*س خشـــک و خالی به آدم نمیده بعد میگه عزیزم... آدم با عزیزش اینطوری رفتار میکنه؟!

خندیدم و از خونه بیرون رفتیم... همون میذاشتم با مامان و پریسا از آرایشگاه برمیگشتم بهتر بود... تا به تالار میرسیدیم، فرزاد کل آرایش منو پاک میکرد... م*ر*ت*ی*ک*ه یه ذره مراعات نمیکنه...

حیف که حوصله م توی آرایشگاه پیش اون آرایشگر خاله زنک و دستیارای بد تر از خودش که میخواســتن از جیک و پوک زندگی آدم با خبر بشـــن، ســـر میرفت... وگرنه عمرا با فرزاد تنها می موندم...

یکی نیســـت به من بگه آخه دختره ی احمق... تو اینو نمیشـــناســـی نخورده م*س*ته؟! برای چی بهش زنگ زدی پاشه بیاد دنبالت آخه؟!

هی خدا از دست عقل ناقص من...

تا رسیدن به تالار، فرزاد با پیشنهادای بی شرمانه ش!! کلافه م کرد... میگفت بیا مراسمو دو در کنیم بریم خونه مون... از لفظ خونه مون خنده م گرفته بود... همون خونه ای که فقط یه کاناپه و یه تلویزیون داشت...

در ماشینو باز کردم و فرزاد گفت: پریا این آخریت فرصته ها... بیا بریم...

با کیفم محکم به شونه ش کوبیدم: ساکت شو دیگه... بی تربیت... هر چی هیچی بهت نمیگم...

غش غش خندید و از ماشین پیاده شد...

کاور لباس و کیفم رو توی اتاقی که برای تعویض لباس و تجدید آرایش بود گذاشتم که به طرف بابا رفتم که به همه جا سر میزد و حواسش بود که چیزی کم و کسر نباشه... از خانوما هنوز هیچکس نیومده بود...

بابا لیوان آبی به دستم داد و پرسید: چرا صبر نکردی با مامانت و خاله هات برگردی؟!

لیوان آب رو سر کشیدم: حوصله وراجی های طاهره خانومو ندا شتم... پررو دلش میخواد از همه چی سر در بیاره...

بابا خندید و در جواب سلام فرزاد که بهمون نزدیک میشد سر تکون داد...

کم کم مامان و پریسا و خاله ها هم از راه رسیدن و با اومدن فامیلای نزدیک، صدای موزیک بالا رفت... پای ثابت های ر*ق*ص هم که شامل نفس و پریسا و خاله مژگان میشدن ریختن وسط...

پویان و آیدا قرار بود برن آتلیه برای گرفتن عکس هاشون و بعد به تالار میومدن...

لباسامو با همون پیراهن نارنجی که پویان موقع خرید عروسیش برام گرفته بود و رنگش به شدت مورد علاقه ی فرزاد بود عوض کرده بودم...

اول پیراهنمو تنها پوشیده بودم.. اما بابا به محض دیدنم یه اخمی کرد که خودم مثل بچه ی آدم رفتم کت نیم تنه ی لباسو پوشیدم...

فرزاد با دو تا لیوان شربت آلبالو و پرتقال به طرفم اومد... لیوانی رو که محتوی شربت پرتقال بود به طرفم گرفت و با خنده گفت: بیا بخور.. با لباست سِته... سری تکون دادم و لیوانو ازش گرفتم...

فرزاد دستشو دور کمرم انداخت و منو به خودش چسبوند: آدم توی عروسیا هر نژادی رو میتونه ببینه...

و دستشو بالا آورد و با انگشت اشاره به سمتی اشاره کرد...

محکم روی دستش زدم: فرزاد اشاره نکن، زشته...

و چشـــمهامو برای ارزیابی دختری که فرزاد میگفت ریز کردم... به پیراهن نقره ای کوتاه پوشیده بود با بوت هایی که تا زیر زانوش میرسید... و چیزی که توی اولین نگاه خیلی خودنمایی میکرد، پوست تنش بود که به سیاهی میزد...

پیف پیفی کردم و گفتم: این از فامیلای دور مامانه... یه مدت دوســـت دختر پویان بوده... الانم اومده باورش بشه که دیگه پویانو از دست داده...

_ حالا نه که پویان چه تحفه ای هست...

چشمهامو گرد کردم: چشه داداشم؟!

فرزاد لیوان شربتش رو یک نفس بالا رفت: چشم نیست، گوشه...

با آرنج ضربه ی آرومی به پهلوش زدم و لیوان شربت نیم خورده م رو روی میز کناریمون گذاشتم: امید اینا هم اومدن...

و دســـت فرزادو گرفتم و دنبال خودم کشـیدم تا به طرفشـون بریم... از قیافه ی درهم سونیا میشد میفهمید باز سر اومدن به یه مهمونی دعواشون شده... اصلا جزو محالات بود که این دو تا یه جایی دعوت بشـــن و قبلش با هم بحث نکنن...

فرزاد حینی که پشـــت ســـرم میومد آروم کنار گوشـــم گفت: این دو تا چرا این شکلین؟!

سرمو برگردوندم و با خنده گفتم: با ز بحث شون شده... حالا باید بشینی پای درد دلاشون...

فرزاد لبخندی زد و همون موقع با جســـم ســـختی خوردم و یه ســـوزش بدی رو بالای آرنجم حس کردم... آخی گفتم و سرمو برای معذرت خواهی چرخوندم

که بلافاصـله زبونم بند اومد... با دیدن عمه خانوم و بهروز که رو به روم بودن، بی اراده یه قدم به عقب برداشتم و از پشت به فرزاد چرخیدم...

دسـتاش که از دو طرف روی بازوهام نشـسـت، نفس عمیقی کشـیدم و با تک سرفه ای راست ایستادم: سلام عمه جون... خیلی خوش اومدین...

عمه خانوم نگاهشو بین من و فرزاد چرخوند و فرزاد تندی سلام کرد...

حد الامکان سـعی میکردم به بهروز نگاه نکنم... بالای آرنجم با سـبد گل بزرگی که توی دستش بود، خراشیده شده بود... ایـشـش... مایه ی دردسر...

اونقدر حوا سم پرت بود که نفهمیدم چه حرفایی بین عمه خانوم رد و بدل شد و وقتی اسممو از بین حرفای عمه خانوم شنیدم، به خودم اومدم...

گنگ نگاش کردم و فرزاد نیشگون ریزی از پشت کمرم گرفت که یعنی حواستو جمع کن و رو به عمه خانوم گفت: اختیار دارین... کم سعادتی از من بوده که افتخار آشنایی با شما رو نداشتم... اما تعریف شما رو از پریا زیاد شنیدم...

من؟! من به گور پدر بهروز میخندم که از عمه خانوم پیش کسی تعریف کنم... یه لبخند زورکی و مصـلحتی روی لبم نشـوندم و با سـر حرف فرزاد رو تایید کردم...

عمه خانوم با لبخند خبیثی که روی لبش بود به بهروز اشاره کرد و گفت: بهروز جان رو هم که میشناسید... امم...

فرزاد زودی توی حرفش پرید: بله... قبلا با ایشون آشنا شدم...

و رو به بهروز ادامه داد: منتها شما الان نباید بالای سر پدرتون باشین؟!

عمه خانوم آ شکارا جا خورد و فرزاد ف شاز ارومی به بازوم وارد کرد: پریا جان، امید اشاره میکنه بریم سمتشون...

و دســتشــو از بازوم، تا مچم ســر داد و حینی که رو به عمه خانوم میگفت " خوشحال شدم از آشناییتون عمه جان" تقریبا منو دنبال خودش کشید...

پوفی کردم و فرزاد تشر زد: حواست کجاست؟!

اخمی کردم و با لبای ورچیده گفتم: به من چیکا داری؟! او نا مثل جن جلوی من ظاهر شدن... تازه ببین با اون گل مسخره ش دستمو چی کرد؟!

فرزاد خیله خب آرومی گفت و رو به روی امید و ســونیا ایســتادم... ســلام بی اعصابی دادم و سونیا پچ پچ کرد: این عفریته اینجا چیکار میکنه؟!

پوفی کردم و گفتم: چه میدونم... حتما کار ما مان خانو مه دیگه... از ترس فامیل که پشــت ســرش حرف نزنن، حاضــر میشــه دخترش اینطوری عذاب بکشه...

و با بغض ادا مه دادم: تازه فرزاد برای من قیا فه میگیره انگار تقصــیر منه... عروسی داداشم کوفتم میشه...

سونیا شونه م رو فشرد و بلند گفت: آقا فرزاد عمه مهتاب اینارو دعوت کرده... به پریا چیکار داری؟!

فرزاد نگاه شو از امید گرفت و به ما دوخت: من کاریش ندارم سونیا خانوم... پریا من چیزی بهت گفتم؟!

لبامو روی هم فشردم تا بغضم نشکنه... امید دستشو پشت کمر سونیا گذاشت و به جلو هلش داد: بیاین اینور خب... اینجا ســر راه ایســتادین بحث میکنین، زشته...

به ســـمت میزی توی انتهایی ترین نقطه ی ســـالن که زیاد هم توی دید نبود رفتیم... روی صندلی نشستم و فرزاد دستشو روی شونه م گذاشت: پریا جان؟! من چیزی گفتم بهت؟! حرفی زدم؟!

سرمو به طرفین تکون دادم و از ته حلقم گفتم: شر اینا کی قراره از سر ما کنده بشه، خدا میدونه...

و دو قطره اشک از چشمم روی میز چکید...

سونیا تند گفت: پریا... دیوونه گریه نکن ارایشت میماسه...

و دستمالی از جعبه ی روی میز بیرون کشید و به دستم داد...

امید پوفی کرد و گفت: خاله هم چه کارایی میکنه...

سونیا حینی که خودشو نزدیک من میکشید و دستمالو از دستم میگرفت تایید کرد: آره... پویان چطور راضی شده؟!

و رو به من گفت: پریا چشـــمهاتو تا جایی که میتونی باز کن خیســـی چشـــمتو بگیرم خط چشمت خراب نشه...

کاری رو که گفته بود انجام دادم و گفتم: مگه پویان این روزا به جز خوشـــی خودش به چیز دیگه ای هم فکر میکنه؟!

سونیا با احتیاط دستمال رو که تا زده بود روی پلک پایینم کشید و گفتم: سونی بیا برو مانتوت رو دربیار... گرمه اینجا...

کیفشو دست گرفت و از روی صندلی بلند شد: باشه... زودی میام... وای به حالت اگه اشکت بچکه... آقا فرزاد شما هم انقدر این طفلکو اذیت نکن...

فرزاد چشمهاشو گرد کرد: به خدا من کاری بهش ندارم... ای بابا...

سونیا لبخندی زد و امید تهدید وار گفت: خواهرمو اذیت نکن تا برگردیم...

فرزاد چ شم غره ای رفت و با د ست به کمر امید کوبید: بیا برو بابا.... خواهرم خواهرم... تو حواست به زن خودت باشه از اولی که اومده اخماش تو همه...

امید دست سونیا رو گرفت و ازمون دور شدن... فرزاد جای سونیا رو کنارم گرفت و صدا زد: پریا؟!

هومی گفتم وجعبه ی د ستمال روی میزو بردا شتم... جعبه رو از بین انگ شتام بیرون کشید و آهسته گفت: به من نگاه کن...

سرمو بلند کردم و باز چشمهام پر اشک شد...

سرمو بلند کردم و باز چشمهام پر اشک شد...

فرزاد نچ بی حوصله ای کرد و گفت: الان دقیقا مشکلت چیه؟! هوم؟! خب بگو تا منم بدونم...

سرمو به طرفین تکون دادم: هیچی...

ابروهاشو بالا انداخت: هیچی؟!

کف دو تا دستمو روی صورتم کشیدم و گفتم: آره... هیچی...

فرزاد مبهوت گفت: پریا...

هان کلافه ای گفتم...

پقی زد زیر خنده: ریدی به صورتت...

مکثی کردم و بعد با استرس به کف دستام نگاه کردم... با دیدن رد رژ گونه و سایه و خط چشمی که روی دستم بود، نفسم بند رفت... توی اون لحظه واقعا جا داشت بمیرم...

با صـــدای بلند زدم زیر گریه و فرزاد پرید جلوی دهنم رو گرفت: هیس... پریا جان مادرت... آبرومونو بردی...

با هق هق گفتم: بـــ... ببین... چی... شـــدددد... هیع... همه ش ... هیع.. تقصیر توئـــــــه... هیع...

تند گفت: باشه باشه... تقصیر منه... صداتو بیار پایین... میخوای مامانتو صدا بزنم...

_ نـــ... نـــ... نه... برو... هیع.. به پریسا بگو... بگو کیفشو برداره... هیع... بیاد توی دستشویی...

فرزاد باشـه ای گفت و ازم دور شـد... بلند شـدم... سـرمو پایین انداختم و با نهایت سرعت به سرویس بهداشتی انتهای سالن رفتم... با دیدن صورتم دلم میخواســـت زاز بزنم... طاهره خانوم پول خون پدرشـــو برای همین مواد آ*ش*غ*ا*لی که به صورتمون میزنه میگیره؟! خاک بر سرش...

ایشالا همین امشب بهروز بره زیر هیجده چرخ تیکه تیکه بشه دنیایی از شرش راحت بشن... ع*و*ض*ی...

تقه ای به در خورد و پریسا از پشت در گفت: پریا؟! اون تویی؟!

درو با شدت باز کردم و پریسا رو کشوندم داخل... جیغ خفیفی کشید و گفت: اَه...چرا اینطوری... هـــیـــــن... این چه قیافه ایه؟!

نالیدم: میتونی درستش کنی؟!

نزدیکم اومد و کیفشو جلوی آینه گذاشت: گریه کردی؟!

حرص زده گفتم: همه ش تقصیر مامانه... بهروزو چرا دعوت کرده؟!

_ منم بهش گفتم اتفاقا... گفت بهروز و عمه خانوم تو یه خونه زندگی میکنن... نمیشه که کارت دعوت بفرستیم پشتش بنویسیم بانو ارمغان پارسا به تنهایی...

و کیفشو باز کرد و حینی که توش رو میگشت گفت: شانس آوردی همین دم آخری شیر پاک کن گذاشتم تو کیفم... اصلا بهم الهام شده بود مثل همیشه گند میزنی به صورتت...

چیزی نگفتم... حرف حساب که جواب نداشت...

دستمالی هم در آورد و با شیر پاک کن به جون صورتم افتاد... صورتم که پاک شد و آثار گندی که زده بودم از بین رفت، یه آرایش ملایم در حد رژ لب و خط چشم و رژ گونه روی صورتم نشوند و وسایلش رو توی کیفش ریخت...

به طرف در رفت و توی اخرین لحظه گفت: یه کم خوددار باش...

و بیرون رفت و درو ترق پشت سرش بست... نفس عمیقی کشیدم و توی آینه به صورتم خیره شدم...

با انگشت شست و اشاره دو طرف لبام رو گرفتم و به طرفین کشیدم... کلا امشب تو فاز لبخند زدن نبودم... خاک بر سر بهروز... گور مرگ بگیره ایشالا... کی با شه خبر مرگش بیاد من دویست نفر گرسنه رو سیر میکنم... نذر میدم اصلا... هعی...

با نوک انگشت چتری هامو از صورتم کنار زدم... زورکی هم که شده، یه لبخند گل گشاد روی لبم نشوندم و با یه نفس عمیق سرویس بهداشتی رو ترک کردم... شونه هامو عقب دادم وسرمو بالا گرفتم...

با یه نیم نگاه میشد فهمید عروس و دوماد اومدن که همه ی مهمونا قسمتی که جایگاه پویان و آیدا بود جمع شده بودن...

چند تا نفس عمیق کشیدم و به همون سمت رفتم که دستم کشیده شد و رخ به رخ بهروز قرار گرفتم...

با اخم دستمو عقب کشیدم که تند گفت: پریا... فقط یه لحظه...

بی توجه راهمو کج کردم که باز مچمو چسبید و گفت: فقط میخواستم یه چیزی بهت بگم... دلیل اینجا بودن من آزار دادن تو نیست... من به اصرار عمه توی این مراسم شرکت کردم...

چشمکی زد و ادامه داد: وگرنه من روش های خودمو برای جذب تو دارم...

نگاه تحقیر آمیزی به سر تا پاش انداختم و پوزخند زدم: برو گمشو بابا... روش های خودم...

و چرخیدم و هنوز به قدم برنداشته بودم که گفت: خوب منو به یه غریبه فروختی...

سر جام خشک شدم...

در جا به سمتش چرخیدم: غریبه؟! اونی که تو بهش میگی غریبه، همه کس منه...

زندگی من کنار این غریبه، بی تو ، مثل روز روشنه...

ابروهاشو بالا انداخت: هـــه... منم یه زمانی همه کست بودم... کلا هر کس که میاد توی زندگی تو بعد از چند روز همه کست میشه... ولی حق من این نبود...

_ حق من چی؟! حق من بود منو بذاری و بری؟! اونم توی اون شـــرایط؟! تو هیچ وقت همه کس من نبودی... این من بودم که به خودم تلقین میکردم... من بودم که خودمو به تو میچســـبوندم... ولی همینی که تو بهش میگی غریبه، از هر فرصتی برای با من بودن استفاده میکنه...

این غریبه بر خلاف تو، تموم لحظه هاش کنـــار منه...

_ من برای رفتنم دلیل داشتم...

پوزخند زدم: دلیلتو بذار در کوزه آبشـو بخور... دلایل تو زندگی از دســت رفته ی منو بر نمیگردونه... ولی فرزاد توی یه لحظه همه ی اون تلخی ها رو از ذهنم پاک میکنه... کنارش اونقدر خو شبخت می شم که ح سرت بخوری چرا نموندی...

یه زندگی براش درست کنم که روز و شب حسودی کنی...

روزی هزار دفعه تو آرزوی اینکه کاشکی بودی، کنی...

به چشمهام زل زد و آهسته گفت: هیچوقت نخواستی دلایلمو بشنوی...

_ و نمیخوام هم بشنوم... دلایلت هر چقدرم که قانع کننده باشه، بازم من به تو برنمیگردم... چون تازه دارم معنی ز ندگی رو میفهمم... من کنار تو ز ندگی نمیکردم... نقش بازی میکردم... خودم نبودم چون میترســـیدم به چشـــمت نیام... اما با فرزاد خودمم... میگم میخندم چون ترس از دست دادنشو ندارم... اما با تو...

پوزخندی زدم و سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادم...

من، کنار تو یه روز خوش نداشتم از ترس تو...

این غریبه پای گریه هام میشینه بر عکس تو...

دستاشو برای ب*غ*ل کردنم بالا آورد: هیچ وقت اینا رو بهم نگفتی...

فورا عقب کشیدم و د ستای بهروز بی حرکت تو هوا موند: دیگه مهم نیست...

من کنار فرزاد فراموش میکنم که تو حتی توی زندگیم حضور دا شتی... اینا رو گفتم که فکر نکنی از سر لج و لجبازی با تو رفتم به فرزاد جواب مثبت دادم... نه... من دوســش دارم... فکر هم نکن که تنش نداریم یا دعوامون نمیشــه... اتفاقا همه ی اینا رو هم داریم... اما فرزاد ناز کشــی بلده... میدونه چطوری محبت کنه و دلتو ببره...

لبخندی زدم و عقب عقب رفتم: کارایی که تو هیچکدومشون رو یاد نداری...

و روی پاشــنه ی پام چرخیدم و در حالیکه اینبار لبخند روی لبم واقعی و از ته دل بود، توی جمعیت برای پیدا کردن فرزاد چشم چرخوندم...

هر عذابیَم به من بده، از اینکه با منه، کنار اون خوشم...

هر چی خاطراتِ با توئه، کنار خوبیاش، تو س*ی*ن*ه میکُشم...

کنار بابا و فرزین خان، پشت نزدیک ترین میز به جایگاه عروس و داماد پیداش کردم و به طرفش رفتم...

توی دو قدمیش متوجهم شد و از روی صندلی بلند شد...

لبخندی زدم و فرزاد دستمو گرفت...

رو به فرزین خان گفتم: خوش اومدین آقاجون... خوش اومدین غزاله جان... وای خوشگل منو ببین چه عروسی شده...

فرناز ذوق زده از ب*غ*ل فرزین خان پایین پرید و فررین خان گفت: تبریک میگم دخترم...

تشکری کردم و فرناز به پاهام چسبید: مثل آیدا عروس شدم...

ســـر تکون دادم و به خنده گفتم: اوهوم... چه عروس ملوســـی... بذار ببینم میتونم یه دوماد واست جور کنم یا نه...

فرزاد دستشو دور کمرم انداخت و منم از خدا خواسته بهش چسبیدم...

_ عروسو ول کن برادر عروسو دریاب... خانوم خانوما؟! کجا رفته بودی پویان سراغتو میگرفت؟!... میخواستم بیام دنبالت پریسا گفت خودت میای...

موهای حلقه شـــده ی فرنازو به بازی گرفتم و گفتم: میخواســـتم یه کم ریلکس کنم... آرایشـــم که خراب شـــد اعصـــابم بهم ریخت... گفتم دیگه آبروم میره... یادم رفته بود یه همه فن حریفی مثل پریسا کنارم دارم...

فرزاد حلقه ی دســـتشـــو تنگ تر کرد... ســـرمو بالا گرفتم و به چشـــمهاش خیره شدم... لبخندی زد و دندونای یکدستشو به نمایش گذاشت... دلم میخواست صورتشو غرق ب*و*سه کنم...

ســـرشـــو پایین آورد و لباشـــو گوشـــم چســـبوند: اینجوری که آرومی و داری با نگاهت قورتم میدی حس میکنم از هر وقت دیگه ای بیشتر عاشقتم...

لبخندی به ابراز احساساتش زدم...

رو به روی من کسیه که دلش با منه و تموم زندگیش منم...

تکیه مو از فرزاد گرفتم و گفتم: میرم پیش پویان اینا...

پلک زد و فرناز با جیغ گفت: منم میام...

باشه ای گفتم و بلافاصله نگاهم به بهروز افتاد که دست یکی از دخترای معلوم الحال فامیل رو گرفته بود و به طرف پیســـت ر*ق*ص میرفتن... انگار نه انگار همین الان داشت جلوی من دلیل و برهان می آورد...

رو به روت کسیه که توی وجودش میگردی دنبال عطر تنم...

پوزخندی زدم و دست فرنازو گرفتم...

در حالیکه تموم مدت سنگینی نگاه بهروزو روی خودم حس میکردم...

ولی هیچکی مثل من برات نمیشه...

رفتم از کنار تو واسه همیشه...

به طرف جایگاه عروس و داماد رفتم... پویان با اخم از جاش بلند شد و گفت: معلوم هست کجایی؟!

دستشو گرفتم و گفتم: انقدر غر نزن... یه کم خم شو بب*و*سمت...

سر شو خم کرد و ریز ریز خندید: پریا شلوارم تنگه... از پشت پاره شد گردن خودت...

دو طرف صورتشو ب*و*سیدم و از ته دل براش آرزوی خوشبختی کردم...

آیدا رو هم ب*غ*ل کردم و ب*و*سیدم و با حس خواهر شوهریم که گل کرده بود، تهدیدش کردم که اگر داداشم رو اذیت کنه، بیچاره ش میکنم...

دســـت گرمی روی بازوم قرار گرفت... پویان با اخم گفت: من یه دور باید بگیرم گوش تو رو قشنگ بپیچونم که وقتی هستی این خواهر ما کلا کسی رو نمیبینه...

با نیش باز خندیدم و فرزاد گفت: کلا من قدرت جذبم بالاست...

بی اراده به آیدا نگاه کردم و جفتمون پقی زدیم زیر خنده... فرزاد گیج گفت: چیـــه؟!

سرمو به طرفین تکون دادم و آیدا بریده گفت: پوشک مای بیبی...

فرزاد گیج تر از قبل گفت: هان؟!

آیدا دستشو به شکمش گرفت و فرزاد دیوونه ای نثار جفتمون کرد...

با پخش شدن یه آهنگ کردی از بلند گو ها، ابروهامو بالا انداختم...

فرزاد دستشو دور شونه م حلقه کرد: پایه ای؟!

مکثی کردم و با دیدن پویان که دســـت آیدا رو گرفته بود و به طرف پیســـت ر*ق*ص میرفتن، سرمو به نشونه ی موافقت تکون دادم...

فرزاد دســتمو کشــید و پویان با لبخند دســتشــو دراز کرد تا کنارش برم... بابا و مامان هم بهمون ملحق شـــدن و چند ثانیه ی بعد، یه حلقه ی انســـانی بزرگ تشکیل شده بود...

با صدای بلند خندیدم: فرزاد من نمیتونم...

کمرمو محکم تر گرفت: قدم هاتو با من هماهنگ کن...

بلند گفتم: نمیشه...

و سعی کردم به قدم هام سرعت بدم...

به ادمهای اطرافم خیره شــدم... که فارغ از از هر چیزی، بی دغدغه میخندیدن و میر*ق*صیدن...

اگر سه_چهار ماه پیش بود، با خودم میگفتم این آدما چطوری میتونن از ته دل بخندن؟!

و حالا... حالا که کنار فرزاد بودن رو تجربه کردم، میفهمم که خندیدن از ته دل، تو اوج مشکلات و گرفتاری ها، اونقدرا هم سخت نیست...

...

دماغمو محکم بالا کشیدم و دستمالو روی پلکام فشار دادم...

پریسا با غرغر گفت: اَه... بسه دیگه... حالمون رو به هم زدی...

با هق هق گفتم: تو ساکت شو بی احساس... ده سال نبودی چی میفهمی از رابطه ی خواهر و برادری؟!

پریسا با حرص گفت: نه فقط تو میفهمی...

فرزاد دستشو پشت صندلیم گذاشت و مهربون گفت: پریا جان... مگه چی شده؟! پویان فقط خونه ش از شما ها جدا شده... شهر دیگه که نرفته...

باز دماغمو بالا کشیدم: خب نرفته باشه... بالاخره که جدا شده... من دیگه صبحا ماشین کیو بی اجازه بردارررم م م م م؟؟!!

انگشتشو روی رد اشکام کشید: جـــــانم... اینطوری گریه نکن هر کس ببینه فکر میکنه خدایی نکرده اتفاقی بارای کسی افتاده...

پریسا از پشت سر گفت: فرزاد راه بیفت بابا... تا صبحم اینجا وایستی این اشکش بند نمیاد...

فرزاد دستشو از پشت صندلیم برداشت و پرسید: بریم پریا؟!

از پنجره ی ماشـــین، نگاه آخرو به آپارتمان پویان اینا انداختم و با هیع هیع گفتم: بریم...

فرزاد استارت زد...

مامان اینا زود تر از ما رفته بودن...

اووف... یعنی آیدا میتونه اونطوری که مامان به یکی یدونه ش میرســـید، به پویان برسه؟!

میدونه پویان پیاز دوست نداره؟!

میدونه به فلفل حســـاســـیت داره؟! غذای تند درســـت نکنه، پویان کارش به بیمارستان بکشه...

آهی کشیدم و پشت سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمهامو بستم...

با متوقف شدن تکون های ماشین، چرتم پاره شد... روشن شدن کوچه رو از پشت پلک های بسته م حس میکردم...

صدای تشکر و خداحافظی پریسا و بعد هم بسته شدن در ماشینو شنیدم و فرزاد آهسته گفت: خوابی؟!

جشـــمهامو باز کردم... حس میکردم هر کدوم از پلک هام صـــد کیلو وزن دارن...

فرزاد انگشت اشاره شو زیر پلکم کشید و زمزمه کرد: ببین با چشمهات چیکار کردی...

کف دستامو روی پلک هام فشردم و فرزاد صدا زد: پریا؟!

هومی گفتم و دستامو پایین انداختم...

زبونشـو روی لب پایینش کشـید و با تامل گفت: من یه فکری کردم... یعنی یه تصمیمی گرفتم...

منتظر نگاش کردم و فرزاد تند گفت: البته رضایت تو هم شرطه... اگه راضی نباشی که قضیه کلا منتفیه...

خب بی حوصله ای گفتم...

فرزاد به ســمتم چرخید... آرنجشـو روی فرمون گذاشـت و گفت: گفتم اگه تو راضی باشی... مرا سممون رو تا آخر اردیبهشت برگزار کنیم... یعنی دیگه تا اون موقع بریم سر خونه زندگیمون...

تو سکوت خیره ش شدم... پوفی کرد و گفت: میدونستم...

_ چیو؟!

_ اینکه موافقت نمیکنی...

_ تو الان از من حرفی شنیدی؟!

_ یعنی...

شـونه هامو با بی قیدی بالا انداختم: اگه میخوای مقدماتشـو آماده کنی، بنداز برای اواسط خرداد که امتحانات منم تموم بشه...

دستشو از فرمون پایین انداخت و بهت زده گفت: یعنی تو موافقی؟!

نگاهمو پایین انداختم: آره... بالاخره که چی؟! تا آخر عمر که نمیتونیم نامزد بمونیم...

دسـتمو گرفت و حینی که منو جلو میکشـید گفت: روی حرفت حسـاب میکنما...

با شه ای گفتم و سرمو روی شونه ش گذا شتم... حس کردم چقدر حالم بهتر از چند ثانیه ی قبل شد...

نشستم هواتو نفس میکشم...

یه چند وقتیه حال من بهتره...

دستشو پشت گردنم گذاشت و کنار گوشم پچ پچ وار گفت: مرسی...

_ تشکر برای چی؟!

لباشو به گردنم چسبوند: برای بودنت...

لبخندی زدم: پس مرسی...

_ تو چرا؟!

_ برای بودنت...

صدای خنده ی آرومش بلند شد... د ستامو بالا آوردم و پشت کمرش به هم رسوندم...

فعلا دور دورِ فرزاد بود... با خواســته های دلش پیش میرفتم تا ببینم در نهایت سر نوشتم چی میشه...

دارم راه میفتم ببینم تهش... منو این هوا تا کجا میبره...

گوشی موبایلمو دست به دست کردم و نگران گفتم: حالا حالش خیلی بده؟!

غزاله بی حواس گفت: هان؟! نه زیاد... فرناز مامان بیا اینطرف... میسوزی...

پوفی کردم و کلافه گفتم: غزاله جان... من کار دارم... یه لحظه میشه حوا ستو بدی به من؟!

هانی کرد و گفت: بگو عزیزم... فرناز شیطونی میکنه حواسم پرت شد...

با کلافگی تکرار کردم: میگم حال فرزاد خیلی بده؟!

_ نه خب... آلرژیش باز عود کرده... گلو درد هم داشـــت... تو بیای اینجا خوب میشه...

و ریز ریز خندید...

لبخندی زدم و گفتم: اگه تونستم یه سر میام...

باشه ای گفت و بعد از خدافظی تماسو قطع کردم...

موبایلم رو توی جیب روپوشم انداختم و دستی به مقنعه م کشیدم... باز برای مرخصی باید آویزون مدیر گروه میشدم... با این بی نظمی هام میخوا ستم به کجا برسم، فقط خدا میدونه...

...

با نیش باز از اتاق مدیر گروه بیرون اومدم... تماســی با مامان گرفتم تا بدونم ماشــینشــو لازم داره یا نه... اونم گفت که فعلا کاری نداره و تا شــب شــرکت میمونه...

لباسامو عوض کردم... پیش به سوی همسر مریضم...

با نهایت سرعتی که از منِ ترسو بعید بود، تا خونه روندم...

با دیدن ماشین فرزین خان که وارد پارکینگ میشد، دستمو روی بوق گذاشتم تا درو نبنده و منم بتونم برم تو... ماشــینو داخل بردم و بعد از برداشــتن کیف و نایلون خرید هام، از ماشین پایین پریدم... فرزین خان منتظرم ایستاده بود تا با هم بریم داخل خونه...

سلام دادم و جوابمو داد و پرسید: این ساعت کلاس نداری مگه؟!

نیشم باز شد و کنار شقیقه مو خاروندم: دیگه اومدم دیگه...

دستشو پشت کمرم گذاشت و درو برای وارد شدنم باز کرد: شما زن و شوهر آخرش سر منو توی اون بیمار ستان زنده میکنین... فرزاد که از هفت روز هفته چهار روزشو مرخصی میگیره... تو هم که تکلیفت مشخصه... اون نره تو هم از کلاست میفتی...

خندیدم و با غزاله که به استقبالمون اومده بود احوالپرسی کردم و شوت گاز از پله ها بالا رفتم...

بی سر و صدا در اتاق فرزادو باز کردم... با دیدن فرناز که لب تخت نشسته بود و دســت فرزادو که روی پاش گذاشــته بود، با دســت های کوچیکش ماســاژ میداد، لبخند عمیقی زدم...

درو پشت سرم بستم و فرناز از جاش پرید: سلام پریا جون...

لبخندی زدم و فرناز دستاشو دور کمرم حلقه کرد و سرشو به شکمم چسبوند: خوشگل من چطوره؟!

یه خوبم ضعیف گفت و فرزاد سرشو از روی بالش بلند کرد: سلام...

قلبم فشرده شد از دیدن لبای سفید شده و پلک های پف کرده ش...

دســتای فرنازو از دور کمرم باز کردم و به طرف تخت رفتم: شــنیدم یه مریض آمپول لازم داریم اینجا...

غلتید و به شکم خوابید و دستاشو زیر بالش برد: آخ... دیشب دو تا آمپول زدم جاش هنوز درد میکنه... دو تای دیگه هم برای امروز و فردا دارم...

ملافه ای رو که نصــفش از تخت آویزون شــده و روی زمین بود، کنار زدم و روی تخت نشستم : چی شد یه دفعه؟! دیروز صبح از هم جدا شدیم خوب بودی...

فرناز کنارم نشست و فرزاد خشدار گفت: این آلرژی مسخره که هر سال پدرمو در میاره یه طرف، این ویروسی که از دیروز به جونم افتاده یه طرف دیگه... آب دهنمو نمیتونم قورت بدم... حس میکنم به سیب بزرگ توی گلوم گیر کرده...

موهای شقیقه شو نوازش کردم: گلوت عفونت کرده...

اوهومی گفت و در با تقی باز شد... فرزاد سرشو چرخوند و بلافاصله با دیدن فرزین خان، بلند گفت: من آمپول نمیزنما...

خندیدم و فرزین خان د ستی به سر فرناز که به طرفش هجوم برده بود ک شید: علیک سلام...

فرزاد با پوف بلند بالایی سـرشـو روی بالش انداخت: سـلام... ولی همین که گفتم...

فرزین خان صندلی پشت میز کامپیوترو چرخوند و رو به روی تخت نشست: از هیکل گنده ت خجالت نمیکشی حداقل جلوی زنت آبرو داری کن...

_ زن من، منو درک میکنه...

دستمو پشت گردنش کشیدم: عوضش خوب میشی...

با حرص گفت: اون آمپولا گاوی برای خودتم بود، همینطوری روشـــن فکر بودی؟!

لبخندی زدم و فرزین خان از کشـــوی پاتختی نایلون داروهای فرزادو بیرون آورد: خجالت بکش خودتو لوس نکن... خرس گنده...

از روی تخت بلند شدم و فرزاد صورتشو توی بالش فرو کرد: ای خـــداااا...

رو به فرناز گفتم: فرناز جان، بیا بریم پایین کمک مامانت...

انگشت اشاره شو به دندون گرفت: من میخوام ببینم...

فرزاد حرص زده نیم خیز شـد و با اون صـدای گرفته ش قد قد کرد: برو بیرون ببینم بچه... انگار اومده سینما...

فرناز لبا شو با غ صه جمع کرد و گفتم: برات یه پازل گنده خریدم... بیا بریم با هم درستش کنیم...

بلافاصـــله ناراحتیشـــو فراموش کرد... دســـت فرنازو گرفتم و از اتاق بیرون اومدیم...

پایین پله ها که رســـیدیم، صـــدای آخ بلند و کشـــیده ی فرزاد کل خونه رو لرزوند...

بی صدا خندیدم و جعبه ی پازلی رو که برای فرناز گرفته بودم به دستش دادم...

ذوق زده به آشپزخونه دوید و بلند گفت: مامان ببین پریا جون بهم چی داد؟!

پشت سرش به آشپزخونه رفتم...

_ اووو... عجب پازلی... تشکر کردی از پریا جون مامان؟!

فرناز از پشت به دامن غزاله چسبید: مرسی...

لبخند زدم: عزیـــــزممم... خواهش میکنم...

خودشو از روی صندلی آشپزخونه بالا کشید و جعبه ی پازل رو براش باز کردم و روی میز ریختم تا درستش کنه...

آبمیوه و کمپوت هایی رو که ســر راه خریده بودم توی یخچال جا دادم و گفتم: غزاله جون آب مرغ داری؟!

لیوان کفی رو زیر شیر آب گرفت: چرا؟!

_ میخوام برای فرزاد سوپ درست کنم...

شیر آب رو بست و دستاشو با پیشبندش خشک کرد: من براش درست کردم دیشب... نخورد...

_ خب پس همونو گرم میکنم شاید خورد... وضع گلوش خیلی خرابه...

غزاله خندید: اونو که همون دیشـــب فرزین ته قابلمه رو در آورد... کلا گفتم درست کنی هم نمیخوره... فرزاد سوپ دوست نداره...

آهان پر خنده ای گفتم... فرزین خان وارد آشـــپزخونه شـــد و با غرغر به طرف ظرفشویی رفت و دستاشو زیر شیر آب گرفت: پسره بیست و هفت سالشه از یه بچه ی دو ساله بدتره... دیگه داشت به گریه میفتاد...

غزاله به طرفش رفت و نالید: مگه د ستشویی رو ازت گرفتن که د ستاتو اینجا میشوری؟! بیا برو اونور...

فرزین خان از سینک فاصله گرفت: خانم گیر نده... نهار چی داریم؟!

با لبخند سر تکون دادم و برای در ست کردن شیر برنج د ست به کار شدم...

توی فاصله ای که نهار میخوردیم، شیر برنج هم آماده شد...

یه ظرف پر کردم و با لیوان آب توی سینی گذاشتم...

کیف و مانتو و مقنعه م رو روی ساعدم انداختم و سینی به د ست از پله ها بالا رفتم... به زحمت در اتاق فرزادو باز کردم و پشت سرم با پشت پا بستمش...

فرزاد همچنان به شکم دراز کشیده بود و هر چند ثانیه یکبار، یه غری با خودش میزد...

سینی رو روی پاتختی گذا شتم و گفتم: بلند شو نی نی کوچولو... پا شو برات شیر برنج درست کردم... گلوتو ملایم میکنه...

روی آرنجش نیمخیز شد... د ستشو ک شیدم تا کامل ب شینه و بالش رو پ شت کمرش هل دادم...

سینی رو روی پاش گذا شتم و انگ شت ا شاره مو بین ابروهاش ک شیدم: اخم نکن بهت نمیاد...

آهی کشید و گفت: تو اگه جای من بودی... اخم نمیکردی... زار میزدی...

دهنمو کج کردم: خب بابا توام... بچه ننه... بخور سرد شد...

_ بذار دهنم...

چشمهامو گرد کردم: بله؟؟!!

_ بـــذاار... دهـــنـــــم...

_ خودت مگه چلاقی؟!

دســت چپشــو به طرفم دراز کرد: ببین دســتمو... دیشــب ســرم زدم رگ دســتم خشک شده...

با انگشت کبودی روی ساعد شو نوازش کردم و اهسته گفتم: انقدر حالت بد بوده؟!

حق به جانب گفت: بله پس چی؟! تو یه زنگ به من نزدی حالمو بپرسی...

خودمو روی تخت نزدیکش کشـــیدم و قاشـــقو برداشـــتم: من از کجا باید میفهمیدم؟! همین دو ساعت پیش غزاله زنگ زد گفت...

_ یعنی حتما من همیشه باید بهت زنگ بزنم دیگه... تو که اصلـــ

قاشـــق رو توی دهن نیمه بازش فرو بردم: مریض که انقدر حرف نمیز نه... دهه...

و زیر لب ادامه دادم: غرغروی بهانه گیر...

...

تا ذره ی آخر شـــیر برنج رو به خوردش دادم و فرزاد هم تا آخر مثل بچه ها نق زد... این الان اینطوریه، بچگیاش چطوری بوده... وای خدا...

سینی رو روی پاتختی گذاشتم... فعلا حسش نبود ببرمش پایین...

فرزاد همچنان نق نق میکرد: به تو هم میگن زن؟! یه ذره محبت... یه ذره عشق... هیچی... یعنیـــــــــا... حتی با خودت فکر نکردی شاید این فرزاد بدبخت مرده که از دیروز به من زنگ نزده... یه خبری بگیرم ببینم مرده، زنده س... اصلا هیچی تو وجود تو...

_ واای... بسه دیگه چقدر حرف میزنی... خب ببخشید دیگه.... گفتم شاید سرت شلوغه که بهم زنگ نمیزنی...

_ مگه من مثل توام؟! فکر کردی سرم شلوغ باشه از تو غافل میشم؟! منـــ پریدم جلوی دهنشو گرفتم: بسه بسه... ببخشید... اشتباه کردم... دیگه تکرار نمیشه...

کف دستمو گاز محکمی گرفت... دستمو از جلوی دهنش بردا شتم و حرص زده گفتم: قبلنا لگد میپروندی... الان گاز میگیری؟!

_ زنی رو که به فکر مردش نباشه باید گاز که هیچی... از سقف آویزون کرد... سرمو به طرف شونه م کج کردم و چند بار پلک زدم: اوممم... دلت میاد منو از ســقف آویزون کنی؟! من که جیک جیک میکنم برات... پرســتاری میکنم ازت... غر غراتو تحمل میکنم...

آب دهنشو به سختی از گلوش پایین فرستاد و با چشمهای گشاد شده گفت: نـــه...

لبخندی زدم و دســتامو به دو طرف باز کردم: آفرین... حالا بیا ب*غ*لم پسرم...

تکیه شو از تاج تخت گرفت... خودمو روی تخت جلو کشیدم و فرزاد خم شد و سرشو روی شونه م گذاشت...

دستمو لای موهای پشت گردنش سرش فرو بردم... صورتشو توی گودی گردنم فرو کرد: ما مانم هم هر وقت مریض میشدم همینطوری ب*غ*لم میکرد...

لبمو گزیدم... پیشونی داغش چسبیده بود زیر گوشم... دستاشو از زیر ب*غ*لم رد کرد و پشت کمرم به هم رسوند: نکنه تو هم مثل مامانم تنهام بذاری...

سرمو کمی چرخوندم و لبامو به شقیقه ش چسبودنم: نه... من هیچ وقت تنهات نمیذارم...

_ قول بده...

بغضمو پس زدم: قول میدم...

نفس عمیقش گردنمو نوازش داد...

با دست به کمرش کوبیدم: بسه دیگه... لوس... میخوای اشک منو در بیاری؟!

لباشو به شونه م چسبوند و بعد ازم جدا شد...

با دستام صورتشو قاب گرفتم: مریض که میشی خیلی غیر قابل تحمل میشی...

سر تکون داد و به بالش پشت سرش تکیه زد: میدونم...

ایش کشداری گفتم... با بلند شدن صدای زنگ موبایل، فرزاد خیز گرفت سمت پاتختی و گوشیشو برداشت...

نگاهی به صفحه ش انداخت و گفت: گوشی توئه...

کیفمو از پایین تخت برداشتم و موبایلمو از جیب ب*غ*لش بیرون کشیدم... با دیدن ا سم نفس که روی صفحه نقش بسته بود، پوفی کردم و زیر لب گفتم: خدا بخیر کنه...

و تماسو برقرار کردم...

...

گوشی رو پایین آوردم... فرزاد با کنجکاوی پرسید: چی شده؟!

مات نگاش کردم و جمله ی نفس توی گوشـــم پیچید... یک جمله... ســـه کلمه... تلگرافی...

فرزاد بازومو گرفت: پریا؟!

_ خان عمو مُرد...

_____

با صدای آیفون، سر جام نیمخیز شدم... با دیدن پریسا که از پله ها پاییم می اومد تند گفتم: پریسا درم باز کن... فرزاد اومد...

بی حرف به طرف آیفون رفت و درو باز کرد...

مامان از اتاق خوابش بیرون اومد و با دیدن من که لنگ روی لنگ انداخته بودم و ریلکس میوه میخوردم: جیغ زد: پریـــــا... خدا منو مرگ بده از دست تو... تو که هنوز اماده نیستی...

بدون اینکه نگاهمو از تلویزیون بگیرم: خب...

_ بلند شو برو لباس بپوش انقدر منو اذیت نکن...

_ نمیخوام... فرزاد اومده دنبالم بریم بیرون...

_ پریـــا...

از جام پریدم و با جیغ گفتم: هان؟!

مامان دستشو به سرش گرفت و نالید: وای خدا... من از دست این بچه سر به کدوم بیابون بذارم؟!

_ سلام...

هجوم بردم سمت فرزاد و از بازوش آویزون شدم: فرزاااد... ببین اینا چقدر منو اذیت میکنن...

مامان به سـمتم خیز برداشـت و پشـت سـر فرزاد پناه گرفتم: من تو رو اذیت میکنم؟! من؟؟!!

_ آره... برا چی میخوای منو به زور ببری اونجا؟!

فرزاد دستمو گرفت و از پشت سرش بیرون آورد: چه خبر شده؟!

مامان دسـتشـو پر حرص به سـمتم تکون داد: از این بپرس... از این آتیش پاره بپرس...

_ من خونه ی عمو نمیام... ا صن میدونی چیه؟! من اختیارم د ست شوهرمه، فرزاد هم اجازه نمیده من جایی که بهروز باشه برم...

صدای نق نق پریسا از پشت سرم بلند شد: اگه میخواین تا صبح وایستین اینجا توی سر و کله ی هم بزنین من برم لباسامو در بیارم...

نچی کردم و فرزاد گفت: اون خونه ی عموت چیکار میکنه؟!

_ میخوان مراسـم ختمو اونجا بگیرن... اینهمه مسـجد و سـالن و تالار... کلا فامیل ما همه ی کاراشون چپه س...

چشمهامو گرد کردم و ادامه دادم: تازه عمه خانوم اول گفت مرا سمو توی خونه ی ما بگیرن... فکر کن آدم انقدر پررو... دیگه من انقدر غر زدم آخرش آویزون عمو کاوه شد مراسمو اونجا بگیرن... خاک بر سر...

مامان غرید: پریا...

و با چشم و ابرو به فرزاد اشاره کرد...

بی تفاوت گفتم: چشـــمهاتو این شـــکلی نکن... فرزاد میدونه عمه خانوم چه عفریته ایه...

مامان از قیافه ش معلوم بود میخواد گردنمو بزنه... هوف هوف نفســشــو بیرون داد و گفت: ببین این بچه رو هم با این حالش ســر پا نگه داشــتی... بیا بشــین فرزاد جان...

_ چشه حالش؟! یه کم هم به فکر من باش...

پریسا با حرص گفت: بابا شما ها هم منو مسخره کردین...

و در حالیکه پاهاشو روی زمین میکوبید، از پله ها بالا رفت...

کنار فرزاد روی مبلی نشستم... مامان برای آوردن وسایل پذیرایی به آشپزخونه رفت...

ته ریش یک روزه شــو لمس کردم و گفتم:این چه مریضــی ای بود بعد از ســه روز هنوز خوب نشدی؟!

تک سرفه ای کرد و گفت: خوب میشم...

دستمو زیر پلکش کشیدم: چشمهاتم خون افتاده... چرا بهت زنگ زدم نگفتی حالت خوب نیست؟! اگه میدونستم تا اینجا نمیکشوندمت...

فرزاد لبخندی زد و روی صـورتم خم شـد: من توی هر شـرایطی برای خدمت گزاری به خانومم حاضرم...

مهربون نگاش کردم و با اومدن مامان از آشـپزخونه فرزاد تندی ازم فاصـله گرفت...

سینی محتوی یه فنجون چای و شیرینی رو جلوی فرزاد گذا شت و با حرص گفتم: منم که اینجا قاقم...

مامان عصبی گفت: تو حرف نزن...

و فرزاد ظرف شـیرینی رو به طرفم گرفت: بیا تو به جای من بخور... من گلوم درد میکنه شیرینی خامه ای نخورم بهتره...

با غصه نچ گفتم و مامان باز صداش بلند شد: فرزاد تو یه چیزی بهش بگو... میخواد آبروی ما رو ببره که همه بگن این دختره چقدر عقده ای و کینه ایه که حاضر نشده توی مراسم ختم عموی بزرگش شرکت کنه...

با حرص گفتم: اره من عقده ایم... به اندازه ی تموم عمرم هم از اون گور به گور شده کینه گرفتم...

مامان ملتمسـانه به فرزاد نگاه کرد... فرزاد فنجون چای رو از جلوی دهنش پایین آورد و گفت: من ترجیح میدم توی این مسـائل دخالت نکنم... اما اگه پریا بخواد توی این مراسم شرکت کنه، مخالفتی ندارم...

مامان به من نگاه کرد: بفرما... فرزادم میگه حرفی نداره... هر چند این طفلک از اولشم حرفی نداشت...

با حرص از جام بلند شدم: باشه میام... ولی مانتوی نارنجیمو میپوشم با شال قرمز که همه بفهمن چقدر از مرگش خوشـحالم... به خاطر اون لاگوری

عرو سی من عقب افتاده... وگرنه ما قرار بود تا آخر اردیبهشت بریم سر خونه زندگیمون... نه از زنده بودنش خیری دیدیم، نه از مردنش...

و قبل از اینکه دمپایی مامان ناکارم کنه به سمت پله ها دویدم...

در اتاقمو پشت سرم کوبیدم و به طرف کمدم رفتم... الان اگه پویان بود کلی جلوی مامان ازم دفاع میکرد... فرزاد که مثل ماست میمونه...

گوشه ی لبمو به دندون گرفتم و به طرف میزم رفتم... گوشیمو برداشتم و شماره ی پویان رو گرفتم... اونقدر زنگ خورد تا صـــدای زنی که میگفت " مشـــترک مورد نظر قادر به پاسخگویی نیست" توی گوشم پیچید...

یه پوزخند عصـبی زدم و گوشـی رو روی میزم انداختم... داماد پونزده روزه ای که توی ماه عسلش به سر میبرد، جواب تلفن خواهرشو کجا میداد...

مانتوی مشکی کوتاهمو که دگمه ریلی میخورد با جین را سته ی مشکی روی تختم انداختم و برای پیدا کردن شـــال مشـــکی حریرم تا کمر، توی کمدم فرو رفتم...

حالا توی دعوا یه زری زدم... ولی اونقدر دیوونه نبودم که توی مراســـم ختم مانتوی نارنجی با شال قرمز بپوشم!!!

لباسامو پوشیدم و گوشی موبایل و عینک افتابیمو توی کیفم انداختم و از اتاق بیرون رفتم...

مامان با دیدنم یه نفس راحتی کشید که انگار دنیا رو بهش دادن...

به طرف در رفتم و فرزاد هم دنبالم اومد... مامان هم رفت تا پریســـا رو صـــدا بزنه...

از خونه بیرون اومدم و رو به فرزاد گفتم: تو برو خونه دیگه...

اخماشو تو هم کشید: نه... منم میام...

_ چرا اخم کردی حالا؟!

ع صبی گو شه ی لب شو به دندون گرفت: پریا... من به این جنبه ش فکر نکرده بودم که با فوت عموت عروسی ما هم عقب میفته...

_ اون عموی من نیست... من یه عمو بیشتر ندارم، اونم عمو کاوه ست...

دستمو گرفت و به سمت ماشین رفتیم: حالا چی میشه؟!

پوزخند زدم: هـــــه... هیچی... فقط باید تا سالگردش صبر کنیم... میفهمی فرزاد؟! یک ســـــال...

فرزاد پوفی کرد و با بیرون اومدن مامان و پریسا از خونه، دیگه بحثمون رو ادامه ندادیم...

با اصرار من مامان جلو نشست و من و پریسا صندلی عقب...

مامان نگاهی به فرزاد که به شـــدت اخم کرده بود انداخت و پرســـید: چیزی شده؟!

فرزاد عینک آفتابیشو روی چشمش زد و یه لبخند زورکی به لب آورد: نه مامان جان... سرم درد میکنه یه خرده...

مامان برگشت نگاه پر حرصی بهم انداخت و بعد به صندلیش تکیه زد... معنی نگاهش این بود: مرض داشتی بدبختو الکی شوندی اینجا؟!

تا رسیدن به بهشت زهرا توی ماشین سکوت مطلق بود...

بابا و عمو کاوه زودتر رسـیده بودن... بهروز دسـتاشـو توی جیب شـلوار جین م شکیش فرو برده بود و اخم عمیقی روی پیشونیش دا شت... عمه خانوم هم

هی الکی روی ولو میشـــد روی قبر که مثلا میخواد غش کنه... زنیکه ی بگم چی... دیگه هر کس اینو نشناسه، من خوب میشناسمش...

هر دو تا د ستمو دور بازوی فرزاد حلقه کردم... سرش به سمتم چرخید... از پشت شیشه های عینک آفتابی نمیتونستم حالت چشمهاشو تشخیص بدم... دو تا سرفه زد و نگاهشو گرفت...

فامیل های نزدیکی که سـر خاک اومده بودن، از بهشـت زهرا به خونه ی عمو کاوه میرفتن و بقیه ی مهمونا هم ساعت سه به بعد میومدن...

توی مسیر برگشت، من با فرزاد و مامان و پریسا هم با بابا برگشتن...

خونه ی عمو غلغله بود... بیچاره زن عمو نمیدونست به چه کاری برسه...

نفس که رفته بود خونه ی داییش خودشو راحت کرده بود...

کیفمو توی آشپزخونه گذاشتم و همونجا پشت میز نشستم... مامان نیشگونی از پهلوم گرفت و زیر گوشم گفت: پریا بلند شو یه دستی برسون انقدر منو دق نده... نمیبینی چقدر کار ریخته سرمون؟!

گوشیمو از کیفم در آوردم و صفحه ی بازی رو باز کردم: من توی این مراسم یه استکانم جا به جا نمیکنم...

مامان ازم فاصله گرفت و با خودش گفت: ای خدا به من صبر بده از دست این بچه...

_ پریا؟!

با شنیدن صدای فرزاد سرمو بالا گرفتم... توی درگاه آشپزخونه ایستاده بود... بلند شدم و به سمتش رفتم: چی شده؟!

_ یه مسکن میتونی برام گیر بیاری؟!

بازوشــو گرفتم و از ســر راه خانومی که میخواســن وارد آشــپزخونه بشــه کنار کشیدمش: فرزاد سرت درد میکنه برو خونه...

_ نه میمونم...

_ حالت خوب نیست...

_ خوب میشم... یه مسکن بهم بده...

_ باشه... تو برو بالا استراحت کن من برات مسکن میارم...

به گردنش دست کشید: نه بابا... زشته...

_ چه زشتی؟! بیا با هم بریم اصلا...

د ستشو گرفتم و از پله ها بالا رفتیم... از شانس خوبمون در همه ی اتاقا قفل بود...

دوباره برگشتم پایین و کلیدا رو از زن عمو گرفتم... قرص مسکنی یا بطری آب معدنی برداشتم و بدو بدو به طبقه ی بالا رفتم...

در اتاق خواب مهمان رو باز کردم و فرزادو داخل فر ستادم... درو پ شت سرم بســتم... کپســول دو رنگ نوافن رو از پوشــش خارج کردم و با بطری آب به دســتش دادم... آب رو با ولع بلعید و وادارش کردم روی تخت دراز بکشــه... پیراهن شکلاتی رنگش از شدت عرق به تنش چسبیده بود...

موهاشو از پیشونیش کنار زدم و هول گفتم: فرزاد تب داری...

_ زشت نباشه من اومدم اینجا دراز...

توی حرفش پریدم: نــه... یه استراحتی بکن نیم ساعت دیگه برمیگردیم... به درک که هر کی هر چی میخواد پشت سرم بگه...

و مشغول باز کردن دگمه های پیراهنش شدم... دستشو روی دستم گذاشت: چیکار میکنی؟!

_ پیراهنتو در بیار تا موقع آبی بزنمش بذارم خشک بشه... خیس عرقه...

دستشو برداشت و خودش پیراهنش رو در آورد...

از روی تخت بلند شدم و گفتم: کلید پشت دره... دوست داشتی درو قفل کن...

لبخندی زد و درو پشت سرم بستم...

پیراهن فرزادو روی ساعدم انداختم و شالمو جلوتر کشیدم که چنگی به پهلوم خورد و از کمر به دیوار کوبیده شدم...

با دیدن بهروز که روبه روم ایستاده بود و کف دستشو به دیوار پشت سرم چسبونده بود، ایشی گفتم و کنار کشیدم که اینبار شونه مو گرفت و به دیوار چسبوندم...

با حرص نگاش کردم و آهسته گفتم: چه مرگته؟!

از لای دندونای کلید شده ش غرید: برای چی با اون پسره اومدی؟!

_ به تو باید جواب پس بدم؟! شوهرمه هر جا عشقم بکشه با خودم میبرمش... به کوری چشم بعضیا...

پوزخند زد: پس قبول داری که برای در آوردن حرص من تحملش میکنی...

عصبی و نگران، نگاهی به انتهای راهرو که به پله ها ختم میشد انداختم: برو بابا دلت خوشه... روانی...

قبل از اینکه از حصـــار دســـتش بیرون بیام مچمو چســـبید... پوفی کردم: چی میخوای از من؟!

_ خودتو که مال خودم بودی...

هـــه عصبی ای گفتم... این آدم... مثلا پدرشو تازه از دست داده بود؟!

نفسشو توی صورتم فوت کرد و زمزمه وار گفت: تو هر چقدرم که سعی کنی نمیتونی منو از زندگیت حذف کنی... چون همه ی اولین هات با من بوده...

دسته ی شالمو از روی شونه م پایین کشید... انگشت اشاره شو چسبوند زیر لاله ی گو شم و پچ پچ کرد: یادته اینجا همیشه کبود بود؟! از ب*و* سه های من... به این سوسوله اجازه نمیدی بهت دست بزنه؟!

کف دســـت آزادم رو به شـــونه ش فشـــار دادم و ناله کردم: ولم کن الان یکی میبینه... کلی آدم اون پایین نشسته...

انگشـــتش رو از زیر گوشـــم تا روی گونه م بالا کشـــید: مشـــکلت اینه که یکی ببینه؟! خب عزیزم میریم یه جایی که کســـی نبینه... اینهمه اتاق... کلیداشـــونم که دست خودته...

با صدای برخورد جسمی به کف پارکت، هینی گفتم...

بهروز عقب رفت و بهت زده به دســـته کلیدی که جلوی پام افتاده بود نگاه کردم... نفسم بند اومد.. جرئت نداشتم سرمو بالا بگیرم...

پیراهن فرزاد از دستم کشیده شد...

با ترس سرمو بالا گرفتم... فرزاد دکمه های پیراهنشو بست و با سر به دسته کلید جلوی پام اشاره کرد: کلیدا... که لازم داشتی...

حس کردم تموم خون بدنش، توی صورتش جمع شده...

کف دستمو به پیشونیم چسبوندم و چشمهامو بستم: فرزاد جان...

_ خوش باشین...

وحشتزده چشمهامو باز کردم... عقب عقب رفت و بعد چرخید و به سرعت راه پله ها رو درپیش گرفت...

با حرص رو به بهروز توپیدم: خدا لعنتت کنه...

و به دو از پله ها پایین رفتم... با دیدن جمعیتی که توی پذیرایی نشسته بودن، لبمو گزیدم و اهسته از خونه خارج شدم...

دیدم که فرزاد در حیاطو پشـــت ســـرش کوبید... از کنار دو تا آقایی که توی حیاط بودن به سرعت گذشتم و به کوچه دویدم...

فرزاد عصـــبی دور خودش میچرخید و توی جیبش دنبال چیزی میگشـــت... میترسیدم نزدیکش بشم... کلافه از پیدا نکردن چیزی که میخواست، هر دو تا دستشو توی موهاش فرو برد و به ماشین تکیه داد...

قدمی به طرفش برداشتم که سرشو بالا گرفت... از دیدن چشمهای خون افتاده ش وحشت کردم...

انگشت اشاره شو به سمتم گرفت: نزدیک من نیا... برو پیش همونی که... زیر گوشتو کبود میکنه...

حس کردم جمله ی آخرش توی گلوش شکست...

با هر نفسی که به زور از س*ی*ن*ه ش بالا میومد، قلبم بیشتر درد میگرفت...

دوباره دستشو توی جیب شلوارش فرو برد و اینبار سویچ ماشینو بیرون کشید... به خودم جرئت دادم و جلوتر رفتم... دستمو روی ساعدش گذاشتم... از داغی بیش از حدش وحشت کردم...

د ستشو با شدت پس ک شید و در ما شینو باز کرد... با دو د ست در ما شینو چ سبیدم: فرزاد... تو اگه... اگه حرفامونو شنیده با شی که میدونی تق صیر من نبود... نمیدونی؟! هان؟! فرزاد منو ببین...

مشتشو روی سقف ما شین گذا شت: برو کنار پریا... برو نذار یه کاری د ست جفتمون بدم...

دو تا دستمو بند بازوش کردم: نمیرم...

طوری د ستشو کشید که آرنجش محکم به دهنم خورد... بی توجه به سوزشی که روی لبم حس میکردم، اینبار به یقه ی پیراهنش چنگ ا نداختم: نمیذارم بری...

توی ماشین نشست و باهاش کشیده شدم... التماس کردم: فرزاد... تو رو خدا... به خدا من کاری نکردم... بذار من باهات بیام... ببین تب داری حالت خوش نیست... بعد که آروم شدی با هم حرف بزنیم...

استارت زد و با جیغ گفتم: لعنتی تو مگه نماز نمیخونی؟! به چی قسمت بدم؟! مرگ من... اگه منو دوست داری... فرزاد تو رو قرآن بذار منم بیام... تو رو ارواح خاک مامانت...

د ستی رو پایین داد و پا شو روی گاز گذا شت... ما شین پر شتاب از جا کنده شد... با جیغ خفه ای عقب رفتم و با ب*ا*س*ن به زمین خوردم... در ماشین میون راه بسته شد و ماشین فرزاد تو پیچ کوچه ناپدید...

دستمو روی دهنم گذاشتم و با خودم زمزمه کردم: تموم شد...

دستی روی بازوم قرار گرفت و از زمین بلندم کرد... با استشمام عطری که توی بینیم پیچید، بی تامل برگشتم و با تمام قدرت به صورتش کوبیدم...

بهروز بی هیچ عکس العمل خاصی، بازومو کشید و آهسته گفت: بیا بریم تو خونه... از لبت داره خون میاد...

خنده م گرفته بود... از خونسردیش... از بی تفاوتیش... از پررویش..

از ته چاه گفتم: دلت خنک شـــد؟! همه چی رو به هم ریختی... الان خوشـحالی؟! همیشـه باعث بدبختی من بودی... همیشـه... چرا نمیذاری یه نفس راحت بکشم؟!

دستشو از بازوم پایین انداخت و به چشمهام زل زد: خیلی دوسش داری؟!

دستمالی از جیبش بیرون کشید و روی لبم گذاشت: خوبه که انقدر دوسش داری...

نگام کرد و آروم گفت: بیا تو... زشته اینجا تو کوچه...

به طرف خونه قدم برداشـــت... مات و مبهوت به این تغییر موضـــع ناگهانیش نگاه میکردم...

جلوی در مکث کرد... موهاشـو سـر پنجه هاش کشـید و به طرفم چرخید... لبخند تلخی زد: فکر میکردم داری نقش بازی میکنی... فکر میکردم فقط یه تلنگر لازمه تا به خودت بیای و منو ببینی... محاسبات من همیشه راجع به تو درست در میومد... اما اینبار...

سری تکون داد و پلک هاشو روی هم فشرد: خیلی عوض شدی پریا... تو برای نقش بازی کردن اونطوری به کســی التماس نمیکنی... فقط برای کســی که دوســش داری غرورتو میذاری کف دســتت... باهاش حرف میزنم... میگم تقصیر من بوده... من دیگه هیچ شانسی ندارم... وقتی دلتو تمام و کمال دادی به یکی دیگه...

لباشو روی هم فشرد و وارد خونه شد...

هــه... م*ر*ت*ی*ک*ه خر... قبلنا انقدر ع*و*ض*ی نبود...

صــورتمو توی حیاط شــستم و دوباره توی کوچه رفتم... فرزاد برمیگشــت... میدونســت تقصــیر من نیســت... فقط عصــبی شــد... هر کس دیگه هم بود عصبی میشد وقتی میدید یکی زنشو اونطوری خفت کرده...

با نا امیدی نگاهی به دو طرف کوچه انداختم و آه کشیدم...

زنگو فشــردم و از پشــت آیفون از زن عمو خواســتم تا به پریســا بگه بیاد توی حیاط...

چند دقیقه ای طول کشــید تا پریســا اومد... بهت زده نگاهی به لب و دهن کبودم انداخت و گفت: چی شده؟!

تند تند و مختصــر براش تعریف کردم که چی شــده... با چشــمهای گرد شــده گفت: عجب ع*و*ض*ی ایه ها...

دماغمو بالا کشــیدم و پریســا باز گفت: این فرزاد خرو بگو... چطوری دلش اومد روت دست بلند کنه...

اشکامو پاک کردم: نه... دستش خورد... حواسش نبود...

پریسا پوفی کرد و گفت: حالا میخوای چیکار کنی؟!

_ تاکســـی میگیرم میرم خونه شـــون... باهاش حرف میزنم... تو به مامان بگو فرزاد سرش درد میکرد با پریا رفتن خونه شون... فقط کیفمو از توی آشپزخونه بیار...

سری تکون داد و وارد خونه شد... خیلی زود با کیفم برگشت و کرم پودری هم توش جا داد: تا برسی اونجا، از این بزن به صورتت کبودی لبتو بپوشونه...

تند تند سرمو تکون دادم... صورتمشو ب*و* سیدم و با نهایت سرعت تا سر کوچه رفتم... دستمو برای اولین تاکسی بلند کردم و سوار شدم...

...

ساعت از سه گذشته بود که به خونه ی فرزین خان رسیدم...

غزاله متعجب از حضورم در اون ساعت توی خونه، گفت: اتفاقی افتاده؟!

سرمو به طرفین تکون دادم و زورکی لبخند زدم: نه... فرزاد هنوز نیومده؟! سر درد دا شت گفت میاد خونه... منم حو صله ی مرا سم عزاداری رو ندا شتم... نگران فرزاد هم بودم...

غزاله شال و مانتوم رو گرفت و به ن شیمن هدایتم کرد: نه هنوز که نیومده... یه زنگ بزن بهش ببین کجاست...

باشه ای گفتم و شماره ی فرزادو گرفتم... جواب نمیداد...

دو باره شماره شو گرفتم... سه باره... ده باره... صد باره...

تا ســاعت ده شــب، هر بیســت دقیقه یکبار شــماره شــو گرفتم و فرزاد جواب نداد...

و من هر بار که شماره میگرفتم و جوابی دریافت نمیکردم، بیشتر به این نتیجه میرسیدم که باز قراره تنها بمونم...

فرزین خان گوشی تلفنو پایین آورد و به کف دستش کوبید: فقط این پسره پاشو بذاره تو خونه... بلایی به سـرش بیارم که تا عمر داره یادش نره... باز معلوم نیست کجا رفته دنبال الواتی...

با اسـترس انگشـتامو تو هم قفل کردم و به سـاعت زل زدم... بیسـت دقیقه به یازده بود و هنوز از فرزاد خبری نبود...

غزاله کنارم نشست و آروم گفت: اون طفلک کی رفته دنبال الواتی که دفعه ی دومش باشه؟!

فرزین خان بلند گفت: عید پار سال یادت نیست از خونه زد بیرون، شبش سر از ویلای شـمال در آورد؟! سـرش که به رفیقاش گرم میشـه همه چی یادش میره...

و پوفی کرد و رو کرد به من: پریا؟! دقیقا وقتی میخواست بره به تو چی گفت؟!

لب پایینمو بین دندونام کشـیدم و آزاد کردم: گفت سـرش درد میکنه برمیگرده خونه... تب هم داشت... آقاجون؟! نکنه اتفاقی براش افتاده؟!

فرزین خان نچی کرد: نه بابا... دفعه ی اولش نیسـت که اینطوری غیبش میزنه...

ناخن انگشت اشاره مو به دندون گرفتم... اگر فرزاد میخواست تنبیهم کنه، به خدا که تنبیه شده بودم... کاش یه خبری از خودش میداد...

با صدای زنگ تلفن، هر سه مون از جا پریدیم... فرزین خان تلفنو جواب داد و چند ثانیه ی بعد به طرف من گرفتش و آهسته لب زد: مامانته...!

گوشی تلفن رو از دستش گرفتم... مامان بعد از اینکه کلی سرم غر زد که چرا موبایلمو جواب نمیدم، گفت که دیر وقت برمیگردن خونه و اگه بخوام میتونم شـــب رو خونه ی فرزین خان بمونم... از خدا خواســـته قبول کردم و مامان با تاکید بر اینکه به وقتش پدرمو در میاره که بی خبر از خونه ی عمو جیم زدم، تماسو قطع کرد...

پوفی کردم و گوشی رو روی مبل، کنار پام گذاشتم... به ده ثانیه نکشید دوباره زنگ خورد... طوری از جام پریدم که غزاله بلند زد زیر خنده...

فرزین خان گوشی رو چنگ زد: بله؟!

چشمهاش گرد شد و آماده ی فوران که یهو بادش خوابید و آهسته گفت: چی؟! نیم نگاهی به من انداخت و ازم فاصـــله گرفت... مثل فنر از جام پریدم و دنبالش رفتم... آره ای توی تلفن گفت و به ســـمت من چرخید: تو چرا دنبال منی بابا جان؟!

از ته حلقم گفتم: فرزاده؟!

دستی به بازوم زد و گفت: نه نیست... برو بشین اونجا پیش غزاله...

_ آقاجـــون... تو روخدا...

کلافه گفت: فرزاد نیست... برو بشین دخترم...

و لبخندی زد و به طرف پنجره ی قدی سالن رفت...

لبمو گزیدم... غزاله دستشو روی شونه م گذاشت و آروم گفت: بیا بشین پریا جان...

پوفی کردم... فرزین خان با گوشـــی تلفن به اتاق رفت... چند ثانیه ی بعد هم غزاله رو صدا زد...

بلافاصله از جام بلند شدم و پشت در اتاق ایستادم... با استرس پوست اضافه ی ناخن شستم رو کندم و گوشمو به در چسبوندم...

_ فعلا که مشخص نیست... هنوز بیهوشه... خدا به جوونیش رحم کنه...

درو با ضرب باز کردم: فرزاد چی شده؟!

فرزین خان دهنش نیمه باز موند و غزاله سریعا به طرفم چرخید...

دستگیره ی درو مشت کردم: آقاجون... چی هنوز مشخص نیست؟! مگه چی شده که خدا به جوو نیش رحم کنه؟!

غزاله به طرفم اومد... دستشو که به طرفم دراز شد پس زدم و گفتم: آقاجون... توروخدا...

نفسشو فوت کرد: من فرزادو نگفتم پریا جان...

غزاله بازومو گرفت و فرزین خان ادامه داد: زده به یکی... سرعتش بالا بوده... پسره هم هنوز بیهوشه... میرم ببینم چه خبره...

شـــاید نامردی بود... اما با شـــنیدن این حرف، که بلاهایی که فرزین خان میگفت سر یکی غیر از فرزاد اومده، نفس راحتی کشیدم...

بازومو از لای انگشـتای غزاله بیرون کشـیدم و مصـمم گفتم: هر جا برید منم باهاتون میام...

فرزین خان یه دور دور خودش چرخید و پرت گفت: نه بابا جان... کلانتری که جای شما نیست...

برای جلوگیری از افتادنم، به لباس غزاله چنگ زدم و نالیدم: کلانتری؟؟!!

غزاله دو دستی بازومو چسبید و فرزین خان سر جاش خشک شد... انگار تازه فهمیده بود چی از دهنش پریده...

غزاله دستی به شونه م کشید و روی صندلی جلوی میز توالت نشوندم...

لب بالامو توی دهنم کشیدم... فرزین خان جلوی پام، روی دو پا نشست و با ملایمت گفت: پریا جان... من نگرانیتو درک میکنم... ولی تا پســره به هوش نیاد...

پوفی کرد و چشمهاشو باز و بسته کرد: فرزاد الان بازداشته... منم میخوام سند ببرم تا بیارمش بیرون.. هیچ اتفاق بدی هم قرار نیســت بیفته... و مطمئنا فرزاد هم دوست نداره پای تو به کلانتری باز بشه...

توی دلم گفتم: فرزاد خود منم دیگه دوست نداره...

به فرزین خان نگاه کردم: هر اتفاقی افتاد...

پلک زد: اول به تو خبر میدم...

به زور، یه باشــه ی پر بغض تحویلش دادم... صــورتمو بین دســتاش گرفت... پیشونیمو ب*و* سید و از جاش بلند شد... با چشم حرکاتشو دنبال کردم... جلوی گاو صندوق نشست...

_ غزاله سند خونه ی پاسدارانو کجا گذاشتی؟!

هـــــه... خونه ی پاسداران... همونی که قرار بود خونه مون باشه... حالا باید وثیقه میشد برای آزادی فرزاد...

غزاله به طرف فرزین خان رفت و دست روی شونه ش گذاشت: بلند شو...

فرزین خان کنار رفت و غزاله سندی رو بیرون کشید: این چیه؟!

فرین خان پوفی کرد: فکرم اصلا کار نمیکنه...

از اتاق بیرون اومدم... فرزین خان، خیلی زود، در حالی که لباس عوض کرده بود از اتاقش خارج شد و با یه خداحافظی سرسری خونه رو ترک کرد...

تا ساعت یک منتظرش موندم... پلک هام از شدت خواب داشت روی هم میفتاد... علاوه بر اون دلم هم به شدت ضعف میرفت... از ساعت یک و نیم که نهار خورده بودم، دیگه هیچی وارد بدنم نشده بود... حتی یه لیوان آب... غزاله هم کنارم، نشسته خوابش برده بود...

با صدای باز و بسته شدن در، چرتم پاره شد...

نیم خیز شدم و با دیدن فرزین خان، از جا پریدم... طوری که مبل عقب رفت و صدای قیژی که از کشیده شدن پایه هاش روی پارکت بلند شد، غزاله از خواب پرید...

_ چی شد آقاجون؟! فرزاد کو؟!

فرزین خان با خستگی روی مبل ولو شد و سویچ و موبایل و سند رو روی میز رو به روش انداخت...

_ نشد بیارمش بیرون...

با ضعف روی مبل نشستم و فرزین خان در حالیکه شقیقه هاش رو ماساژ میداد، گفت: امشبو باید بمونه... سند رو قبول نکردن... گفتن باید کار شناس ببریم که روی خونه قیمت بذاره... این موقع شب هم که کار شناس نیست... فقط صبح تا ظهر هستن...

عصبی مفصل انگشتامو شکستم: یعنی باید توی زندان بمونه؟! پیش یه عالمه دزد و قاتل و جانی؟!

فرزین خان نگاهشو تا چشمهای نگران من بالا کشید و لبخند خسته ای زد: اولا که زندان نه و بازداشـــتگاه... این دو تا با هم فرق دارن... دوما دزدا و قاتلا رو که توی بازدا شتگاه نگه نمیدارن.. سوما حقشه بذار یه شب اونجا بمونه تا آدم بشه...

_ وای نه آقاجون...

از جا بلند شـد و به طرفم اومد... دسـتی به سـرم کشـید و گفت: برو بخواب باباجان... یه شب اونجا بمونه طوریش نمیشه... من فردا صبح زود میرم دنبال کاراش... بلند شو...

و خم شد و آهسته غزاله رو که دوباره خوابش برده بود تکون داد تا بیدار بشه... بر خلاف ا صرار های فرزین خان حا ضر ن شدم به طبقه ی بالا برم و همونجا روی کاناپه دراز کشـیدم... غزاله پتو و بالشـی برم اورد و با یه شـب بخیر، با فرزین خان برای خواب به اتاقشون رفتن...

_ چرا اینجا خوابیده؟!

_ هر کاری کردم حاضر نشد بره توی اتاق...

_ غزاله چقدر بی فکری... خب اینجوری که بدنش خشک میشه...

جسم سردی روی لبم کشیده شد...

چشـمهامو تا آخرین حد باز کردم... با دیدن فرزاد که روی صـورتم خم شـده بود، چند بار پلک زدم تا موقعیتمو تشـخیص بدم... مثل اینکه واقعا بیدار بودم...

نیم خیز شدم و فرزاد اخمی کرد و ازم فاصله گرفت...

بغضم گرفت... من به خاطرش اینهمه غصه خوردم...

پتوی مسافرتی رو ازروی پاهام کنار زدم و نشستم... صدای پر خنده ی فرزین خان از پشت سرم بلند شد: اینم فرزاد سر و مر و گنده... حالا این تحفه چی داره به که دیشب به خاطرش انقدر حرص و جوش خوردی؟!

لبخند کمرنگی زدم و سلام کردم...

فرزین خان و غزاله همزمان جواب سلاممو دادن...

با دیدن فرزاد که بی توجه به من به طرف پله ها میرفت، از جام پریدم...

فرزین خان بازومو گرفت و زیر گوشـــم گفت: یه خرده بداخلاقه... اگه چیزی بهت گفت به دل نگیر...

تند تند سر تکون دادم و پشت سر فرزاد راه افتادم... جرئت نمیکردم زیاد بهش نزدیک بشم... وارد اتاق شد و قبل از اینکه درو پشت سرش ببنده خودمو توی اتاق پرت کردم...

آرنجم محکم به چهارچوب در خورد... آخی گفتم... فرزاد نگاه گذرایی بهم انداخت... کیســه ای که حلقه و ســاعت و کمربندش توش بود رو روی میز توالت انداخت و خم شد از کشوی لباساش تیشرت و گرمکنی بیرون کشید...

پشت سرش ایستادم... میترسیدم یه حرفی بزنم، برگرده بزنه تو گوشم...!!!

بی هوا به ســمتم چرخید و دســتش به شــونه م خورد... بی اراده یه قدم عقب رفتم... نفـ سـ شو طوفانی بیرون داد و حینی که دگمه های پیراهنـ شو باز میکرد، ازم دور شد...

مثل جوجه اردک دنبالش راه افتادم... یه دور، دور اتاق چرخید و وقتی دید من بی خیالش نمیشم، عصبی و با صدای بلندی گفت:

_ الان اینطوری دنبال من راه افتادی که چی؟!

دلم گرفت از صدایی که گرفته تر شده بود...

بی حرف بهش زل زدم و لباسایی رو که از برداشته بود، چنگ زد و به حموم رفت... از صدای کوبیده شدن در حموم هینی گفتم...

عقب عقب رفتم و روی تخت نشستم...

فرزادی که دوش گرفتنش، حداکثر ده دقیقه طول میکشید، چهل و پنج دقیقه ی تموم توی حموم موند و منم به صدای شرشر آب گوش دادم و ناخنامو جویدم...

با چشمهای خون افتاده از حموم بیرون اومد... راست ایستادم و تند گفتم: بیا بشین من موهاتو برات خشک میکنم...

لپ ها شو باد کرد و سر شو به طرف سقف گرفت... حوله ی کوچیکی که دور گردنش انداخته بود، برداشتم: بیا بشین اینجا روی صندلی...

مچ دستمو محکم گرفت: با این کارا میخوای به چی برسی پریا؟!

بغضم رو فرو خوردم و با تظاهر به بی تفاوتی شونه امو بالا انداختم: هیچی... مگه هر وقت دوش میگرفتی، از من نمیخواستی موهاتو برات سشـ...

_ الان دیگه نمیخوام...

از صدای بلندش چشمهامو روی هم فشردم...

حوله شو از دستم کشید و آهسته گفتم: باشه... این که دعوا کردن نداره...

حوله رو روی تخت پرت کرد... کف دستاشو با شدت روی صورتش کشید و گفت: ای خدااا...

با بغض گفتم: فرزاد...

جوابمو نداد و ازم فاصله گرفت...

رو به روش ایستادم: من بهت خ*ی*ا*ن*ت نکردم...

هر دو تا دستشو توی موهاش فرو کرد و از کمر به دیوار تکیه زد: میدونم...

_ پس چرا باهام اینطوری میکنی؟!

روی دیوار ســـر خورد و از ته حلقش گفت: نمیتونی ازش دل بکنی پر یا... نمیتونی...

دیدم که ستون مردانه ش خم شد و همزمان باهاش روی زانوهام فرود اومدم...

_ فرزاد... تو رو خدا اینجوری نکن...

موهاشو تا جایی که میشد کشید: وقتی دیدم اونطوری مسخش شدی... وقتی دیدم هیچ مقاومتی نمیکنی... فهمیدم که هر چقدر که من بهت محبت کنم... هر چقدرم که خودت تلاش کنی نمیتونی اونو از فکرت، از قلبت، از زندگیت بیرون بندازی... با یه نگاهش میتونه دلتو زیر و رو کنه... تا وقتی اون نبا شه من پررنگم... وقتی پیش روت با شه من هیچ شانسی ندارم... از دیروز، صد بار بیشتر اون صحنه رو پیش خودم مرور کردم... پریا من کم آوردم... به خدا کم آوردم...

و من دیدم که شونه هاش لرزیدن...

و لرزیدم از لرزش شونه های مردَم...

لبمو گزیدم... یک بار... دو بار... ده بار... اونقدر که شـــوری خون رو توی دهنم حس کردم...

روی زانوهام بلند شـــدم... صـــورت خیســـشـــو بین دســـتام گرفتم... نگاهش سرخشو به چشمهام دوخت...

آهسته گفتم: تو باشی یا نباشی هیچ کس دیگه ای، هیچ شانسی نداره...

پوزخند زد...

با تمام وجودم... چیزی رو که هم دلم میگفت، هم عقلم... از ته قلبم به زبون آوردم: من فقط تو رو دوست دارم...

نگام نمیکرد و سبز دار های خون افتاده ش جایی پشت سرمو میکاوید...

با کف د ستم به گونه هاش ف شاری آوردم و گفتم: فرزاد... منو ببین... اونی که هیچ شانسی نداره بهروزه... خودشم فهمید... بهم گفت تو غرورتو برای کسی که دو سش ندا شته با شی کف د ستت نمیذاری... به خدا را ست میگه... اون منو خوب می شنا سه... من تا حالا تو عمرم به هیچ کس اونجوری که دیروز به تو التماس کردم، التماس نکرده بودم... هر کس دیگه ای بود و اونجوری رفتار میکرد، من دیگه ا سمشم نمی آوردم... ولی تو فرق داری... آدم برای کسی که دوسش داره غرور نداره... شده ده بار دیگه هم اونجوری التماستو میکنم تا منو ببخشی... چون میدونم دیدن من توی اون وضعیت چقدر برات سخت بوده... چون اگه جای من و تو عوض میشد، عکس العمل من ده برابر بدتر از تو بود...

دستشو بالا آورد و روی دستم گذاشت...

لبخندی زدم که به ثانیه نکشید محو شد... فرزاد دستمو از روی صورتش پایین انداخت...

با تکیه به کف دستش بلند شد و از کنارم گذشت...

بهت زده حرکتشو دنبال کردم... خودشو روی تخت انداخت و زمزمه کرد: من واقعا نمیدونم باید چیکار کنم... دیگه نمیکشم...

از جام بلند شـدم... پای راسـتم خواب رفته بود... لنگون لنگون تا کنار تخت رفتم و در حالیکه که تمام وجودم از جمله ای که میخواسـتم به زبون بیارم درد میکرد، گفتم: دیگه منو نمیخوای؟!

بدون اینکه نگام کنه گفت: میتونم تو رو نخوام؟!

لبه ی تخت نشستم:پس ب*غ*لم کن...

پوفی کرد و ساعدشو از روی چشمهاش برداشت... زل زدم به چشمهاش: اگه هنوزم منو میخوای ثابتش کن... ب*غ*لم کن...

بی حرف خیره ی چشمهام شد و با نا امیدی گفتم: ب*غ*لم نمیکنی؟!

با مکث د ستشو به طرفم دراز کرد... با میل و رغبت روی تخت خزیدم و توی اغوشش فرو رفتم...

مثل همیشه د ستش دور کمرم حلقه نشد... انگشتاش برای نوازش لای موهام فرو نرفت... اینبار من دستمو روی شکمش گذاشتم... زیر گلوشو ب*و*سیدم و زمزمه کردم: من خیلی دوست دارم فرزاد...

به پهلو غلت زد و رخ به رخم قرار گرفت...

مظلوم گفتم: به خدا راست میگم...

موهامو از صـورت و گردنم کنار زد... انگشـت شـسـتش رو روی لب پایینم کشید: این کبودی...

_ مهم نیست... میدونم عمدی نبوده...

_ خیلی درد میکنه؟!

پیشونیمو به س*ی*ن*ه ش چسبوندم و بغضم بالاخره سر باز کرد: نه...

فرزاد دستشو پشت گردنم گذاشت: گریه میکنی؟!

تیشرتش رو مشت کردم: فرزاد من دیگه خسته شدم...

دستشو از زیر پهلوم رد کرد و بیشتر توی ب*غ*لش فرو رفتم.... میون گریه لبخند زدم... فرزاد منو پس نمی زد...

با آه عمیقی گفت: منم...

لبمو گزیدم و حرفی رو که کل دیشب بهش فکر کرده بودم، به زبون آوردم: بیا زودتر عقد کنیم... من مراسم نمیخوام... فقط از اینهمه تنش راحت بشیم... به خدا منم مثل تو تحملم تموم شده...

سنگینی چونه ش رو روی سرم حس کردم: باشه... فعلا جفتمون خسته ایم... بعدا حرف میزنیم...

_ من جدی ام... تازه اگه ازدواج کنیم دیگه لازم نیست من طرح بگذرونم...

تک خندی زد: باشه...

دماغمو بالا کشیدم: زودم بچه دار شیم... من بچه خیلی دوست دارم...

_ خب...

زمزمه کردم: بعدشم بریم یه خونه ی بزرگتر... اون خونه دو تا خواب بیشتر نداره... سه تا بچه رو چطوری توی یه اتاق جا بدیم؟! یکی از اتاق خوابا که مال ماست...

دستشو روی گونه م گذاشت: باشه... فعلا بخواب... تنت چه داغه...

ضعیف خندیدم: تب عشقه...

متقابلا خندید و من حینی که برنامه هایی برای آینده مون داشـــتم رو زمزمه میکردم، با لالایی تپش قلبش به خواب رفتم...

با حس پرت شدن از یه بلندی از خواب پریدم...

گلو و زبونم خشک شده بود و ته دلم از شدت گرسنگی مالش میرفت... به شـــدت گرمم بود و میتونســـتم ســـر خوردن قطره های عرق از روی پیشـــونی و گوش و گردنم رو حس کنم...

حتی اونقدر جون نداشتم تا دست و پامو تکون بدم... به بین لبای خشکیده م فاصله انداختم و نالیدم: آب...

دستی زیر گردنم خزید و تنم رو بالا کشید و جسم سردی به لبام چسبید...

اب رو با ولع بلعیدم و سرم دو مرتبه روی نرمی بالش قرار گرفت...

_ تبش بالاست...

_ چیز مهمی نیست... خوب میشه...

_ من نگرانشم...

_ اون موقع که تو بیخبری گذاشته بودیش و مثل مرغ سر کنده بال بال میزد باید نگرانش میبودی... اگه الان به این حال و روز افتاده، به خاطر کله شـــقی های توئه...

صدا ها رو میشنیدم... اما قدرت تحلیل نداشتم... دو تا صدا، با دو تا تن و ولوم یکسان... با یه گرفتگی و زخم خاص و منحصر بفرد... با این تفاوت که یکی جا افتاده تر بود و یکی دیگه خشدار...

دستی روی پیشونیم حرکت کرد... دستی که هم نوازشم کرده بود و هم روم بلند شده بود... گرماش اشنا بود...

_ فرزاد؟!

نفس داغی کنار گوشم رها شد: جونم...

خیسی و سوزشی رو روی پوست دستم حس کردم بوی الکل زد زیر بینیم... آخ ضعیفی گفتم...

حرکت حوله ی نمناکو روی گردن و پیشـــونی و قفســـه ی س*ی*ن*ه م حس میکردم...

خنکی و خیســـیش رو دوســـت داشـــتم... از داغی غیر قابل تحمل تنم کم میکرد...

آب دهنم رو به زحمت از گلوی خشکم پایین فرستادم... سر خوردن حوله ی خیس رو روی ساعد و کف دستم حس کردم و باز توی بی خبری فرو رفتم...

.....

با تکون های تخت هشیار شدم... چشمهامو باز کردم و به تیشرت فرزاد، که سعی میکرد بی سر و صدا از تخت پایین بره چنگ انداختم...

_ کجا میری؟!

خم شد پیشونیم رو ب*و*سید و زمزمه کرد: اذان میگن عزیزم...

این عزیزم گفتنش بیشتر از هر وقت دیگه ای بهم چسبید... این عزیزم گفتنش یعنی من همه چیو فراموش کردم... یعنی من هنوزم دوست دارم...

لبخندی زدم و خواب الود سر تکون دادم... شونه هامو بالا دادم و پاهامو توی شکمم جمع کردم... یه نسیم خنکی بهم میخورد... حس میکردم پوست تنم دون دون شده...

فرزاد ملافه رو تا زیر چونه م بالا کشید و پرسید: سردته؟!

دستمو به کنار ساق که خواب رفته بود کشیدم: یه کم...

یه لحظه مکث کردم... د ستمو دوباره به پام ک شیدم و بهت زده و سریع ملافه رو کنار زدم...

با دیدن پاهای برهنه م که از یه وجب بالای زانو تا پایین ل*خ*ت بود، چشمهام گرد شد... نگاهمو تا روی یقه م بالا کشیدم و خیلی زود متوجه شدم به جای تیشرت و شلوار جینم، یکی از تیشرتای بلند و گشاد فرزاد تنمه...

با انگشت اشاره کنار شقیقه مو خاروندم و گنگ به فرزاد نگاه کردم...

لبخند کجی زد و گفت: شرمنده... باید لباساتو در میاوردم...

با دو انگشت تی شرت رو از تنم فاصله دادم و فرزاد گفت: دیشب تب داشتی... میخواستم بیدارت کنم، هی سرت تالاپی میفتاد روی شونه ت...

بعد کاشف به عمل اومد از شدت ضعفه که اینطوری وا رفتی...

یهو اخماشو تو هم کشید و گفت: از کی بود هیچی نخورده بودی؟!

با خمیازه ی کشداری، ملافه رو روی خودم کشیدم: از دیروز که نهار خوردم...

_ منظورت دو روز پیشه دیگه؟!

چشمهامو بستم و زمزمه کردم: نه... همون دیروز...

_ هـه... جهت اطلاعت... الان صبح روز بیست و دومه...

با گیجی چشمهامو باز کردم: هان؟!

فرزاد وزن شو روی آرنجش انداخت و سایه ش روی صورتم انداخت: هیجده ساعته که خوابیدی...

نوک دماغمو خاروندم: چی میگی تو؟!

_ همیشه وقتی نگرانی اعتصاب غذا میکنی؟! همین یه ذره جونی هم که توی تنته، به خاطر سرم هاییه که دیشب برات میزدم...

بی اراده دستمو بالا گرفتم و به چسبی که روی ساعدم خودنمایی میکرد خیره شدم: پس خواب نمیدیدم...

_ چی؟!

سر تکون دادم: هیچی.. لباسامو چرا در اوردی؟!

چشمهاش شیطون شد: دیگه دیگه...

چشمهامو چپ کردم و فرزاد گفت: میخوا ستم با حوله ی خیس تبت رو بیارم پایین، مجبوری تیشرتت رو در آوردم... بعد دیدم با اون شلوار جین تنگ اذیت میشی، دیگه اونم...

کف دستمو جلوی صورتش گرفتم: خیله خب... دیگه ادامه نده...

و غلت زدم و با غرغر ادامه دادم: خدا میدونه دو ســاعت دیگه میخوابیدم، چه بلاهایی سرم می اورد...

صدای خنده شو از پشت سرم شنیدم...

یه دستشو زیر پهلوم سر داد و با دست دیگه ش بازومو گرفت و منو از پشت توی ب*غ*لش کشید: بیا اینجا ببینم غرغرو... یه کم دیگه غز بزن... اصن دو روزه سرم غر نزدی حس میکنم یه چیزی کم دارم...

چیشــی کردم و با آرنج به س*ی*ن*ه ش کوبیدم: ســاکت شــو... آدم غرغرو باشه بهتر از اینه که دست بزن داشته باشه...

یه سکوت سنگین برقرار شد و من فکر کردم : "باز گند زدم..."

دســتاشــو که جلوی شــکمم به هم قلاب شــده بود، از هم باز کردم و توی ب*غ*لش چرخیدم: فرزاد...

اهی کشید و گفت: حق داری...

و خواست از روی تخت بلند بشه که یقه شو مشت کردم: ببخشید... من...

لبخندی زد و سر تکون داد: اشکال نداره... بعضی چیزا هیچ وقت از ذهن آدم پاک نمیشن... خب تو هم... بیخیالش... من درکت میکنم...

با بغض گفتم: فرزاد...

دماغمو بین دو تا انگشــت اشــاره و وســطش فشــار داد: اینجوری بغض نکن بچه... از دیروزه همه ش همین شکلی هستی... لبای اویزون و چشمهای پر اشک...

سرمو عقب کشیدم و دماغم از لای انگشتاش ازاد شد: باشه...

موهامو به هم ریخت: آفرین... من برم نمازمو بخونم قضا نشه...

پلک زدم: خب...

با لبخند از روی تخت بلند شــد و به دســتشــویی رفت... درو باز گذاشــت و میتونستم وضو گرفتنش رو ببینم...

از دســتشــویی بیرون اومد... دســت و صــورتشــو خشــک کرد و به طرف کمد رفت...

جانمازشو از کمد بیرون کشید و پشت به من، پایین تخت پهنش کرد...

دستمو زیر لپم بردم و گردنمو کج کردم تا خوب ببینمش...

خیره شدم به قامت گرفتنش... به شونه های پهنش.. ویاد شونه های فرو افتاده ش جلوی خونه ی عمو کاوه افتادم... پوفی کردم و سـرمو تکون دادم تا افکار مزخرفم رو بیرون بریزم... دیگه حق نداشتم بهشون فکر کنم....

فرزاد به رکوع رفت... یه لحظه دلم پر کشـید برای صـبح هایی که با جیغای مامان، برای نماز صـبح بیدار میشـدم... توی خواب وضـو میگرفتم و دیلینگ دیلینگ میلرزیدم... با چشمهای بسته نماز میخوندم... میتر سیدم چشمهامو باز کنم خوابم بپره...

به دو سجاده ی جشن تکلیفم رو گوله میکردم و برمیگشتم توی تختم و به ثانیه نکشـیده خوابم میبرد... از اون موقع ها چند سـال میگذشـت؟! یه سـال؟! دو سال؟! سه سال؟!

از کی نمازمو کنار گذاشتم؟! از کی روزه خور شدم؟!

از همون وقتی که بهروز شـد همه ی دنیام و من فراموش کردم آخرتی هم هست...

فرزاد داشـت جانمازشـو جمع میکرد.. نمازش سـر جمع دو دقیقه هم طول نکشـید... در شـبانه روز، بیشـتر از پنج-شـیش سـاعت رو به بطالت میگذروندیم... اونوقت برای همین دو دقیقه سستی میکردیم...

دستامو از دو طرف کشیدم... احساس ضعف داشتم... فرزاد جانمازو گوشه ی میز گذاشت و به طرفم چرخید... به نگاه خیره م لبخند زد و گفتم: گشنمه... لب تخت نشست: یه چیزی بیارم بخوری؟!

_ نه... سر و صدا میشه... بقیه خوابن...

_ سر و صدا نمیکنم...

انگشت کشید زیر پلکم: زیر چشمهات گود افتاده...

چشمهامو بستم: خوب میشه...

تخت تکونی خورد و فرزاد گفت: میرم یه چیزی بیارم بخوریم... خودمم گرسنمه...

سرمو تکون دادم: باشه... مرسی...

چند ثانیه بعد، صدای بسته شدن در اتاق به گوشم رسید...

چشمهامو باز کردم... هوا کم کم روشن میشد... دلم میخواست برم توی حیاط بدوم... ولی بعید میدونستم قدم اولم به دوم برسه... از شدت گرسنگی غش میکردم...

پنج دقیقه ی تمام بین ملافه های خنک غلت خوردم...

یه چیزی میخواستم که خودمم نمیدونستم چیه...

برای دهمین بار، از پهلوی چپ به راست چرخیدم... جانماز تا شده ی روی میز بهم چشمک میزد...

آب دهنمو قورت دادم و نیم خیز شدم... در باز شد...

فرزاد سینی توی دستشو بالا گرفت: کتلت که دوست داری، نه؟! از شام دیشب مونده...

نگاهمو بین جانماز و فرزاد چرخوندم و با لبخند سر تکون دادم...

از روی تخت بلند شدم...

فرزاد بلند خندید: لباسه چه بهت میاد...

متقابلا خندیدم و باز نگاهم به سمت جانماز کشیده شد...

مصمم به طرف سرویس بهداشتی قدم برداشتم...

صدای فرزاد از پشت سرم بلند شد: کجا میری؟!

به طرفش چرخیدم... ابروهاشـــو بالا انداخت... دســـتمو روی قلبم مشـــت کردم... چقدر تند میکوبید...

لبمو تر کردم و گفتم: الان میام...

و وارد دستشویی شدم و درو پشت سرم بستم...

توی اینه به صورت رنگ پریده م خیره شدم و زمزمه کردم...

" خدا در قلب تو جای دارد و تو در قلب من...

تازه میفهمم، راز نزدیکتر شدنم به خدا را..."

با صدای باز شدن در، تند تند سلاممو دادم و سرمو به طرف در چرخوندم...

پریسا با دهن باز گفت: پریـــــا...

سجاده مو تا زدم و از جا بلند شدم: درو ببند پشت سرت...

و از جام بلند شد... پریسا جلو اومد: چیکار میکردی؟!

چادرمو از سرم کشیدم: مشخص نیست؟!

و مشغول تا زدنش شدم...

پریسا د ست به س*ی*ن*ه به چهارچوب در تکیه زد: فرزاد چقدر روت تاثیر گذاشته...

نیشم باز شد و چادرمو تا کرده توی کمد جا دادم: داره آدمم میکنه...

پریسا روی تخت نشست و گفت: به کجا رسیدین؟!

جلوی اینه، دستی به موهای سیخ شده م کشیدم و به طرفش چرخیدم: هیچی... آشتی کردیم...

ابروهاشو بالا انداخت: آشتی کردین؟! به همین راحتی با اون مسئله کنار اومد؟!

_ جفتمون سعی کردیم فراموشش کنیم...

پریسا هومی کشید و گفتم: بهش گفتم چقدر دوسش دارم...

پریسا مسخره گفت: مگه دوسش داری؟!

ابروهامو تو هم کشیدم: مگه میشه دو ماه، روز و شب باهاش وقت بگذرونم و دوسش نداشته باشم؟! برای اولین بار بهروزو دعا کردم که یه تلنگری بهم زد تا به خودم بیام...

پریسا کف دستا شو عقب تر از بالا تنه ش به تشک تخت چسبوند و تکیه گاه بدنش کرد: عدو شود سبب خیر...

با خنده تایید کردم و پریسا گفت: خب؟!

_ چی خب؟!

_ چیکارم داشتی؟!

با هیجان نگاش کردم: هان... میخواستم یه روز که وقت داشتی بیای خونه مون...

_ خونه تون؟!

_ خونه ی من و فرزاد...

_ خونه ی تو و فرزاد؟!

پوفی کردم: ببین... یه خونه ای هست که سه دنگش به اسم فرزاده، سه دنگش به اســم فرناز... بعد قراره فرزاد اون ســه دنگ فرنازو از باباش بخره، بعد از ازدواج بریم اونجا زندگی کنیم...

پریســا آهانی گفت و ادامه دادم: گفتم تو بیای راجع به دکوراسـیونش نظر بدی ببینی چه وســایلی بگیریم و چطوری بچینیم... بالاخره تو طراحی داخلی خوندی... از این چیزا سر در میاری...

_ حالا چه عجله ایه؟! شما که عروسیتون یک سال عقب افتاده...

حرص زده گفتم: کی گفته؟!

بی تفاوت گفت: مشخصه... تا قبل از سالگرد خان عمو که نمیتونین مرا سم بگیرین...

_ میتونیم... البته مامان مثل همیشه ساز مخالف میزنه... دیشب بهش گفتم زودتر مراسم بگیریم، میخواست پاشه بزنه تو دهنم... ولی بابا گفت بذار یکی دو ماه بگذره، بعد از چهلم یه فکری میکنیم... نمیشـه که یه سـال لنگ در هوا بمونیم...

پریسا راست نشست و خیره به چشمهام گفت: پریا تو واقعا میخوای با فرزاد بمونی؟!

اخم کردم: خب معلومه... این چه حرفیه؟! من فرزادو دوست دارم...

_ همه چیز دوست داشتن نیست... به نظر من مردی که سر هیچ و پوچ روی زنش دست بلند کنه...

توی حرفش پریدم: دســتش خورد... ناخواســته بود... تازه اگه عمدی هم بود حق داشت... سر هیچ و پوچم نبود... تازه صد بارم ازم معذرت خواهی کرد...

پریسا آهسته گفت: چقدر تغییر کردی پریا...

شونه هامو بالا انداختم: فقط واقع بین شدم... اول فکر میکنم، بعد قضاوت...

ســرمو تکون دادم: بی خیال این حرفا... میتونی یه روز بیای خونه رو ببینی یا نه؟!

بی حوصله گفت: مثلا کی؟!

_ من فردا تا ســاعت ســه کلاس دارم... بعدش با فرزاد میریم اونجا... اون ساعت میتونی بیای؟!

ناخن بلند انگشت اشاره شو روی روتختی کشید: من تا ساعت پنج شرکتم... بعدش میتونم بیام...

_ خب پس بهت آدرس بدم بعد که کارت تموم شــد بیای؟! یا نه... بگم فرزاد بیاد دنبالت؟!

_ نه... آدرس بده خودم میام...

باشه ای گفتم و خوشحال از جام بلند شدم... کاغذ و خودکاری برداشتم و تند تند آدرسو نوشتم...

کاغذ یادداشــت صــورتی رو به طرف پریســا گرفتم... گرفتش و نگاهی بهش انداخت: جای خوبی هم هست...

ذوق زده ســر تکون دادم: آره... خیلی خوشــگله... نقلی و شــیک... حیاطم داره... من که عاشقشم...

نگاهشـو تا چشـمهام که مطمئن بودم برق میزنه بالا کشـید و لبخند کجی زد: خوبه که انقدر خوشحالی...

خودمو روی تخت پرت کردم و خیره به سـقف لب زدم: با وجود فرزاد... مگه میشه خوشحال نباشم؟!

و غلت زدم و دست پریسا رو کشیدم و کنارم روی تخت افتاد...

_ آی خدا... مردم... وای کمرم...

فرزاد از آشپزخونه داد زد: حالا دو تا ظرف یه بار مصرف جابجا کردیا...

از پهلو به کانتر تکیه زدم و گفتم: وقتی چیزی رو نمیدونی الکی حرف نزن...

بطری آب رو از یخ‌چال بیرون اورد و در یخ‌چالو بسـت: اتفاقا خوبم میدونم...اصلا قیافه ت از دور جیغ میزنه چه دردی داری...

بطری آبو به طرفم گرفت... چشـم غره ای رفتم و در بطری رو باز کردم: پس الکی نگو فقط دو تا ظرف یه بار مصرف جا به جا کردی...

و بطری رو به لبام چسـبوندم و همه شـو یک نفس سـر کشـیدم... با یه آخیش کشدار بطری رو روی کانتر گذاشتم...

فرزاد آرنجا شو به کانتر تکیه داده بود و با لذت به قیافه ی درهمم نگاه میکرد...

آبی که از گوشه های لبم تا روی چونه م راه گرفته بود با پشت دستم پاک کردم و بهش توپیدم: چیه؟؟!!

سرشو به طرفین تکون داد: داشتم فکر میکردم چه خوب که من دختر نشدم...

با ته بطری به سرش کوبیدم: دخترا مگه چشونه؟!

_ هیچی... فقط هر ماه یک هفته شـــو غیر قابل تحمل و غرغرو و گنده دماغ و عصبی و بی جنبه و ...

با جیغ گفتم: فرزاااد...

شلیکی خندید: چیه؟!

_ خیلی بی شعوری...

از پشت کانتر خیز گرفت سمتم: چی گفتی؟!

قدمی به عقب برداشتم: همین که شنیدی... هر حرفی از دهنت در میاد... بی تربیت...

از دو تا نیم پله ی جلوی درگاه آشـــپزخونه پایین پرید... انگشـــت اشـــاره مو به سمتش گرفتم: دست به من زدی نزدیا... خودم به زور سرپام...

دستاشو به دو طرف باز کرد: کاریت ندارم...

روی کاناپه ی وسط نشیمن نشستم: میگم فرزاد...

کنارم ولو شد: هوم؟!

_ این مبلا و تی وی رو چیکار کنیم؟!

دستشو دور شونه م انداخت: تی وی رو میذاریم تو اتاق بچه ها... پلی استیشن بازی کنن...

سرمو روی پاش گذاشتم و به چشمهای خندونش خیره شدم...

یه رشته از موهامو دور انگشتش پیچید و گفت: نظرت چیه؟!

_ یه چی گفتم رو هوا زدیش ها...

_ پس چی؟! گفتی سه تا بچه... من یادم میمونه...

با انگشت پیشونیشو به عقب هل دادم: بچه پررو...

خندید و زمزمه کردم: بچه پرروی دوست داشتنی...

روی صورتم خم شد: دیگه چه خبر؟!

بی توجه به چشمهای شیطونش گفتم: سلامتی... شما چه خبر؟!

حینی که م*س*تقیم به لبام خیره شده بود و هر لحظه فاصله شو کمتر میکرد، زمزمه کرد: خبری نیست جز خاطر خواهی شما... این رژ لبو تازه خریدی؟!

با بلند شـدن صـدای زنگ، لبخندی زدم... فرزاد مکثی کرد و منم از فرصـت ا ستفاده کردم و بلند شدم... د ستشو روی شونه م گذا شت و پر اخم گفت: کجا؟!

ابروهامو بالا انداختم: پریسا اومد...

عقب کشید و زیر لب گفت: خروس بی محل...

دستمو به کمرم زدم: بله؟؟!!

تند تند سر تکون داد: هیچی بابا...

با خنده به طرف آیفون رفتم و درو برای پریسا باز کردم...

بالای پله ها منتظرش موندم و بلند سـلام دادم... دسـتی تکون داد و از پله ها بالا اومد...

وارد خونه شدیم و پریسا با هن و هن گفت: چه گرمه... اوف...

با فرزاد دست داد و روی مبل ولو شد...

فرزاد بطری آب و لیوان یک بار مصـرفی رو جلوی پریسـا گذاشـت و گفت: ببخشید دیگه ما امکاناتمون در همین حده...

پریسا با تشکر کوتاهی بطری رو به لباش چسبوند و تا تهش رو سر کشید...

دستامو به هم کوبیدم و با هیجان گفتم: خب...

پریسا چپ چپ نگام کرد: بذار برسم...

بادم خوابید... فرزاد د ستشو دور کمرم انداخت و گفت: را ست میگه خب... بذار عرق پاش خشک بشه...

نیشگون ریزی از پشت دستش گرفتم و زیر لب غریدم: انقدر منو فشار نده...

دستشو شل کرد و پریسا از جاش بلند شد: خب... از کجا شروع کنیم؟!

ذوق زده گفتم: از همین جا... نه نه ... از پذیرایی...

پریسا چشمها شو گرد کرد: بابا خودتو کنترل کن... نه قراره من فرار کنم... نه این خونه...

آروم گفتم: خب پس از همین جا شروع کن...

پریسا به قسمت های مختلف خونه سرک کشید و برای هر جایی یه نظری داد... یعنی وقتی این خونه رو با وسایلی که پریسا میگفت تصور میکردم، میرفتم روی ابرا...

فرزاد دستی به چونه ش کشید و گفت: اگه تلویزیونو روی این دیوار نصب کنیم، بد میشه؟! میفته روبه روی تخت... ها پریسا؟! چطوره؟!

بی هوا گفتم: اونو که قراره بچه هامون باهاش پلی استیشن بازی کنن...

پریسا با چشمهای گرد شده نگام کرد و فراد پقی زد زیر خنده...

بدون اینکه چیزی به روی خودم بیارم گفتم: میگم پریسا... مگه دیوار رو به روی تخت برای عکس عروسی نیست؟!

با چشم غره ای گفت: نه... عکس عروسی رو بالای تخت نصب میکنن...

آهانی گفتم و نگاهمو گرفتم... فرزاد داشـــت نظر پریســـا رو راجع به کاغذ دیواری میپرسید... خاله زنک... این کارا وظیفه ی منه خب... ایش...

دست به س*ی*ن*ه به دیوار تکیه دادم... پریسا با یه اخم ظریف به فرزاد خیره شده بود و هر چند ثانیه در تایید حرفاش سری تکون میداد...

اخم کردم... خوشم نمیومد موقع حرف زدن کسی به فرزاد خیره بشه... حتی اگه اون کس خواهرم بشـــه... مخصـــوصـــا وقتایی که فرزاد جدی بود، با یه صلابت خاصی حرف میزد که باعث میشد طرف مقابل ناخودآگاه محو حرف زدنش بشه...

پوفی کردم و به طرفشـون رفتم... دسـتمو روی بازوی فرزاد گذاشـتم که باعث شد حرفش نیمه تموم بمونه...

با ناله گفتم: بیاین بریم بیرون حرف بزنیم... اینجا خیلی گرمه...

دستشو پشت کمرم گذاشت و گفت: ببخشید عزیزم... حواسم به تو نبود... بریم...

از اتاق بیرون اومدیم... پریسا جلوتر از ما از پله ها بالا رفت... فرزاد آروم زیر گوشم گفت: یه مسکن میخوای؟!

سر تکون دادم: عادت به قرص ندارم...

هومی کشید و با بلند شدن صدای زنگ گوشیش، ازم فاصله گرفت...

پریسا با خیرگی خاصی حرکات فرزادو دنبال میکرد... کنارش رفتم و با آرنج به پهلوش کوبیدم: برای چی انقدر با عشخ من چَپی؟!

پریسا گیج نگام کرد: هان؟!

_ میگم چرا با عشخ من چپی؟! همه ش با اخم نگاش میکنی...

نفس عمیقی کشید و گفت: به نظر من یه جای کار فرزاد میلنگه؟!

ابروهامو بالا انداختم: چطور؟!

_ اینهمه اصرارش برای زودتر ازدواج کردنتون عجیبه...

بلند خندیدم: فرزاد اصـــرار نمیکنه که... من اصـــرار میکنم... اصـــلا از وقتی تکلیفم با خودم و احساسم مشخص شده، هی میترسم یه کاری دستش بدم... و غش غش خندیدم...

بازومو گرفت و به طرف پذیرایی کشوند: خب اصرار تو برای چیه؟! غیر از اینه که میخوای زودتر از این تنش و ترس از بهروز خلاص بشی؟!

سرمو به طرفین تکون دادم و پریسا ادامه داد: فکر میکنی اگه ازدواج کنید این ترس از بین میره؟! نه خواهر من... هیچ فرقی نمیکنه...

عصبی مفصل انگشتامو شکستم: تو دلمو خالی نکن پریسا...

صداشو پایین آورد: پریا... تا اسم فرزاد وارد شناسنامه ت نشده، خوب فکراتو بکن و تصـمیم نهاییتو بگیر... تو تحمل یه شـکسـت دیگه رو نداری... اینو از من به عنوان یه بزرگتر قبول کن...

_ ولی من فرزادو دوست دارم...

با دلسوزی گفت: قبلا هم بهت گفتم... همه چیز دوست داشتن نیست... من وظیفه مو به عنوان یه خواهر بزرگتر انجام دادم... در نهایت این تویی که تصمیم میگیری...

با صدای فرزاد که میگفت " دخترا کجایین؟!" پریسا دستی به بازوم کشید و از پذیرایی بیرون رفت...

صدای مکالمه شون رو میشنیدم...

_ پریا کجاست؟!

_ الان میاد...

از پذیرایی خارج شدم... فرزاد لبخند مهربونی زد: بریم خانم؟!

زورکی به لبام زاویه دادم: بریم...

و با قدم هایی سست برای برداشتن کیفم به طرف کاناپه رفتم...

لبخندم رو فرو خوردم و به چهره ی مثلا خجالت زده ی آیدا نگاه کردم...

مامان پوفی کرد و پرسید: یعنی حالا واقعا آیدا...

پویان تند گفت: آره دیگه مامان جان... چقدر میپرسید...

مامان اخم کرد... فرزین خان لبخندی زد و گفت: خب حالا این چه قیافه ایه که به خودتون گرفتین؟! ایشالا که قدمش خیر باشه...

پویان نیشش باز شد و آیدا لبخند خجولی زد... فرزاد شروع به دست زدن کرد و بالاخره یخ بقیه هم باز شد و همراهیش کردن...

مراسم پاگشای پویان با اعلام بابا شدنش یکی شده بود...

مامان باز پرسید: حالا چند وقتش هست؟!

پویان بی هوا گفت: شیش هفته...

و بلافاصله آرنج آیدا توی پهلوش فرود اومد و آخی گفت...

مامان چشمهاشو گرد کرد: شما که یک ماه بیشتر ماه عسل نبودین...

آیدا لبشو گزید و غزاله با لبخند گفت: حالا چه فرقی میکنه... مبارکه ایشالا...

مامانو کارد میزدی خونش در نمی اومد... پسـر یکی یه دونه ش قبل از ازدواج کار دست زنش داده بود...

سیب پوست کنده ای رو به سر کارد میوه خوری زدم و سمت فرزاد گرفتمش و پریسـا با خنده گفت: کلا تو خانواده ی ما رسـمه قبل از ازدواج کار دسـت خودشون میدن...

یخ کردم... و بلافاصـله داغ شـدم... فرزاد کارد رو از دسـتم گرفت و دسـتمو فشار خفیفی داد...

مامان عصبی تشر زد: پریسا...

لبمو گزیدم... پریسا یه لحظه مات نگاهم کرد و تند تند گفت: نـــــــه... نه منظورم این بود که...

از سکوت سنگینی که برقرار شده بود بدم میومد... حس میکردم همه دارن به من نگاه میکنن... با ترحم و دلسـوزی... دو تا چیزی که من ازشـون متنفر بودم...

آیدا هم مثل من بود... به اون میگفتن مبارکه... قدمش خیر باشه... اونوقت منو مجبور کردن که...

نفس عمیق بریده ای کشیدم و از جام بلند شدم... نگاه همه با من بالا کشیده شد... عذر خواهی کوتاهی کردم و از سالن پذیرایی بیرون اومدم...

یک راست به طرف سرویس بهداشتی رفتم و بغضمو آزاد کردم...

به ثانیه نکشیده، دستگیره ی در بالا و پایین شد و فرزاد از پشت در گفت: پریا جان؟! درو باز میکنی؟!

د ستمو دراز کردم و قفل درو باز کردم... فرزاد از شونه به چهار چوب در تکیه زد و آروم گفت: اشکت دم مشکته ها... یه چیزی از دهنش پرید خب...

مشتی آب به صورتم پاشیدم و شیر اب رو بستم...

فرزاد د ستشو به طرفم دراز کرد... د ستشو گرفتم و توی آغو شش فرو رفتم... روی موهامو ب*و*سید و گفت: هـیـــس... بسه دیگه...

با هق هق گفتم: وضعیت الانِ آیدا، دقیقا وضعیت سه چهار سال پیش منه... چرا به اون میگن مبارکه... بـ.. ـعـ.. د.. به... من...

_ پریا جان... اینجوری هق هق نکن... خودتم میدونی و ضعیت تو و آیدا مثل هم نیست... اونا الان ازدواج کردن...

سرمو به شونه ش فشار دادم... د ستشو روی بازوم کشید و گفت: بیا بریم... پریسا خودشم خیلی ناراحت شد... حواسش نبوده...

_ نخیرم... خیلی هم حواسش بوده.. نمیدونم چش شده که این چند روز همه ش بهروزو به یاد من میاره... همه ش به من میگه بیشتر فکر کن... حس میکنم یه چیزی از تو میدونه که من نمیدونم.. برای همین انقدر اصـــرار داره که با چشم باز تصمیم بگیرم...

ســرمو بلند کردم و به چشــمهاش خیره شــدم: فرزاد... چیزی شــده که به من نمیگی؟!

لبخندی زد و گفت: الان داری به من یه دســتی میزنی؟! نه عزیزم... چه اتفاقی؟!

ازش جدا شدم و زیر لب گفتم: نمیدونم...

و بلند تر گفتم: میخوام برم اتاقم... تو برگرد پیش بابات اینا...

چشمهاشو گرد کرد: مگه میشه؟!

بی حوصله گفتم: حوصله ندارم... میخوام دراز بکشم... بیام اونجا پریسا هم معذب میشه...

فرزاد نچی کرد و تا اتاقم همراهم اومد... میدونســت کاری رو که دلم نخواد انجام نمیدم...

شــلوار جینم رو با شــلوارکی عوض کردم و با همون تونیکی که تنم بود روی تخت خزیدم... فرزاد آهسته صدام زد... هومی گفتم و فرزاد کنارم نشست: یه چیزی هست... نمیدونم بگم یا نه...

بهش زل زدم... ربونشو روی لب پایینش کشید و گفت: من از تو هیچی پنهون ندارم... هیچی... اگه یه وقتی از یه جایی، چیزی شــنیدی، اول بیا به خودم بگو... راست و دروغشو از خودم بشنو بعد قضاوت کن... باشه؟!

ســرمو به نشــونه ی تایید تکون دادم... فرزاد برای ب*و*ســیدنم خم شــد... دســتمو دور گردنش انداختم و گفتم: اگه نمی گفتی هم همین کارو میکردم... فرزاد من نمیخوام تو رو از دست بدم...

لباشو به پیشونیم چسبوند و با بغض گفتم: من خیلی خیلی دوست دادم...

سرشو بلند کرد: من خیلی خیلی خیلی دوست دارم...

و خندید و از جاش بلند شد: اگه دو ست دا شتی بیا پایین... پویان دلش برات تنگ شــده... فعلا خودتو بزن به در بی خیالی... تا ســر فرصــت ســه تاییمون بشینیم حرف بزنیم، ببینم مشکل پریسا با من چیه؟!

آهسته گفتم: باشه...

و فرزاد از اتاق بیرون رفت...

به پهلو غلت زدم و فکر کردم: "من و خوشبختی، دو تا مسیر جدا از همیم..."

لیوان نیم خورده ی چایم رو روی پیشخون گذاشتم... صدف، یکی از دانشجوهای سال پنجمی داشت موضوعی رو با هیجان تعریف میکرد و کلی پرستار و اینترن و استاژرم دور خودش جمع کرده بود..

به پیشخون تکیه دادم و موبایلمو از جیبم بیرون کشیدم... فرزاد جواب پیاممو نداده بود... و این یعنی هنوز خواب بود... موبایلمو توی جیبم سر دادم و به طرف جمع بچه ها رفتم که صدای دکتر سر شار هممون رو از جا پروند: به دانشجوهای این بیمارستان باید مدال افتخار داد... همیشه در حال دلقک بازی هستن...

سرمون رو پایین انداختیم و دکتر بلند گفت: ممنون میشم اگه یه سری هم به بیمار در حال مرگ اتاق ٢١٤ بزنید...

همگی با عذرخواهی کوتاهی از کنارش گذشتیم و به اتاق بیمار رفتیم... مردک بی ادب... پیر پسر...

کنار تخت ایستادم که در باز شد و فرزاد خودشو پرت کرد داخل... ناخودآگاه نیشم باز شد.. عزیزم... تازه از خواب بیدار شده بود...

دکتر سرشار دست راستشو توی جیب روپوشش فرو برد و با تمسخر گفت: اینم یه نمونه ی دیگه از دانشجوهای وظیفه شناس این بیمارستان... ساعت خواب آقای دکتر؟!

فرزاد با تک سرفه ای صدا شو صاف کرد و با عذرخواهی کوتاهی بالای سر بیمار حاضر شد...

دکتر سرشار باز دهن گشادشو باز کرد: احتمالا در جریان هستید که رزیدنت کشیک شمایید و مسئولیت این بیمار هم با شماست...

فرزاد با اخم سر تکون داد و دکتر تک تکمون رو از نظر گذروند: بدون شک همتون توبیخ میشید... تا بفهمید بیمارستان، نه سیرکه و نه اتاق خوابتون...

به اخم عمیقی که روی پیشونی فرزاد نشسته بود نگاه کردم... شرح حال بیمارو از اینترن کشیک گرفت و تشخیص گذاشت... دختره همچین میخ صورت فرزاد شده بود که دلم میخواست کله شو بکنم... با اون سر باند پیچی شده و دست آویزون از گزدنش... بی شعور...

اکس خورده بود و خودشو از تراس طبقه دوم پرت کرده بود پایین... روانی... چشماتو درویش کن...

فرزاد یه لحظه سرشو بالا آورد و با دیدن نگاه خیره م، لبخند کمرنگی زد...

_ افرین دُکی... همیشه همینطوری بخند... اخم میکنی بهت نمیاد...

چشمهای گرد شده مو به دختره دوختم... صدای ریز ریز خنده ی بقیه ی دانشجوها با چشم غره ی دکتر سرشار خفه شد...

فرزاد با حفظ لبخندش، چارت پایین تختو برداشت و دختره باز زر زد: میگم خوشتیپ... شوما چند سالته؟!

اینبار دیگه ک سی نتونست خود شو کنترل کنه... حتی دکتر سر شار بدعنق و اخمو هم لبخند زد...

دلم میخواســت زودتر از اون اتاق بیام بیرون... چند دقیقه ای که اونجا بودیم، برام مثل چند قرن گذشــت... حینی که از اتاق بیرون میومدیم، بدون جلب توجه خودمو نزدیک فرزاد کشوندم و زیر لب غریدم: دختره پررو...

_ بی خیال... دیوانه س...

_ هی خوشتیپ... شنیدم چی گفتی ها... ولی چون ازت خوشم اومده این یه بارو نشنیده میگیرم...

دســتامو مشــت کردم و فرزاد آســتین روپوشــمو گرفت و از اتاق بیمار بیرون اومدیم... بی محض خروج از اتاق، صــدای شــلیک خنده ی جمع به هوا رفت... با حرص گفتم: کجاش خنده داره؟!

فرزاد دســتمو گرفت و از جمع فاصــله گرفتیم... با غر غر گفتم: دختره ی پررو ی بی تربیت... خجالت نمیکشه...

و دهنمو کج کردم و ادامه دادم: خوشتیپ... شما چند سالته؟!... نکبت...

فرزاد خندید و گونه مو با دو انگشــت کشــید: انقدر حرص نخور خاله ریزه... من که تو رو ول نمیکنم برم سراغ یه دیوونه،چشم آبیِ خوشگلم...

چشمهامو گرد کردم: نه تو رو خدا... بیا برو بگیرش...

_ حالا روش فکر میکنم...

مشــتمو بالا آوردم و فرزاد مچمو رو هوا گرفت: من یه ســر میرم بخش... این سرشار رو دنده لج افتاده امروز نمیخوام بهانه دستش بدم...

_ معلوم نیس چشه باز... قبل از تو هم ما رو م*س*تفیض کرد...

فرزاد سری به نشونه ی تا سف تکون داد و با قدمهای بلند ازم دور شد... آهی کشیدم و رفتم به کارام برسم...

تا ساعت دو بیمار ستان بودم... بعدش هم نتونستم فرزادو پیدا کنم و ناچارا یه پیام براش گذاشتم و به خونه برگشتم... نه موبایلشو جواب میداد و نه پیامام رو...

با خستگی به خونه رسیدم... هیچکس خونه نبود... لباس هامو عوض کردم و به دستشویی رفتم... داشتم وضو میگرفتم که با شنیدن سر وصدایی از پایین گوشام تیز شد... شیر آب رو بستم... صدا انگار از توی حیاط میومد...

با عجله دستشویی رو ترک کردم و از پله ها پایین رفتم... صدای داد و بیداد پویانو میتونستم تشخیص بدم... با هول به طرف در رفتم که خودش باز شد و پویان پریسا رو هل داد تو خونه: برو تو...

پریسا جلوی پام روی زمین افتاد... بهت زده به لب خون آلود و آرایش پخش شده ش نگاه کردم و ناباور گفتم: چی شده؟!

و روی زمین نشستم... بازوی پریسا رو گرفتم تا بشینه... دستمو پس زد و با جیغ رو به پویان گفت: به تو هیچ ربطی نداره که من چیکار میکنم...

پویان خیز گرفت سمتش که سریع از جام پریدم و راهشو سد کردم : پویان چی شده؟!

پنجه کشید لای موهاش: هیچی پریا جان... تو دخالت نکن...

پریسا از جاش بلند شد و به طرف پله ها رفت... پویان انگشت اشاره شو به سمت پریسا گرفت و داد زد: بتمرگ سر جات... امروز باید تکلیفمو با تو روشن کنم...

پریسا بلند گفت: تو نه بزرگترمی، نه بابام نه شوهرم... پس غلط زیادی نکن...
پویان با یه حرکت کنارم زد و به طرف پله ها رفت... پریسا جیغی کشید و از پله ها بالا دوید... دنبالشون دویدم: بابا خب به منم بگین چی شده... پویان...
پریسا دوید توی اتاقش... پویان پاشو لای در گذاشت و با ضرب درو باز کرد... پریسا از شدت ضربه پرت شد وسط اتاق... بازوی پویانو گرفتم و به زور عقب کشیدمش: پویان تو رو خدا... این کارا چیه؟! چی شده؟!
چشمهاشو روی هم فشرد و از لای دندونای کلید شده ش غرید: پریا گفتم تو دخالت نکن...
دستمو به کمرم زدم: یعنی چی من دخالت نکنم؟! نباید بفهمم چی شده که خواهر و برادرم اینطوری به جون هم افتادن؟! شکاف لب پریسا کار توئه؟!
پویان داد زد: آره کار منه... بیشتر از اینا حقشه... به من باشه میکشمش...
_ تو سگ کی باشی...
با ترس گفتم: پریسا ساکت باش...
و رو به پویان التماس کردم: پویان... تو رو خدا... بیا بریم بیرون... تو جونت واسه پریسا در میرفت... چی شده آخه؟!
چنگی به موهاش زد: جونم براش در میرفت تا وقتی که نمیفهمیدم چه عفریته ایه... تا وقتی که فکر میکردم فرشته س... فکر میکردم خواهره...
_ عفریته زنته... حرف دهنتو بفهم...

پویان باز به سمت پریسا هجوم برد: خفه شو تا خودم خفه ت نکردم... پریسا به خدا قسم میکشمت...

پریسا س*ی*ن*ه به س*ی*ن*ه ش ایستاد: هه... تو منو بکشی؟! برو جمع کن خودتو بابا...

پویان دستشو بالا برد... به زور خودمو بین پویان و پریسا جا دادم: به خدا انگشتت بهش بخوره حرمت بزرگ کوچیکی رو نگه نمیدارم... دست بزن پیدا کردی؟!

پویان دستشو به طرفم تکون داد و با صدای بلندی گفت: بیـــچـــــاره... برا کی داری دل میسوزونی؟! برای این ج*** ؟؟!!

دو تا دستمو جلوی دهنم گرفتم: پ... پویان... هـــــیـــــــــــن... پویان به خواهرت... به ناموست میگی... میگی... وای خدا...

محکم به س*ی*ن*ه ش کوبید: کدوم ناموس؟! من بی ناموسم... بی ناموسم که نمیفهمم بیخ گوشم چی میگذره... بی ناموسم که این مایه ی ننگ داره نفس میکشه... باید بکشمش...

لبمو گزیدم... خدایا این چه بلایی بود... تا حالا توی عمرم پویانو انقدر عصبی ندیده بودم...

با ناله ای که پریسا کرد، به طرفش چرخیدم... مچ دست راستشو بین انگشتای دست چپش فشار میداد... بازوشو گرفتم و آهسته گفتم: چی شده پریسا؟!

پوزخند زد: هیچی... فقط آقا داداش سر به راهت کثافت کاری های خودشو یادش رفته، میخواد منو به راه راست هدایت کنه...

با ضرب سیلی ای که پویان به گوش پریسا کوبید، هینی کشیدم و جیغ زدم: چیکار کردی پویان؟؟!!

پریسا به پویان حمله کرد: ع*و*ض*ی... رو من دست بلند میکنی؟! به تو چه که من چیکار میکنم؟! اصلا من فاسد... من فاحـــ.. آیـــی...

با گریه دســت پویانو از موهای پریســا جدا کردم... پویان هوار کشـید: من هر کثافت کاری ای که کردم... من هر گهی که هســتم آســیبی به خانواده م نرســونده... تو به خانواده ی خودت.. به هم خون خودت رحم نمیکنی... تو چی هستی پریسا؟! هان؟!

پریســا پشــت دســتشــو به صــورتش کشــید... خونی که از بینی و دهنش چکه میکرد، روی صورتش پخش شد...

زیر بازوشو گرفتم و اهسته گفتم: چیکار کردی پریسا؟!

و به طرف تخت بردمش... پویان حرص زده گفت: پریـــــا... انقدر برای این دل نسوزون... دلسوزی برای همچین کثافتی گ*ن*ا*هه... کفاره داره...

محکم گفتم: بس کن دیگه پو یان... بفهم داری راجع به کی حرف میزنی... راجع به خواهرت... من نمیدونم چی شــده... اما هر چی باشــه تو حق نداری روش دست بلند کنی... کاری نکن بعدا نتونی تو روش نگاه کنی...

_ من اگه اینو بزنم بکشم هم بعدا پشیمون نمیشم...

آهی کشــیدم... با دیدن صــورت کبود پریســا بی اراده بغض میکردم و اشــکم روون میشد...

پویان بازومو کشید: پریا... بیا برو بیرون... میخوام با پریسا حرف بزنم...

_ من حرفی با تو ندارم...

نالیدم: وای پریسا... تو رو خدا...

پویان منو عقب کشید: بیا برو...

دســتشــو پس زدم: نمیخوام... تو مگه حرف زدن بلدی؟! من برم بیرون باز میخوای بزنیش...

به هق هق افتادم و گفتم: پویان تو کی دست بزن داشتی آخه... ببین با صورتش چیکار کردی... خب به من بگو چی شده شاید بتونم کمکتون کنم...

_ من بهت میگم...

پویان انگشت اشاره شو به طرف پریسا گرفت: خفه شو پریسا...

پریسا خودشو روی تخت جلو کشید: من بهت میگم چی شده پریا...

_ مگه نمیگم خفه شو؟!

کف دستمو به صورتم فشردم: وای خدا... باز شروع شد... بس کنید دیگه...

پویان نفســشــو فوت کرد: کاری باهاش ندارم... فقط میخوام باهاش حرف بزنم...

_ من نمیرم... هر حرفی میخوای بزنی جلوی من بزن...

پویان موهاشو به چنگ گرفت: پریـــــا...

_ من.. نِـ مـــی رم...

_ خب بگو دیگه... من منتظرم... حالا پریا هم باشه... چه اشکالی داره؟!

پویان هجوم برد سمت پریسا و موها شو چنگ زد... صدای جیغ پریسا بلند شد... به طرفشون رفتم... پویان موهای پریسا رو دور دستش پیچید و سرشو

عقب کشـــید: پریســـا... اونقدر از دســـتت عصـــبانی ام که میتونم همینجا بکشمت... پس خفه خون بگیر و بیشتر از این عصبیم نکن...

پریسا با فکی قفل شده فقط با نفرت به پویان زل زد...

طوری که موهای پریسا بیشتر از اون کشیده نشه ساعد پویانو گرفتم: پویان... تو رو خدا ولش کن... موهاشو کندی... پویان...

با داد گفت: پریا از تو دست و پای من برو کنار...

دستشو ول نکردم و با جیغ گفتم: تو چه مرگت شده؟! موهاشو داری میکنی... و سعی کردم مشتشو باز کنم... سکوت پریسا عجیب بود... پویان کلافه دست ازاد شو برای غقب زدنم بالا آورد و بلافاصله پریسا ساعد شو گاز گرفت... داد پویان بلند شد و دستشو پس کشید... پشت دستش محکم به صورتم خورد... آخی گفتم و عقب رفتم...

پویان هول دســـتمو گرفت: پریا؟! ببینمت... چی شـــدی؟! حواســـم نبود... ببخشید...

انگشتمو زیر بینیم کشیدم: چیزی نشد... اشکال نداره... بیا بریم بیرون... تو رو خدا...

و ملتمس به چشمهاش زل زدم... پوفی کرد و رو به پریسا گفت: هنوز کارم با تو تموم نشده... به وقتش حسابتو میرسم...

و بازومو گرفت و از اتاق بیرون اومدیم...

در اتاق پریسا رو بستم و نفس راحتی کشیدم...

پویان رو به طرف پله ها هل دادم تا زودتر بره پایین...

روی مبلی نشـــســـت و منم به ســـرعت به آشـــپزخونه رفتم و لیوان آبی براش آوردم...

لیوان رو از دستم گرفت و بدون اینکه بهش لب بزنه روی میز گذاشت...

کنارش نشستم...

آرنجشو روی زانوهاش گذاشت و به جلوی پاش خیره شد...

با طمانینه دستمو روی پاش گذاشتم و صداش زدم: پویان؟!

_ هوم...

_ به من نمیگی چی شده؟!

سرشو به طرفم کج کرد: الان نه پریا... الان نه... بذار یه کم فکرم آروم بشه... همه چی رو بهت میگم...

_ میگم... پریسا با کسی دوست شده؟! باهاش رابطه داشـــ...

_ نه... گفتم بهت میگم چی شده دیگه...

باشه ی آرومی گفتم... پویان راست نشست...

آهسته گفتم: ایدا کجاست؟!

_ بیمارستانه...

_ بیمارستانه؟! کلاسش با من تموم میشد که...

بی حوصله گفت: چه میدونم... گفت کار داره... الان میرم دنبالش...

تند گفتم: باشه ... زودتر برو...

لبخند تلخی زد: برای پریسا میترسی که میخوای من زودتر برم؟!

_ راستشو بخوای آره...

پوزخندی زد و از جاش بلند شـد: همیشـه به خاطر همین سـادگیت ضـربه خوردی...

گیج گفتم: هان؟!

آهی کشـید و سـرشـو تکون داد: هیچی... من دیگه میرم... تو هم زیاد پیش اون... لا اله الا الله...

د ستمو بین دو کتفش گذا شتم و به طرف در هلش دادم: با شه با شه... تو برو آیدا منتظرته... امروز حالش خوب نبود اصلا...

پویان کفششو پوشید و گفت: چش بود؟!

_ حالت تهوع داشت...

پویان آهانی گفت... درو براش باز کردم...

لبخند کمرنگی زد: میرم بابا... میرم...

شرمنده نگاش کردم... صورتمو بین دستاش گرفت و به چشمهام زل زدم... با تعجب نگاش کردم: چیه؟!

سر شو به طرفین تکون داد و پیشونیمو ب*و* سید: هیچی... مواظب خودت باش...

سرمو تکون دادم ... پویان خداحافظی کرد و رفت... به محض بسته شدن در حیاط، به طبقه ی بالا دویدم... اهسـته در اتاق پریسـا رو باز کردم... روی تختش دراز کشـیده بود و به نقطه ی نا معلومی زل زده بود... درو پشـت سـرم بستم و به طرفش رفتم...

پوفی کرد و پشت به من غلت زد: برو بیرون پریا... حوصله ندارم...

لبه ی تخت نشستم و دستمو روی بازوش گذاشتم: تو هم نمیخوای به من بگی چی شده؟!

سرشو توی بالش فرو کرد: نه...

_ الان که میخواستی بگی... به پویان گفتی خودم به پریا میگم...

_ زر زدم...

پوفی کردم و گفتم: خب حداقل پاشو لباساتو عوض کن...

_ نمیخوام... پریا برو دست از سرم بردار...

با صدای تند شدن نفساش، بهت زده گفتم: گریه میکنی؟!

_ بـــرو بیـــــرووون...

ابرو هامو بالا انداختم... اینهمه از پو یان کتک خورد گر یه نکرد.. اونوقت الان...

با ملایمت گفتم: پریسا جان...

عصبی سر جاش نشست و با جیغ گفت: نمیفهمی دست از سرم بردار یعنی چی؟! دلم نمیخواد انقدر باهام خوب باشـی... از دلسـوزیات بدم میاد... چرا انقدر به پر و پای من میپیچی؟! مگه نمیدونی من یه فا...

دستمو روی لباش گذاشتم: هـیـس... پویان عصبی بود یه چیزی گفت...

با دو دسـت موهاشـو چنگ زد... شـالشـو که دور گردنش پیچیده بود ازدور گردنش آزاد کردم... دکمه های مانتوشو باز کردم و کفتم: مانتوتو در بیار راحت باشی...

پوفی کلافه ای کرد و مانتوشـو با حرص از تنش بیرون کشـید و خودشـو روی تخت پرت کرد...

_ شلوارتم...

_ پریا ولم کن...

تند گفتم: باشه... باشه...

روی تخت دراز کشید...

کنارش نشستم و بی حرف به صورتش خیره شدم... انگشتمو روی گونه ش کشیدم...چهره ش جمع شد و فوری دستمو پس کشیدم...

چشمهاشو تا نصفه باز کرد... لبخندی زدم و گفتم: چیزی نمیخوری برات بیارم؟!

سرشو به طرفین تکون داد و بلافاصله چشمهاش پر اشک شد...

نچی کردم: خدا بگم پویانو چکار کنه...

_ پریا؟!

_ جونم؟!

با بغض گفت: من خیلی دوسِت دارم...

_ منم خیلی دو ست دارم... پویانم صد برابر بیشتر از من دو ست داره... ولی خب میشناسیش که... وقتی عصبی میشه، هر کاری ازش سر میزنه...

قطره اشکی که از گوشه ی چشمش چکید رو با نوک انگشت گرفتم... پوستم، کنار شقیقه ش رو لمس کرد و از داغی غیر عادی تنش وحشت کردم...

هول گفتم: پریسا...

با هق هق گفت: تو خیلی خوبی... بیشتر از اونی که فکرشو بکنی دوسِت دارم...

کف دستمو به پیشونیش چسبوندم: تب داری پریسا...

زیر لب گفت: تو رو دوست دارم... تو رو خیلی دوست دارم... تو خواهرمی... ولی... اونم...

_ پریســـا... منم خیلی دوســـت دارم... بذار برم حوله ی خیس بیارم... ای خدا... دارم دیوونه میشم...

چشمهاش رو به بسته شدن میرفت: دو ست دارم خواهر کوچولو... خیلی... اونم دوست دارم... تو رو بیشتر دوست دارم...

کلافه سر جام ایستادم... نگاهی به پریسا که زیر لب چیزایی رو زمزمه میکرد انداختم و برای آوردن حوله و لگن آب از اتاق خارج شدم...

***

حوله ی سفیدو توی لگن آب فرو بردم و بعد آبشو گرفتم... عرق پیشونی پریسا رو پاک کردم... ســاعت شــیش عصــر بود... تبش پایین اومده بود... اما قطع نشده بود...

تکونی به کمر خشک شده م دادم و از جام بلند شد... جفت پاهام خواب رفته بود... لنگون لنگون تا در اتاق رفتم... دلم از گرسنگی ضعف میرفت...

یه لیوان شــیر خوردم و باز به طبقه ی بالا برگشــتم... در اتاق پریســا رو باز کردم... با شــنیدن صــدای زنگ موبایلم، درو باز گذاشــتم و به اتاقم رفتم... موبایلمو از روی پاتختی برداشتم... فرزاد بود...

_ الو؟!

_ چرا موبایلتو جواب نمیدی؟!

از صدای دادش چشمهام گرد شد... بی سر و صدا به اتاق پریسا برگشتم و گفتم: نشنیدم خب...

پوف کرد: ای بابا... کجا بودی مگه؟!

_ تو اتاق پریسا...

_ اهان... میخواستم حالتو بپرسم... جواب پیامم رو هم ندادی نگرانت شدم...

با خستگی روی زمین نشستم و به تخت تکیه زدم: ندیدم پیامتو... من که خوبم... ولی پریسا...

تند گفت: پریسا چی؟!

_ اووف... نپرس... یه غوغایی بود امروز اینجا...

_ چی شده مگه؟!

گردنمو به چپ و راست تکون دادم: پویان و پریسا دعواشون شده بود...

_ سر چی؟!

_ نمیدونم... به من چیزی نگفتن... ولی پریسا یه کاری کرده که پویان خیلی عصبانی شده...

نفس عمیقی کشید: آهان...

_ هنوز بیمارستانی؟!

_ آره...

_ الهی بگردم... دیشبم که نخوابیدی...

ضعیف خندید: خدا نکنه... عادت دارم به این کم خوابی ها...

مکثی کرد و گفت: کاری با من نداری؟!

_ سرت شلوغه؟!

_ شلوغ که نه... اما نمیخوام بهانه دست سرشار بدم... از اول صبحه رفته رو اعصابم...

_ اهان... خب پس قطع کن... بعدا حرف میزنیم...

_ باشه... مواظب خودت باش... میب*و*سمت عزیزم...

لبخندی زدم و گفتم: تو ام...

_ پس فعلا...

"فعلا" ـی گفتم و تماسو قطع کردم... پنج تا پیام از فرزاد داشتم...

"صبر میکردی برسونمت"

" چرا جواب تلفنتو نمیدی؟!"

" پریا جان خوابیدی؟"

" اتفاقی افتاده که جوابمو نمیدی؟"

" پیاممو گرفتی بهم زنگ بزن... نگرانتم"

دستی به پیشونیم کشیدم و موهامو کنار زدم...

گوشیمو کنار پام انداختم... پنج ثانیه ی بعد دوباره صدای زنگش بلند شد...

به شماره ی ناشناس نگاه کردم و پیشونیمو فشردم...

_ بله؟!

صدای ظریفی توی گوشی پیچید:سلام...

با اخم گفتم: بفرمائید...

_ نشناختی پریا جان؟!

_ شرمنده... به جا نیاوردم...

_ من مهرانگیزم عزیزم... زن عموی فرزاد...

راســت نشــســتم و گفتم: ای وای ببخشــید... ســلام مهری جون، خوبین؟! ببخشید نشناختم...

خندید و گفت: عیبی نداره عزیزم... خوبی؟! مامان و بابا خوبن؟! پریسا جون، آقا پویان...

_ ممنون... همه خوبن... شما خودتون خوبین؟! دو قلوها چطورن؟!

_ خدا رو شــکر... ما هم خوبیم... راســتش غرض از مزاحمت... میخواســتم برای پنجشــنبه ی هفته ی بعد دعوتت کنم... تولد ســارا و ســتاره س... من به غزاله هم گفتم... اما خواستم خودم رسما دعوتت کنم...

_ مرسی لطف دارین... اگه قسمت شد میام...

_ اگه مگه نداریم... من از ده روز قبل دارم خبر میدم که برنامه هاتو جور کنی و حتما بیای...

_ حالا به فرزاد بگم ببینم چی میشه...

_ والا فرزاد که منتظره حرف از دهن تو در بیاد رو هوا بزنه... بهانه نیار...

و خودش از این حرفش غش غش خندید... مردمک هامو تو کاســه ی چشــم چرخوندم: باشه مهری جون... میایم حتما...

با شادی مصلحتی خندید و بعد از یه کم تعارف قطع کرد...

پوفی کردم... تو رو کجای دلم بذارم حالا؟! فکر کرده نمیدونم به خون من تشنه س... دلش میخواست یکی از اون دخترای پر فیس و افاده شو به ریش فرزاد ببنده...

دستمو به زانوم گرفتم و برای چک کردن تب پریسا از جام بلند شدم...

هر دم از این باغ بری میرسد... هـــی...

***

پوفی کردم و با حرص گوشیمو کنار انداختم... فرزاد پیام داده بود که شب نمیتونه به خونمون بیاد و از طرفش، از ما مان عذر خواهی کنم که دعوت شامش رو رد کرده...

خودم اعصابم کم از جریان پویان و پریسا خرد بود، حالا نیومدن فرزادم اضافه شده بود... خو م*ر*ت*ی*ک*ه نفهم من دلم برات تنگ شده... یعنی چی که نمیای...

با حرص روی تختم ولو شدم و د ستا و پاهامو از دو طرف باز کردم... به سایه ی لو ستر که روی سقف افتاده بود زل زدم و زیر لب نق زدم: فقط من توی این خونه غریبه ام که هیچی بهم نمیگن؟!

پریسا که دیروز کلا از اتاقش بیرون نیومد... آخر سر مامان بهش سر زد و با دیدن صورت کبودش، جیغش کل ساختمون رو لرزوند... پریسا هم در جواب چی شده چی ن شده هایی که مامان و بابا ازش میپر سیدن، فقط گفت کبودی های صورتش کار پویانه...

مامان هم طبق معمول تلفن گرفت دســتش و جد و آباد پویانو آورد جلوی چشــمش... نفهمیدم پویان پای تلفن چی بهش گفت، که مامان بعدش دیگه یک کلمه هم حرفی نزد...

مامان از پایین داد زد: پریا میخوام شــامو بکشــم... زنگ بزن ببین فرزاد کجا مونده؟!

با حرص داد زدم: نمیاد...

صدای تق تق صندل های مامان به گوشم رسید و در اتاق باز شد: یعنی چی که نمیاد؟!

غلت زدم و بد عنق گفتم: یعنی چی نداره مامان... نمیتونه بیاد... گفت ازت عذرخواهی کنم...

مامان آهسته پرسید: حرفتون شده؟!

با حرص سرمو از روی بالش بلند کردم: نه مامان... چرا باید حرفمون بشه... از دیروز تا حالا، از هر ده کلمه حرفی که از من میپرسی، نه تاش همینه...

مامان چشمهاو گرد کرد: بیا منو بخور... دختره بی اعصاب...

و درو کوبید و رفت...

ســرمو روی بالش انداختم... حقشــون بود با هیچکدومشــون حرف نمیزدم... همه از ماجرا خبر داشتن به جز من...

به طرح کاغذ دیواری خیره شــدم و فکر کردم: یعنی چی شــده که فقط به من نمیگن؟! پریسا چیکار کرده بود؟!

به من چه ای گفتم و چشمهامو بستم... جمله ی پویان توی گوشم زنگ زد: تو به هم خون خودت هم رحم نمیکنی...

اَه... خب یعنی چی؟! هم خونش کیه؟! مامان و بابا و پویان و من...

بهت زده روی تخت نشستم... مـــن...

ناخن انکشت سشتمو به دندون گرفتم...

" بیـــچـــــاره... برا کی داری دل میسوزونی؟! "

" من هر گهی که هســـتم آســـیبی به خانواده م نرســـونده... تو به خانواده ی خودت.. به هم خون خودت رحم نمیکنی "

" همیشه به خاطر همین سادگیت ضربه خوردی... "

سرمو تند تند به طرفین تکون دادم... نه... امکان نداشت...

و اینبار حرفای پریسا توی سرم تکرار شد...

"دلم نمیخواد انقدر باهام خوب باشی... از دلسوزیات بدم میاد"

"من خیلی دوسِت دارم"

"تو خیلی خوبی... بیشتر از اونی که فکرشو بکنی دوسِت دارم..."

"دوســـت دارم خواهر کوچولو... خیلی... اونم دوســـت دارم... تو رو بیشـــتر دوست دارم..."

لبمو گزیدم... عجب احمقی ام که به پریســـا شـــک کردم... خدایا چه مرگم شده؟!

کلافه چتری هامو از روی پیشـــونیم کنار زدم و پاهامو به زمین رســـوندم... ولی همه چیز با فکری که توی سرم چرخ میخورد همخونی داشت...

از روی تخت بلند شـدم... ده بار تا در اتاق رفتم و برگشـتم... ده بار دسـتم به طرف گوشـیم رفت تا به فرزاد زنگ بزنم و ازش راجع به حدسـی که میزدم بپرسم... شایداون میتونست کمکم کنه... اما هر بار دست و دلم با هم لرزید و منصرف شدم...

دستگیره ی درو مشت کردم... نه... اشتباه نمیکردم... اگه ذره ای شک داشتم، با توجه به اینکه همه سـعی داشـتن موضـوعو از من پنهون کنن به یقین تبدیل میشد...

با قدمهای محکمی از اتاق بیرون رفتم... در اتاق پریسـا رو با ضـرب باز کردم...

پریسا سوهان ناخن رو روی میز توالت انداخت: در زدن بلد نیستی؟!

درو پشت سرم بستم: خیلی پستی پریسا...

با اخم از جاش بلند شد: چی؟!

دستامو مشت کردم: چطور تونستی اینکارو با من بکنی؟! من احمقو بگو که اونهمه از تو جلوی پویان دفاع کردم...

_ مثل آدم حرف بزن... من حصله ی بچه بازیهای تو رو ندارم...

پوزخند زدم: آره... من بچه م... اما این باعث نمیشـه که سـرمو مثل کبک ببرم زیر برف و بذارم تو هر غلطی که دلت خواست بکنی...

با دست به شونه م زد و هلم داد عقب: حرف دهنتو بفهم پریا...

_ حالا دلیل بالا پایین پریدنای پویانو میفهمم... حق داشـت که رگ گردنش اونجوری بزنه بیرون... تو فکر کردی اگه کسـی چیزی به من نگه، من خودم

نمیفهمم؟! من احقو بگو که فکر میکردم همه ی اون کاســه ی داغ تر آش شدنات... اون نصیحتات... که میگفتی چشمهامو باز کنم و تصمیم بگیرم به خاطر دل سوزی بوده... فکر میکردم تو خواهرمی... صلاحمو میخوای... نگو خانوم عاشق شده...

پریسا قدمی به عقب برداشت و بهت زده نگام کرد...

پوزخندمو به صــورتش پاشــشــیدم: چیه؟! انتظار نداشــتی نه... خیلی پســتی پریســا... با بهروز رابطه داری آره؟! با اون رو هم ریختی؟! برای همین همه ش میخواســتی رابطه ی من و فرزادو خراب کنی... عاشــق بهروز شــدی... اون دستور میده تو هم مثل خر بهش سواریـــ...

چیزی مثل برق از سرم رد شد و صورتمو سوزوند...

ناباور دســتمو روی گونه م گذاشــتم و به چهره ی برافروخته ی پریســا خیره شدم...

***

فین فینی کردم و فرزاد غر زد: اَوَوَوَه... بسه دیگه...

دماغمو بالا کشیدم و با هق هق گفتم: پریسا... پریسا تا حالا روی من دست بلند نکرده بود... ببین حرفم چقدر براش گرون تموم شده...

مشتمو به کنار سرم کوبیدم: آخه من چقدر احمقم... چقدر...

فرزاد مچ دســتمو توی هوا گرفت و منو تو ب*غ*لش کشــید: حالا مگه چی شــده؟! هر کس دیگه هم جای تو بود همین فکرو میکرد... بعدشــم به چه جرئتی روی زن من دست بلند کرده؟!

صورتمو به پیراهنش فشار دادم: حق داااشت... کاش ده تا میزد ولی باهام قهر نمیکرد... از اون روز دیگه نگاهمم نکرده...

فرزاد موهامو از گردنم کنار زد و پشـــت کمرم ریخت: از اون روز منظورت از دیروزه دیگه؟!

_ حالا هر چی... الان مشکل من اینه که تو هی ایراد میگیری؟! بهم گفت اون بهروز چپل چلاغ لیاقت توئه... من پ سمونده جمع کن تو نی ستم.. بعد شم از اتاقش انداختم بیرون... آخه این چه گندی بود من زدم؟!

و باز یاد چهره ی ع صبانی پریـ سا افتادم و با صدای بلندی زار زدم... خاک بر سرم کنن... لال بمیری پریا...

فرزاد کلافه روی تخت نیم خیز شد و دستمالی از جعبه ی روی پاتختی بیرون کشید و اشکامو پاک کرد: خیله خب دیگه... بس کن... کاریه که شده... اصلا همون بهتر که با هم قهر باشـــین... اینطوری دیگه نمیتونه هی بین ما رو خراب کنه... حسود...

دستمالو از دستش کشیدم و فین کردم... فرزاد بینیش رو چین داد: اَه پریا...

_ اولا که راجع به خواهر من درســت صـحبت کن... چه حسـودی ای کرده؟! بعدشم کی خواسته بین ما رو خراب کنه؟!

پیشـــونیمو به شـــونه ش چســـبوندم و گفت: حســـوده دیگه... چون تو ازش کوچیکتری و داری ازدواج میکنی اما اون هنوز تو خونه ست حسودی میکنه... بعدشم خودت گفتی داره بین ما رو به هم میزنه... من نگفتم که...

گازی از شــونه ش گرفتم و دادشــو در آوردم: پریســا از وقتی برگشــته صــد تا خوا ستگار دا شته که بیست تای تو رو میذا شتن تو جیب عقب شون... خودش قبول نمیکنه... من به اون حسودی نکنم، اون به من حسودی نمیکنه... تازه من یه زری زدم... وگرنه پریســا فقط میگه بیشــتر فکر کنم تا یه بار دیگه شک ست نخورم... ای خـــــداااا...

و باز گریه کردنو از سر گرفتم... فرزاد نیم خیز شد: من رفتم اصلا... هر وقت گریه هات تموم شـــد بیا پایین... بعد از دو روز همدیگه رو دیدیم ببین چیکار میکنه...

پیراهنشو مشت کردم: نه... نرو دیگه گریه نمیکنم...

مجددا دراز کشید و تند تند اشکامو پاک کردم... لبخندی زد و گفت: دیگه چه خبر... دو روز منو ندیدی دلت تنگ نشد؟!

تکونی خوردم و ســرم روی س*ی*ن*ه ش افتاد: اوممممم... خیلی دلم تنگ شده بود... کلی به دکتر سرشار فحش دادم... میگم فرزاد... پریسا رو چیکـــ... آآآی...

فشار دستشو دور بازوم بیشتر کرد: یه بار دیگه اسم پریسا رو بیاری من میدونم تو... ازوقتی که اومده هی میگه پریسا پریسا... ای بابا...

نیشگونی از س*ی*ن*ه ش گرفتم و انگشتا شو از دور بازوم باز کرد: خب بابا توام... تازه به پریسا میگه حسود...

ریز خندید: خب حسودم... که چی؟!

ســرمو بلند کردم و چونه مو روی قفســه ی س*ی*ن*ه ش گذاشــتم... با ســر انگشت اشاره موهامو کنار زد و آهسته گفت: میدونی دوست دارم؟!

لبخند زدم: هوم...

_ میدونی چقدر دوست دارم؟!

_ آره...

_ میدونی چقدر برای داشتنت خوشحالم؟!

_ چی میخوای فرزاد؟! انقدر مقدمه چینی نکن...

سر شو به طرفین تکون داد: هیچی... فقط میخوام همیشه یادت بمونه که من چقدر دوست دارم...

دهنمو کج کردم: یادم میمونه... چرا مثل این مریضـــای ســـرطانی که دو ماه بیشتر زنده نیستن حرف میزنی؟!

خندید و گونه هامو از دو طرف کشید: دور از جونم البته...

آهی کشیدم و سرمو از روی تنش پایین انداختم... طاق باز دراز کشیدم و به سقف زل زدم: فرزاد؟!

دستشو زیر گردنم هل داد: جونم؟!

_ تو فکر میکنی من میتونم خوشبخت بشم؟!

_ با من؟!

_ کلا میگم...

_ من نهایت تلاشمو میکنم که خوشبختت کنم...

به پهلو چرخیدم و به نیم رخش نگاه کردم... از گوشـــه ی چشـــم نگام کرد...

لبخندی زد و گفت: چرا اینطوری نگام میکنی؟!

_ روتو به من کن...

به طرفم چرخید: بفرما...

ابروهاشو لمس کردم... پلک هاشو... انگشتمو روی تیغه ی بینیش لغزوندم و بعد به لباش رسیدم... لب پایینش رو لمس کردم... نسبت به لب بالاش خیلی بزرگتر بود... بعد گونه ی راستش...

چنگی به کمرم زد و منو توی ب*غ*لش بالا کشید: دلت شیطونی میخواد؟!

شستم رو روی چونه ش فشار دادم: دلم میخواد حست کنم...

هومی کشید: که اینطور...

صورتشو نزدیک آورد... چشمهامو بستم و ناشیانه لبامو جلو دادم...

با حس لرزیدن تخت، چشـــمهامو باز کردم... فرزاد از خنده ی بی صـــدایی سرخ شده بود...

با حرص به شونه ش کوبیدم: کوفت... مسخره...

و سعی کردم از ب*غ*لش بیرون بیام... حلقه ی د ستشو تنگ کرد و ابرو شو بالا انداخت: نه دیگه... حست میپره...

و باز غش غش خند ید... با اخم نگاش کردم... غلتی زد و روی تنش قرار گرفتم... دستاشو پشت کمرم به هم قفل کرد...

چشـــمهامو ریز کردم... لبخند کجی زد و دســـتشـــو پشـــت گردنم فشـــار داد... چشمهامو بستم...

خیسی لباشو حس کردم... با صدای تق باز شدن در، از جام پریدم و فرزاد هل نیم خیز شد...

فرناز عروســکشــو به خودش فشــار داد و آروم گفت: مامانم میگه... بیاین نهار بخورین...

نفس عمیقی کشیدم و با پشت انگشت، ضربه ای به در چوبی اتاق زدم...

چند ثانیه مکث کردم و چون جوابی نگرفتم، آهسته درو باز کردم...

مشتمو جلوی دهنم گرفتم و اهمی کردم... پریسا نگاهشو از مانیتور گرفت و گفت: چی میخوای؟!

_ میشه حرف بزنیم؟!

هدفونو روی گوشش برگردوند و گفت: نه... برو بیرون... درم ببند...

با زاری گفتم: پریســـا...

با صندلیش چرخید... پوفی کردم و به طرفش رفتم... دستمو روی تکیه گاهش گذاشتم و نگهش داشتم...

پریسا عصبی از جاش بلند شد و هدفون رو روی میز کامپیوتر انداخت: زبون آدم حالیت نمیشه؟!

لبمو گزیدم: مامان اینا خوابن...

با دست در اتاقو نشونم داد: پس برو بیرون تا بیدار نشدن...

_ پریسا...

_ پریســـا و کوفت... دو شـــب پیش همینجا هر چی از دهنت در اومد به من گفتی... حالـ... ولم کن...

حلقه ی دستمو دور کمرش تنگ تر کردم: ولت نمیکنم...

دستاشو به شونه هام فشار داد و سعی کرد منو عقب بزنه: ولم کن پریا حوصله ندارم...

_ خب ببخشید دیگه... من که صد بار ازت عذرخواهی کردم...

به زور دســـتامو از دور کمرش باز کرد: عذرخواهی تو به درد من نمیخوره... هیچ وقت فکر نمیکردم همچین حرفایی رو از تو بشنوم...

با بغض نگاش کردم: پریســا... اشــتباه کردم... ببخشــید... خب تو هم به من حق بده... الان همه میدونن چی شـــده به جز من... با حرفایی هم که پویان میزد من فکر کردم تو...

با چشم غره ی پریسا خفه خون گرفتم... روی صندلی کامپیوترش نشست...

از کمر به میز تکیه زدم: پریسا تو رو خدا... من دارم از عذاب وجدان میمیرم...

د ستشو با موس حرکت داد و پوزخند زد: ا شکال نداره... یه زنگ بزن به فرزاد جونت همه چی از یادت میره...

پای راستمو با حرص به زمین کوبیدم: پریسا...

_ کوفت...

ایش کلا فه ای گفتم... با اخم گفت: ایش به خودت... برو بیرون من کار دارم...

حرص زده گفتم: آشتی نمیکنی دیگه نه؟

ابروهاشو بالا انداخت:نچ...

دندونامو روی هم ساییدم: به درک...

و حینی که به طرف در ا تاق میرفتم گفتم: منو بگو که میخوام با کی برم مهمونی...

_ مهمونی؟!

تندی به سمتش چرخیدم: آره...

به پشـــتی صـــندلیش تکیه زد و با تظاهر به بی تفاوتی گفت: چه مهمونی ای هست حالا؟!

با ذوق به طرفش رفتم: تولد دختر عمو های فرزاده... همین پنجشنبه...

_ همون دو قلو ها؟!

هیجانزده سرتکون دادم: آره...

شـــونه هاشـــو بالا انداخت: پس هیچی... خوشـــم نمیاد ازشـــون... خیلی خودشونو میگیرن...

بی هوا گفتم: مثل خودتن...

از روی صندلیش نیم خیز شد و تند گفتم: ببخشید... ببخشید...

روی صندلی نشست: لباس ندارم...

_ میریم خرید...

_ صورتم هم هنوز کبوده...

با امیدواری گفتم: تا پنجشنبه خوب میشه...

دستشو تو هوا تکون داد: خیله خب... برو بیرون فعلا ببینم چی میشه...

دستامو جلوی س*ی*ن*ه م به هم قلاب کردم: الان آشتی هستی دیگه؟!

از گوشه ی چشم نگام کرد... با نهایت مظلومیت نگاش کردم... لبخند کجی زد و با ذوق به سمتش هجوم بردم: عـــاشـقتـــم خواهری...

***

لنگون لنگون خودمو به مبل رسوندم و کفشامو با حرص از پام کندم...

مامان دست به کمر جلوم ایستاد: خوش گذشت؟!

دستی به پشت پای زخمیم کشیدم: اوهوم... بد نبود...

پریسا خمیازه ای کشید و خواب آلود گفت: من میرم بخوابم... شب بخیر...

شب بخیری گفتم و فرزاد کنارم نشست: حالا بزنم تو گوشت؟! یه خال سفید این طرف یا اونطرف کفش چه فرقی میکنه که پاهاتو به این روز انداختی؟!

نیشمو براش باز کردم: خیلی فرق میکنه... تو این چیزا رو نمیفهمی...

چپ چپ نگام کرد و مامان پرسید: چه خبر بود حالا؟!

فرزاد دستشو پشت سرم روی تکیه گاه مبل گذاشت: هیچی... همه اومده بودن فقط کفش و لباس و جواهراتشـــونو نمایش بدن... انقدر که من بدم میاد از اینطور مجلسا...

مامان خندید و گفت: یه مدت که با پریا زندگی کنی، عادت میکنی...

با حرص گفتم: من اصـــلنم از اینطور دخترا نیســـتم که همه ش دنبال این مهمونیای مسخره باشم...

مامان آره ی کشداری گفت...

فرزاد از کنارم بلند شد و گفت: خب... من دیگه میرم... صبح میخوام برم سر خاک مامانم... بیام دنبالت؟!

ناراحت گفتم: کجا میری؟! بمون همینجا صبح با هم میریم...

فرزاد ابروهاشـــو بالا انداخت و نگاهشـــو بین من و مامان چرخوند... انگار منتظر یه تعارف کوچیک از طرف مامان بود...

منتظر به مامان نگاه کردم... چشم غره ای بهم رفت و رو به فرزاد گفت: راست میگه پریا... الان کجا میخوای بری دیگه؟! ساعت یک و نیمه...

لبخند دندون نمایی زدم...

فرزاد سر شو تکون داد و گفتم: برو از اتاق پویان لباس راحتی بردار... هنوز یه سری از وسیله ها و لباساش اینجاست...

مامان چشمهاشو گرد کرد: دختر بیا برو بهش بده خب...

بی تفاوت گفتم: خودش برمیداره... مگه نه عزیزم؟!

فرزاد با خنده سر تکون داد و از جاش بلند شد و به طرف پله ها رفت...

با نیشگون ریزی که مامان از بازوم گرفت، جیغ خفه ای کشیدم: چرا همچین میکنی مامان؟!

_ برای چی گفتی بمونه؟! نمیدونی بابات خوشش نمیاد؟!

با دست بازومو مالیدم: بعد از اینهمه مدت اولین باره که میخواد شب اینجا بمونه ها...

_ میگم بابات خوشش نمیاد... زشته...

اوف کلافه ای گفتم: بابا الان خوابه... ما هم صبح زود میریم... حلّه؟!

مامان مردمک هاشو توی کاسه ی چشم چرخوند...

از جام بلند شدم و کفشامو دست گرفتم: اگه اجازه بدین برم بخوابم...

مامان دستشو توی هوا تکون داد: برو برو... برو تا منو با این کارات سکته ندادی...

حو صله ی بحث کردن ندا شتم... شب بخیری گفتم و لنگ زنان به طرف پله ها رفتم... کف پاهام درد میکرد...

پامو روی پله ی دوم گذا شتم که دامن لبا سم زیر پام رفت و به جلو سکندری رفتم... وایِ همراه با جیغی گفتم و نرده رو چسبیدم...

مامان بلندگفت: چی شد؟!

نفسمو با آسودگی بیرون دادم: هیچی...

و دامن لباسمو جمع کردم و بالا کشیدم...

با صدای داد فرزاد که گفت: "برو بمیـــــر" چشمهام گرد شد...

مامان با دو خودشو پایین پله ها رسوند: چی شده؟!

تند گفتم: نمیدونم...

دامنمو زیر ب*غ*لم زدم و از پله ها بالا دویدم...

در اتاق پریسا رو با هول باز کردم... سر فرزاد با شدت به سمتم چرخید...

نگاه بهت زده م از چهره ی برافروخته ی فرزاد، روی صـــورت خیس از اشـــک پریسا سر خورد...

دستم از روی دستگیره پایین افتاد... مامان از جلوی در کنارم زد: چی شده؟!

پریسا دامنشو بالا گرفت و با جیغ روی تختش پرید: بزنش فرزاد...

_ چی رو بزنم؟! خودش رفت بیرون دیگه...

با تعجب گفتم: چی؟!

فرزاد دستمو گرفت و با خنده گفت: تو چرا وا رفتی؟! سوسک بود...

با جیغ گفتم: سوسک؟!

_ اوهوم... فکر کنم از توی تراس اومده بود...

مامان با غر غر به طرف تراس رفت و در کشویی رو بست: هزار دفعه گفتم این درو باز نذارید...

پریسا با ناله گفت: مامان هوا گرمه خب...

مامان یه چشم غره ی وحشتناک رفت و رو کرد به من و فرزاد: برید بخوابید...

بازوی فرزادو چسبیدم: اگه نصفه شب بپره رومون چی؟!

دستشو پشت کمرم گذاشت و از اتاق هلم داد بیرون: خب من الان چیکار میتونم بکنم؟!

_ برو بکشش...

چشمهاشو گرد کرد: من الان... همین الانِ الان... توی خونه ی به این بزرگی، برم بگردم دنبال یه سوسک؟! بیا بریم بخوابیم بابا... شب بخیر مامان جان...

مامان سری تکون داد و وارد اتاق پریسا شد و درو بست... به اتاقم رفتیم... لباس عوض کردم و روی تختم ولو شدم...

فرزاد لبه تخت نشست: صورتتو نمیشوری؟!

_ حوصله ندارم...

دستمو کشید و بلندم کرد: دختر پوستت خراب میشه... برو صورتتو بشور... با صد کیلو آرایش میخوای بخوابی؟!

با غر غر از اتاق بیرون رفتم... صورتمو با آب و صابون شستم و باز به اتاق برگشتم...

فرزاد رو به سقف دراز کشیده بود... حوله رو روی صندلی انداختم و گفتم: برو اونورتر منم بخوابم...

بی هیچ عکس العملی، به سقف زل زده بود...

بشکنی جلوی صورتش زدم و گفتم: فرزاد...

تکونی خورد و گیج گفت: هان؟! چیزی گفتی؟!

_ کجایی؟! میگم برو اونورتر منم بخوابم...

_ کجا برم دیگه؟! میخورم به دیوار...

به زور خودمو روی تخت یه نفره جا کردم: آره خب... همه که مثل شما تخت دو نفره ندارن تو اتاقشون...

یه دستشو از زیر گردنم رد کرد و دست دیگه ش رو روی شکمم گذاشت: انقدر نق نزن بچه...

_ من نق نمیزنم... بی تربیت...

بی حوصله گفت: باشه بابا... هر چی تو بگی...

لبامو با غصه جمع کردم... فرزاد توجهی به ناراحتیم نکرد... از اول شب پرت بود اصن...

دو ساعتی توی جام که به شدت تنگ بود غلت خوردم... دیگه داشتم از گرسنگی ضعف میکردم... آهسته نیم خیز شدم و فرزاد تند گفت: کجا؟!

هینی کشیدم: تو هنوز نخوابیدی؟! میخوام برم یه چیزی بخورم...

دستشو از روی شکمم برداشت: چقدر میخوری تو؟!

با حرص گفتم: من هیچی نخوردم... به جز یه کم کرم کارا مل... دیدم بقیه هچی نخوردن... منم گفتم اگه زیاد بخورم پشت سرم میگن این دختره از قحطی اومده...

پوفی کرد و گفت: چه چیزا...

از تخت پایین اومدم: نخوابی تا من برگردما...

باشه ای گفت و از اتاق بیرون رفتم... با دیدن چراغ سرویس بهداشتی که روشن بود ابروهامو بالا انداختم... این پریسا هم که نصف عمرشو توی دستشوییه...

پاور چین پاورچین به آشپزخونه رفتم...

بی سر و صدا پاکت شیر و کیک صبحانه رو از یخچال بیرون آوردم و روی میز گذاشتم...

بعد از اینکه ته دو لیوان شیر و سه تا برش بزرگ از کیکی صبحانه رو در آوردم، تازه یه خرده احساس سیری میکردم... دستی به شکمم کشیدم ... اخیش... سیر شدم...

لیوانمو آب کشیدم و از آشپزخونه بیرون اومدم... پنجره ی سالن رو بستم... میترسیدم باز سوسک بیاد تو خونه...

از پله ها بالا رفتم... چراغ دستشویی همچنان روشن بود... پوفی کردم... یعنی پریسا دستش به پشت سرش نمیرسه چراغو خاموش کنه؟!

درو باز کردم و دستم کلید برقو لمس کرد... با صدای شر شر آبی که از حموم میومد مکث کردم...

آهسته گفتم: پریسا حمومی؟!

جوابی نیومد و یه قدم به جلو برداشتم: پریسا؟!

یعنی توی حموم خوابش برده؟!

دستمو روی در گذاشتم: پریسا من دارم درو باز میکنم...

بازم جوابی نگرفتم... درو به جلو هل دادم و از دیدن صحنه ی پیش روم بی اراده جیغ کشیدم...

با چشمهای گرد شده، به پریسا نگاه کردم که توی وان پر از خونابه دراز کشیده بود...

عقب عقب رفتم... دستامو روی گوشام گذاشتم و از ته دل جیغ کشیدم...

***

دستمال خیس و مچاله رو زیر پلکم کشیدم... صدای هق و هق و ناله های مامان توی سرم میپیچید... با لیوان یک بار مصرفی که جلوی صورتم گرفته شد، سرمو بلند کردم...

فرزاد لیوان اب رو جلوی صورتم تکون داد: بگیرش...

با دستای لرزون لیوانو از دستش گرفتم و کنارم روی صندلی گذاشتم...

فرزاد لیوان دیگه ای که دستش بود رو به مامان داد و بعد کنارم نشست... بابا با دستهای مشت شده طول و عرض راهرو رو طی میکرد...

فرزاد لیوانو به لبام چسبوند و آروم گفت: یه کم بخور...

به زور به قلپ خوردم و سرمو کنار کشیدم...

فرزاد مصر گفت: بخورش...

سرمو به طرفین تکون دادم: نمیتونم...

لیوانو کنار گذاشت و دو تا دستمو توی دستاش گرفت: با گریه کردن تو چیزی درست میشه؟!

پیشونیمو به شونه ش چسبوندم و هق زدم: آخه چرا؟! چرا پریسا باید همچین کاری بکنه؟! خودکشی؟! واقعا مسخره س... پریسا جز خودش هیچکس براش اهمیتی نداره... کدوم نامردی تا این حد ناراحتش کرده که... که رگشو زده ه ه ه...

فرزاد چیزی نگفت و فقط دستشو روی کمرم کشید... توی هوای به اون گرمی، تیره ی کمرم یخ بســته بود... اونقدر خونریزی کرده بود که دکترش گفت " امیدوارم آسیب مغزی ندیده باشه..."

سرمو از شونه ی فرزاد جدا کردم... دستامو به لباش چسبوند و توشون ها کرد: چقدر سردی... فشارت افتاده...

فین فینی کردم... با دیدن پو یان و آیدا که از انتهای راهرو میو مدن، بی اراده بلند شدم...

صــدای گریه ی مامان شــدت گرفت... چی شــده چی شــده هایی که پویان میگفت، اعصابمو به هم میریخت... یعنی نمیدونست چی شده؟!

دوباره روی صندلی ولو شدم... پویان مامان رو از ب*غ*لش جدا کرد و روی صندلی نشوند...

آیدا هم کنار مامان نشست و شونه هاشو ماساژ میداد... پویان جلوم وایستاد و آهسته صدام زد: پریا جان؟!

ســرمو بالا آوردم و با بغض گفتم: همه ش تقصــیر توئه... تو همه چی رو میدونســتی... تو اگه به من میگفتی من باهاش حرف میزدم... اون موقع شــاید پریسا الان توی اون اتاق...

دستامو به صورتم فشردم و پویان گفت: چیزی نبود که بدونی... اگه میفهمیدی فقط همه چیز بدتــ...

با بیرون اومدن دکتر از اتاق عمل، همگی به ســمتش هجوم بردن... پاهام به زمین چسبیده بود... فرزاد بازومو گرفت...

با صـــدای زمزمه ی "خدا رو شـــکر" ـــــــی که فضـــا رو پر کرد، نفس راحتی کشیدم... مامان بلند بلند گریه میکرد...

دکتر از کنارمون رد شد... بابا به طرف اومد...

با بغض زمزمه کردم: بابـــا...

با دو دســـت اشـــکامو پاک کرد و لبخند تلخی زد: دیگه گریه نکن... بخیر گذشت...

دستمو روی دستش گذاشتم... موهامو زیر شال کج و کوله م فرستاد و گفت: میتونی بری برای مامانت لباس بیاری؟! خوب نیســـت با این وضـــع اینجا بمونه... خودش که حاضر نمیشه بره خونه...

به مامان نگاه کردم... پانچویی روی بلوز و شلوار ساتن سفید خوابش پوشیده بود و موهاش نا منظم از روسریش بیرون ریخته بود...

با دو دست اشکامو پاک کردم و سرمو تکون دادم...

فرزاد آروم گفت: بریم...

بابا دستشو روی شونه ی فرزاد گذاشت: تو اینجا باشی بهتره... حرف دکترا رو بهتر میفهمی... پریا با پویان میره...

فرزاد مردد به بابا نگاه کرد... حرف بابا رو تایید کردم: آره... آره تو بمون... من با پویان میرم...

فرزاد با نا رضایتی قبول کرد و بابا رفت تا پویانو صدا بزنه...

خیابونا خلوت بود و خیلی زود به خونه رسیدیم...

مانتو و شلوار و شالی توی یه ساک دستی گذاشتم و از اتاق خواب مامان بیرون اومدم...

پویان از روی مبل بلند شد: لباسای خودتو عوض نمیکنی؟!

نگاهی به شلوار ورزشی سبز و مانتوی سرمه ای که هول هولکی پوشیده بودم انداختم و بی حرف سر تکون دادم...

پویان ساک لباس رو از دستم گرفت و به طبقه ی بالا رفتم...

با دیدن لکه های خونی که روی پارکت جلوی حموم ریخته بود، اشکم سرازیر شد...

وقتی یادم میومد با صدای جیغم فرزاد چطوری پرید توی حموم و پریسا رو با چه وضعیتی از توی وان پر از خون بیرون کشید، دیوونه میشدم...

به صورتم دیت کشیدم و به طرف اتاقم رفتم... با دیدن در نیمه باز اتاق پریسا، بی اراده راهمو کج کردم...

با دستی که میلرزید، درو به جلو هول دادم... هق هقم شدت گرفت... روی تخت نامرتبش دست کشیدم...

با دیدن کاغذ تا شده ای که رو ی بالشش بود، با هول برش داشتم و روی تخت نشستم... نفسمو حبس کردم...

دو خط بیشتر توش نوشته نشده بود... دو خط با خودکار ابی که جوهرش پخش شده بود...

دو خطی که میتونست زندگیمو زیر و رو کنه...

با سایه ای که روی سرم افتاد، نگاه بهت زده مو تا صورت درهم پویان بالا کشیدم... کاغذو از لای انگشتای بیحسم بیرون کشید و نگاهی بهش انداخت...

سری تکون داد و گفت: بالا خره کار خودشو کرد...

لبمو گزیدم: تو میدونستی... تو ... پویان چطور تونستی؟!

کاغذو مچاله کرد و یه گوشـــه انداخت و اروم اما محکم گفت: حتی یه لحظه هم به فرزاد شک نکن...

از روی تخت بلند شدم: هـــه... پریسا به خاطر فرزاد... وای خدا...

دستمو به پیشونیم گرفتم: چطوری میشه... پریسا خواهر من... فرزاد... وای... واااای...

موهامو کشیدم: من خوابم...

با دســـت به صـــورتم کوبیدم: من خوابم مگه نه؟! پویان من خوابم... بگو که دارم خواب میبینم...

محکم تر به صورتم کوبیدم: خدایا این چه کاب*و*سیه؟!

پویان دستامو تو هوا گرفت: پریا جان...

با جیغ گفتم: پر یا جان چی؟! هان؟! چی؟! چرا به من نگفتی... همه ش تقصیر توئه...

_ اجازه بده من برات توضیح میدم...

_ چیو میخوای توضیح بدی؟! توضیحی هم مگه مونده... وای پویان تو با من چیکار کردی؟!

_ پریا... ببین...

جیغ کشیدم: نمیخوام ببینم... نمی خوام... پویان بدبختم کردی...

د ستمو ک شید و منو توی ب*غ*لش گرفت... با م شت به شونه ش کوبیدم و نالیدم: چرا به من نگفتی؟! چرا؟!

...

پیشونیمو به شیشه ی خنک پنجره چسبوندم و به ساختمون بیمار ستان خیره شدم...

پو یان اهســـته به حرف او مد: فرزاد تقصـــیری نداره... همه چی زیر ســـر پریساست... اون روز که با اون وضع اوردمش خونه... اون روز...

نگاهمو از بیرون گرفتم و به سمتش چرخیدم...

انگ شتا شو دور فرمون حلقه کرد و زبونشو روی لب پایینش ک شید: رفته بودم بیمارستان دنبال آیدا... فرزاد و پریسا رو توی محوطه دیدم... فکر کردم اتفاقی افتاده... ناخواسته حرفاشونو شنیدم... پریسا میگفت پریا باشه... اما بذار منم باشم... میگفت حتی حاضرم صـیغـــ...

_ بسه پویان... بسه...

پویان روی صـــندلی به ســـمتم چرخید: این چند وقته روی فرزاد خیلی فشـــار بوده... حواسشو داده بود به صد جا که تو چیزی نفهمی... منم اگر بهت چیزی نگفتم، میخواســـتم این مســـئله رو خودم حل کنم.. چه میدونســـتم این دختره ی... پریا... پریا کجا میری؟!

از ماشـــین پیاده شـــدم... پویانم پیاده شـــد... ماشـــینو دور زد و روبه روم قرار گرفت: کجا میری؟!

خونسرد گفتم: میخوام برم ببینم حال خواهرم چطوره...

_ پریا دیوونه بازی در نیار... این آروم بودنت منو میترسونه...

لبخند کجی زدم: ترس چرا برادر عزیزم؟! مگه اتفاقی افتاده؟! خواهرم میخواسته صیغه ی شوهرم بشه... این که چیز مهمی نیست...

شونه هامو گرفت و تکونم داد: پریا... چرا اینطوری میکنی؟! چرا اینقدر آرومی؟!

با حفظ لبخندم گفتم: چیکار کنم؟! جیغ بزنم؟! چیکار میتونم بکنم؟! هر چی بگم تف سر بالاست... من...

بغضم ترکید... دستامو جلوی صورتم گرفتم و با صدای بلندی زاز زدم...

پویان دستشو دور شونه م انداخت و آهسته گفت: این چه سرنوشتیه که تو داری؟!

لبمو محکم گزیدم... پویان دستشو به کمرم کشید: میبرمت خونه... اینجا نباشی بهتره...

تند ازش جدا شدم: نه... میخوام وقتی پریسا به هوش میاد بالای سرش باشم...

پویان م*س*تاصل گفت: پریا جان... پریسا الان حالش برای این حرفا مساعد نیـ

_ کاری باهاش ندارم... فقط میخوام یه سوال...

چونه م لرزید و ادامه دادم: فقط میخوام یه سوال ازش بپرسم... "چرا؟" فقط همین... دیگه کاری باهاش ندارم...

پویان کف دستشو روی دهنش گذاشت و با کلافگی نگام کرد... با کف دست اشکامو پاک کردم و به طرف بیمارستان رفتم... پویان از پشت سر صدام زد... بی توجه به راهم ادامه دادم... صدای باز و بسته شدن در ماشین و بعد هم

قدمهای پویان رو پشت سرم شنیدم... بازومو گرفت و با احتیاط گفت: مامان حالش خوب نیست... بذار برای یه وقت دیگه....

حرص زده بازومو از لای انگشتاش بیرون کشیدم و ازش فا صله گرفتم: گفتم کاری به کسی ندارم... انقدر سر به سر من نذار...

و به قدمهام سرعت بخشیدم... پویان نفس عمیق کلافه ای کشید و دنبالم راه افتاد...

پویان با بابا تماس گرفت و شماره ی اتاق پریسا رو پرسید... با هم سوار آسانسور شدیم...

پویان موشکافانه به چهره م زل زده بود، با متوقف شدن آسانسور، قبل از پویان از اتاقک فلزی بیرون اومدم... بالای در اتاق ها برای شماره ای که بابا گفته بود چشم گردوندم... پویان با فاصله ی کمی پشت سرم میومد...

با پیدا کردن اتاق مورد نظر، نفسمو حبس کردم و نا مطمئن به سمت اتاق قدم برداشتم... دستمو روی دستگیره گذاشتم...

نفسمو بیرون دادم که در باز شد و فرزاد با لبخند خسته ای گفت: اومدی؟!

با دست کنارش زدم و وارد اتاق شدم... صداش پر از تعجب بود: پریا؟!

صدای پویان از پشت سرم بلند شد: فهمید... همه چیو..

صدای فرزاد اینبار بهت زده بود: پریـــا...

صدای فرزاد اینبار بهت زده بود: پریـــا...

به طرفش چرخیدم و سرمو به طرف شونه م کج کردم: عزیزم؟! میشه چند دقیقه بیرون بمونی؟! من باید با خانواده ی عزیـــزم حرف بزنم...

به طرفم اومد و دستشو به طرفم دراز کرد: پریا جان... ببین... من برات توضیح میدم... ماجرا اون چیزی که تو فکر میکنی نیست...

موهاشو به چنگ گرفت و رو به پویان گفت: تو بهش بگو پویان... مامان... آقا کامران... شما ها همه چیو میدونید... شما بهش بگید... من...

به لبام زاویه دادم: میری بیرون؟! لطفا؟!

کف دستش رو به پیشونیش فشار داد و نالید: پریا...

_ خواهش کردم...

پوفی کرد... مردمک هاش توی حدقه دو دو میزد... با سر به در اتاق اشاره کردم... با ترس اسممو به زبون آورد...

روی پاشنه ی پا چرخیدم... چند ثانیه ی بعد صدای بسته شدن در اتاق به گوشم رسید...

رو کردم به آیدا: آیدا جان... لطفا...

سری تکون داد و بی حرف از اتاق بیرون رفت...

با صدای بسته شدن در، لبخندی زدم و ابروهامو بالا انداختم: خب؟! میشنوم...

پویان به در بسته ی اتاق تکیه داد... مامان با کلافگی روی مبل کنار تخت نشست و بابا دستشو لای موهاش فرو برد: نگفتم بهش بگید؟! نگفتم اگه خودش یهو بفهمه بد تر میشه؟! حالا خوب شد؟! راضی هستین؟! تحویل بگیر شاهکارتو پویان خان... هی میگفتی حلش میکنم حلش میکنم... خوب حلش کردی...

_ چرا خودت بهم نگفتی؟!

بابا یه لحظه مات موند...

منتظر بهش خیره شدم: اینهمه به بقیه گفتی که بهم بگن... خودت چرا یه کلمه حرف به من نزدی؟!

بابا نگاهشو ازم گرفت... پوزخندی زدم و گفتم: همیشه همینطوریه... همیشه یکی رو پیدا میکنید که تقصـــیرا رو بندازین گردنش و خودتونو تبرعه کنید... یعنی تموم فکر و ذکرتون همینه...اینکه خودتونو بی تقصـــیر نشـــون بدین... اصلا فکر نمیکنید یه پریای بدبختی هم یه طرف قضیه هست که تازه داره رنگ آرام شو میبینه... بابا به بقیه میتوپه که چرا ماجرا رو به پریا نمیگین، اما خودش یک کلمه به من نمیگه... مامان میگه با پریســـا نرو مهمونی... صـــبحا بذار خودش بره... تو نرســـونش... اما دلیلشـــو بهم نمیگه... پو یانم که به خیال خودش میخواد همه ی مشـــکلاتو حل کنه اما گند میزنه به زندگیه من... واقعا شـــماها چه فکری تو ســـرتون دارین؟! واقعا فکر میکردین من نمیفهمم؟! فکر میکردین این کثافتی که دختر عزیز کرده تون در ست کرده بوش بلند نمیشه... من واقعا کم آوردم... نه از فهمیدن کاری که پریسا کرده... نـــه... از برخورد با شماهایی که اسم خودتونو گذاشتین خانواده کم اوردم... واقعا نمیدونم چی بگم... اصلا...

با ضعف روی اولین صندلی سر راهم نشستم... هیچ کس چیزی نمیگفت و هر از گاهی صدای فین فین مامان و نفس های عمیق بابا و پویان میومد...

یه صـــدای ویز ویزی توی ســـرم بود... شـــقیقه م نبض میزد... مغزم بوم بوم میکرد... واقعا نمیدونستم چطوری سر پام...

سـکوت با صـدای پویان شـکسـت: این خواسـت فرزاد بود.. اون گفت بهت چیزی نگیم تا خودش اوضاعو روبه راه کنه... تقریبا هم داشت موفق میشد... اما نمیدونم توی مهمونی دیشـــب چه اتفاقی افتاده که باز همه چیز به هم ریخت...

سرمو به ساعدم تکیه دادم...

_ اتفاق... هـــــه... اتفاق خاصی نیفتاد... فقط من... منِ احمـــــــق... منِ خـــــــــر... شوهرمو مجبور کردم تا با خواهرم بر*ق*صه... بهش گفتم من خسته م پریسا رو همراهی کنه... من خاک بر سر فکر کردم پریسا خواهره... نفهمیدم دشـــمن جونمه... نفهمیدم چشـــم دوخته به زندگی ای که من چهار سال جون دادم تا بهش رسیدم... خاک بر سر من... خاک بر سر من...

بابا به آرومی عرض اتاقو طی کرد و رو به روم قرار گرفت: هر چی بگی حق داری... ما اشـتباه کردیم... ولی هر دو طرف قضـیه بچه هامون بودن... طرف هر کســو میگرفتیم، یکی دیگه آســیب میدید... مخفی کردن ماجرا بهترین تصمیم بود...

"هـــــــه" پر تمسخری گفتم... بابا دستشو روی شونه م گذاشت: بهتره وقتی پریسا به هوش میاد اینجا نباشی... برو خونه... یا نه... برو خونه ی پویان... با آیدا... آروم شو بعد یه فکری میکنیم...

نگاهمو تا چشمهای سرخ بابا، بالا کشیدم: من دیگه توی هیچ کاری با شما ها شریک نمیشم... حتی فکر کردن...

از روی صـندلی بلند شـدم... بابا قدمی به عقب برداشـت و گفتم: تا صـبحم شـــده اینجا میمونم تا پریســـا به هوش بیاد... چون میخوام اولین نفری که میبینه... مـــن باشم...

و به طرف در رفتم... پویان تکیه شو از در گرفت و از سر راهم کنار رفت...

درو باز کردم... فرزاد با هول از روی صندلی سبز بدرنگ جلوی در بلند شد...

در اتاقو پشت سرم بستم و لبخند زدم: احوال اقای بازیگر؟؟!!

آیدا با نگرانی نگاهشـــو بین من و فرزاد رد و بدل کرد و با گفتن " من میرم آب بخورم" تندی ازمون فاصله گرفت...

روی صندلی نشستم و پاهامو دراز کردم...

فرزاد د ستا شو توی جیب شلوارش فرو برد و بی حرکت رو به روم ایستاد... با یه خیز مشـــتی به شـــکمش زدم و گفتم: کلک عجب فیلمی بودی و رو نمیکردیا... اصن یه جوری رفتار میکردی انگار روحتم از ماجرا خبر نداره...

و غش غش خندیدم... فرزاد لب پایینشو به دندون گرفت و آزاد کرد: پریا انقدر منو نترسون...

_ ترس؟! من میتر سونمت؟! آره خب... وقتی از سو سک میتر سی، مسلما از لبخند منم باید بتر سی دیگه... فرزاد؟! یه سوال از دیشبه داره مخ منو سوراخ میکنه... آدم ســـر ســـوســـک داد میزنه؟! یا بهش میگه برو بمیر؟! یه دمپایی میکوبی تو سرش خودش میمیره دیگه... داد زدن نداره... هر چند سوسکی در کار نبود اصـــلا... فرزاد من خیلی خنگم نه؟! حتما دیشـــب کلی با خودت خندیدی... عجب زن مشنگی نصیبت شده ها...

و سـرمو عقب بردم و با صـدای بلند زدم زیر خنده... پرسـتاری از جلومون رد شد و با چشم غره و البته تعجب گفت: خانوم آرومتر... اینجا بیمارستانه...

صدامو خفه کردم و سری جنبوندم...

با کف دست به صندلی کنارم زدم و گفتم: بیا بشین... بیا...

فرزاد لپ ها شو از هوا پر و خالی کرد و با مکث کنارم نشست... د ستامو زیر ب*غ*لم بردم و حینی که پاهامو تاب میدادم گفتم: دیگه چه خبر؟!

_ پریا...

_ قرصِ پر یا خوردی؟! یکســره میگی پر یا پر یا با لحن های متفاوت... با تعجب... با بهت... با نگرانی... با ترس... هر چند فکر نمیکنم من اونقدرام ترسناک باشم... هستم عزیزم؟!

سرمو به طرفش چرخوندم و چشمهامو گرد کردم: هستم فرزاد؟! من ترسناکم؟! بگی آره بهم بر میخوره ها...

بی هوا دستمو کشید و با سر به س*ی*ن*ه ش خوردم... دستاشو محکم دور تنم حلقه کرد و نالید: چت شده پریا؟! چت شده؟!

_ اوممم... یه راز بــزرگ رو فهمیدم... برای همین غافلگیر شدم...

ســرشــو توی گودی گردنم فرو برد: به خدا من کاری نکردم... من میخواســتم همه چی رو درســـت کنم... به قرآن.. به جون فرناز.. به جون خودت... من پریسا رو جز به چشم خواهر زنم ندیدم...

با خنده گفتم: خب پس میخواستی به چشم برادر زنت ببینیش؟!

فرزاد کمرمو فشـــار داد: اینطوری نکن پریا... داری میخندی ولی من میفهمم نفســت داره بند میره.. صــدای نفس نفس زناتو میشــنوم... میفهمم چه حســی

داری... من وقتی تو رو با بهروز دیدم... با اینکه میدونستم بی گ*ن*ا*هی... داشتم از حرص میمردم... من این حسو تجربه کردم... ولی میفهمم وضعیتت چقدر از من بدتره... تو از خودی ضربه خوردی... از خواهرت... پریا جان... منـ...

_ تا حالا ب*و*سیدیش؟!

نفســمو برای شــنیدن جوابش حبس کردم... و با مکثش توی جواب دادن مُردم...

از آغوشــش بیرون اومدم و با بغض گفتم: تا حالا پریســا رو ب*و*ســیدی؟! آره؟!

دستشو محکم روی صورتش کشید: چی داری میگی؟!

مصــمم گفتم: جوابش یه کلمه س... تا حالا پریســا رو ب*و*ســیدی؟! آره یا نه؟!

چشمهاشو گرد کرد: معلومه که نه...

_ پس میخواستی بعد از صیغه بب*و*سیش؟!

با اخم وحشتناکی گفت: معلوم هست چی داری میگی؟! کدوم صیغه؟! مگه میشه دو تا خواهرو همزمان صیغه کرد؟!

چونه م لرزید... دســتمو مشــت کردم... ناخنام کف دســتم فرو رفتن: اگه میشد... صیغه ش میکردی؟!

نگران به چشمهام زل زد و لب زد: پریا تو دیوونه شدی... چرا سوالایی رو که جوابشونو میدونی میپرسی؟!

عصبی سرمو تکون دادم: آره.. آره دیوونه شدم... معلومه که دیوونه شدم... تو جای من بودی دیوونه نمیشدی؟!

دستاشو روی گوشام گذاشت و پیشونیشو به پیشونیم چسبوند: حق داری... حق داری...

لب پایینمو بین دندونام کشیدم... فرزاد دستاشو تا روی شونه هام پایین آورد و هول گفت: چرا میلرزی؟!

هیع هیعی کردم... فرزاد سرشو عقب کشید و با چشمهایی که از نگرانی گشاد شده بودن تکرار کرد: پریا چرا میلرزی؟!

فرزادو دو تایی میدیدم... سرم روی گردنم سنگینی میکرد و نمیتونستم صاف نگهش دارم...

فرزاد شونه هامو با شدت تکون داد: پریا چی شدی؟! پریا جـــان... یا خدا... پریـــــا...

افتادن سرم روی شونه م رو حس کردم و صدای داد فرزاد که با فریاد اسممو صدا میزد، اخرین چیزی بود که شنیدم...

***

خیلی وقت بود که بیدار بودم و خیلی وقت بود که صـــدای قدم زدنای فرزادو توی اتاق میشنیدم... اما چشمهامو باز نکرده بودم... حوصله ی دلیل و برهان شنیدن رو نداشتم...

صدای برخورد کفش با زمین متوقف شد و نفس گرمی به صورتم خورد: حالا چرا چشمهاتو باز نمیکنی؟!

با چشمهای بسته، سرمو برگردوندم... یه قطه اشک از گوشه ی چشمم چکید و راهو برای بعدی ها باز کرد...

فرزاد با کف دســتش اشــکامو پاک کرد و آروم گفت: خو به... گر یه کن... اینجوری خیلی بهتره... حداقل از اون خنده های هیستریکت بهتره...

ملافه ای رو که تا کمرمو پوشــونده بود، چنگ زدم... فرزاد انگشــتشــو روی ابروهام کشید و نالید: تقصیر من این وسط چیه؟!

دلم برای مظلومیتش آتیش گرفت... چشــمهامو باز کردم و فرزاد گفت: من هیچ کاری نکردم... شاید گفتن این حرف درست نباشه... اما... این تو بودی که پریسا رو به طرف من هل میدادی...

آهی کشیدم... حرف حساب که جواب نداشت...

_ پریسا به هوش اومده؟!

فرزاد با اخم سر تکون داد...

خوبه ای گفتم و نیم خیز شدم... فرزاد دستشو روی شونه م گذاشت: کجا؟!

_ میخوام برم ببینمش...

شــونه م رو به عقب هل داد تا ســرم روی بالش قرار بگیره: نمیخواد کســی رو ببینه... مامان و بابات رو هم نــ...

_ مهم نیست که پریسا چی میخواد... مهم اینه که من میخوام ببینمش...

فرزاد پوفی کرد و نگاهشو به کیسه ی سرم بالای سرم دوخت: تا ده دقیقه ی دیگه سرمت تمومه... بذار وقتی... دیوونه چیکار میکنی؟!

از ســوزش دســتم، چشــمهامو بســتتم و آرنجمو خم کردم... فرزاد با هول دستمالی از جعبه ی روی میز کنار تخت بیرون کشید و به طرفم گرفت تا روی جای تزریق بذارم...

بی توجه، آســتین مانتوم رو پایین کشــیدم و خودمو به لبه ی تخت رســوندم: کفشام کجاست؟!

فرزاد با حرص گفت: پریا دیوونگی نکن... چرا انقدر منو اذیت میکنی؟!

لبمو تر کردم و آهسته گفتم: اگه من ازت جدا بشم، میری با پریسا؟!

با صدای بلندی گفت: تو غلط میکنی...

ابروهامو بالا انداختم... فرزاد از عصبانیت، نفس نفس میزد...

_ جواب سوالمو بده... اگه من ازت جدا بشــ...

پشت دستشو با فاصله از صورتم بالا آورد: میزنم تو دهنتا...

لبخند کمرنگی زدم... همینو میخواستم...

_ کفشامو بیار... لطفا...

....

دستمو روی دستگیره ی در گذاشتم... مامان با نگرانی نگام میکرد... با لبخند کجی گفتم: نترس... بلایی سر دختر عزیزت نمیارم...

و دستگیره رو به پایین هل دادم...

پریسا ملافه رو روی صورتش کشید: مامان... چند بار باید بگم تنهام بذارید؟!

درو پشت سرم بستم و بلند گفتم: ولی من مامانت نیستم...

درو پشت سرم بستم و بلند گفتم: ولی من مامانت نیستم...

دســتش روی ملافه خشــک شــد و با قدمهای کوتاهی، خودمو به تخت رسوندم...

لبه تخت نشستم و گفتم: حالت خوبه خــواهــــرم؟؟!!

پریسا دستشو با ملافه از روی صورتش پایین آورد... لبخندی زدم...

پریسا با اخم نگام کرد... نگاهمو از چشمهای پف کرده ش، روی لبای سفید شده ش سر دادم...

ابروهامو بالا انداختم: پریسا؟! بدون آرایش معذب نیستی اینجا؟!

نگاهشو گرفت: به اندازه ی کافی اون شوهرت سرم هوار هوار کرده... تو دیگه اذیتم نکن...

هومی کشــیدم: اون شــوهرت؟! منظورت همونیه که میخواســتی صــیغه ش بشی؟!

با جیغ گفت: چی میخوای از جون من؟!

_ تو چی میخوای از زندگی من؟! چرا اینکارو با من کردی؟!

_ من دیگه هیچی نمیخوام... من که داشتم خودمو خلاص میکردم... شما ها چرا...

توی حرفش پریدم: جدی میخواستی خودتو خلاص کنی؟!

مچ دستشو برگردوندم و با انگشت روی پانسمانش کشیدم: اتفاقا قبل از اینکه بیام پیشت داشتم با دکترت صحبت میکردم... به نظرش هدف تو بیشتر جلب توجه بوده تا خودکشی... وگرنه دستتو انقدر سطحی نمی بُریدی...

نگاهمو تا چشمهای گرد شده ش بالا کشیدم و پوزخند زدم: دستت رو شد خـــــواهـــــر...

دندوناشو روی هم فشار داد...

راست نشستم و جدی گفتم: پریسا... فقط به من بگو چرا...

با کمک آرنجش نیم خیز شـــد: چرا چی؟! من همون کاریو کردم که تو با من کردی... تو میدونســـتی من از فرزاد خوشـــم میاد و با اینکه خودت دوســـش نداشتی، باهاش ازدواج کردی... تو فکر کردی خودت از من بهتری؟!

_ هـــه... محض رضای خدا پریسا... یه دلیل قانع کننده تر بیار... تو از فرزاد خوشت میومد و به هیچکس هیچی نگفتی؟! من احمق نیستم...

_ اتفاقا تو یه احمقی... من از همون روز اولی که فرزادو دیدم ازش خوشـــم اومد... فکر میکردم تو هم فهمیدی که پیشـــنهاد ر*ق*صـــشـــو به خاطر من رد کردی...

دستمو به پیشونیم کشیدم و پریسا ادامه داد: تو چطور نفهمیدی؟! چطور نگاه منو بهش ندیدی...

لبمو گزیدم: تو از فرزاد خوشـــت میومد... درســـت... ولی وقتی من باهاش ازدواج کردم...

لبامو روی هم فشـــردم و با بغض ادا مه دادم: به خاطر من... نمیتونســـتی فراموشش کنی؟! وقتی خودت داری میگی فقط ازش خوشت میومد؟!

با جیغ و گره گفت: نـــــــه... نمیتونستم... چون بعد از نامزدیتون بیشتر از قبل جلوی چشـــمم بود... چون هر لحظه یا میدیدمش، یا حرفش بود... چون اگه

به تو میگفت پریا، به من میگفت پریســـا جان... هر چی برای تو میگرفت، همونم برای من میگرفت... من عاشقش شدم... چون... چون...

حرفشو نیمه تموم گذاشت و با صدای بلندی زد زیر گریه...

چشمهامو تا آخرین حد گشاد کردم تا اشکم نریزه... الان نه وقت گریه بود، نه وقت ترحم...

از روی تخت پایین پریدم... با ت سرفه ای صدامو صاف کردم: پریسا...

پریســـا هق هقی کرد و بلند گفتم: پریســـا... دســـت بردار از این مظلوم نمایی ها...

با جیغ گفت: برو بیرون...

نفس عمیقی کشیدم: میرم... ولی یه چیزو خوب یادت بمونه...

نزدیکش رفتم و روی صورتش خم شدم... هر چند بی رحمی بود... هر چند پریسا خواهرم بود... اما من روی زندگیم... روی آینده م ... ریسک نمیکردم...

محکم گفتم: فرزاد فقط منو دوســـت داره پریســـا... فقط منو... به تو نگاهم نمیکنه... منم به خاطر هیچ احدی، از فرزاد دست نمیکشم...

صدای کشیده شدن ناخناش روی ملافه به گوشم رسید... به انگشتاش که با شدت، به تشک تخت فشار داده میشد نگاه کردم...

چشمهامو یه دور باز و بسته کردم و لبامو به گوشش چسبوندم و پچ پچ کردم: از زندگی من بکش بیرون پریسا...

و راست ایستادم و روی پاشنه ی پا چرخیدم...

در حالیکه توی آخرین لحظه، متوجه قرمز شدن پانسمان دستش شده بودم...

اشـک روی صـورتم قل زد... به طرف در رفتم و با آخرین توانم بازش کردم... همه با هم از روی صندلی های پشت در بلند شدن...

از اتاق بیرون اومدم و به دیوار تکیه دادم...

نگاه های منتظری رو که بهم دوخته شده بود از نظر گذروندم و با د ست به در اتاق اشاره کردم: زخمش خونریزی کرده... یه پرستار... خبر کنید...

و قبل از اینکه روی دیوار سر بخورم، دست مردانه ای، تنمو بالا کشید...

_____

_ پریسا داره برمیگرده...

فرزاد قوطی رانی هلو رو روی میز جلوی پام گذاشـــت و خودشـــم رو به روم نشست: کجا؟!

قطره اشکم روی در فلزی قوطی چکید: لندن...

فرزاد آرنجاشو روی رون پاهاش گذاشت و به جلو خم شد: چه خوب...

آروم و با بغض گفتم: هیچ وقت نتونســتم همه ی خانواده مو کنار هم داشـــته با شم... پریسا ده سال نبود... یه بارم که توی تعطیلاتش اومده بود بهمون سر بزنه، پویان سربازی بود... حالا هم که زندگیم کنار تو کامل شده، پریسا داره میره...

فرزاد انگشتا شو توی هم قلاب کرد: پریا... من میدونم چقدر برات سخته... چقدر فشـــار روته... هر چی باشـــه پریســـا خواهرته... هم خونته... ولی فکر میکنم اگه بره برای همه مون بهتر باشه...

دماغمو بالا کشیدم و سرمو تکون داد: منم همین فکرو میکنم...

دســتاشــو دراز کرد و از روی میز کوچولوی بینمون دســتامو گرفت: من با بابا حرف زدم... راجع به عروســی... به غزاله هم گفتم با مامانت صــحبت کنه... مامانت گفته هر چی بچه ها بخوان... اما احتمالا مهمونای زیادی نداریم... به خاطر عزا دار بودن و این حرفا... میدونم دلت میخواســت یه مراســم بهتر داشته باشی... ولی خب... عوضش از اینمهمه تنش راحت میشیم...

تند گفتم: نه... همینم خوبه...

فرزاد حینی که با شستش پشت دستمو نوازش میکرد گفت: این خونه هم زیاد کار نداره... فقط یه تمیز کاری میخواد که یه روزه انجام میشه... بعدشم اسباب کشی...

_ مامانم خیلی وقته برام و سایل خریده... فقط باید بریم دنبال سرویس چوب و اینا...

فرزاد با لیخند گفت: اگه خدا بخواد... تا آخر این ماه... میریم ســر خونه و زندگیمون...

خوبه ای گفتم و فرزاد با مکث گفت: خوشحال نیستی؟!

به پشتی مبل تکیه دادم... دستام از لای انگشتای فرزاد سر خورد: چرا... مگه میشه خوشحال نباشم؟! ولی خب... دلم نمیخواست اینطوری...

لبامو روی هم فشــردم و ســرمو به طرفین تکون دادم... فرزاد به گفتن " درکت میکنم " اکتفا کرد و دیگه چیزی نگفت...

چند دقیقه ای سکوت بود و بعد فرزاد گفت: مامانت راجع به مراسم... چیزی بهت نگفت؟!

پاهامو روی مبل بالا کشـــیدم: نه... من توی این شـــیش-هفت روز اصـــلا با مامانم حرف نزدم...

فراد پوفی کرد... دراز کشیدم و سرمو روی دسته ی مبل فیکس کردم... فرزاد با گفتن "راســـتی" از جاش بلند شـــد و چند ثانیه ی بعد با کیف چرم قهوه ایش برگشت و لبه ی مبلی که من روش دراز کشیده بودم نشست...

آلبوم سرمه ای رنگی رو بیرون کشید و روی شکمم گذاشت: اینو ببین...

بی حوصله گفتم: چیه؟!

دستمو کشید تا بشینم: خودت ببین...

بی حوصله آلبومو باز کردم... با دیدن کارت های عروسی، راست نشستم و بی اراده لبخند زدم: اینا چه خوشگلن...

فرزاد توضیح داد: این آلبومو از یکی از دوستام گرفتم... توی همین کاراست... چاپ کارت عروسی و اینا...

با هیجان ورق زدم و در جواب حرفاش سر تکون دادم...

فرزاد داشـــت راجع به کارت ها توضـــیح میداد و منم در حالی که محو کارت های متفاوت و خوشـــگل رو به روم شـــده بودم، برای اینکه بهش بفهمونم به حرفاش گوش میدم، یه سری تکون میدادم...

آلبومو بســـتم و با هیجان گفتم: نمیدونم کدومو انتخاب کنم... همه شـــون قشنگن...

فرزاد لبخند مهربونی زد...

لبخند روی لبم ماسید... فرزاد متعجب از این تغییر ناگهانیم گفت: چی شد؟!

نفس عمیقی کشیدم: یه قولی بهم میدی؟!

فرزاد گیج سرشو تکون داد...

با دو دست، دست بزرگشو گرفتم: قول میدی دیگه اسم هیچ کسو با جان صدا نزنی؟!

فرزاد خنگ پرسید: یعنی چی؟!

_ پریسا میگفت من عاشق فرزاد شدم... چون اگه به تو میگفت پریای خالی، به من میگفت پریســا جان... فرزاد من دلم نمیخواد پای یه پریســای دیگه به زندگیمون باز بشه...

_ خب... من فقط به خاطر احترامی که به طرف مقابلم میذارم اون جان رو... اصلا بی خیالش... باشه هر چی تو بگی...

لبخندی زدم: توی جمع هم زیاد بهم محبت نکن... دلم نمیخواد چشــممون بزنن...

بلند خندید و دماغمو بین دو تا انگشت اشاره و وسطش فشار داد: این یه مورد رو شرمنده... از عهده ی من خارجه...

معترض گفتم: فرزاد...

دستمو کشید... با میل و رغبت توی آغوشش فرو رفتم...

_ باشه... سعی خودمو میکنم... اما قول نمیدم...

ناراضی گفتم: همینم خوبه...

دستاشو جلوی شکمم به هم قلاب کرد و گوشمو ب*و*سید: دوست دارم...

با انگشت روی دستشو نوازش کردم: من عاشقتم...

***

پریسا رفت...

با وجود تمام زجه ها و گریه های مامان... با وجود اینکه پویان باهاش آشـــتی کرد... با وجود حمایت های بابا...

پریسا رفت...

و تا لحظه ی آخر با هاش حرف نزدم... اونم تمایلی نداشـــت... حتی یه عذرخواهی خشک و خالی هم ازم نکرد...

بعد از حرکت مامان اینا به فرودگاه رفتم و به گریه های مامان و بی تفاوتی های پریسا نگاه کردم... بیشتر از هزار بار خواستم به طرفشون برم و بازم نتونستم و از دور نگاهشون کردم...

پریسا رفت...

و من تا دو ساعت بعد از رفتنش توی ب*غ*ل فرزاد زار زدم...

اونقدر فرزاد توی گوشم خوند تا تونستم با مامان و بابا حرف بزنم... اما هنوزم ازشون دلخور بودم...

کار های مراسم طی سه هفته انجام شد... مرتب کردن خونه و انتقال جهیزیه م و کارای رزرو باغ و تالار... همه شون به سرعت نور انجام شد...

لباس عروســـم رو هم غزاله دوخته بود... یه دکلته که تا کمر تنگ بود و بعد از اون کلوش میشد... و در عین سادگی، به شدت عاشقش شده بودم...

و من... توی ســن بیســت و دو ســالگی... برای دومین بار... با کســی که از ته قلبم عاشقش بودم... پای سفره ی عقد نشستم...

...

_ با اجازه ی پدر و مادر و برادرم بـلـــه...

مجلس از صـــدای دســـت و ســـوت و جیغ منفجر شـــد... لبخندی زدم و فرزاد دستمو فشار داد و در جواب وکیلِم عاقد، بله ی بلند و محکمی گفت...

نفس عمیقی کشیدم و فرزاد خودکاری رو به سمتم گرفت... فکر کنم پونصد تا امضا بیشتر دادم... دیگه اخرش دستم خود به خود روی کاغذ حرکت میکرد و طرح امضا رسم میشد...

با برداشته شدن اون دفتر بزرگ و سنگین از روی پام و رفتن عاقد، نفس راحتی کشیدم و بلافاصله سیلی از تبریک ها بود که به سمتم روونه شد... بعضی ها همچین آدمو تو ب*غ*لشـــون مچا له میکنن که دل و روده ی آدم از حلقش میزنه بیرون... از تف مالی بعضی های دیگه هم چیزی نگم بهتره...

فرزاد روی صندلیش به سمتم چرخید... به د ستش که با حلقه به طرفم میومد خیره شدم... حلقه ی طلا سفید و ساده ای رو که با دو تا انگشت شست و اشاره گرفته بود، توی دومین انگشت دست چپم فرو برد و دستمو فشار آرومی داد و بعد رهاش کرد...

با لبخند، م*س*تقیم به چشـــمهاش زل زدم که دســـتاشـــو دو طرف صـــورتم گذاشت و نرم و عمیق پیشونیم رو ب*و*سید...

بعد از رد و بدل شدن حلقه ها و ساعت ها، توی دهن همدیگه عسل گذاشتیم که من به شدت از این قسمت بدم میومد... چون زیر ناخن بلندم عسل جمع شده بود و یه حالت چسبناکی بهش داده بود...

فرزاد، ســـرویســـی که هدیه ی غزاله و فرزین خان بود رو به گردن و دســـت و گوشام انداخت... که موقع انداختن گوشواره ها، گوشم کلی درد گرفت...

شمایل پلاتینی رو که مامان به دستم داد توی گردن فرزاد انداختم...

پویان و آیدا هم یه تک پوش طلا بهم هدیه دادن و بقیه هم با یه انگشتر یا سکه، سر و تهش رو هم آورده بودن...

با دیدن سونیا که یه پیراهن کوتاه بادمجونی که شکمشو زیاد نشون نمیداد، پوشیده بود و به طرفم میومد نیشم باز شد و همون موقع فرزادو صدا زدن که با عذرخواهی کوتاهی، از کنارم بلند شد...

سونیا جای فرزادو کنارم گرفت و با غرغر گفت: چقدر گرمه...

سری تکون دادم و سونیا با نگاهی به دور و بر گفت: پریا... یه چیزی شده... ولی نمیدونم بهت بگم یا نه...

نگران گفتم: چی شده؟!

مکث سونیا، نگرانیم رو تشدید کرد...

لبمو گزیدم و گفتم: پریسا برگشته، آره؟! نکنه اصلا نرفته؟ هان؟

سونیا عاقل اندر سفیه نگام کرد: نه خره... چی میگی تو؟!

و سخت خم شد و سبد گل بزرگ و شکیل لیلیوم های رنگی رو از کنار سفره ی عقد برداشت... پاکت روشو برداشت و کارتی رو داخلش بیرون کشید...

با دستای لرزون کارتو باز کردم و متن داخلش رو که با روان نویس سبز نوشته شده بود از نظر گذروندم...

" خورشید روشن فردا مال تو؛

سهم من شبای خاکستریه...

به اندازه ی تموم سختی های که با من تحمل کردی، خوشبخت شو خانوم کوچولو "

لبمو گزیدم...

ســونیا کارت رو از لای انگشــتام بیرون کشــید و گفت: اول امید اینو دید... میخواست بندازش دور... ولی من گفتم بذارم ببینیش...

چشــمهامو تا آخرین حدی که میشــد باز کردم و دماغمو بالا کشــیدم... مهم نبود... دیگه مهم نبود... حالا دیگه فرزاد بود... فقط فرزاد...

ســونیا کارت رو ریز ریز کرد و پشــت صــندلی انداختش... با تعجب نگاش میکردم که چشــمکی زد و گفت: حالا دیگه یک کلمه ی پر معنی هم نمیتونی توش پیدا کنی...

_ سونیا خانم من دو دقیقه نبودما...

ســونیا از جاش بلند شــد و رو به فرزاد گفت: حالا انگار زنشــو خوردم... بیا بشین ور دلش دزد نبردش...

فرزاد با خنده کنارم نشست و سونیا هم سبد گل بهروزو برداشت و گفت: من اینو میبرم برای خودم... خیلی خوشگله..

سرمو تکون دادم و تند گفتم: آره.. آره ببرش مال تو...

سونیا رفت و نفس راحتی کشیدم...

_ عزیزم؟!

نیشم تا بناگوش باز شد و سرمو به طرف فرزاد چرخوندم: هوم؟!

_ برای چی دفعه چهارم گفتی؟!

_ هان؟! چی گفتم؟!

_ بله؟!

خنگ گفتم: بله چیه؟!

فرزاد شمرده گفت: میگم چرا بله رو دفعه ی چهارم گفتی...

سرمو پایین انداختم و حینی که با ناخن انگشت کوچیکه م که زیرش از همون عسل مسخره یه خرده چسبناک بود ور میرفتم، گفت: خب... آخه... من... فرزاد بذار یه حقیقتی رو بهت بگم...

حا ضرم ق سم بخورم صدای قورت دادن آب دهن شو شنیدم... گو شه ی لب پایینمو به دندون گرفتم: راستش...

مکثی کردم و فرزاد با صدایی که نمیتونست لرز شش رو پنهون کنه گفت: پریا چی شده؟!

یهویی سرمو بالا گرفتم و با نیش باز گفتم: فقط میخواستم ببینم چه مزه ای داره که دفعه ی سوم بله نگم...

فرزاد چ شمهاش گرد شد و دهنش بسته... یعنی یه قیافه ی بامزه ای پیدا کرده بود که اگه خجالت نمیکشیدم، با صدای بلندی قهقهه میزدم...

فرزاد یهو اخم کرد و دهن شو برای گفتن حرفی باز، که با ا شاره ی فیلمبردار که میگفت، برای عکس گرفتن با خانواده ها آماده بشیم، تندی از سر جام بلند شدم و فرزاد دیگه فرصت نکرد باهام دعوا کنه...

با خانواده ها عکس گرفتیم و بعدش هم از اتاق عقد بیرون اومدیم...

دیگه دا شت تابستون میشد و درختای باغ هم همه سر سبز و... ا صن دوست داشتی از اول تا آخر باغ بدوی... منتها من دیگه گل مجلس بودم و نمیشد از این سبک بازیا در بیارم...

انقدرم با چشـــم و ابرو برای فرزاد مســـخره بازی در آوردم که دیگه از خیر دعوا کردنم گذشت...

بعدشـــم رفتیم که به مهمونامون خوش آمد بگیم... بر عکس چیزی که فکر میکردم، اکثر کســـایی که دعوتشـــون کرده بودیم اومده بودن و عزا دار بودن هم اصلا براشون مهم نبود... مثل اینکه هیچ کس از خان عمو خوشش نمیومده... مامان کنار فرزاد ایستاده بود و غزاله هم کنار من و پا به پامون میومدن... یعنی بعضـــی از فامیلامون غزاله رو همچین نگاه میکردن که انگار از فضـــا اومده... براشـــون جا تعجب داشـــت که من همچین مادر شـــوهر خوشـــگل و جوونی دارم...

بعد از ســـلام و خوشـــامد گویی، به طرف جایگاه عروس و داماد رفتیم... هنوز ننشسته بودیم که صدای ارکستر که میگفت میریم برای ر*ق*ص دو نفره ی عروس و دوماد، دوباره از جامون بلند شـــدیم در حالیکه نیشـــم تا بناگوش باز بود... ر*ق*ص دوز دارم...

البته فقط اســـمش ر*ق*ص دو نفره بود، چون بعد از چند دقیقه دیگه دورم شـــلوغ شـــد و فرزادو ندیدم و دیگه همینجوری دور خودم میچرخیدم و با هر کس که جلوی روم میومد، یه قری میدادم...

آیدا هم پویانو راضـــی کرده بود و دیگه از پیســـت ر*ق*ص دل نمیکند... اول پویان بهش اجازه نداده بود از جاش بلند شه... میتر سید آیدا بر*ق* صه، بچه ش ناقص بشه... دیـــوانـــه...

...

موزی که فرزاد ســـر چنگال زده بود رو خوردم و با دهن پر گفتم: کی شـــام میخوریم پس؟! مردم از گشنگی...

فرزاد ابروهاشو بالا انداخت و گفت: گشنته؟!

و یه حلقه موز دیگه به طرفم گرفت...

با غصه سر تکون دادم: اوهوم... بهم نهار ندادن که دور کمرم تنگ نشه...

فرزاد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: ده فکر کنم...

با ناله گفتم: مگه الان ساعت چنده؟!

و مچشو گرفتم و چرخوندم تا بتونم ساعتشو ببینم... ده دقیقه به ده بود...

_ اوه... خب الان ده دقیقه به دهه دیگه... تا شاممون رو بیارن ده میشه...

فرزاد لبخند مهربونی زد و گفت: باشه شکمو... و با مکث اضافه کرد: خودت مگه ساعت نداری؟!

مچمو جلوی چشمش گرفتم و با ناخن انگشت اشاره م روی صفحه ی شیشه ایش ضربه زدم: ساعتم خوابه... فرزاد فک کنم ساعتا رو بهمون انداختنا...

فرزاد خندید و خواست چیزی بگه که مصادف شد با دعوت مهمونا به صرف شام...

شـــامی که با دســـتورای مســـخره ی فیلم بردار رســـما کوفتم شـــد... انقدر تند نخور.. دســـتتو اینجوری بگیر... قاشـــقو انقدر پر کن... حرکتت خوب نبود دوباره میگیریم...

دیگه میخوا ستم بزنم دهنشو سرویس کنم که فرزاد متوجه کلافگیم شد و از فیلمبردارا خواست که برن شامشون رو بخورن...

با رفتشون نفس راحت کشیدم و قاشق پر از باقالی پلو رو توی دهنم جا دادم که باغعث خنده ی فرزاد شد...

بعد از صرف شام، دوباره بساط ر*ق*ص و بزن و بکوب به راه افتاد...

بعد از اونم نوبت بریدن کیکمون که یه کیک سفید صورتی سه طبقه بود، شد...

تیکه کیکی رو که بریده بودم به دهن فرزاد گذاشتم و اونم متقابلا همین کارو کرد و صدای جیغ و دست بلند شد...

دیگه اونقدر خودمو با غذا خفه کرده بودم که جایی برای کیک نداشتم... اما خب به هیچ وجه نمیتونستم از اون کیک خوشگل و خوش آب و رنگ بگذرم و یه ناخنکی هم به کیک زدم...

کیک هم خوردیم و باز از همه به خاطر حضورشون تشکر کردیم و به جز فامیلای نزدیک، بقیه ی مهمونا عزم رفتن کردن و نوبت رسید به بخشی که من از بچگی عاشقش بودم... عروس گردون یا به قول فرناز، بوق بوق...

فرزاد در ماشینو برام باز کرد...

دامنو بالا گرفتم و سوار ماشین شدم...

فرزاد هم دستی برای جمع تکون داد و سوار شد...

حینی که استارت میزد، پرسید: خسته شدی؟!

با خنده نچ گفتم و فرزاد حرکت کرد... بقیه ی ماشین ها هم با سر و صدا و بوق بوق دنبالمون راه افتادن...

...

با صدای در، دست از تا کردن لباس عروسم کشیدم و سرمو بلند کردم...

فرزاد با موهای خیس و حوله ی حموم روبه روم ایستاده بود...

لبخندی زدم و با سر انگشت، موهای کوتاه جلوی سرمو عقب بردم... و لباس عروسمو توی جعبه ش جا دادم و در جعبه رو بستم...

فرزاد به طرفم اومد و با پایین موهامو که تازه شسته بودمشون تا اثر ژل و تافت از روشون پاک بشه و روی شونه ی راستم ریخته بودمشون، لمس کرد و گفت: حالا خودت شدی... اینجوری بیشتر دوست دارم...

از روی تخت بلند شـــدم و حینی که گره روبدوشـــامبرم رو روی پهلو محکم میکردم رو به روش ایســـتادم... کف دســـتامو به س*ی*ن*ه ش چســـبوندم و گفتم: ولی تو هر جوری که باشی، من دوست دارم...

دست راستشو دور کمرم انداخت و با انگشت اشاره ی دست راستش چونم رو بالا داد... لباشو به گردنم چسبوند و چشمهامو بستم...

دســـتامو روی س*ی*ن*ه ش مشـــت کردم... فرزاد لباشـــو تا روی چونه م بالا کشید و بعد ازم فاصله گرفت...

چشمهامو باز کردم... مردمک های سبز تیره ش رو روی تموم اجزای صورتم گردوند... نفسی گرفت و پچ پچ کرد: اجازه هست؟!

دســـتامو از زیر ب*غ*لش رد کردم... منو توی ب*غ*لش بالا کشـــید و پاهامو دور کمرش حلقه کردم...

حینی که به طرف تخت میرفتیم، باد زد و در نیمه باز اتاق با صـــدای خفیفی بسته شد...

فصل سوم

سیب زمینی های خلال شده رو توی تابه ریختم و گو شی تلفن رو د ست به دست کردم...

_ حالا تو مطمئنی که خودش بوده؟!

_ آره بابا... به حافظه ی تصـویری من شـک داری؟! من چند باری با هم دیده بودم‌شون... دیگه توی مرا سم نامزدیـشون مطمئن شدم... فکر کنم دو سالی هست که با هم دوستن...

گوشی تلفن رو با شونه م نگه داشتم و سیب زمینی ها رو زیر و رو کردم...

_ خب حالا چه فرقی میکنه که دو ست بوده با شن یا نه؟! خدا کنه خو شبخت بشن...

نفس پشت تلفن هومی کشید... با صدای جیغ یکنواختی، قاشقو توی تابه رها کردم و تند گفتم: نفس من بعدا بهت زنگ میزنم... فعلا...

و بدون اینکه منتظر شـنیدن جوابی از طرف نفس باشـم، تماسـو قطع کردم... تلفنو روی میز وسط آشپزخونه انداختم و به نشیمن دویدم...

با دیدن وضعیتش نمیدونستم بخندم یا گریه کنم... سرش توی سطل لگوهاش گیر کرده بود و حینی که سعی داشت سرشو آزاد کنه، یکنواخت جیغ میکشد... به طرفش رفتم و د ستا شو از دو طرف سطل کنار زدم... صدای جیغش بلند تر شد و گفتم: امیر حسام... بذار نجاتت بدم خب...

د ستاش شل شد و با یه حرکت سطل صورتی رو بردا شتم... چ شمهای آبی خوشگلشو به صورتم دوخت و با یه حرکت خودشو توی ب*غ*لم انداخت... دستمو لای موهاش که از شدت عرق خیس شده بود فرو بردم...

سرشو به شکمم فشار داد و با بغض گفت: مـــامـــــــان...

ب*غ*لش کردم و از روی زمین بلند شدم: جونم؟!

سرشو روی شونه م گذاشت... وارد آشپزخونه شدم و روی میز نشوندمش...

در قابلمه ی خورش رو برداشـــتم نگاهی به داخلش انداختم و بعد زیرشـــو خاموش کردم...

بشقابی برداشتم و سیب زمینی های سرخ شده رو توی بشقاب ریختم... پیاله ی ماسـتی پر کردم و به همراه بشـقاب سـیب زمینی روی میز گذاشـتم: بخور مامان...

امیر حســام نگاهی به خوراک مورد علاقه ش انداخت و چنگال توی بشــقابو برداشـــت... ســـر چنگالو توی برش ســـیب زمینی فرو کرد و بعد داخل ظرف ماست برد... با لبخند نگاهش میکردم که صدای فرزاد از پشت سرم بلند شد: چه خبرتونه صبح جمعه ای خونه رو گذاشتین رو سرتون؟!

به طرفش چرخیدم... حوله ی دور گردنشـــو روی پشـــتی صـــندلی انداخت و خود شم روی صندلی نشست: چرا جیغ میکشیدی چشم بادومی؟! مگه تو دختری؟!

امیرحسام لبای چرب و ماستیش رو جلو داد: سرم گیر کرده بود...

_ کجا گیر کرده بود؟!

_ خونه ی آقا شجاع...

فرزاد چشمهاشو گرد کرد و امیر حسام غش غش خندید...

_ نخند بچه... این حرفا رو کی یادت داده؟!

_ دایی...

_ آفرین به داییت... بچه ی خودش کم لوس و بی تربیته، چشم نداره ی پسر با ادب منو ببینه...

به طرف گاز چرخیدم و زیر قابلمه ی برنج رو کم کردم: آره واقعا... با وجود پدری مثل تو، بایدم پسرت با ادب بار بیاد...

با بلند شدن صدای جیغ امیر حسام، پوفی کردم و نالیدم: فرزاد دست نزن به سیب زمینی هاش...

صدای غرغر فرزاد از پشت سرم بلند شد: همه ش یه دونه بردا شتم... مثل اینکه از صبحانه هم خبری نیست...

_ ساعت یک و نیم انتظار صبحانه داری؟! صبر کن الان نهار آماده میشه دیگه...

_ خب پس فعلا یه چایی بریز ضعیفه...

به طرفش چرخیدم و چشمهامو گرد کردم: بله؟!

از روی صندلی بلند شد و حینی که باز به بشقاب سیب زمینی های امیر حسام ناخنک زد و جیغشو در اورد با خنده گفت: شما چرا عزیزم؟! خودم میریزم...

از روی صندلی بلند شد و حینی که باز به بشقاب سیب زمینی های امیر حسام ناخنک زد و جیغشو در اورد با خنده گفت: شما چرا عزیزم؟! خودم میریزم...

یه لبخند زیر پوستی زدم و رومو برگردوندم...

توی فاصله ای که فرزاد چای میخورد، میز نهارو چیدم... یعنی هر ساعتی از روز بیدار میشد باید چاییشو میخورد... انگار آیه اومده...

نهار خوردیم و فرزاد، امیر حســـامو که گیج خواب بود به اتاقش برد... دیگه وقتی کله ی ســـحر بیدار میشـــه و من بدبختم بیدار میکنه، بایدم الان خوابش بگیره...

لپ تاپمو بستم و روی میز روبه روم گذاشتم... فرزاد کنارم نشست و گفتم: خوابید؟!

هومی گفت و کنترل تلویزیون رو به دست گرفت... به سه کنج مبل تکیه زدم و دستامو دور زانوهام حلقه کردم...

_ فرزاد؟!

در حالیکه محو مســـابقه ی والیبالی که پخش میشـــد، شـــده بود، بله ی بی حواسی گفت...

پامو جلو بردم و با پنجه به پهلوش زدم: وقتی با هات حرف میزنم منو نگاه کن...

با مکث نگاهشو از صفحه ی تلویزیون گرفت:بگو...

_ سه شنبه تولد امیر حسامه...

_ خب؟!

_ خب به جمالت... چیکار میخوای بکنی؟!

شونه ها شو بالا انداخت و باز سرشو به طرف تلویزیون چرخوند: چیکار باید بکنم؟! مثل پارســـال یه جشـــن میگیریم این بچه مچه ها رو هم میگیم بیان... البته با ننه باباشون...

با خنده گفتم: ننه بابا رو خوب اومدی...

لبخندی زد و گفتم: امسال باید شمعِ چند بگیریم؟!

ناگهانی سر شو به سمتم چرخوند و چشمها شو گرد کرد: شمع سه... با من بحث هم نمیکنی...

لب پایینمو توی دهنم کشیدم: دو نباید بگیریم؟!

_ پریـــــا...

_ اِ... خب آخه ببین... امیر حسام امسال سه ساله میشه... یعنی دو سالو فوت میکنه... در واقع دو ســـالو تموم میکنه... بعد اونوقت... چرا قیافَتو اینطوری میکنی؟!

فرزاد پوفی کرد و کلافه گفت: میشـــه خرید شـــمع و بادکنک و این چیزا رو بسپری به من؟! لطفا؟! هر سال سه بار با من بحث میکنی... تولد من... تولد خودت... تولد امیر... ای بابا...

ابروهامو بالا انداختم: هر سال نه... الان سه ساله که سه بار بحث میکنیم... سالِ اول، دو بار بود... تولد من و تولد تو...

فرزاد دستشو توی هوا تکون داد: حالا هر چی... یکی کمتر و بیشتر هیچ فرقی نمیکنه...

_ پس شمع دو بگیرم دیگه؟!

_ پریا میزنمتا...

سرمو به طرف شونه ی چپم خم کردم: اوممم... دلت میاد؟!

چشـــمهاش گشـــاد شـــد و کنترل تلویزونو روی میز جلوی پاش انداخت: نه... الان که فکر میکنم بیشتر دلم میخواد گازت بگیرم...

***

با صدای آلارم گوشیم هشیار شدم... سریع دستمو به طرف پاتختی بردم و صدا رو خفه کردم... به سختی سرمو از زیر دست فرزاد بیرون کشیدم و ملافه رو از روی پاهام کنار زدم... فرزاد غلتی زد و دستشو زیر س*ی*ن*ه ش برد... لبامو به گوشش چسبوندم و آهسته صداش زدم: فرزاد...

عکس العملی نشون نداد و باز گفتم: فرزاد...

هومی کرد و گفتم: منو میرسونی؟!

گیج و خواب آلود گفت: کجا؟!

دستمو روی بازوش گذاشتم: بیمارستان... میرسونیم یا خودم برم؟!

یه چشمشو باز کرد: ساعت چنده؟!

_ از شیش دو سه دقیقه گذشته...

_ خودت میتونی بری؟!

سرمو تکون دادم: آره... ولی بعدش میخوام برم دنبال کارای سفارش کیک و اینا... ماشینو تا عصر لازم نداری؟!

نُچی گفت و چشمهاشو بست... لبخندی زدم... خواب صبحش رو با دنیا عوض نمیکرد...

لبامو به گونه ی گندمیش فشردم: پس من میرم... خدافظ عزیزم...

جوابی نداد... دوباره خوابش برده بود...

مجددا لبخندی زدم و به آرومی از تخت پایین اومدم...

***

عصبی و کلافه به طرف استیشن پرستاری رفتم... آیدا چارت توی دستش رو روی پیشخون گذاشت و با خنده گفت: چیه باز برزخی شدی؟!

حرص زده گفتم: اونقدر حالم بده که دلم میخواد یکی رو گاز بگیرم...

و سرمو نزدیکش بردم و آهسته گفتم: تامپون داری؟!

بلند خندید و گفت: پس بگو چته که این فیافه رو به خودت گرفتی... نه بابا از کجا بایـــ...

حرفشو قطع کرد و بهت زده نگام کرد... ابروهامو بالا انداختم: چی شد؟!

لبشو گزید: پریا امروز چندمه؟!

_ بیست و هفتم... نه راستی... پنجشنبه بیست و ششم بود؟! امروز بیست و هشتمه پس...

با انگشتاش زیر لب چیزی رو شمرد و بعد سر شو بالا گرفت... با تعجب به چشمهای پر اشکش نگاه کردم: چی شده؟!

با بغض زمزمه کرد: بدبخت شدم پریا... بدبخت شدم...

و دستمو کشید و همینطور که منو دنبال خودش میکشوند گفت: بیا با من بریم داروخونه...

_ آیدا... آیدا وایسا منو کجا میبری؟! من خودم دارم از کمر درد نفله میشم... آیـــداااا...

***

ناخن انگشت اشاره مو به دندون گرفتم و کمی از در سرویس بهداشتی فاصله گرفتم...

در با صدای تقی باز شد و سریع به عقب چرخیدم... آیدا با چهره ای خیس از اشک رو به روم بود...

بی طاقت گفتم: چی شد؟!

کیت سفید رنگ رو به طرفم گرفت و با ضجه گفت: بدبخت شدم پریا... بدبخت شدم م م م م...

به دو تا نوار صورتی روی صفحه خیره شدم... آیدا کف دستا شو به صورتش فشرد و از ته دل زار زد...

دستشو گرفتم و از جلوی در کنار کشیدمش تا خانوم مسنی که با تعجب بهمون نگاه میرد، وارد سرویس بهداشتی بشه...

منتظر شدم اون خانوم بره داخل و بعد با تشر رو به آیدا گفتم: چه مرگته آبرومونو بردی... این گریه کردن داره؟!

با گریه گفت: نداره؟! گریه کردن نداره؟! عسل تازه یه خرده جون گرفته... مشکلات نگه داری ازش تازه کم شده... من یه بچه ی دیگه رو کجای دلم بذارم؟!

پوفی کردم: خب حالا که چی؟! کاریه که شده... میخوای چیکار کنی؟!

با چشمهای گرد شده نگام کرد و گفت: سقطش میکنم...

بهت زده لب زدم: چی؟!

و بلند تر گفتم: چیکار میخوای بکنی؟!

دستشو به پیشونیش گرفت: چیکار میتونم بکنم؟! پریا من میخوام درس بخونم... با وجود عسل هم به بدبختی خودمو به اینجا رسوندم... من آمادگی بچه دار شدنو ندارم... باید تا دیر نشده سقطش کنم... فکر نمیکنم هنوز دو ماهش هم شده باشه... کمتر از پنج شیش هفته س... مطمئنم...

چشـــمهامو گرد کردم : آیدا دیوونه بازی در نیار... یه موجود زنده رو میخوا بکشی؟!.. به خدا گ*ن*ا*ه داره....

با زاری گفت: من گ*ن*ا*ه ندارم؟! تو شاهد بودی سر حاملگی عسل چقدر بدبختی کشیدم... میدونی چه بارداری سختی داشتم... پریا من نمیتونم یک سال دیگه هم از در سم بیفتم... تازه بماند که تا دو- سه سالگیش هم قدرت انجام هیچ کاری رو ندارم...

_ مگه من نبودم؟! منم امیر حسامو داشتم... اما درسمم خوندم...

با صدای بلندی گفت: اما تو بدبختی های حاملگی رو نداشتی... داشتی؟!

با ملایمت گفتم: آیدا جان... اون بارداری اولت بوده که انقدر ســخت بوده... الان داغی نمیفهمی چی داری میگی... بعد که بهش فکر کنی میبینی خودتم دلت نمیاد از بین ببریش... هر چی باشــه اوم بچه ته... الان مرخصــی بگیر... من میرسونمت خونه... زنگ بزن پویان هم بیاد... بشنین با هم حرف بزنین با همفکری هم دیگـــ...

_ حق نداری به پویان بگی...

_ چی؟!

سرشو به طرفین تکون داد: پویان نباید بفهمه... وگرنه اجازه میده... به خدا اگه بفهمم به پویان چیزی گفتی دیگه اسمتم نمیارم...

دســتاشــو گرفتم و گفتم: باشــه... به پویان چیزی نمیگم... ولی تو هم منطقی باش...

_ منطق چیه؟! اینه که من خودمو به خاطر یه ل*خ*ته خون گوشـــه ی خونه حروم کنم؟! نمیشه پریا... باید سقطش کنم...

_ آیدا... اینجوری نگو... سونیا هم مثل تو بود... پارسا رو نمیخواست... ولی الان ببین... جونش واسه پارسا در میره...

دندوناشو روی هم سایید و با حرص گفت: وضعیت سونیا با من فرق میکرد... ایـــنو بـفـــهـم...

چشـــمهامو یه دور باز و بســـته کردم: باشـــه... باشـــه... وضـــعیتش با تو فرق میکرد... اما...

دستاشو با شدت از دستام بیرون کشید: دیگه اما و اگر نداره... باید یه دکتر پیدا کنم... یه چند نفری رو میشناسم... پویان چهارشنبه داره میره مسافرت... اون موقع میتونم...

_ آیـــــــداااا...

ســـری تکون داد و حینی که با خودش چیزایی رو زیر لب زمزمه میکرد ازم فاصله گرفت... با حرص پشت سرش قدم برداشتم و بلند گفتم: آیدا... دیوونه نشو دختر... آیدا با توام... اَه...

***

کیک تولد رو از یخچال بیرون آوردم و در یخچال رو با فشار پام بستم...

کیک رو روی میز گذاشتم و رو به آیدا که پکر و گرفته روی صندلی پشت میز نشسته بود و سرشو به ساعدش تکیه داده بود گفتم: آیدا حداقل ظاهرتو حفظ کن... توی این چند روزه پویان صـــد بار بیشـــتر از من پرســـیده که آیدا چش شده...

آهی کشید و گفت: حیف که نمیخوام چیزی بفهمه... وگرنه بهش میگفتم این اخلاق سگیم نتیجه ی دسته گلیه که خودش به آب داده...

به تصویر پوه روی کیک خیره شدم و شمع سه رو دقیقا توی بینیش فرو بردم... صدای سر و صدای بچه ها یه لحظه هم قطع نمیشد...

_ من هنوزم میگم بشین فکر کن...

_ فکر کردن نمیخواد... من به چندتا از دکترای آشـــنا گفتم اما قبول نکردن... جای دیگه هم میترسم برم...

دو تا فشفه دو طرف شمع گذاشتم: خب حالا میخوای چیکار کنی؟!

_ فعلا که قرص خریدم... منتظرم تا پویان فردا بره ببینم چه گلی باید به ســـرم بگیرم...

_ آیدا... دیوونگی نکن... تو میدونی اون قرصا چه عوارضی داره... نمیدونی؟!

حرص زده گفت: آره میدونم... ولی چیکار کنم؟!

قبل از اینکه چیزی بگم، سونیا وارد آشپزخونه شد: کجا موندی پس؟!

لبخندی زدم و فندک رو از کابینت کنار گاز برداشـتم تا شـمع رو روشـن کنم: الان میام...

سونیا از پهلو به میز تکیه داد و رو به آیدا گفت: تو معلوم هست چته؟! برج زهر مار...

آیدا آهی کشید و جواب نداد... شمعو روشن کردم و فندکو روی میز انداختم: حامله س...

آیدا چپ چپ نگام کرد و سونیا با جیغ خفه ای، دستشو روی دهنش گذاشت: وای راست میگی؟! مبارکه عزیزم...

آیدا با حرص گفت: آره خیلی مبارکه...

و من کیک رو برداشـــتم و پوزخندی زدم: چه مبارکی... احمق میخواد بچه رو بندازه...

سونیا چشمهاشو گرد کرد و سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و از آشپزخونه بیرون رفتم... لبخندی روی لبم نشـــوندم و کیک رو روی میز جلوی مبل ســـه نفره گذاشـــتم... فرزاد امیر حســـامو روی مبل نشـــوند و حینی که براش آهنگ تولدت مبارک میخوندیم، آیدا و ســـونیا با چهره های دمغ از آشـــپزخونه بیرون اومدن...

نفس عمیقی کشیدم... پویان هم با چهره ی درهم آیدا رو زیر نظر گرفته بود... خدا خودش به خیر بگذرونه...

سرمو تکون دادم و در جواب فرزاد که میپرسید "حوا ست کجا ست؟!" لبخند محوی زدم و برای بریدن کیک کنار امیر حســـام رفتم... شـــمع روی کیک رو برداشـــتم... دســـتمو روی دســـت کوچولوی امیرحســـام که چاقو رو گرفته بود گذاشتم و برشی به کیک زدم...

باز صدای دست و سوت بزرگترا و جیغ بچه ها بلند شد و فرزاد ماشین شارژی بزرگ و آبی رنگی رو رو به روی امیرحسام گذاشت... امیر جیغی از خوشحالی کشید و از کنارم بلند شد... به شادی کودکانه ش نگاه میکردم که مامان صدام زد...

آروم از جام بلند شدم و باز نگاهم به طرف آیدا و پویان کشیده شد...

_ بله مامان؟!

جعبه ی کوچیک کادویی رو به دستم دادو آهسته گفت: ناقابله... امیرحسام بهم گفته بود برای تولدش از این آدم آهنی بزرگا که راه میرن و شلیک میکنن بگیرم... منتهی هم من، هم بابات درگیر کارای شرکت و سفرش بودیم... چون بابات فردا با پویان داره میره سفر... دیگه نشد چیزی رو که امیر میخواست براش بگیرم...

در جعبه رو باز کردم و با دیدن زنجیر طلایی که یه پلاک A لاتین بهش آویزون بود گفتم: مامان چرا زحمت کشیدین؟! حالا عجله ای نبود که... تازه اینکه ده برابر اون آدم آهنی قیمت داره...

مامان لبخندی زد و گفت: خب امیرحسام بچه ست اسباب بازی بیشتر دوست داره... اصلا دلم یه جوریه که نتونستم چیزی رو که بچه م خواسته بود بگیرم...

با خنده گفتم: حالا بگین بابا براش یه آدم آهنی سوغاتی بیاره...

_ حالا دیگه پررو نشو من یه چیزی گفتم...

خندیدم و مامان دستی به بازوم زد: برو امید داره صدات میزنه...

از کنار مامان گذشتم و رو به امید که با ناله میگفت پس کی قراره شام بدین، طلبکار گفتم: اصلا مگه تو رو کسی دعوت کرده بود که الان انتظار شام داری؟!

امید چپ چپ نگام کرد و به عقب چرخیدم: امیر؟! مامان نمیخوای بقیه ی کادوهاتو باز کنی؟!

با نارضـــایتی از ماشـــینش بیرون پرید و به طرف میز اومد... پویان جعبه ی بزرگی رو از زیر میز در آورد و به دست امیر حسام داد: بیا دایی جون... ساعت آمیتیریکس برات پیدا نکردم به جاش برات تفنگ گرفتم...

چشمهامو گرد کردم: ساعت چی چی؟!

پویان درحالیکه به امیرحسام کمک میکرد تا کاغذ کادوی دور جعبه رو باز کنه گفت: والا من خودمم نمیدونم چیه... ولی هر جا رفتم گفتم چی میخوام با یه نیشخند نگام کردم و بعد گفت نداریم...

فرزاد از خنده منفجر شد و بریده گفت: امیر؟! داییتو ا سکل کردی فر ستادیش دنبال ساعت آمیتیریکس؟! ایـــول...

امیرحسام اونقدر حوا سش پی هدیه های رنگ و وارنگش بود که کلا فکر کنم صـدای فرزادو نشـنید... با دیدن تفنگ بزرگی که پویان از جعبه بیرون کشـید، وای زیر لبی گفتم و نالیدم: پو یان این چیه گرفتی؟! تموم دیوارهای خونه رو میزنه سوراخ سوراخ میکنه...

پویان نچی کرد و حینی که اجزای تفنگ رو ســر هم میکرد و نور لیزر رو روی دیوار مینداخت گفت: نه بابا.. اونجوری نیست که سوراخ کنه...

پوفی کردم و با نارضـــایتی به تفنگی که قرار بود کل خونه زندگیمو از ریخت و قیافه بندازه نگاه کردم...

بعد از باز کردن کادو ها و بعد هم تقسیم کیک که به برعکس انجام شد چون به نظر من اول باید کیک بخوریم بعد بریم سراغ کادوها، بنا به خواست آقایون شکمو که به شدت گرسنشون بود، به آشپزخونه رفتم تا شام رو بکشم... نون

های باگت مثلثی رو توی ظرف میچیدم که مامان به آشـپزخونه اومد و آهسـته گفت: پریا؟! آیدا و پویان دعواشون شده؟!

از پشـــت کانتر نگاهی به نشـیمن انداختم و گفتم: نه ما مان... درس ها سنگینه... آیدا یه خرده خسته و عصبی شده... پویانم نگرانشه...

ما مان پشـــت چشـــمی نازک کرد: واه... چه چیزا... مگه همون درســـو تو نمیخونی؟!.. مطمئنی چیز دیگه ای نیست؟!

دستم از حرکت ایستاد و سرمو بالا گرفتم: مامان...

_ پریا جان؟!

حرفمو قطع کردم... شبنم آروم گفت: میشه اینجا به همتا شیر بدم؟!

از کنار مامان گذشـتم و صـندلی پشـت میز نهار خوری رو عقب کشـیدم: آره عزیزم...

شبنم تشکری کرد و پشت به سالن، روی صندلی نشست... و بلافاصله هم هستی وارد آشپزخونه شد و خودشو از صندلی کناری شبنم بالا کشید تا شیر خوردن خواهرشو تماشا کنه...

پوفی کردم و برای آوردن ظرف الویه به طرف یخچال رفتم... خوب شد شبنم اومد... وگرنه همه چی رو به مامان میگفتم بعد آیدا پوست از سرم میکند...

ای خدا... کاش اصـلا نمیفهمیدم که آیدا میخواد چیکار کنه... چون اینطوری اگه بلایی ســر اون بچه میو مد، حس میکردم گ*ن*ا*هش به گردن منم هست...

ظرف الویه، دیس مرغ ســوخاری، اســنک های مربعی و بقیه ی مخلفات رو روی کانتر گذاشــتم تا فرزاد از اون طرف برشــون داره و روی میز نهار خوری بذاره...

بطری نوشابه رو هم از از یخچال بیرون آوردم تا توی پارچ خالیش کنم...

صدای بلند سونیا رو میشنوم: پریا... بیا دیگه... چیکار داری میکنی؟!

بلند گفتم: شما شروع کنین... الان میام...

_ عمه؟!

پارچو روی میز گذاشــتم و به عقب چرخیدم... با دیدن عســل که پشــت ســرم ایستاده بود، لبخندی زدم و به طرفش خم شدم: جونم عمه؟! چرا نمیری شامتو بخوری؟!

انگشت اشاره شو به دندون گرفت و آهسته گفت: میشه من اینجا بخوابم...

بعد که بیدار شدم با ماشین امیر حسام... بازی کنم؟!

دلم ضعف رفت برای اینجور حرف زدنش... بین هر چند کلمه ای که میگفت، یه نفسی میگرفت و بعد حرفشو ادامه میداد...

_ الهی فدات شم... معلومه که میشه... ولی برو از مامانت اجازه بگیر...

با مظلومیت گفت: میشه به مامانم بگی؟! آخه با من دعوا میکنه...

چشمهامو گرد کردم: برا چی باهات دعوا میکنه؟!

تابی به شونه هاش داد: نمیدونم... من عرو سکامو جمع کردم.... شبم خودم تنهایی رفتم جیش کردم... ولی همه ش با من و بابام دعوام میکنه...

پوفی کردم و با افسوس سر تکون دادم... آیدا دیوونه شده بود...

_ پریـــــا...

_ اومدم اومدم...

پارچ نوشــابه رو برداشــتم و دســت عســل رو هم گرفتم و از آشــپزخونه بیرون رفتیم...

***

پیشد ستی های میوه خوری رو روی هم گذا شتم و همه رو با هم بلند کردم تا به آشپزخونه ببرمشون...

میون راه فرزاد ظرفا رو از دستم گرفت و با سر به پشت سرم اشاره کرد: من اینا رو میبرم... بچه ها رو ببر توی اتاق... خوابشون گرفته...

لبخندی زدم و سر تکون دادم...

عسل رو که روی کوسن های بزرگ جلوی تلویزیون خوابش برده بود، ب*غ*ل کردم و د ست امیر حسام رو هم که گیج بود گرفتم... واقعا تعجب کردم وقتی به آیدا گفتم بذار عسل شب اینجا بمونه و اونم فقط سرشو تکون داد... آیدایی که یه لحظه طاقت دوری عسل رو نداشت...

آهی کشیدم و عسلو روی تخت امیر حسام خوابوندم... به آهستگی سارافونشو از تنش بیرون کشیدم و روی صندلی بادی کنارم انداختم...

امیر حسام سرشو روی پام گذاشت که کتفشو گرفتم و بلندش کردم: اینجوری نخواب مامان... اول لباساتو عوض کن...

با نق نق، نمیخوامِ کشداری تحویلم داد و گفتم: لباساتو عوض نکنی، شلوارت روی کمرت رد میندازه بعد اذیت میشی...

و حینی که د ستشو گرفته بودم تا باز نخوابه، یه کم چرخیدم تا از کشوی کنار تختش، لباساشو در بیارم...

با دیدن عروســک بزرگی که روی کشــو بود، ابروهامو بالا انداختم و بی اراده برش داشتم...

_ امیر حسام؟!

سرشو به بازوم تکیه داد و باز گفتم: امیر؟! این عروسک مال توئه؟!

با چشمهای نیمه بازش نگاهی به عروسک که یه دختر بچه، با موهای مشکی و چشمهای درشت آبی بود انداخت: آره...

_ اینو کی خریدی؟!

خواب آلود گفت: وقتی رفتیم... فشفشه بخریم...

_ یعنی صبح که با بابات رفته بودین بیرون اینو خریدین؟!

_ اره... بابا خرید...

به آرومی گونه های تپل و صورتی عروسک رو لمس کردم: تو از بابا خواستی که بخره؟!

چشمهای غرق خواب شو به صورتم دوخت: نه... خودش خرید... گفت فکر کنم که خواهرمه...

یخ کردم... به زحمت گفتم: خواهرت؟!

_ اوهوم... آوا...

زیر لب تکرار کردم : آوا...

و باز پرسیدم: امیرحسام، تو خواهر دوست داری؟!

حینی که چشمهاش رو به بسته شدن میرفت جواب داد: آره... خواهر من این شکلیه مامان؟!

لبمو گزیدم و با چشمهای پر اشک گفتم: نمیدونم... شاید...

و عروسکو پایین گذاشتم و تاپ وشلوار خواب امیر حسامو از کشو بیرون کشیدم... با دستهایی که به شدت یخ کرده بود، لبا سارو تنش دادم و سر شو روی بالشش گذاشتم...

از روی تخت بلند شدم... عروسکو سر جاش برگردوندم و با نگاهی دوباره بهش، برقو خاموش کردم و از اتاق بیرون اومدم...

فرزاد از دستشویی بیرون اومد و با دیدنم جلوی در اتاق گفت: تا جایی که میشد پذیرایی رو خلوت کردم... بقیه ش باشه برای فردا...

سری تکون دادم و وارد اتاق خواب شدیم...

دکمه های بلوزمو باز میکردم که فرزاد پشت سرم قرار گرفت... دستاشو از دو طرف کمرم رد کرد و جلوی شکمم به هم رسوند...

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم روی ساعدش چکید و فرزاد بهت زده گفت: پریا؟!

لب پایینمو به دندون گرفتم و فرزاد با یه حرکت، منو به طرف خودش چرخوند: پریاجان... چی شده؟!

سرمو به طرفین تکون دادم... شونه هامو تکون داد و گفت: منو نگاه کن پریا... چی شده؟!

مشـــتمو به شـــونه ش کوبیدم وگفتم: وقتی انقدر بچه دوســـت داری جرا با من موندی؟!

_ چی داری میگی تو؟!

با گریه گفتم: یعنی تو نمیدونی؟!

_ پریا محض رضای خدا... یه جوری حرف بزن که منم بفهمم...

_ اون عروسک...

_ کدوم عروسک؟!

_ همون عروسکی که برای... امیر حسام گرفتی... همونی که... گفتی فکر کنه خواهرشه ه ه ه...

_ خب؟!

با جیغ گفتم: خب؟! خـــــب؟؟!!

_ پریا جان داد نزن بچه ها بیدار میشن... امیر حسام یه مدت بود ازم میپرسید چرا من مثل دوســـتام خواهر و برادر ندارم... منم اون عروســـکو براش گرفتم گفتم فکر کن این خواهرته...

و حینی که منو به طرف تخت میبرد، گفت: این مسـئله اونقدرا مهم نیســت که تو بخاطرش اینطوری گریه کنی...

روی تخت نشستم و زیر لب گفتم: قرار بود سه تا بچه داشته باشیم...

از کمد لباس خوابمو بیرون کشـــید و به طرفم گرفت: خب... مگه حالا قرار نیـ ست؟! بذار دو سه سال دیگه بگذره، سه تا بچه قد و نیم قد برام میاری، با امیر حسام میشن چهار تا... بعد از سر و کولمون بالا میرن...

پوزخندی زدم و لباسمو از دستش گرفتم: خیلی خوش خیالی...

جلوی پام نشست و همزمان با باز کردن دکمه های بلوزم، با جدیت گفت: تو خیلی نا امیدی.. اونهمه دکتر رفتیم... همه شون یه چیز گفتن... ماهیچه های رحمت ضعیفن... تازه به خاطر اون دفعه ای هم که از پله ها افتادی، نمیشـ...

_ بسه فرزاد... بسه... همه شون چرت گفتن... هم تو میدونی، هم من... که دیگه نمیتونم... نمیتونم...

_ پریا بسه...

به چهره جدی و پر اخمش نگاه کردم... بلوزمو از تنم در آورد و یقه ی لباس خوابمو از سرم رد کرد... دستشو پس زدم و خودم لباسمو تنم کردم... دامنمو هم در آوردم و فرزاد لباسامو با یه حرکت روی کاناپه انداخت و بعد روی تخت خزید...

_ بیا بخواب انقدر چرت و پرت نگو...

حرص زده گفتم: از گذشـــته م متنفرم... از همه ی آدمای توی گذشـــته م متنفرم... از بهروز که سایه ش هنوز روی زندگیم سنگینی میکنه متنفرم... اگه اون ع*و*ض*ی، اون بلا رو سرم نمیاورد... اگه من از اون پله های لعنتی پرت نمیشدم پایین... الان...

با کشیده شدن دستم توسط فرزاد، حرفم نیمه تموم موند و روی تخت افتادم... دســتشــو از زیر گردنم رد کرد و گفت: تا حالا صــد بار اینارو گفتی... به کجا رسیدی؟!

با بغض گفتم: دلم میخواد یه پاک کن بردارم... بیفتم به جون گذشـــته م... از پونزده سالگیم رو پاک کنم تـــا... تـــا...

دا شتم فکر میکردم تا کجا رو میخوام پاک کنم که فرزاد گفت: تا اون روزی که یهویی اومدی توی شکمم...

سرمو تکون دادم و گفتم: آره... دقیقا تا همونجا...

فرزاد آروم خندید و محکم توی ب*غ*لش فشـــارم داد: خوبه... ولی حیف که نمیشه... حالا بیا بخوابیم...

به پهلو غلت زدم: فرزاد؟!

موهامو از روی گردنم کنار زد: جونم؟!

_ تو دختر بچه ها رو بیشتر دوست داری... نه؟!

نفس عمیقی کشید و پرسید: چرا اینا رو میپرسی؟!

_ فقط میخوام بدونم...

_ آره.. دختر بچه ها رو بیشتر دوست دارم... که چی؟!

آهســـته گفتم: پس چرا موقعی که میخواســـتیم امیرحســـامو بیاریم... چرا اون موقع هیچی نگفتی؟!

به چشمهام زل زد: من دختر بچه ها رو دوست دارم... اما توی شیرخوارگاه... وقتی برای اولین بار امیرو دیدم... وقتی چشمهاشو باز کردم و دیدم چشمهاش چقدر شبیه توئه... همون لحظه عاشقش شدم... و مهمتر از اون...

مکثی کرد و منتظر نگاش کردم... نفســـشـــو توی صـــورتم فوت کرد و گفت: میدونستم که تو پسر بچه هارو بیشتر دوست داری...

توی کسری از ثانیه چشمهام پر اشک شد... دستامو دور گردنش انداختم.. کف دستشو پشت کمرم فشار داد و سرمو توی گودی گردنش فرو بردم: خیلی دوست دارم... مرسی که هستی... مرسی...

صدای ریز خندیدنش توی گوشم پیچید و گفت: میدونم شاید گفتن این حرف در ست نبا شه... ولی... می شه هر چند وقت یه بار همینطوری یاد گذ شته ت بیفتی؟!

***

با صدای زنگ تلفن، بیسکوییت توی دستمو روی میز گذاشتم و نیم خیز شدم که امیرحسام مثل جت از صندلیش پایین پرید و از تراس، به داخل خونه دوید...

دومرتبه روی صندلی نشستم و رو به عسل گفتم: عمه بخور دیگه...

دهنشو باز کرد و اینطوری بهم نشون داد که دهنش پر از کیکه و فعلا نمیتونه چیزی بخوره...

امیرحسام به تراس اومد.. گوشی تلفنو از دستش گرفتم و گفتم: آرومتر مامان...

و گوشی رو به گوشم چسبوندم: بله؟!

_ پریا کجایی؟!

چشمهامو ریز کردم: علیک سلام... خوبی؟! منم خوبم... والا فکر کنم به تلفن خونه زنگ زدی... پس احتمالا من توی خونه م...

فرزاد هول و کلافه گفت: مسخره بازی رو بذار کنار... آماده شو باید بریم یه جایی...

با ناله گفتم: فرزاد تو رو خدا... من حوصله ندارم... تازه از بیمارستان اومدم... دارم به بچه ها عصرونه میدم بعدشم میخوام یه کم بخوابم...

_ پریا جان واجبه...

مکثی کرد و آهسته گفت: باید بریم بیمارستان... آیدا...

با جیغ گفتم: چی؟!

_ هیس... پریا جان داد نزن...

نگاهی به امیر حسام و عسل که با تعجب نگام میکردن انداختم و وارد خونه شدم...

_ آیدا چی شده؟!

صدای بوقی از اون طرف خط او مد و فرزاد با عجله گفت: منم درست نمیدونم... پو یان ز نگ زد گفت مثل اینکه آیدا حالش بد شده بردتش بیمارستان... زودتر آماده شو من تا ده دقیقه ی دیگه میرسم...

دستمو به پیشونیم رسوندم و نالیدم: پویان نگه پرواز نداشته؟! پس آیدا بالاخره کارشو کرد؟!

_ چی میگی نمیشنوم؟!

تند گفتم: هیچی... بچه ها رو چیکار کنم؟!

_ مجبوریم با خودمون ببریمشون دیگه...

باشه ای گفتم و فرزاد با یه خداحافظی سرسری و عجله ای تماسو قطع کرد...

تلفن رو پایین آوردم و به چونه م چسبوندمش... دختره ی احمق بالاخره کار خودشو کرد... پویان حتما دیوونه شده بود... خدا به آیدا رحم کنه... پویان زنده نمیذاشتش...

_ مامان؟!

به عقب چرخیدم و رو به امیرحسام که پشت سرم ایستاده بود گفتم: بیا بریم لباس بپوشیم مامان... بابا میاد دنبالمون بریم بیرون...

و رو به عسل که مشغول سر کشیدن شیرش بود، بلند گفتم: عسل... بیا اینجا عمه... اماده شو قراره بریم بیرون...

***

به محض توقف ما شین، درو باز کردم و پیاده شدم... فرزاد به عقب چرخید و رو به بچه ها گفت: همینجا بمونید تا ما برگردیم، خب؟!

عسل با کمرویی و خجالت ذاتیش، اهسته گفت: ما نیایم؟!

فرزاد دستی به سرش کشید و گفت: نه دایی جون... بمونید توی ماشین ما زود برمیگردیم... خب؟! .... امیر حسام شیطونی نکنید... باشه؟!

امیر حسام، بی حواس سری تکون داد و سرشو توی تب لتش فرو کرد... فرزاد پیاده شد... در ماشینو قفل کرد و با هم به طرف ساختمون بیمارستان راه افتادیم... با یه کم پرس و جو تونستیم اتاق آیدا رو پیدا کنیم...

پشت سر فرزاد از آسانسور خارج شدم و از دور پویانو دیدم... به قدم هام سرعت بخشیدم و پویان با شنیدن صدای پامون، به عقب چرخید...

چند ثانیه بی حرکت نگام کرد و بعد با دو به سمتم هجوم آورد و با داد گفت: تو میدونستی...

فرزاد دستاشو به دو طرف باز کرد و راه پویانو سد کرد: هی هی... چه خبرته؟!

پویان با صورتی که از شدت عصبانیت سرخ شده بود و در حالیکه سعی میکرد دست فرزادو کنار بزنه و به منی که پشت سر فرزاد سنگر گرفته بودم حمله کنه، باز داد زد: تو میدونستی لعنتی...

_ پویان به خدا آیدا خودش گفت که بهت چیزی نگم... من...

_ هیس... چه خبره؟! مثل اینکه اینجا بیمارستانه... آرومتر...

به پر ستار لاغر و قد بلندی که با اخم بهمون تذکر داد نگاه کردم و اهسته عذر خواهی کردم...

فرزاد من و پویان رو به سمت صندلی های کنار دیوار هدایت کرد وآروم پرسید: میشه به منم بگید اینجا چه خبره؟!

نگاهمو به زیر پام دوختم و آهسته گفتم: آیدا بارداره... اما میخواست بچه رو از بین ببره...

فرزاد بهت زده پرسید: چی؟!

و نگاهشو بین من و پویان چرخوند و باز گفت: تو میدونستی و چیزی نگفتی؟!

لبمو گزیدم و به پویان نگاه کردم... با فاصله ی یک صندلی ازم نشست و آهسته گفتم: پویان؟!

سرشو از پشت به دیوار تکیه داد و با صدای خفه ای به حرف در وامد: من فکر میکردم تو خواهری... دلسوزی... هوای زندگی منو داری... فکر نمیکردم به آیدا کمک کنی تا بچه ی منو از بین ببره...

با بغض گفتم: پویان... من خیلی باهاش حرف زدم... سعی کردم قانعش کنم... ولی نشد... میگفت اگه این بچه رو نگه دارم از درس و زندگیم میفتم... البته یه جورایی حق دا...شت...

با نگاه تیز پویان خفه شـــدم و پویان با صـــدای کنترل شـــده ای گفت: حق داشت؟! حق داشت یه موجود زنده رو... بچه شو... بچه مونو... از بین ببره؟! پریا اتفاقی که بیفته تو هم به اندازه ی آیدا توش مقصری... اگه سر بچه ی من بلایی بیاد... اگه ناقص بشـــه... تو هم مقصـــری... چون اولین نفر باید به من میگفتی... میفهمی؟! بـــاید...

با چشـــمهای پر اشـــک، ســـرمو بالا گرفتم و برای حمایتی از جانب فرزاد، ملتمسانه نگاش کردم... سری تکون داد و آهسته گفت:حق با پویانه...

دوباره ســـرمو پایین انداختم و گفتم: باشـــه... تقصـــیر منم هســـت معذرت میخوام...

با خارج شدن پزشک و پرستار همراهش از اتاق، پویان با سستی از جاش کنده شد و منم به تبعیت از بلند شدم...

فرزاد بود که حال آیدا رو از دکتر پرسید...

دکتر نگاهی به چارت توی دســـتش انداخت و عینکشـــو روی بینی عقابیش جابجا کرد: با اینکه به خاطر شـــوک وارده، بیمار به خون ریزی افتاده بود، اما خطر اصلی از سرش گذشته... اگه استراحت مطلق داشته باشه، میتونه بچه رو نگه داره... البته هنوز هم خطر ســـقط وجود داره... هرگونه فعالیت ســـخت فیزیکی، فشار و استرس، سفر هوایی و زمینی، میتونه خطر سقط رو به همراه داشته باشه...

فرزاد تشکر کرد و دکتر سری تکون داد و ازمون دور شد...

مسیر رفتنشو دنبال کردم و با بهت گفتم: خونریزی به خاطر شوک؟! مگه اون قرصا...

جمله مو نیمه تموم گذاشتم و متعجب و منتظر به پویان که باز به طرف صندلی های سبز میرفت نگاه کردم... روی صندلی نشست و با پوزخند گفت: متا سفانه نتونست از اون آ*ش*غ*ا*لا ا ستفاده کنه... پیدا شون کردم و با آیدا بحثم شد... اونم بعد از کلی داد و بیداد از حال رفت... شوک.. هه... بایدم شوک بشه...

پوفی کردم و گفتم: حالا که بخیر گذشت... نمیخوای ببینیش؟!

پویان بی توجه به سوالم، از فرزاد پرسید: عسل کجاست؟!

_ با امیر موندن توی ماشین... نمیشد که بیارمشون بالا...

پویان سری تکون داد و سویچ ماشینو از فرزاد گرفت تا بره عسل رو ببینه...

بهت زده نگاش کردم... یعنی واقعا نمیخواست آیدا رو ببینه؟!

فرزاد نگاهشو ار مسیر حرکت پویان گرفت و عصبی به سمت من چرخید: آخه من به تو چی بگم... هان؟! من به تویِ بی فکر چی بگم؟! برای چی تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت میکنی؟!

معذب، نگاهمو به جایی غیر از صورت فرزاد دوختم: من ناخواسته وارد ماجرا شدم...

_ خواسته یا ناخواسته... بـ ـ ـ ـاید به پویان جریانو میگفتی... باز پویان خوب طاقت آورد... که اگه جای تو و آیدا عوض میشد، من سر آیدا رو می بُریدم میذاشتم روی س*ی*ن*ه ش...

با حرص گفتم: از توی دیوو نه هر کاری برمیاد.... سـر بر یدن که چیزی نیست...

و وارد اتاق آیدا شدم و درو پشت سرم بستم...

آیدا نگاهشو از پنجره گرفت... با دیدنم با بغض گفت: پریـــا...

سری تکون دادم و به طرفش رفتم: چقدر گفتم نکن آیدا... چقدر بهت گفتم...

آیدا نگاهشو از پنجره گرفت... با دیدنم با بغض گفت: پریـــا...

سری تکون دادم و به طرفش رفتم: چقدر گفتم نکن آیدا... چقدر بهت گفتم...

دماغشو بالا کشید و با هق هق گفت: به خدا من نمیخواستم... پشیمون شده بودم... میخوا ستم بچه رو نگه دارم... پویان موقعی که میخوا ست چمدونشو ببنده قرص ها رو پیدا کرد... نذاشت توضیح بدم... وگرنه من میخواستم وقتی از سفر برمیگرده بهش بگم... به خدا میخواستم بگـــــم م م م...

آهی کشـیدم و خودمو از تخت بالا کشـیدم: حتی فکر از بین بردن بچه هم اشـتباه بود آیدا... تو حتی نباید به همچین چیزی فکر میکردی... پویان حق داره... کاش بهش میگفتم... اونطوری شاید این اتفاقا نمی افتاد...

_ هیچکس منو درک نمیکنه... پویان فقط میگه بچه ی من بچه ی من... انگار نه انگار که نه ماه سختی و درد کشیدنش مال منه... تازه دو سه سال اولی که جون منو میگیره تا خودش یه ذره جون بگیره به کنار...

سـرمو تکون دادم و گفتم: من واقعا نمیدونم چی بگم... هر دوتون حق دارین... ولی پویان بیشـتر... بازم میگم تو نباید حتی فکر سـقط هم به سـرت میزد...

آیدا اه کشید... عمیق و طولانی... مکثی کرد و گفت: حالا کجاست شازده؟!

_ رفته پایین عسلو ببینه... با امیرحسام موندن توی ماشین...

چشمهاشو گرد کرد: یعنی نیومد منو ببینه؟!

_ نه که خیلی دل خوشی ازت داره...

به سختی نیم خیز شد: اون دل خوشی از من نداره؟! من باید ازش طلبکار باشم... به خاطر داد و فریادای پویان خانه که من الان به این حال و روز افتادم... تازه میخواست روی من دست بلند کنه... باورت میشه؟!

خونسرد گفتم: معلومه که باورم میشه... پویان که دیوونه بشه نگاه نمیکنه رو به روش کیه.. میزنه شل و پلش میکنه... که البته اگه بزنه تو رو شل کنه که حقته... بیشوور... به خاطر تو فرزاد کلی با من دعوا کرد...

آیدا انگار نه انگار که تا یه دقیقه ی پیش داشت زار میزد و اظهار پشیمونی میکرد، با پررویی گفت: بایدم باهات دعوا کنه... حالا من داغ بودم یه چیزی گفتم... نفهمی کردم... تو باید به پویان میگفتی...

چشمهامو گرد کردم: عجب آدم ع*و*ض*ی ای هستی آیدا...

سر شو روی بالش انداخت و خیره به سقف گفت: خیله خب توام... به جای این پرت و پرتا برو به اون داداش روانیت بگو خود شو چس نکنه پا شه گم شه بیاد پیشم دلم براش تنگ شده... حالا اگه خوا ستی میتونی بگی آیدا معذرت خواهی هم کرده... پا شو... پا شو برو یه چهار تا کمپوت و آبمیوه هم بگیر بیار دارم ضعف میکنم... همینجوری خشکه خشکه پا شدن اومدن عیادت بیمار... خجالتم خوب چیزیه...

پوفی کردم و با حرص گفتم: آره... میرم برات آبمیوه بگیرم تقو یت بشـــی... چون از اینجا که در اومدی، کلی باید به مامان جواب پش بدی که پویان چرا سفرشو کنسل کرده و با بابا نرفته...

_ پویان سفرشو کنسل کرده... من به مامانت جواب پس بدم؟!

نیشخندی زدم و از تخت پایین پریدم: تو باعث شدی که پویان سفرشو کنسل کنه...

و ابروهامو براش بالا انداختم...

***

توی یکی از روزای نسـبتا گرم اسـفند ماه، آیدا بچه شـو به دنیا آورد... یه دختر سبزه و تپل، با چشمها و موهای بی نهایت مشکی...

امیر حسـام و عسـل با تعجب به نوزاد غول پیکری که توی ب*غ*ل آیدا شـیر میخورد نگاه میکردن و هر چند ثانیه یکبار، با انگشـت بازوی چاقش رو لمس میکردن تا از موجودیتش مطمئن بشن...

غزل به خاطر وراجی های پویان و آیدا، زود تر از هر بچه ی دیگه ای به حرف اومد و خیلی زود تونست روی دو تا پاش بایسته و از چنان ا ستقبالی از طرف امیرحسام و عسل رو به رو شد که همه ی ما انگشت به دهن موندیم... توی دو سالگی، غزل به خاطر حنجره ی قوی ای که برای جیغ کشیدن داشت، هر چیزی رو که اراده میکرد به دســـت می آورد و همه ی ما ترجیح میدادیم، به جای شنیدن جیغ های گوش خراشش، هر چه سریعتر خواسته ها شو برآورده کنیم...

چیزی که توی این مدت منو بیشتر از هر چیزی شگفت زده میکرد، علاقه ای بود که امیر حسام به خوندن و نوشتن نشون میداد و با حروف دست و پا شکسته ای که به لطف برنامه های تلویزیون و جعبه های آموزشی یاد گرفته بود، سعی میکرد هر چیزی رو بخونه...

و اینجوری بود که دبستان رو دو سال زودتر از زمان معمول و مقرر شروع کرد...

هر چی امیرحسام برای یادگیری ذوق و شوق داشت، برعکس عسل هیچ علاقه ای به یادگیری نشون نمیداد و بیشتر و دنبال عروسک بازی بود تا درس و خوندن و نوشتن...

و آیدا از پنج سالگی عسل غصه میخورد که این بچه ی به قول خودش تنبل و خنگ رو چطوری باید بفرسته مدرسه...

بچه ها بزرگ میشدن و ما سنمون بالا میرفت... اما باز هم دست از سبکسری ها و شیطنت هامون برنمیداشتیم... طوری که گاهی فرزاد و پویان از دستمون به تنگ میومدن و با هم تفاوق میکردن که من و آیدا رو در اسرع وقت طلاق بدن...

ما هم برای چند روز به خودمون میومدیم و سعی میکردیم خانومانه و سنگین تر رفتار کنیم... اما باز هم روز از نو و روزی از نو...

و زمان زودتر از اون چیزی که فکرشو میکردیم سپری شد...

***

عرق سردی که روی پیشوینم نشسته بود رو با آستینم پاک کردم و آیدا گفت:

پریا معلوم هست این روزا چته؟!

سـری تکون دادم و گفتم: خودمم نمیدونم... اصـلا حال و حوصـله ی هیچ کاری رو ندارم... شـبا تپش قلب دارم.. همه ش از خواب میپرم... این امتحان تخصص لعنتی بگذره خوب میشم... همه ش از استرس اونه...

آیدا غزلو از توی ب*غ*لش، روی زمین گذاشـت و گفت: برو بازی کن مامان...

غل بدو بدو ازمون دور شـد... با لبخند به راه رفتن زیگزاکی و کج و معوجش نگاه کردم... الانا بود که صدای امیرحسام و عسل دربیاد... بچه ی دو ساله پدر همه رو در آورده...

با صـدای آیدا، نگاهمو از از بچه ها گرفتم... به طرفم خم شـد و با تاسـف گفت: همه رو نصیحت میکنی که حالا یه امتحانه... یا قبول میشین یا نمیشین دیگه... بعد به خودت که میرسـه این حال و روزته... خودتو توی آینه دیدی پریا؟!

پوفی کردم و کلافه گفتم: آیدا ول کن تو رو خدا... فرزاد به اندازه ی کافی نق نق میکنه... تو دیگه دست بردار...

ابروها شو بالا انداخت و به پشتی مبل تکیه زد: حق داره به خدا... من دو روز اینطوری باشم، روز سوم پویان تحمل نمیکنه پدرمو درمیاره با ایراد گرفتناش... اونوقت تو چند وقته اینطوری هستی؟! به خاطر یه امتحان مسخره...

_ امتحان مسـخره؟! آیدا این امتحان همه ی آینده ی منه... فرزاد هم میتونه یه مدت تحمل کنه...

آیدا سرشو تکون داد و شونه هاشو بالا انداخت: خود دانی... چاییتو بخور...

و از جاش بلند شد و به آشپزخونه رفت و خیلی زود صدای تق تق وسایل بلند شد...

فنجون چایم رو برداشـــتم و بلند گفتم: آیدا نهار درســـت نکی ها... فرزاد میاد دنبالمون میریم خونه...

آیدا از آشپزخونه داد زد: زر نزن بابا... میریم میریم راه انداخته...

با صدای زنگ آیفون، ابروهامو بالا ناداختم: بفرما... حلال زاده اومد...

آیدا با دو از آشپزخونه بیرون اومد: جدی جدی اومد؟! خیلی بیشعوری پریا...

شونه ای بالا انداختم و از روی مبل بلند شدم: من که از همون اول گفتمفقط اومدم یه سر بزنم، ظهر نمیمونم...

آیدا با چشـــم غره ای به طرف آیفون رفت: بیا بالا فرزاد.... یعنی چی؟! اَه واقعا که...

گوشی رو محکم کوبید و گفت: بیا برو پایین... تحفه...

حینی که برای بردا شتن مانتوم به اتاق میرفتم گفتم: امیرحسام پا شو آماده شو مامان...

مانتومو پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم...

امیرحسام جلو اومد و آروم گفت: یه کم دیگه بمونیم؟!

_ از صبح اومدیم دیگه... الان بریم فردا دوباره میارمت...

با حسرت به وسایل بازیش نگاهی انداخت و باز سرشو به طرفم چرخوند: یه کم دیگه...

پوفی کردم و آیدا گفت: خب حداقل بذار امیر بمونه...

دو به شــک نگاش کردم و آیدا گفت: الان میخوای ببریش خونه چیکار کنی؟! شما دو تا میگیرین میخوابین، این طفلک باید در و دیوار خونه رو نگاه کنه...

و د ستشو روی شونه ی امیرحسام گذا شت و به طرف ا سباب بازی هایی که کف زمین ریخته شده بود هلش داد: برو بازی کن عزیزم... برو...

امیرحسام منتظر نگام کرد: بمونم مامان؟!

ناچارا سر تکون دادم: برو... عصر میام دنبالتا...

و خم شدم صورتشو ب*و* سیدم و امیر حسام با خوشحالی به طرف عسل رفت...

با بلند شدن دوباره ی صدای زنگ، آیدا با غر غر گفت: اوووه... چه عجله ای داره... انگار چه خبره...

لبخندی زدم و با یه خداحافظی از خونه بیرون زدم...

وارد اتاقک فلزی آ سانشور شدم و برای آیدا که از پهلو به در واحد شون تکیه زده بود، دستی تکون دادم و در آسانشور بسته شد...

***

توی ماشــین نشــســتم و ســلام کردم... فرزاد ابرویی بالا انداخت و جواب سلاممو داد: کو امیر حسام پس؟!

کمربندمو بستم و به طرفش چرخیدم: موند همونجا...

با ناخن انگشت ا شاره ش، کنار شقیقه شو خاروند و با شیطنت گفت: یعنی الان فقط خودمم و خودت؟!

چشمهامو ریز کردم: منظور؟!

استارت زد و با نگاهی به آینه ی ب*غ*ل، از پارک بیرون اومد: واضح نیست؟! مشـــتمو کم جونی به بازوش کوبیدم: خیلی منحرف و ســـوء اســـتفاده کن هستی...

فرزاد از گو شه ی چ شم نیم نگاهی بهم انداخت: سوء ا ستفاده کن؟! میدونی چند وقته یه روی خوش به ما نشون ندادی؟!

لپمو از داخل گاز گرفتم و فرزاد گفت: اول بریم یه جا یه نهار توپ بهت بدم حسابی تقویت بشی، بعدم میریم خونه... امروز حسابی باهات کار دارم...

***

با تپش قلب شدیدی از خواب پریدم... چند ثانیه طول ک شید تا زمان و مکان رو تشخیص بدم...

موجی از گرما توی شکمم منفجر شد و به گلوم هجوم آورد... شتابزده از تخت پایین پریدم و به طرف دستشویی دویدم... اما قبل از اینکه دستگیره رو به پایین هل بدم، از شـــدت ســـرگیجه، جلوی در دســـتشـــویی روی زانوهام افتادم و به شدت بالا آوردم...

د ستمو بالا آوردم و م شت بی جونی به به در د ستشویی کوبیدم... حتی جون نداشتم دستگیره رو بکشم تا در باز بشه...

_ پریا؟!

بی حال ســـرمو به طرف تخت چرخوندم... فرزاد با عجله، ملافه رو از روی پاهاش کنار زد و از تخت پایین پرید...

_ پریا چی شده؟!

و دستشو دورانی روی کمرم حرکت داد...

کف دستمو به نشونه ی بسه بالا گرفتم... دست از ماساژ کمرم کشید و موهامو از روی گردن و پیشونیم کنار زد: چی شدی تو؟!

با آستین لباسم عرق پیشونیمو پاک کردم و تازه اون موقع بود که متوجه افتضاحی که به بار آورده بودم شدم...

روی شلوار و پایین بلوز خوابم، بعلاوه ی پادری جلوی در د ستشویی به گند کشیده شده بود... با بغض نالیدم: وااي...

فرزاد دست دور بازوم انداخت و از جا بلندم کرد: چیزی نیست عزیزم... چیزی نیست...

و به طرفم تخت بردم و لبه ی تخت نشوندم... دستمال از جعبه ی روی پاتختی بیرون کشید و دور دهنمو پاک کرد: احتمالا به خاطر غذای ظهره که معده ت به هم ریخته...

سرمو تکون دادم و ضعیف گفتم: شاید...

فرزاد شونه مو فشاری داد و با گفتن : الان برمیگردم ، از اتاق بیرون رفت...

با ضعف لبه ی تخت دراز کشیدم و بازومو زیر سرم گذاشتم و چشمهامو بستم...

چند ثانیه ی بعد، با صدای در دوباره چشمهامو باز کردم...

فرزاد، با لیوانی که در حال هم زدن محتو یاتش بود به طرفم او مد : نبات داغه... حالتو بهتر میکنه...

روی آرنجم نیمخیز شدم و فرزاد کمکم کرد تا کامل بشینم... بوی نبات حالمو جا آورد...

فرزاد با تگرانی نگام میکرد... لیوان خالی رو روی پاتختی گذاشـــته بودم... یه فکری مثل خوره داشت مغزمو سوراخ میکرد...

فرزاد آروم پرسید: میخوای دوش بگیری؟!

لبمو تر کردم و فرزاد بدون اینکه منتظر جوابی از من باشه، به طرف کمد رفت: لباساتو برات حاضر میکنم...

با صدای آرومی گفتم: فرزاد؟!

تی شرت به دست، به طرفم چرخید: جان؟! چیزی میخوای؟!

با استرس انگشتامو توی هم قفل کردم... فرزاد با قدمای بلندی خودشو به من رسوند: چیزی شده پریا؟!

دست راستمو به بازوش رسوندم و آستین تیشرتش رو گرفتم: فرزااد؟!

_ جانم؟! تو که منو کشتی... چی شده؟!

با د ست چپ، چنگی به شکمم زدم... لبمو گزیدم و خیره به چشمهای فرزاد که از نگرانی دو دو میزد، زمزمه کردم...

_ فکر کنم یه خبرایی شده...

***

نفس عمیقی کشـــیدم و هوای تازه ی بهاری رو، به وســـعت حجم ریه هام، به س*ی*ن*ه کشیدم...

صدای جابجایی وسایل یه لحظه هم قطع نمیشد... صدای فریاد های شادی بچه ها رو میتونستم بشنوم...

چرخی توی حیاط زدم... حیاطی که انگار انتهایی نداشت... و دو تا ساختمون سفید رو با فاصله از هم توی خودش جا داده. بود...

دستی روی شونه م قرار گرفت... با استشمام عطری که شامه م رو نوازش میکرد، لبخند زدم و به عقب چرخیدم...

فرزاد با لبخند و چشمهایی که از خوشحالی برق میزد، پشت سرم ایستاده بود: وسایل چیده شد... میخوای ببینیشون؟!

هیجان زده سر تکون دادم و صدای جیغ آمیخته به گریه ای، هر دومون رو از چا پروند... با وحشت صدا زدم : آوا...

و قبل از اینکه، قدمی به طرفش بردارم، امیر حسام به طرفش دوید... از روی زمین بلندش کرد بعد از تکوندن خاک روی دامن چیندارش، دستی به صورت خیس از اشکش کشید... با تمام وجود، لبخند زدم به امیرحسامی که مطیع بی چون و چرای خواهرش بود...

دستی دور کمرم حلقه شد... با آسودگی به س*ی*ن*ه ی فرزاد تکیه دادم و دستامو روی دستاش که جلوی شکمم به هم قفل شده گذاشتم : آراد کجاست؟!

نفس داغش میخورد به زیر گوش و کنار گردنم: از صبح خیلی خسته شده بود... بالا خوابه...

چشمهامو بستم و وزمزمه کردم : خوبه...

« _ توی خانواده تون سابقه ی دو قلو زایی داشتید؟!

تنم از فرط هیجان یخ کرده بود... هیجانِ شنیدنِ اون صدای گرومب گرومبِ دوست داشتنی...

لبمو گز یدم و فقط تونســتم در جواب خانم دکتری که از بالای عینک بدون فریمش منتظر نگام میکرد، سر تکون بدم...

و فرزاد بود که توضیح داد خواهر و برادرم هم دو قلو هستن...»

_ هی عروسک... کجایی؟!

لبخند زدم و دستای فرزادو از دور کمرم باز کردم: همینجا...

یه تای ابروشو بالا انداخت...

چشمهامو براش گرد کردم: چیـــه؟!

_ هیچی...

چشم غره ای رفتم و با صدای باز شدن در و برخورد تایر های ماشین با زمین، به عقب چرخیدم...

امیرحســام و آوا لاک پشــتی رو که روی زمین گذاشــته بودن و حرکتشــو دنبال میکردن، روی چمن ها رها کردن و به طرف ماشــین پویان دویدن... صــدای دایی دایی گفتنشون، حیاط رو برداشته بود...

با قدمهای بلندی به طرف ما شین رفتم، عسل و غزل همزمان از ما شین پایین پریدن...

آیدا از ماشین پیاده شد: سلام... کار چیدن وسایل تموم شد؟!

سر تکون دادم و آیدا کیسه های خرید توی دستشو بالا گرفت: پس تا شما یه استراحتی بکنین و لباس عوض کنید، من یه چیزی برای نهار درست میکنم... نهار بیاین اونور...

با این حرفش انگار دنیا رو بهم دادن... با خوشحالی قبول کردم و آیدا به طرف ساختمون خودشون رفت... ما ساختمون دست چپ، اونا دست راست...

خونه هایی که به پیشنهاد بابا و با سرمایه ی پویان و فرزاد ساخته شده...

با فرزاد وارد ساختمون شدیم... بچه ها حاضر نشدن دست از بازی توی حیاط بکشن...

دگمه های مانتوم رو باز کردم و به طرف یخچال رفتم...

_ پریا این چیه؟! بندازمش دور؟!

بطری آب رو توی یخچال برگردوندم و دستی زیر چونه ی خیسم کشیدم: چی؟!

فرزاد به جعبه ی روی کانتر اشاره کرد...

با هول در یخچالو بستم و خیز گرفتم سمت جعبه: نـــــه...

با هول در یخچالو بستم و خیز گرفتم سمت جعبه: نـــــه...

فرزاد قدمی به عقب برداشت: خب بابا...

چیشـــی کردم و از پله های نیم دایره شـــکل منتهی به طبقه ی دوم بالا رفتم...

جعبه ی عزیز منو میخود بندازه دور... همه ی زندگی من این توئه...

جلوی در اتاق آراد مکث کردم... جعبه رو جلوی در روی زمین گذاشتم و وارد اتاق شدم... قدمی به طرف تخت بردا شتم و با دیدن چهره ی معصوم و غرق خواب آراد لبخند زدم...

« _ آ آ آ... آرین...

چینی به بینیم انداختم: نه... از آرین خوشم نمیاد...

فرزاد پوفی کرد...

_ آوا...

با خنده به امیرحسام نگاه کردم: آوا که ا سم دختره مامانم... قراره ا سم آبجیت باشه... باید برای داداشیت هم اسم انتخاب کنیم...

امیرحسام لباشو جمع کرد...

فرزاد باز گفت: آرش..

_ نوچ...

_ ای بابا... اصـــلا میذاریم اکبر... خوبه؟! به امیر حســـامم میخوره.. امیر و اکبر...

با خودکار توی دستم به سرش کوبیدم: خودتو مسخره کن... بی تربیت...

_ آراد...

نگاهمو دادم به چهره ی هیجان زده ی امیرحسام و زمزمه کردم: آراد؟!

به فرزاد نگاه کردم... شـــونه ای بالاانداخت و باز ســـرمو به طرف امیر حســـام چرخوندم: آراد... آراد... خوبه...

و لبخندی زدم... د ستمو روی شکم برآمده م گذا شتم و زمزمه کردم: آوا... و آراد... »

آراد توی خواب تکونی خورد... با پشت انگشت ا شاره به گونه ی گل انداخته ش کشیدم و پتویی رو که احتمالا فرزاد روش انداخته بود، پایین تر کشیدم... بچه م عرق میکرد...

موهاشـــو به آرومی از پیشـــونیش کنار زدم... کمتر از ســـه ماه دیگه، تولد ســـه ســـالگی بچه ها بود و باید یه جشـــن حســـابی توی خونه ی جدید براشـــون میگرفتم...

خم شدم... پیشونیشو ب*و*سیدم و با نگاهی دوباره به صورت غرق خوابش، اتاقو ترک کردم...

جعبه ی مقوایی رو از جلوی در بردا شتم و وارد اتاق خوابمون شدم... با دیدن فرزاد که با همون لباســای بیرون، به شــکم روی تخت خوابیده بود، ابروهامو بالا انداختم و بلافاصله لبخند عمیقی روی لبم نشست... عزیـــــــزم... ببین چقدر خسته بوده که انقدر زود خوابش برده...

مانتو و شالمو روی کاناپه ی گوشه ی اتاق انداختم و بعد از گذا شتن جعبه ی توی دستم روی میز توالت، روی صندلی گرد جلوی میز نشستم...

با احتیاط در جعبه رو برداشــتم... برگه ی آز مایش بارداری، برگه های سونوگرافی و دو تا دستبند پلاستیکی آبی روشن که موقع تولد به مچ کوچولوی اوا و آراد بسته شده بود رو کنار زدم و دفتر خاطراتم رو بیرون کشیدم... دستی به جلد کتابی قهوه ایش کشــیدم و بازش کردم... پرونده ی این دفتر، امروز و توی همین ساعت بسته میشد...

برگه های دفترو بر زدم و به صـفحه ی آخر رسـیدم... کف دسـتمو روی کاغذ کاهی کشیدم... روان نویس سبز رو به دست گرفتم و آخرین سطر های دفترو پر کردم...

« من توی سن چهارده سالگی، برای اولین بار عشقو تجربه کردم...

توی هیجده سالگی، شکست خوردم... زمین خوردم.. افسرده شدم... و باز بلند شدم...

توی بیست و دو سالگی بین عقل و احساسم معلق شدم... عشق گرفتم و عادت کردم... عشق گرفتم و وابسته شدم... عشق گرفتم و عاشق شدم...

و درست همون موقع، باز زمین خوردم...به سیله ی خواهرم... هم خونم... خواهری که هر از گاهی تماس میگیره و خبر سلامتیش رو به مامان میده... اما توی این چند سال، کوچکترین کلامی بینمون رد و بدل نشده... خیلی سعی کردم... اما دلم باهاش صاف نمیشه...

گریه کردم... فرار کردم... اما شکست نخوردم... اما به زانو در نیومدم... تلاش کردم و زندگیمو ساختم... با فرزاد... و در کنار فرزاد...

زندگی فراز و نشیب داره... سختی داره... آسونی داره... خنده و گریه... تلخی و شیرینی داره...

ما میتونیم دو باره سقوط کنیم... ممکنه دوباره زمین بخوریم... اشک بریزیم... و شاید دوبازه مجبور بشیم زانو بزنیم...

اما با همه ی این احوال...

ما به جلو گام برمیداریم.... »

***

دفتر را میبندم و نفس میکشم... عمیق و بی وقفه... خب... این زیاد هم بد نبود... یعنی فهمیدن حقیقت آنقدر ها هم که فکر میکردم بد نبود...

دفتر را کنار پایم روی شن ها میگذارم... پاهایم را بالا می آورم و دست دور زانو هایم حلقه میکنم... چانه ام را روی کاسه ی زانو میگذارم و چشم میدوزم به آبی بی انتهای دریا...

موبایلم بی وقفه میلرزد... کمی سرم را میچرخانم... تصویر جوجه ی زردِ تپل و اخمویی که روی اسـکرین چشـمک میزند، لبخند به لبم می آورد... زیر تصویر هم نام غزل که به لاتین نوشته شده به چشم میخورد...

تماس از جانب غزل قطع میشـود و تعداد میس کال ها به پنجاه و هشـت میرسد... سرم را روی شانه کج میکنم... هیچ وقت تصورش را هم نمیکردم که اینهمه هوادار داشته باشم...

انگشت اشاره ام را برای باز کردن قفل موبایل، روی صفحه حرکت میدهم... نام ها را رد میکنم... مامان، بابا، عسل، آوا، دایی، غزل و آراد...

ابروهایم بی اراده بالا میپرند... آراد؟!

بی اختیار میخندم... حتی آرادِ بی خیال هم نگران من شده...

موبایل را رها میکنم و باز نگاهم را میدهم به دریایی که انتهایش به آسـمان میرسد....

صدای تک بوق پیام، کلافه ام میکند... دیوانه ام کرده اند... دی وا نـــه...

پیامِ رسیده از جانب غزل را باز میکنم...

" الهی گور مرگ بگیری... الهی خبرت بیاد... الهی خودم سنگ قبرتو بشوم.. باز کدوم گوری رفتی که دو روزه گوشـیتو جواب نمیدی؟ خاک بر سـرت کنن حداقل یه نقطه بفرست بفهمم زنده ای نکبت"

یعنی من کشـته مرده ی ابراز احسـاسـاتش هسـتم... بیشـتر از ده تا آیکون عصبانیت انتهای پیامش گذاشته...

شستم بی اراده، شماره ی یک را لمس میکند... و قبل از اینکه بفمم چه شده، یک نقطه فرستاده میشود برای غزل... از اینکه در برابر این جوجه ی زشت تپل غرغرو انقدر بی اراده ام حرصم میگیرد...

از جا بلند میشوم... دستی به پشت لباسم میکشم و شن ها را میتکانم... دفتر مامان را برمیدارم... باید امانتش را در اسرع وقت بهش برگردانم... موبایلم را سر میدهم توی جیب شلوارم و پشت به دریا، به طرف ویلا میروم....

« من... امیرحسام رهام... در آستانه ی بیست و چهار سالگی... از بزرگترین حقیقت زندگی ام آگاه شدم... توسط همین دفتری که در دست دارم... همین دفتری که مامان، در جواب تمام سوال های بیشمارم، به دستم داد و فقط گفت " بخون... همه چیزو میفهمی..."

من... امیر حسام رهام... در آستانه ی بیست و چهار سالگی... حتی به خودکشی هم فکر کردم... و بعد که کمی فکر کردم، فهمیدم صفتی که آوا در اکثر موارد بهم نسبت میدهد، واقعا برازنده ام است... من واقعا خرم که به همچین چیزی حتی فکر کرده ام...

من... امیر حسام رهام... در آستانه ی بیست و چهار سالگی... وقتی که عقلانی فکر میکنم، میبینم چیز زیادی هم در زندگی ام تغییر نکرده...

هنوز بابا پشتم است...

هنوز مامان گاهی به گوشم میزند که من بچه هایم را به یک اندازه دوست دارم... اما تو عزیز تری... و من جانم را فدای یک تار مویش میکنم...

هنوز جانم برای آوای احساساتی ام در میرود...

هنوزهم با اینکه گاهی اوقات دلم میخواهد تا حد مرگ آرادِ سـر به هوا را کتک بزنم،اما بیش از اندازه دوستش دارم...

هنوز غزل با تمام حرکاتش لبخند به لبم می آورد...

هنوز عسل از کارهایم حرصش میگیرد و غر میزند که پس کی آدم میشوی امیر حسام؟؟!!

هنوز دایی در همه حال راه درست را نشانم میدهد و من در دنیا برای هیچکس احترامی به اندازه ی دایی، قائل نیستم...

و هنوز صدف را دارم... که صبح به صبح، به امید دیدنش، چ شم میگردانم توی محوطه ی دانشگاه... بعد مرا میبیند و از جمع دوستانش جدا میشود... و پناه میبریم به جایی که چشم هیچیک از حراستی ها بهمان نیفتد...

چیز زیادی تغییر نکرده... البته کرده هـــــــا... اما نه آنقدر ها که من در ابتدا تصور میکردم...

الان به شـــدت به یک خواب طولانی احتیاج دارم...، بعد بیدار میشـــوم و به تهران برمیگردم تا همه را از نگرانی در بیاورم... دفتر مامان را بهش برگردانم... و بعد فعالیت روزانه ام را از سر بگیرم...

بروم دانشگاه و بیایم... مثل همیشه از کنار کنایه های بعضی همکلاسی ها ، بی تفاوت عبور کنم... به من میگویند فِنچ... چون کوچکترین دانشـــجوی ارشد انشگاهم... البته بین پسر ها...

توی خانه ول بچرخم... کمی هم روی پایان نامه ام کار کنم که خدا را خوش بیاید... به حبوبات توی غذاهای مامان ایراد بگیرم... سر به سر آوا بگذارم و جبغ غزل را دربیاروم...

بعد از ظهر ها را هم با صدف سپری کنم...

هیچ چیز تغییر نکرده... فقط یک حفره ی کو چک... به ا ندازه ی سوراخ جوراب مورچه.... توی قلبم خالی شده... هر چقدر هم به خودم تلقین کنم، باز هم یک چیز هایی در زندگی ام عوض شده...

این تغییر را دوست دارم و ندارم...

دوست دارم چون ارزش خانواده ام، برایم هزار برابر شده و دوست ندارم چون حس میکنم نگاه هایشان کمی رنگ و بوی ترحم گرفته... چیزی که من از آن بیزارم...

اما با همه ی این احوال... با همه ی این پستی و بلندی ها... با همه ی تلخی ها و شیرینی ها... زندگی هنوز جریان دارد... »